



گراهام گرین

مقلد ها

محمد علی سپانلو

مقلدها

گراهام گرین

ترجمه

محمد علی سپانلو

۱۳۸۲

این اثر ترجمه‌ای است از:

"Les Comediens"

Par Graham Greene

titre original:

"The Comedians"

traduit de l'anglais

Par Marcelle Sibon

Edition Le Livre de Poche, Paris. 1969.

چاپ اول: ۱۳۶۳ نشر نو

مقلدها

نویسنده: گراهام گرین

برگردان: محمدعلی سپانلو

□ نوبت چاپ: اول نشر دیگر

□ سال چاپ: ۱۳۸۱

□ شمارگان: ۱۱۰۰

□ قیمت: ۳۰۰۰ تومان

□ چاپ و صحافی: تکثیر

■ نشر دیگر

□ صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۱۷۹۹

□ تلفن / دورنگار: ۸۸۰۲۵۳۱

□ شابک: ۹۶۴-۷۱۸۸-۲۶-۹

گرین، گراهام. ۱۹۰۴-۱۹۹۱ م. Greene, Grahame

مؤلفه: / گراهام گرین؛ ترجمه محمدعلی

دیانتلو - تهران: دنگو، ۱۳۸۱

۴۱۸ ص.

ISBN . 964-188-26-9

۳۰۰۰ ریال

فهرست: نویسی در انس ادبیات عیسا.

جنب هلی: اثرز. ۱۳۷۰

چاپ سوم

۱. داستانهای انجیلی - قرن ۲۰ م.

نقد: سیاناو، محمدعلی، ۱۳۱۹ - مترجم.

ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

PZ۳/ک۴۲م۷

م۳۲۶ ک

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۳۹۸۱۲-۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

گراهام گرین عشق، مذهب، سیاست و... تعهد

هنگام عصر، هواپیمای قدیمی در فرودگاه کوچک به زمین می‌نشیند، مردی چمدان به دست از آن بیرون می‌آید. هوا از رگباری فرا رسنده آستن است و بادی نیم گرم می‌وزد. آسمان منقلب استوایی و سبز سیر جنگل با نخل‌های انبوه چشم‌انداز را احاطه کرده است.

این صحنه، نمودگاری از مناظر داستان‌های گراهام گرین است و در سراسر جهان خواننده‌ی آشنا را به یاد رمان‌های او می‌اندازد.

گراهام گرین یکی از نویسندگان صاحب سبک جهان امروز به سال ۱۹۰۴ در برک‌همپستد^۱ انگلستان به دنیا آمد. در اکسفرד تحصیل کرد و در ۲۲ سالگی عضویت کلیسای کاتولیک روم را برگزید، در حالی که مذهب عمومی انگلستان شیخ‌نمای از پروتستان است. تعلق گرین به مذهب کاتولیک که ریشه گرا، سنت آئین و شهیدساز است، چنان‌که خواهیم دید در والاترین آثار او از جمله داستان حاضر رنگ عقیدتی ویژه‌ای تابانده است. گرین می‌آموزد که چگونه

به بیش‌تر زبان‌ها برگشته و تقریباً تمامی آن‌ها به سینما درآمده است. این کتاب‌ها نیز تاکنون از او به فارسی ترجمه شده است: مرد سوم - آمریکایی آرام - انسان و درونش - پایان یک پیوند - سایه‌ی گریزان - قدرت و افتخار - وزارت ترس - کنسول افتخاری، و عالی جناب کیشوت، صخره‌ی برایتون، قطار استانبول، چنان کلام، مأمور معتمد و...

با این‌همه قدر گراهام گرین چنان‌که باید و شاید به خواننده‌ی فارسی زبان شناسانده نشده است، حتی اغلب او را فقط نویسنده داستان‌های شبه پلیسی می‌بندارند. درست است که تعلیق و اضطراب برگرد یک مضمون معمایی در بیش‌تر رمان‌های او خطوط اصلی است اما باید دید که نویسنده این شیوه و شگرد را به چه منظور به کار می‌برد، زیرا او به‌خصوص در نیمه‌ی دوم زندگی‌اش، یکی از استادانی است که وضع بشر را در جنبه‌ی نظارت نظامات ستم‌گر عصر، در روجه گوناگون، در اقلیم‌ها و جغرافیای گوناگون نشان می‌دهد، و در مواردی نظیر کتاب حاضر، شاید اثر او منحصر به فرد باشد. ناوابستگی نویسنده به احزاب و سیاست‌های معین کتاب‌های او را به شکل شهادت‌نامه‌ای مستقل آراسته، که خاص نویسندگان بزرگ است. در سالیان اخیر دست‌کم چند نویسنده هستند که هنگام خواندن اثر گرین می‌توانیم آن‌ها را به یاد بیاوریم چون ارنست همینگوی، آندره مالرو و میگل آنخل آستوریاس که همه به شیوه‌ی خود، اما همه با فلسفه‌ای فردی تصویرگر نظام‌های جبار و مبارزه‌ی آدمی برای آزادی‌اش بودند و این نکته، حتی در سبک‌های متفاوت اینان، نوعی همانندی پدید آورده است. به هر حال دادن قید رمان پلیسی به اثر گرین بی‌انصافی محض است.

در دهه‌ی شصت هنگامی که بسیاری از منتقدان و مورخان ادبی می‌پنداشتند گراهام گرین دیگر پیر و از کار افتاده شده است، او پس از چند سال سکوت رمان مقلدها را منتشر کرد که اذهان متعهد را در سراسر جهان به لرزه درآورد، و در پی آن، در فاصله‌ی ۱۶ سال، بخشی از حجیم‌ترین آثارش را نوشت و انتشار داد. درخشش آخرین رمانش نشان می‌دهد که او، در سن بالای هشتاد، هم‌چنان سازنده‌ی صحنه‌های مسحورکننده از سرنوشت بشری است. به نظر می‌رسد که

می‌توان، به قدرت نبوغ، یک مذهب ضد تجدد را به شکل وجدان عصر درآورد و با آن درباره‌ی حادث‌ترین مسائل بشری داوری کرد. باری، گراهام گرین تا زمان جنگ دوم جهانی در مطبوعات کار می‌کرد، و چون جنگ درگرفت، کارمند بخش اطلاعات ارتش انگلیس شد و مأموریت‌هایی در افریقای مرکزی و غربی انجام داد. پس از جنگ یک‌سره به کار نویسندگی پرداخت، اما نوشتن را با سیاحت و تماشای درهم آمیخت. بهره‌مندی‌اش از تجارب عینی زندگی، آشنائی‌اش با نظام‌های گوناگون سیاسی و اقوام بشری، تبحرش در فرهنگ انگلستان، از فیلدینگ و شکسپیر گرفته تا دیکنز و کونان دویل، کارش به عنوان مأمور اطلاعاتی در سرویس‌های مخفی که در او حس معما و ماجرا را غنی کرد و بالاخره شیفتگی‌اش به ایثار فرد در راه جمع که آموزش مذهب کاتولیک به شمار می‌آید، در او اندیشه‌ای آگاه و وجدانی پیگیر و عدالت‌خواه پدید آورده است. بدین‌سان رمان‌هایی پرداخته که هم فلسفی است و هم هیجان‌انگیز و سرگرم‌کننده.

پروازه‌ترین آثار او عبارتند از قطار استانبول (۱۹۳۲)، مسافرت بدون نقشه (۱۹۳۵)، که حاصل سفر او به لیبیاست، سایه گریزان (۱۹۴۳)، صخره‌ی برایتون (۱۹۸۳)، جاده‌های بی‌قانون (۱۹۳۹)، قدرت و افتخار (۱۹۴۰)، که این هر دو حاصل گشت‌وگذار او در کشور مکزیک است و از داستان قدرت و افتخار که از آثار نمونه‌ی گرین است در ۱۹۴۳ جان فورد فیلمی ساخته است، وزارت ترس (۱۹۴۳)، اصل مطلب (۱۹۴۸) که در کشور افریقای سیرالئون اتفاق می‌افتد، مرد سوم (۱۹۵۱)، از این کتاب نیز فیلمی تهیه شده و زمینه‌ی آن کشور اتریش است، مقلدها (۱۹۶۶)، که در هابی تی روی می‌دهد، کنسول افتخاری (۱۹۷۴)، در آرژانتین اتفاق می‌افتد، عامل انسانی (۱۹۷۸)، دکتر فیشر اهل جنوا (۱۹۸۰)، عالی جناب کیشوت (۱۹۸۲)... هم چنین دو جلد از زندگی‌نامه‌ی خود را منتشر کرده است، جلد اول به نام نوعی زندگی (۱۹۷۱) و جلد دوم به نام راه‌های گریز (۱۹۸۰).

آثار گراهام گرین از رمان، نمایش‌نامه، قصه‌ی کودکان، سفرنامه، مجموعه داستان‌ها یا مقالات بیش از سی کتاب است. رمان‌های او به‌ویژه با تعداد فراوان

نویسنده قدر آخرین سال‌های زندگیش را می‌شناسد و در این اوقات که هر دقیقه‌اش برای ادبیات بشری مفتنم است، سلاح هنرش را علیه گذشت زمان، علیه مرگ به کار می‌برد.^۲

* * *

مفله‌ها در کشور هایی تی اتفاق می‌افتد. هایی تی میان جزیره‌ی کوبا و جزیره‌ی پرتوریکو جزو مجمع‌الجزایر آنتیل بزرگ است که مرز میان اقیانوس اطلس و دریای کارائیب به‌شمار می‌رود. از دیدگاه تاریخی، پس از کشف جزیره در ۱۴۹۲ میلادی وسیله‌ی کریستف کلمب تا تقسیم آن به دو کشور - در شرق جمهوری دومینیکن و در غرب جمهوری هایی تی - این جزیره حوادثی بزرگ به‌خود دیده است. در اواخر قرن هجدهم توسن لوورتور^۳ برده‌ای سیاه، بانئ نخستین شورش استقلال‌طلبانه‌ی جزیره علیه استعمارگران، برای بنیان‌گذاری یک هایی تی آزاد شد. او گرچه پس از چندسال نبرد در زندان ناپلئون اول درگذشت، اما خود موضوع قصه‌ها و افسانه‌های بسیار شد و آتشی که برافروخت خاموش نگردید. سرانجام در ۱۸۰۴ هایی تی به رهبری دسالین^۴ به استقلال رسید، مبارزان چنان دمازی از استعمارگران برآوردند که تا یک‌صد سال هیچ بیگانه‌ای پا به این کشور نگذاشت. بدین‌سان جلوتر از تمام کشورهای امریکای لاتین، در هایی تی سابقه و سیره‌ی استقلال‌طلبی پا گرفت که با نگرش به میراث روانی مردم آن که آمیزه‌ای از خرافات داهومی و باورهای سرخ‌پوستان بومی، تاریخ جمهوری‌های رمی و اخبار انقلاب کبیر فرانسه بود، از هم‌آن آغاز به شکل سنت قهرمان‌پرستی متجلی شد، سنتی که از طریق جادوی سیاه و آئین

۲. خوانندگان متوجه هستند که این مقدمه در زمان حیات گراهام گرین تحریر شده است، به‌رحال برای آگاهی بیش‌تر از سرگذشت نویسنده نگاه کنید به: گراهام گرین، نوشته دیوید لاج، ترجمه کریم امامی - کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۳. و «مردی دیگر» گفتگویی با گراهام گرین، ترجمه‌ی فرزانه طاهری، انتشارات نیلوفر ۱۳۶۹.

وُدو^۵ (که ترکیبی از مذهب عتیق افریقایی و آئین کاتولیک است) با فراسوها پیوند دارد. نام‌های قهرمانان تقدیس شده‌ای چون توسن، دسالین، پتیون و امپراطور کریستف در حافظه‌ی پایدار مردم هایی تی قبول ذهنی بردگی را از میان برده بود.

در آغاز قرن بیستم، ایالات متحده امریکای شمالی به صورت غول نظامی و اقتصادی نیم‌کره‌ی غربی درآمد. این غول امریکای جنوبی را حاشیه‌ی امنیت خود می‌دانست. هرج و مرج و انقلابات جزیره به همسایه شمالی بهانه داد که در ۱۹۱۵ تفنگ‌داران دریایی خود را به هایی تی بفرستد و نوزده‌سال این کشور را در اشغال خود نگه دارد. از ۱۹۳۴ که تفنگ‌داران رفتند تا ۱۹۵۷ که دکتر دووالیه سرکار آمد هایی تی ده‌ها دولت قانونی و غیرقانونی به‌خود دید. گرچه آشفتگی و بلوا هم‌چنان وجود داشت، ولی در این مدت، برخی از جباران یا دیوان‌سالاران توانستند رنگ و روغنی به چهره کشور بزنند، اقتصادش را در عین وابستگی به غول شمالی سروصورتی بدهند، از جمله هایی تی یک قطب جهان‌گردی شد که درآمد ارزی عاید از جهان‌گردان را به زخم توفان‌های سهمگینی می‌زد که هر دو سه سال یک‌بار جزیره را در هم می‌کوبید.

پیش از سرکار آمدن دووالیه، هایی تی کشور تضادها شده بود: یک قشر مرفه و ثروتمند در برابر توده‌های گرسنه و فقیر، تجدد در برابر خرافات، ساختمان‌های مدرن در برابر پهنه‌ی حلبی آبادها... این تضاد را دکتر دووالیه - پزشک روستایی - به سبک خودش حل کرد، یعنی کوشید تمام کشور را حلبی آباد کند و موفق هم شد و حتی از قضای روزگار این یکی از عوامل ریشه‌دار شدن او در کشور گردید.

دووالیه که طرف‌دارانش او را به تحسین «پاپادوک» - بابا دکتر - می‌خواندند از راه زدویند و اسباب‌چینی در انتخابات عمومی به حکومت رسید. در دورانی که رؤسای جمهور برگزیده، پیش از پایان دوره، با کودتا یا شورش، سرنگون می‌شدند پاپادوک بی‌فروغ و نجسست، به ضد همه انتظارات، ماند و به تدریج

بندهایش را سخت کرد. زیرا او از اول به جای هر نوع برنامه‌ریزی تنها در پی استوار ساختن حکومت خود بود، مثلاً ارتش را که عامل تغییرات سیاسی می‌شناخت عملاً از بین برد و به جای آن دو نیرو پدید آورد، گارد ریاست جمهوری و سازمان امنیت هراس‌انگیزی که نامش به زبان محلی لولوخورخوره (تون تون ماکوت) است. با این نیروها در سبلی از خون پی‌های حکومتش را محکم کرد. رهبران مخالف را با خانواده‌هایشان سر به نسب کرد، کادرهای متخصص را از کشور تاراند، با بهره‌جویی از روحیه‌ی خرافه‌پرست توده، کشور را به گذشته برد، روزنامه‌ها را بست، تلفن‌ها را قطع کرد، با خراب‌کاری عمدی نیروی برق را تقلیل داد. عبور شبانه را چنان دست‌خوش ناامنی کرد که هیچ‌کس شب‌ها جرأت بیرون آمدن نکند. حتی انبار مهمات کشور را به زیر قصرش آورد و کلید آن را در جیب گذاشت. سپس با رأی‌گیری آن‌چنانی خود را رئیس‌جمهور مادام‌العمر ساخت، و در آوازه‌گری‌هایش خود را تبلور روح قهرمانان‌هایی‌تی. نامید و سرانجام براساس جادوی سیاه خویشتن را مرگ‌ناپذیر و جاوید اعلام کرد. با این تمهیدات در باغ‌وحش خونین‌هایی‌تی، میخ‌ها بر تابوت ملتی که در آزادی‌خواهی پیش‌تاز بود کوبیده شد. حتی برای این‌که ملاحظات جهانی و بین‌المللی مزاحم کارش نشود، روابطش را با بسیاری از کشورهای جهان گیسخت. با این‌که داعیه‌ی ایمان کاتولیکی داشت، نمابنده پاپ را اخراج کرد و کار را به دست جادوگران بومی سپرد. از این‌که سفارت آمریکا به عنوان اعتراض سفیرش را احضار کرد، خشنود هم شد، زیرا می‌دانست آمریکا از بیم بلوک رقیب (که در این قبیل فرصت‌ها برای مرده‌خوری و میراث‌بری می‌آید) جرأت ندارد به‌طور جدی در اندیشه‌ی براندازی رژیمش باشد که به‌هرحال در جهان آزاد در مقابل کمونیزم محسوب می‌شود.

مردم دنیا در کلاف گرفتاری‌های خود با‌هایی‌تی چه کارشان بود؟ این کشور در محاصره‌ی لاقیدی جهانیان از یاد می‌رفت. در چنین روزگاری گراهام گرین مانند یک جهان‌گرد عادی، بی‌سروصدا به‌هایی‌تی آمد و مدتی در آن‌جا زیست، از نزدیک زندگی این وحشت‌آباد را دید، طعم تنهایی و ناامنی را در این «جمهوری کابوس» چشید و عمق توهین به مقام آدمی و ستم به حقوق او را

شناخت. آن‌گاه از آن بیرون آمد و مقلدها را منتشر ساخت که صدای رعد داشت، و یک تنه بیش‌تر از تمام مطبوعات جهان، افکار را متوجه این سرزمین «غم‌آور سیاه» کرد.

اگر به کتاب‌هایی‌تی و دیکتاتور آن^۶ که به فارسی هم درآمده است بنگریم خواهیم دید وقایعی که گراهام گرین با سبک نیرومند غنایی و ایده‌آلیسم زیباشناختی خویش، هم‌راه با پرداخت زیبای زمان و مکان به رشته‌ی تحریر درآورده است، اغلب مبتای واقعی دارند: دزدیدن جنازه‌ی مخالفان سیاسی رئیس‌جمهور و بریدن سر آن‌ها برای به‌کار بردن در «نفرین سیاه»، مسئله‌ی آتش زدن خانه فرمان‌تیراندازی کشور، فقط به این دلیل که به سوی اتومبیل فرزندان رئیس‌جمهور از سوی ناشناسی که تیرانداز چیره‌دستی بوده شلیک شده است، ساختن شهر پرزرق و برقی به‌نام رئیس‌جمهور که مردم را به آن راه نمی‌دهند چون قابلش نیستند، تصور مبارزان معصوم و خیال‌بافی که کارشان به دیوانه‌خانه می‌کشد، انبوه عاجزان و معلولان در خیابان‌ها، قطع تلفن و برق، وضع هوا، محیط، توفان، جاده‌ها و جز آن... همه واقعی هستند که درسی از فن نویسندگی است، یعنی می‌آموزاند که چگونه می‌توان حوادث واقعی را در لابه‌لای یک رمان نهاد، بی‌آن‌که مخمل جویان طبیعی قصه گردد.

اما پیش از این‌که از خود داستان مقلدها بگوئیم یک نکته شایسته‌ی یادآوری است. چندسال پس از انتشار این کتاب دووالیه «مرگ‌ناپذیر» مرد و پسرش به‌جای او رئیس‌جمهور شد، وضع‌هایی‌تی هم تغییری نکرد، به این حساب، وحشت در لحظه‌ی نوشتن این سطور نیز در آن‌جا حکم‌رواست. اما شاید روزگاری آن رژیم بیفتند. یک تصادف تاریخی، یا مرگ طبیعی آن را ببرد. آن‌گاه دو سه نسل بعد، فرزندان ساکنان امروز آن کشور همه‌چیز را از یاد خواهند برد. مردم جهان هم که جای خود دارند، زیرا حتی امروزه نیز به این کشور که در مرزهای بسته‌اش زیر سایه‌ی سنگین ایالات متحده آمریکا به سکوت می‌گذراند کاری ندارند. اما تا وقتی رمان مقلدها وجود دارد، این زخم برای

۶-هایی‌تی و دیکتاتور آن، نوشته برنارد دیدریش. ترجمه‌ی سروش حبیبی، خوارزمی، ۱۳۵۲.

بشریت تازه خواهد ماند و ستمی که بر آدمی زاد آن گوشه جهان رفته است فراموش نخواهد شد. زیرا طعم رمان گراهام گرین دیرپاست و بسی نیرومندتر است از هیجان‌های زودگذر خبرنامه‌ها و روزنامه‌ها. و این است ارزش جانشین‌ناپذیر ادبیات.

* * *

کشتی مده‌آ با مسافران‌ش به سوی جهنمی که پیش از این بهشتی بود، پیش می‌رود. آقا و خانم اسمیت یک زن و شوهر خیالباف و با حسن‌نیت امریکایی آمده‌اند، در کشور قحطی‌زده‌هایی‌تی، یک مرکز گیاه‌خواری راه پیداژند. آن‌ها بر این باورند که گیاه‌خواری درمان درد خشنونت و بداد آدمی‌زاد است. ولی به‌قول راوی داستان این کار ناصحیح حاصل است، چون در این مملکت بی‌نوا اکثر مردم گوشتی نصیب‌شان نمی‌شود که بخورند. با این همه خشنونت در بالاترین حد خویش است. براون، که صاحب هتل‌ی در این کشور بی‌مسافر است، حال که خریداری برای هتلش نیافته است به کشور ترس و نومیدی باز می‌گردد تا دست‌کم محبوبه‌اش را از دست ندهد و اما جونز، آیا سرگرد ارتش است، یا این عنوان را به قصد تلبیس و تزویر به‌خود بسته است؟ براون که به صداقت او شک می‌برد، می‌توانست با او سرگرم بماند، اگر یکی از طرفندهای جونز پای خود براون را هم به ماجرا نمی‌کشانید. اسمیت - براون - جونز، محورهای این مضحک‌ی شورانگیز و گه‌گاه خونین هستند، مضحک‌ای که گراهام گرین در صحنه‌ی‌هایی‌تی، در این نمایش خون، بجایی که مرگ در مراسم آئینی می‌رقصد، با شگردهای سینمایی و شیوه‌های گزارش‌نویسی که در آثارش ورز و پختگی یافته روایت می‌کند و نقش‌بازانش را در فضایی از جد و طنز، که ویژه‌ی اوست، به حرکت در می‌آورد.

وقتی هم‌زمان با انتشار کتاب مقلدها، ترجمه فرانسوی آن نیز درآمد، چند تن از نویسندگان فرانسوی با گراهام گرین به گفت‌گو نشستند. چند لحظه‌ای از آن گفت‌گو را که با اظهار نظر گزارش‌نویس همراه است نقل می‌کنیم، که برای دریافت بیش‌تر مقلدها ضروری است.

شاید مقلدها آخرین کتاب گراهام گرین باشد و به احتمال بهترین

آن‌ها و نیز وحشیانه‌ترین و باشهامت‌ترین‌شان. در این کتاب «سلطانی به‌نام گراهام گرین برهنه دیده می‌شود. این آخرین شیرمرد نویسندگان (آخر همینگوی مدتی است که مرده) می‌گردد.

- اگر شما در‌هایی‌تی زندگی کرده باشید بدی را خوب می‌شناسید. در برابر این وضع و به‌خاطر جبر وقایع آدمی مجبور است جبهه بگیرد و شاید تمامی ارزش کتاب من در این کشیده‌ای است که به‌گوش دووالیه و تون‌تون ماکوت‌هایش می‌خورد.

گرین حرف‌های راوی داستان‌ش، براون را بررسی می‌کند:

- در این دنیا آدم‌های واقعاً متعهد کسانی هستند که تعهد قبلی ندارند.

- این حرف مردی است که ایمان خود را از دست داده است.

- در کتاب مقلدها هیچ‌کس ایمان ندارد.

- به‌جز «ماژیو»ی کمونیست.

- کمونیسم زاده‌ی مسیحیت است. اما خود ماژیو هم درست مؤمن نیست.

نست. هیچ‌کس در ۳۶۵ روز سال مؤمن نیست، حتی خود پاپ.

- ولی شما یک رمان‌نویس کاتولیک هستید.

- من در درجه اول یک رمان‌نویس هستم، و رمان‌نویس کسی است که

می‌داند چگونه داستانی را حکایت کند.

- یک صحنه‌ی زیبای احساساتی در کتاب شماست.

- این فقط به‌خاطر جریان داستان آمده. دو بخش کتاب که برای من

اهمیت زیاد دارد وعظ کشیش و نامه‌ی دکتر ماژیو است.^۷

با توجه به کلیدی که نویسنده در گفت‌گویی بالا می‌دهد می‌توان پیغام او را در

این کتاب دریافت. کشیش می‌گوید:

«کلیسا در دنیا است، در رنج جهان سهیم است و اگرچه مسیح مریدی را که گوش خدمت‌کار کاهن اعظم را برید منع کرد، اما میل قلبی ما معطوف به کسانی

۷- نقل از مجله فردوسی، ۱۷ اسفند ۱۳۴۴، آخرین شیرمرد در میان مضحک‌بازان، به هم‌این

است که به خاطر رنج دیگران وادار به خشونت می‌شوند. کلیسا خشونت را محکوم می‌دارد، اما لاقیدی را هم سخت محکوم می‌دارد. خشونت می‌تواند بیان عشق باشد، لاقیدی هرگز. یکی انسداد ترحم است و دیگری کمال حب نفس. در ایام خوف و سوءظن و اغتشاش، طهارت و صداقت یک حواری در طریق یک راه حل سیاسی آتش برانگیخت. او خطا کرد، لکن من ترجیح می‌دهم که همراه سن توماس به ناحق بروم تا به همراه این دل‌های فرومایه حق داشته باشیم. به اورشلیم برویم و با آن بمیریم.»
و دکتر ماژیو در نامه‌اش می‌نویسد:

«این کلمه (مارکسیسم) در اغلب موارد فقط برای تعریف یک برنامه‌ی خاص اقتصادی به کار رفته. ولی کمونیزم، دوست من، بیش از مارکسیسم است. هم‌چنان، که کاتولیسیزم بیش از دستگاه روحانیت رم است. گاهی عرفان عین سیاست است. ما انسان‌گرا هستیم... کاتولیک‌ها و کمونیست‌ها مسئول جنایات بزرگی هستند، ولی حداقل آنان هم‌چون جوامع باثباتی که بی تفاوت باقی می‌مانند خود را از قضایا کنار نمی‌کشند.»

باید به وضع خاص گویندگان این دو گفتار نیز نگاه کرد. کشیش، روحانی جوانی است که به علت مبارزات سیاسی از کشورش تبعید شده است، و شاید به خاطر برداشت تند انقلابی که از مذهب دارد چندان طرف علاقه کلیسای محافظه کار رم نباشد. به خصوص که در اول خطابه‌اش جمله‌ای از سن توماس دیدیمی نقل می‌کند، این سن توماس که در انجیل یوحنا چندبار از او نام برده شده در کنار مسیح رفتاری تند و بازخواست‌کننده، نشان داده است. هم‌چنین انجیلی با جملات و آموزه‌های شورشی به او نسبت داده می‌شود. پس وقتی کشیش از این حواری آتشین مزاج نقل قول می‌کند در واقع آرمان خود را به ما می‌شناساند. آری درست است که خشونت مبارزان خلاف تعالیم مسیح است، کشیش که دارد در مراسم نماز چریک‌های مقتول سخن می‌گوید، نمونه‌ی روحانیان انقلابی است که اکنون در آمریکای لاتین برخی از تندروترین جنبش‌های مسلحانه را رهبری می‌کنند. طبیعی است که شخص گراهام گرین نیز از برخی جهات وضعیتی شبیه کشیش دارد. او نیز به قول «دیوید لاج» با این

مشکل روبه‌روست که، چگونه در عین وابستگی به کلیسایی که هرگز حتی برای جست‌وجوی حقیقت فکری و هنری در آزادی مطلق برای فرد قائل نشده، تمامیت خود را به عنوان یک هنرمند حفظ کند. به نظر او مذهب کاتولیک به خاطر اشارات نمادین و افسانه‌ها و احادیث شهیدانش دارای عنصری است محرک فداکاری و ضدلاقیدی و مفید برای دخالت در ماجراها. اما گویی می‌کوشد که این محرک را به بیرون از دایره‌ی مذهب نیز تسری دهد، به این ترتیب در خط برنامه‌ی جدید کاتولیک‌ها قرار می‌گیرد که در گذشته تاریخی‌شان - برخلاف پروتستان‌ها - با هرگونه اصلاحات ضدیت می‌کردند، اما امروزه برای جبران مافات با برخی از تندترین و متجددترین حرکات یا پدیده‌ها هم‌آهنگی می‌کنند. مثلاً جایزه‌ی کلیسای کاتولیک برای فیلم به آثاری داده می‌شود که ظاهراً ملحد یا خلاف اخلاق است. اما سردم‌داران جدید، در این آثار عرفانی می‌یابند که باطن مذهب به شمار می‌رود. از نظر یک عارف حتی گناه نیز رابطه‌ای بین بشر و خداوند ایجاد می‌کند که از بی‌رابطگی سازنده‌تر است^۸، از این رو گراهام گرین در یکی از کتاب‌هایش این اندیشه‌ی عجیب را از ذهن یکی از نقش‌بازان عبور می‌دهد: «اکنون که دیگر نومید نبود مفهومش این نبود که از لعنت نجات یافته است، بلکه این بود که مرد لعنت شده‌ای می‌تواند خدا را در دهان افراد بشر بنهد».

و اما دکتر ماژیو نمونه‌ای است که به کمونیست مستقل معروف است. او که به امتداد کتاب رابطه‌ای با شوروی و سیاست آن ندارد، حتی برنامه اقتصادی مارکسیسم را نیز عمده نمی‌داند. برداشت او از کمونیزم که به اقتضای وضع سرزمینش پدید آمده، بسیار به برداشت کشیش شباهت دارد. هر دوی اینان در واقع مذهبی انسان‌گرا دارند. به علاوه سومین فهرمان متعهد رمان، یعنی آقای اسمیت نیز مذهب احسان و اتفاق دارد و به شیوه خود انسان‌گراست.

در برابر این گروه، یک دسته‌ی دیگر از بازیگران داستان مقلدها به‌ناخواه

۸- یادآور شعر «نشاط اصفهانی» است:

طاعت از دست نیاید گنهی نباید کرد در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد

درگیر می شوند، اما راه را تا آخر می پیمایند؛ تأثیر مثبت اینان نشان می دهد که، برخلاف نظر برخی از مفسران، دید گراهام گرین تلخ و تاریک نیست. به نظر او آدمی در موقعیت می شکند، به خصوص اگر عمل او متصل به تعلیم یا قصد قبلی نباشد. در واقع آدمی ظرفیت واقعی خود را در هنگام بحران کشف می کند. این است که از قول براون، کاتولیک خودباخته و بی ریشه و ابن الوقتی که در یک آزمایش ناگهانی پایداری می کند، تعهد یافتن این گونه نقش بازیان را که شمارشان در جهان ما اندک نیست، چنین توجیه می کند:

«ما بی اعتقادهای هستیم، ما می ستائیم غیرت مندان را، دکتر ماژیوها و مستر اسمیت ها را برای شهادت شان و کمال شان و برای وفاداری شان به انگیزه ها. اما از روی حجب، یا به خاطر فقدان شور و شوق کافی، خود را تنها موجوداتی می یابیم که واقعاً متعهد هستند... متعهد در برابر تمامی دنیای خیر و شر.»

امیدواریم انتشار این کتاب در بهتر شناساندن چهره ی واقعی گراهام گرین به خواننده ی فارسی زبان یاری کند، چهره ی داستان نویسی که با بلندنظری، و از طریق یک فلسفه ی تجربه شده ی فردی به بازشناخت ارزش های ذهنی آدمی برای رهایی خویش اهتمام می ورزد.

□ □ □

پیش گفتار بالا در سال ۱۳۶۲ انگاشته شده است. از آن تاریخ تاکنون در جهان وقایع بسیار افتاده که برخی از آنها در ارتباط با داستان «مقلدها» شایان ذکر است.

می دانیم که پس از مرگ دکتر دووالیه پسر هجده ساله اش ژان از طرف دستگاه امنیت (تون تون ماکوت) به عنوان رئیس جمهور تمام عمر منصوب شد. اما سه چهار سال بعد ارتش با کودتایی ژان دووالیه را سرنگون کرد و در پی آن هایی تی در اغتشاش و شورش فرو رفت، شورش هایی که بنیادهای دستگاه امنیت را سخت متزلزل کرد. سرانجام پس از چند دهه اختناق، در آغاز دهه آخر قرن بیستم، در هایی تی انتخابات عمومی برگزار شد و یک رئیس جمهور مصدر امور گردید، اما سالی نپایید که دولت انتخابی به وسیله ی کودتایی که دستگاه امنیت در آن نقش اصلی داشت سرنگون شد و رئیس جمهور به خارج گریخت. آنگاه

یک داستان قدیمی تجدید شد: به شیوه سده ی پیشین بار دیگر تفنگ داران دریایی آمریکا وارد هایی تی شدند و رئیس جمهور منتخب را به سر کارش برگرداندند. سکوتی که اکنون در رسانه های همگانی جهان پیرامون اخبار هایی تی در جریان است، به ما امکان نمی دهد که بدانیم آیا این کشور ستم دیده سرانجام طعم مختصری از زندگی آزاد و بدون وحشت را چشیده است، یا فشرهای سلطه گر قدیمی به نام یا در اطراف دولت قانونی هم چنان به فرمانروایی مشغول اند. دریغ که دیگر جهان از نویسنده ای چون گراهام گرین تهی است که در او جوهر مسئولیتی چنان نقش ممتازی را بسازد که مدت ها است از نویسندگان توقع داریم، اما کم تر نشانی از آنان می یابیم.

گراهام گرین در سال ۱۹۹۱ در شهر لندن درگذشت. بر سر مزارش یک دوست قدیمی او، کشیشی کاتولیک، جمله ای از هاملت شکسپیر را خطاب به متوفی زمزمه کرد: بخواب شاهزاده ی زیبا.

زمستان ۱۳۸۱ - محمدعلی سپانلو

فرز عزیز

هنگامی که در رأس یک بنگاه انتشاراتی بزرگ قرار داشتید، من یکی از وفادارترین نویسندگان شما بودم. و آنگاه که کار انتشارات را کنار گذاشتید، من نیز هم چون بسیاری دیگر از نویسندگان بنگاه شما احساس کردم که لحظه‌ی جدایی فرا رسیده و باید جای دیگری بیابم.

این رمان اولین کتابی است که از آن زمان تا به حال نوشته‌ام و می‌خواهم به پاس بیش از سی سال همکاری آن را به شما تقدیم کنم. می‌دانم که همکاری لفظی است سردتر از آن که یاد اندرزهای شما (که هیچ‌گاه انتظار نداشتید بدان عمل کنم) و نشووناهای شما (که هرگز متوجه نشدید بدان نیازمندم) و تمامی احساسات و مشغولیت‌های مشترک سال‌های ما راه زنده ندارد.

چند کلمه درباره‌ی شخصیت‌های این داستان. چندان باورکردنی نیست که من بکوشم علیه خودم پرونده بسازم. با وجود این تأکید می‌کنم که راوی این داستان، اگرچه اسمش براون^۹ است، گرین^{۱۰} نیست. به تجربه دریافته‌ام که بسیاری از خوانندگان تصور می‌کنند که راوی داستان همیشه خود نویسنده است. بر این اساس خیلی‌ها در زندگیم مرا قائل یک دوست، عاشق حسود، همسر یک کارمند عالی‌رتبه، یا قماربازی شیفته‌ی «رولت» تصور می‌کنند و دیگر نمی‌خواهم با چاپ این کتاب به پرونده‌ی رنگ و وارنگم، اتهام خیانت به یک دیپلمات آمریکای جنوبی نیز اضافه شود و یا متهم به تولد نامشروع و تحصیل در مدرسه‌ی یسوعیان گردم. آه، اما بی‌شک خواهند گفت که براون کاتولیک است و می‌دانیم که گرین نیز... اغلب مردم فراموش می‌کنند که حتی در زمانی که وقایع آن در انگلستان می‌گذرد، اگر آدم‌های داستان به ده نفر برسند، دست‌کم اگر یکی از آن‌ها کاتولیک نباشد تمامی داستان غیرواقعی به نظر می‌رسد. نادیده انگاشتن این واقعیت مربوط به آمار عمومی، گاه به رمان‌های انگلیسی حال و هوایی ولایتی می‌دهد.

من تنها بازیگر خیالی داستان نیستم: هیچ‌یک از بازیگران دیگر، از کم‌نقش‌ترین آن‌ها مثل کاردار سفارت بریتانیا، تا قهرمان داستان وجود واقعی نداشته‌اند. برخی خصوصیت‌های جسمانی، یا شیوه‌ی سخن گفتن یا یک نکته‌ی ظریف - همه‌ی این‌ها وقتی در دیگ ناخودآگاهی جوشیدند، چیزی تحویل می‌دهند که حتی آشپزباشی هم آن را نمی‌شناسد.

هایی‌تی بینوا و حکومت دکتر دووالیه خیالی نیستند. حتی این یکی یعنی، حکومت دکتر، برای پر تأثیر ساختن داستان تیره‌تر نشده است. محال است چنین شبی را تیره‌تر کرد. تون‌تون ماکوت‌هایی‌شانمارند، و در میان آن‌ها بسیاری خبیث‌تر از کتک‌اسور هستند. به هم زدن مراسم تشییع جنازه براساس طبیعت این نظام نقاشی شده است. امتال ژوزف، پس از شکنجه شدن در خیابان‌های پرتوپرنس لنگ‌لنگان راه می‌روند، و اگرچه هرگز فیلیپوی جوان را ندیده‌ام، در دیوانه‌خانه‌ای قدیمی، نزدیک سن‌دومینگ، به چریک‌هایی برخورد کرده‌ام که به هم آن اندازه شجاع و هم آن قدر تعلیم ندیده بوده‌اند.

از صمیم قلب به شما تقدیم می‌کنم
گ.گ.

بخش اول

فصل یکم

۱

وقتی به تمام بناهای خاکستر فامی می‌اندیشم که در لندن به یادبود سرداران سواره‌نظام، قهرمانان جنگ‌های قدیم استعماری و سیاست‌مداران ردنگت به‌تن، برپا شده و هم‌چنان در قعر فراموشی فرو رفته‌اند، سنگ حقیر یادبود جونز^{۱۱} در انتهای جاده‌ی مرزی، جاده‌ای که نتوانست از آن بگذرد، در کشوری بس دور از وطنش، دیگر به‌هیچ عنوان به‌نظم مسخره نمی‌آید. هرچند حتی امروز هم نمی‌دانم که وطنش از لحاظ جغرافیایی در کجای کره‌ی خاک قرار دارد. او دست‌کم، گرچه ناخواسته، این سنگ‌بنا را به قیمت جان خود خرید، در حالی که سرداران صحیح و سالم به وطن‌شان برمی‌گردند، و اگر جانی هم فدا کرده باشند جان زیردستان خویش است. و اما درباره‌ی سیاست‌مداران... چه کسی به خود زحمت می‌دهد به یاد بیاورد فلان سیاست‌مدار مرده با کدام

مسئله‌ی مهم اجتماعی دست و پنجه نرم کرده است؟ تجارت آزاد به اندازه‌ی جنگ آشانتی^{۱۲} هیجان‌انگیز نیست، اگرچه کیوتران لندن فرق زیادی بین این دو نمی‌گذارند «... من بنائی پی‌افکنده‌ام»^{۱۳} هر بار که مشغله‌های عجیب زندگی‌ام مرا به سوی شمال، به سوی مونت‌کریستی^{۱۴} می‌کشاند، از کنار این بنای یادبود می‌گذرم و این فکر که عملاً در برپا کردن آن سهمی داشته‌ام، غروری در من برمی‌انگیزد.

در زندگی پیش‌تر مردم، لحظه‌ی می‌بازگشتی هست که در موقع خود به چشم نمی‌آید. نه من و نه چونوز هیچ‌یک متوجه چنین لحظه‌ای نشدیم و با این حال مثل خلیفان هواپیمای باربری قدیمی، پیش از احتراع جت، به اقتضای طبیعت زندگی‌مان چشم‌هایمان را پیش‌تر باز می‌کردیم تا پیش‌تر ببینیم. هنگامی که در یک نامداد گرفته‌ی ماه اوت در اقیانوس اطلس، کشتی باربری مده‌آ^{۱۵}، از ناوگان کشتی‌های سلطنتی هلند که از فیلا دلفیا به نیویورک آمده بود، در شیار کف آلودش به مقصد هابی‌تی و پرتوپرنس^{۱۶} حرکت کرد، مسلماً من کم‌ترین ادراکی از چنین لحظه‌ای نداشتم. در این دوره از زندگی‌ام، هنوز نسبت به آینده‌ام، و حتی به آینده‌ی هتل خالی‌ام، و به یک رابطه‌ی تقریباً هم‌آن‌قدر تو خالی، جدی می‌اندیشیدم. و تا آن‌جا که می‌توانم بگویم سروکاری با چونوز یا اسمیت که مثل من مسافران کشتی بودند نداشتم. هم‌این. و هم‌چنین کوچک‌ترین اطلاعی هم از سازمان متوفیات که مرا به تالار مردگان آقای فرناندز^{۱۷} رساند. اگر کسی در این باره چیزی به من می‌گفت می‌خندیدم، هم‌آن‌طور که اکنون، در روزهای سرخوشی‌ام، به آن می‌خندم.

12- Achanti

13- «exigi monumentum» این جمله که در اصل به لاتین آمده است، از هوراس شاعر رومی است که در پایان کتاب اشعارش آمده و کاملش این است: بنایی پی‌افکنده‌ام دیرپاتر از روئیده‌ام.

14- Monte Cristi 15- Médéa

16- Port-au-Prince پایتخت کشور هابی‌تی، -م.

17- Fernandez

با فراز و نشیب کشتی، مشروب ارغوانی رنگ در جامم لب پر می‌زد، انگار این جام وسیله‌ای بود برای ثبت حرکت امواج، در این حال آقای اسمیت با صدای محکمی در جواب چونوز می‌گفت:

«نه آقا، من هیچ‌وقت دچار دریازدگی نشده‌ام. این تأثیر بلغم است. گوشت خوردن باعث می‌شود که آدم بلغمی مزاج بشود. نوشیدن الکل هم همین‌طور. آقای اسمیت اهل ویسکانسین^{۱۸} بود، ولی من از هم‌آن ابتدا او را به نام نامزد ریاست‌جمهوری شناختم، چون حتی قبل از آن‌که اسمش را بدانم، در اولین ساعات حرکت کشتی، وقتی که هنوز به نرده‌های کشتی تکیه داده بودیم، همسرش به این عنوان از وی نام برد. خانم چانه‌ی نیرومندش را با حرکت خشکی بالا آورده بود، گویی می‌خواست بگوید که اگر نامزد دیگری برای ریاست‌جمهوری روی عرشه‌ی کشتی هست به او دخلی ندارد، و سپس افزود: «منظورم شوهرم است، آقای اسمیت، که در سال ۱۹۴۸ کاندیدای احراز مقام ریاست‌جمهوری بود. او آدمی است آرمان‌گرا، به هم‌این دلیل طبعاً بخت پیروزی نداشت.»

از چه حرف می‌زدیم که خانم اسمیت صحبت را به این‌جا کشانید؟ ما لاابالی‌وار به دریای صاف و خاکستری نگاه می‌کردیم، که گویی در محدوده‌ی آب‌های ساحلی می‌گسترد، چون حیوانی رام و تهدیدگر که در قفسی زندانی است اما می‌خواهد نشان دهد پس از رهایی چه کارها خواهد کرد. شاید با او راجع به یکی از آشنایانم که نوازنده‌ی پیانو بود صحبت کرده بودم در حالی که او به سیاست و ترومن فکر می‌کرد. زن، خیلی پیش‌تر از شوهرش اهل سیاست بود. حتی به گمانم می‌پنداشت خیلی پیش‌تر از شوهرش بخت پیروزی در انتخابات ریاست‌جمهوری را داشته باشد. انگار چانه‌ی پیش آمده و مغرورش حدس مرا تأیید می‌کرد. آقای اسمیت بارانی وارفته‌ای به تن داشت که یقه‌اش را برای حفاظت گوش‌های بزرگ، معصومانه و گرگ‌دارش بالا زده بود. روی عرشه قدم می‌زد، دسته‌ای از موهای سفیدش مثل آنتن تلویزیون در باد به

قهوه‌ای رنگش، به نظرم می‌آمد که فرانسوی - و احتمالاً بورس‌باز - باشد، اما تعجب کردم وقتی که فهمیدم نامش **جونز** است. در پاسخ پیشخدمت کشتی، با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:
- سرگرد **جونز**.

من هم به اندازه‌ی خودش دست‌پاچه شده بودم. در یک کشتی کوچک باربری، آن‌قدر مسافر کم است که کینه‌ورزی اسباب دردسر می‌شود. پیشخدمت در حالی که دست‌هایش را به هم جفت کرده بود، با لحن معصومانه‌ای جواب داد:

- واقعاً هیچ کاری از من بر نمی‌آید آقا. این کابین برای ایشان ذخیره شده، برای آقای **پراون**.

اسمیت، **جونز**، **پراون**. موقعیت نادری بود. اسم غم‌انگیز من تا حدی با مسما به نظر می‌آمد. ولی اسم او چه‌طور؟ تقارن نام‌ها مرا به تبسم انداخت. ولی شوخ‌طبعی **جونز**، که بعدها بیش‌تر با آن آشنا شدم، رنگ بسیار ساده‌ای داشت. با دقت موقرانه‌ای به من نگاه کرد و گفت:
- این کابین واقعاً مال شماست آقا؟
- ظاهراً بله.

- ولی یک نفر به من گفت که خالی است.

با ظرافت خود را کمی جابه‌جا کرد تا پشتش به در اتاقک من باشد، گویی جامه‌دانم را که توی کابین بود و از بیرون به خوبی دیده می‌شد ندیده است. اسکناس‌ها توی دستش غیب شده بودند، احتمالاً آن‌ها را در آستینش قایم کرده بود، چون ندیدم که دست به جیبش ببرد. پرسیدم:
- کابین شما خوب نیست؟

- نخیر آقا خوب است، فقط من سمت راست کشتی را ترجیح می‌دهم.

- بله، من هم همین‌طور، به‌خصوص در این خط سیر که می‌شود دریچه را باز گذاشت.

و کشتی، گویی برای تصدیق حرف من، در حالی که بیش از پیش به فراختای دریا می‌رفت به آرامی شروع به نوسان کرد. **جونز** با سرزندگی گفت:

اهتزاز درآمده بود و علامت مخصوص مسافری کشتی بر بازویش به چشم می‌خورد. به نظرم بیش‌تر به یک شاعر روستایی، یا شاید به مدیر یک مدرسه‌ی گمنام، شبیه بود تا به یک سیاست‌مدار. می‌کوشیدم به‌خاطر آورم که رقیب انتخاباتی **ترومن** در آن سال‌ها چه کسی بوده. (بیش‌تر نام **دیوئی**^{۱۹} به‌خاطر می‌آمد تا اسمیت). در هم‌این لحظه نسیم اقیانوس جمله‌ی بعدی هم‌سفرم را به گوشم رساند. فکر می‌کنم که کلمه‌ی سبزیجات به گوشم خورد ولی حیثاً درست نشنیده بودم.

اندکی بعد، در موقعیت ناگواری با **جونز** روبه‌رو شدم: اصرار داشت به ضرب رشوه پیشخدمت کشتی را وادارد تا اتاقک کابین من و او را با هم عوض کند. در آستانه‌ی اتاقک من ایستاده بود، در یک‌دست چمدان و در دست دیگر دو اسکناس دو دلاری. می‌گفت:

- او که هنوز پائین نیامده. ترس، داد و فریاد نمی‌کند. از آن جور آدم‌ها نیست.

تازه از کجا معلوم که متوجه بشود؟

چنان حرف می‌زد که گویی مرا می‌شناسد.

پیشخدمت در آمد که:

- ولی آقای **جونز**...

جونز مرد کوچک اندامی بود که لباسی آراسته به رنگ خاکستری یک‌دست و جلیقه‌ای جلو کج به تن داشت و به نظر می‌آمد که به طرز عجیبی از دنیای آسانسورها، جماعت پشت میز نشین و توق‌وتوق ماشین تحریر، دور افتاده است. سر و وضعش، در این کشتی فکسنی و خسته از جنبش دریا بر آب‌های عبوس، با جمع ما جور در نمی‌آمد. **جونز** هیچ‌وقت لباس دیگری نپوشید، حتی موقع کنسرت کشتی. این را بعدها متوجه شدم و حتی برایم مسئله شد که نکند لباس دیگری غیر از این در چمدان‌هایش نداشته باشد. انگار در آستانه‌ی سفر با عجله چمدانش را بسته و لباس نامناسبی هم به تن کرده باشد، چون مسلماً قصد نداشته که انگشت‌نما بشود. به‌خاطر سیل کوچک سیاه و چشم‌های بادامی

سیس نگاه پرسنده‌ای به من کرد و من نمی‌دانم چرا گمان کردم که در انجام معارفه تأخیر کرده‌ام. با کم‌رویی گفتم:

- براون.

به نظرم آمد که شوخی بی‌جایی کرده‌ام، ولی هیچ‌یک از آن‌ها غرابتی در کار من حس نکردند. جونز گفت: «لطفاً دگمه‌ی زنگ را فشار بدهید. ممنون.»

به‌هم‌این زودی از نظر جونز من دوست قدیمی به حساب آمده بودم، با وجود این‌که آقای اسمیت از من به دگمه‌ی زنگ نزدیک‌تر بود به من گفت. عرض بار را پیمودم تا دگمه را فشار دهم. وانگهی آقای اسمیت با وجود گرمای داخل بار داشت یک پتوی سفری دور پاهای زنش می‌پیچید (شاید هم این یک عادت شوهرانه برد).

و در این لحظه، در جواب جونز که می‌گفت برای مقابله با دریازدگی هیچ چیز بهتر از جین ارغوانی نیست، آقای اسمیت به ابراز عقیده پرداخت:

- من هیچ‌وقت دچار دریازدگی نشده‌ام، نه آقا... من در تمام عمرم گیاه‌خوار بوده‌ام.

و همسرش با سربلندی گفت:

- براساس هم‌این اصل ما در کنار هم جبهه گرفتیم.

جونز با سرزندگی بانگ زد:

- جبهه؟

گویی این کلمه او را تکان داده باشد.

- در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۴۸.

- شما کاندیدا بودید؟

آقای اسمیت با لبخند ملایمی گفت:

- متأسفانه کوچک‌ترین امید موفقیتی نداشتیم. دو حزب بزرگ...

زنش به تندی حرف او را قطع کرد:

- این یک حرکت بود. ما پرچم خودمان را برافراشتیم.

جونز ساکت مانده بود. شاید تحت تأثیر قرار گرفته بود، و شاید هم مثل من می‌کوشید به یاد بیاورد که در آن سال‌ها نامزدهای اصلی انتخابات

- «حالا وقت نوشیدن جین است.» و با هم به طرف بار کوچک کشتی، و بیش‌حدمت، سیاه‌پوست آن رفتیم که از فرصت استفاده کرد و در حالی که آب در مشروب من می‌ریخت در گوشم نجوا کرد:

- من تبعه‌ی انگلستان هستم آقا.

فهمیدم که دلش نمی‌خواهد جونز این موضوع را بداند.

در بار ناگهان باز شد و نامزد ریاست جمهوری نمایان شد. از آستانه‌ی در که رد می‌شد ناچار سرش را خم کرد و در این حال، علی‌رغم گوش‌های معصومانه‌اش، شبح مهیبی به‌نظر می‌آمد. پیش از آن‌که خود را کنار بکشد تا همسرش از زیر بازویش - چون عروسی که از زیر شمشیر گارد احترام می‌گذرد - به درون بیاید، نگاهی به گرداگرد بار انداخت، گویی می‌خواست اول خاطر جمع شود که آدم نابابی در نوشگاه نیست. چشمانی به رنگ آبی روشن داشت و انبوهی از موهای خاکستری از سوراخ بینی و گوش‌هایش بیرون زده بود. آدم معتبری به نظر می‌آمد (اگر آدم معتبر اصلاً وجود داشته باشد). درست برعکس آقای جونز. اگر راضی می‌شدم که فکر را به این دو معطوف کنم مسلماً نتیجه می‌گرفتم که این‌ها مثل دوغ و دوشاب با هم فرق دارند.

آقای جونز (منی‌دانم چرا نمی‌توانستم رضایت بدهم که حتی در دلم نیز او را سرگرد جونز بنامم) گفت:

- بفرمائید تو، و چیزی بالا بیندازید.

بعدها پی بردم که تعابیر عامیانه‌اش دیگر چندان معمول نیست، انگار آن‌ها را از لغت‌نامه‌ی عامیانه‌ی عهد بوقی بیرون کشیده باشد.

آقای اسمیت با لحن مؤدبانه‌ای جواب داد:

- امیدوارم مرا ببخشید، من هرگز لب به مشروب نمی‌زنم.

جونز گفت: من هم لب به مشروب نمی‌زنم، آن را می‌نوشم.

و با نوشیدن مشروب گفتار را به کردار پیوست.

- اسم من جونز است. سرگرد جونز.

- خیلی خوش‌وقت سرگرد. اسم من اسمیت است، ویلیام ایبل اسمیت، و

ایشان هم همسر من هستند، سرگرد جونز.

ریاست جمهوری چه کسانی بوده‌اند. بعد جمله‌ی تشریفاتی را یکی دو بار در دهان گرداند و مزه مزه کرد، گویی طعمش را پسندیده است. سپس گفت:
- نامزد احراز مقام ریاست جمهوری در سال ۱۹۴۸... از آشنایی با شما بسیار مفتخرم.

خانم اسمیت گفت:

- ما تحت حمایت هیچ تشکیلاتی نبودیم و وسائل و امکانات نداشتیم، با وجود این ده هزار رأی آوردیم.

نامزد ریاست جمهوری گفت:

- اصلاً خیال نمی‌کردم این قدر هوادار داشته باشیم.

- در رده‌ی آخر هم قرار نگرفتیم، یک نامزد دیگر آخر شد... یک جور برنامه‌ی کشاورزی را تبلیغ می‌کرد، درست است دوست من؟

- بله، اسم دقیق حزبش را به خاطر نمی‌آورم، فکر می‌کنم یکی از مریدان هنری جورج^{۲۰} بود.

گفتم:

- راستش من فکر می‌کردم که نامزدها فقط از حزب جمهوری خواه و دمکرات باشند اوه، یک کاندیدای سوسیالیست هم بود، نه؟

- انقلابی‌نماها همیشه توجه زیادی را به خود جلب می‌کنند، اگرچه یک مشت ولگرد بی‌عارند. فکرش را بکنید که یک دسته طبال آقای اسمیت را بدرقه کنند.

کاندیدا با ملایمت و فروتنی گفت:

- هر کسی می‌تواند با هر طریقی رییس جمهور بشود. این افتخار دمکراسی ماست. پیش خودمان بماند، برای من حادثه‌ی بزرگی بود. حادثه‌ی بزرگ، و هیچ‌گاه فراموشم نخواهد شد.

کشتی ما خیلی کوچک بود، به گمانم رقم کل مسافرینش از چهارده نفر بالا نمی‌زد، گرچه مده‌آ هنوز خیلی جا داشت. فصل جهان‌گردی نبود و به هر حال جزیره‌ای که ما به طرفش می‌رفتیم دیگر جاذبه‌ی جهان‌گردی نداشت.

در میان مسافرین یک سیاه‌پوست شق و رق بود که پیراهنی با یقه‌ی سفید خیلی بلند و سرآستین آهارى به تن و عینک دسته طلایی به چشم داشت و به سن دومینگ^{۲۱} می‌رفت. تقریباً همیشه تنها بود و از دیگران کناره می‌گرفت. سر میز غذا در پاسخ سؤالات دیگران جواب‌های مؤدبانه، مبهم و تک‌هجایی می‌داد. مثلاً یک‌بار که از او پرسیدم: «مهم‌ترین کالایی که ناخدا حتماً برای تروخیو^{۲۲} می‌برد کدام است؟» و سپس گفته‌ام را اصلاح کردم: «ببخشید، منظورم سن دومینگ بود.» او موقرانه سرش را خم کرد و فقط گفت: «بله». هیچ‌وقت از کسی پرسشی نمی‌کرد و خودداری‌اش در مقابل کنجکاوی‌های بی‌جای ما حال و هوای سرزنش‌آمیزی گرفته بود.

مسافر دیگر، نماینده‌ی یک شرکت داروسازی بود - این شخص برای مان گفته بود که چرا برای مسافرت از هواپیما استفاده نکرده است. اما یادم نیست دلیلی که آورد چه بود. ولی حس می‌کردم که دلیل واقعی را به ما نگفته است. حدس می‌زدم که بیماری قلبی دارد و آن را پنهان می‌کند. صورتش انگار یک گلوله‌ی کاغذ مچاله شده بود و هیکلش نسبت به سرش بسیار بزرگ می‌نمود. ساعت‌ها روی تخت خواب سفری دراز می‌کشید.

اما انگیزه‌ی من برای مسافرت با این کشتی فقط احتیاط بود (گاهی به خود می‌گویم که نکنند جونز هم هم‌این انگیزه را داشت). وضع فرودگاه طوری است که آدم خیلی سریع از بقیه‌ی سرنشینان جدا می‌شود، ولی در بندرگاه که پاهای آدم روی تخته‌ی کشتی بیگانه است امنیت بیشتری احساس می‌کند. من تا هر وقت در عرشه‌ی مده‌آ می‌ماندم یک شهروند هلندی به حساب می‌آمدم. پول بلیط را تا سن دومینگ پرداخته بودم و در دل می‌گفتم به هر دلتی که شده کشتی

۲۱ - Saint-Dommigue: پایتخت جمهوری دومینیک. - م.

۲۲ - تروخیو Trojillo: دیکتاتور نظامی دومینیک که سال‌ها بر آن کشور حکومت می‌کرد. - م.

۲۰ - Henry George: متفکر اقتصاد مبنایی که تئوری «مالیات یگانه» او معروف است. - م.

را ترک نمی‌کنم، مگر این‌که کنسول بریتانیا یا مارتا خیالم را راحت کنند. سه ماه بود که هتل را، که بر روی تپه‌های مشرف به پایتخت واقع بود رها کرده بودم، حتم داشتم که از مسافر خالی است و بدیهی است که به زندگی‌ام خیلی بیش‌تر علاقه داشتم. تا به یک نوش‌گاه خالی، یک راه‌رو که در دو سویش اتاق‌های خالی ردیف شده است و یک آینده‌ی تهی و بی‌امید. و اما در مورد آقا و خانم اسمیت، به یقین می‌دانم که عشق به دریا آن‌ها را به کشتی مده‌آ آورده بود، اما فرصتی طولانی لازم بود تا بفهمم به چه منظور به دیدار جمهوری‌هایی‌تی آمده‌اند.

فرمانده کشتی یک هلندی لاغراندام و پرافاده بود، که مثل قطعات صیقل‌خورده‌ی کشتی خودش، سرتاپا برق می‌زد. فقط یک بار سر میز غذا ظاهر شد. در عوض سرمهمان‌دار کشتی شخص نامرتبی بود که به حد افراط جلف می‌نمود و عاشق سبزه‌چاک جین بولز^{۲۳} و عرق نیشکرهایی‌تی بود. در روز دوم مسافرت ما را به نوشیدن مشروبی در اتاقک خود خواند. همگی دعوتش را پذیرفتیم، به‌جز نماینده‌ی شرکت داروسازی که پاسخ داد همیشه باید قبل از ساعت ۹ به رخت‌خواب برود. حتی آن آقای اهل دومینیکن نیز به ما پیوست و هنگامی که سرمهمان‌دار نظرش را راجع به هوا پرسید جواب داد: «خیر.»

سرمهمان‌دار عادتاً با خوش‌خیالی در مورد همه‌چیز اغراق می‌کرد و چون آقا و خانم اسمیت به جای مشروب از وی آب پرتقال، یا اگر میسر نبود، کوکا‌کولا خواستند دل‌سرد نشد و به آن‌ها گفت: «این چیزها شما را از بین می‌برد.» و به شرح نظریه‌ی خود در مورد شیوه‌ی ساختن این قبیل فرآورده‌ها با مواد اسرارآمیز پرداخت.

خانم و آقای اسمیت اصلاً اهمیتی به نظریه‌ی او ندادند و با لذت آشکاری کوکا‌کولای خود را سرکشیدند. سرمهمان‌دار گفت:

«آن‌جا که شما دارید می‌روید به مشروب بسیار مردافکنی احتیاج خواهید داشت.»

خانم اسمیت گفت:

«من و شوهرم هیچ‌وقت مشروب مردافکن نمی‌نوشیم.»

«به آب آن‌جا نمی‌شود اعتماد کرد، و از وقتی که آمریکایی‌ها رفتند کوکا‌کولا

هم پیدا نمی‌شود. شب، وقتی صدای تیراندازی را بشنوید، شاید هوس یک لیوان رُم^{۲۴} بکنید...»

خانم اسمیت گفت:

«رُم، به هیچ وجه.»

آقای اسمیت پرسید:

«تیراندازی؟ مگر در خیابان‌ها تیراندازی می‌کنند؟»

با اندکی نگرانی به زنش که خود را لای‌تو پیچیده بود نگاهی کرد (این

خانم حتی در کابین در بسته احساس سرما می‌کرد).

«تیراندازی چرا؟»

«از آقای براون پرسید. ایشان ساکن آن‌جا هستند.»

گفتم:

«من زیاد صدای تیراندازی نشنیدم، آن‌ها معمولاً کارهایشان را با شیوه‌های

بی سروصداتری انجام می‌دهند.»

آقای اسمیت پرسید:

«آن‌ها کی هستند؟»

سرمهمان‌دار با شادی بداندیشانه‌ای گفت:

«تون‌تون‌ما‌کوت‌ها^{۲۵} لولوخرخره‌های رییس‌جمهور. عینک سیاه به چشم

می‌زنند و هنگامی که هوا تاریک شد به سراغ قربانیان خود می‌روند.»

آقای اسمیت دستش را روی زانوی همسرش گذاشت و گفت:

«این آقا می‌خواهد ما را بترساند دوست من. در دفتر جهان‌گردی چنین

۲۴. Rhum - عرق نیشکر.

۲۵. Tontons Macoute: پلیس سیاسی‌هایی‌تی که در اصل نام دیو یا لولوی قصه‌های کودکانی

آن کشور است. - م.

چیزی به ما نگفتند.

خانم اسمیت گفت:

«ایشان خبر ندارند که به این سادگی‌ها نمی‌شود ما را ترسانند.

نمی‌دانم چرا من حرفش را باور کردم.

سرمهمان‌دار از آن طرف اتاقک، با لحن کشداری که بعضی‌ها معمولاً هنگام

صحبت با مردم نژاد دیگر به کار می‌برند فریاد زد:

«می‌دانید از چه داریم صحبت می‌کنیم، آقای فرناندز؟

آقای فرناندز نگاه بی‌حالت کسی را داشت که خوابش گرفته باشد و گفت:

«بله.» ولی من فکر کردم که به هم‌این را حتی می‌توانست بگوید: «نه.»

چونز که لب تخت معلق سرمهمان‌دار نشسته بود و جام مشروبش را با دست

گرم می‌کرد برای اولین بار به حرف آمد:

«اگر ده کماندو به من بدهند سرتاسر این مملکت را مثل یک مسهل

پاک‌سازی می‌کنم.

من با اندکی شگفتی پرسیدم:

«جزو کوماندوها بوده‌اید؟

جوابش دوپهلو بود:

«یک چیزی در هم‌این حدود.

نامزد احراز مقام ریاست جمهوری حرف را از سر گرفت که:

«ما معرفی‌نامه‌ی خصوصی برای وزیر بهداشتی داریم.

سرمهمان‌دار پرسید:

«وزیر چی؟ بهداشتی؟ آن‌جا که از بهداشت خبری نیست. کاش موش‌ها را

می‌دیدید، قد یک توله‌سگ.

«در دفتر جهان‌گردی به من گفتند که چند هتل خوب آن‌جا هست.

گفتم:

«یکی از آن‌ها مال من است.

سه تا کارت پستال از کیف بغلی‌ام درآوردم و نشان‌شان دادم: این کارت

پستال‌ها با رنگ‌های چشم‌گیر عامه‌پسندی چاپ شده بود، ولی وقار تاریخ در

آن‌ها به چشم می‌خورد، چون گویای عصری بودند که برای همیشه از دست

رفته بود، یکی از آن‌ها استخری را با کاشی‌کاری نیلگون نشان می‌داد که

دخترانی با لباس شنای دوتکه در آن رول می‌خوردند. در دومی یک طبل‌زن که

در سرتاسر کارائیب مشهور بود، زیر سقف پوشالی بار کرئول^{۲۶} در کار نواختن

بود. کارت پستال سومی چشم‌انداز سراسری هتل را، با کنگره‌ها، مهتابی‌ها و

برج‌های خیال‌انگیز معماری قرن نوزدهم در پرتوپرنس نشان می‌داد. لاقل این

یکی تغییری نکرده بود.

آقای اسمیت گفت:

«ما جای خلوت‌بری می‌خراسیم.

«حالا خیلی خلوت‌تر از سابق است.

«حتماً خیلی لذت‌بخش است که آدم در هتل یک دوست اقامت داشته

باشد، نه عزیزم؟ شما یک اتاق خالی با وان یا دوش دارید؟

«همه‌ی اتاق‌های هتل حمام دارند. از سروصدا واهمه نداشته باشید. طبل‌زن

هم با هواپیما به نیویورک رفته و تمام این دخترهای دو تکه‌پوش اکنون در میامی

هستند. شاید شما تنها مسافران من باشید.

در دل می‌اندیشیدم که وجود این دو مشتری احتمالاً خیلی باارزش‌تر از پولی

است که به من می‌پردازند. نامزد احراز مقام ریاست جمهوری به هر حال باید

شخص معتبری باشد، که در حمایت سفارت کشور متبوع خود، یا هر چه از آن

مانده، قرار دارد. وقتی پورتوپرنس را ترک می‌کردم از کارکنان سفارت فقط یک

کاردار، یک دبیر و دو افسر توپ‌خانه‌ی دریائی - بقایای یک هیأت نظامی - مانده

بودند. شاید هم‌این فکر در سر جونز نیز افتاده بود که گفت:

«اگر حادثه‌ی خاصی برایم رخ ندهد، من هم به شما ملحق خواهم شد، تا از

هم سوا نشویم، مثل این است که هنوز در کشتی باشیم.

سرمهمان‌دار، به قصد تأیید، گفت:

۲۶. Create: منسوب به افراد نژاد سفید که در مستعمرات جزایر آنتیل متولد شده‌اند و به‌طور کلی

زبان و نژاد مردم هائیتی - م.

اتحاد مایه‌ی قدرت است.

با سه مشتری، هتل دارهای دیگر پورتو پرنس کلی به من حسودی می‌کنند. سرمهمان دار گفت:

خیلی خطرناک است که به آدم حسودی کنند. چه بهتر که شما سه نفر بقیه‌ی سفر را هم همراه من ادامه بدهید. من هیچ خوش ندارم پنجاه متر از لب دریا جلوتر بروم. یک هتل خوب در سن دومینیگ هست. یک هتل مجلل. می‌توانم کارت‌پستال‌هایش را به شما نشان بدهم که به قشنگی کارت‌پستال‌های ایشان است.

کشور را باز کرد و من با یک نگاه سریع ده دوازده بسته‌ی کوچک چهارگوش در آن دیدم: غلاف‌هایی که در کنسوی به ملاحی می‌فروخت که در خشکی به سراغ «مامان کاترین» یا به یکی از خانه‌های ارزان‌تر می‌رفتند. (حتم داشتم که برای آب کردن کالایش به تعداد وحشتناک مبتلایان بیماری‌های مقاربتی استناد می‌کند.)

بی‌جهت از آقای فرناندز پرسید:

«چه کارش کردم؟» که فرناندز لبخندی زد و گفت: «بله.» بعد لحظه‌ای روی میز را گشت، که انباشته از فرم‌های چاپی، گیره‌های فلزی کاغذ، دوات‌های جوهر قرمز و سبز و آبی، چند قلم‌دان کهنه‌ی چوبی و فلم‌های نوک فولادی بود، تا چند کارت‌پستال شل و وارفته را جست که در آن‌ها نیز یک استخر و یک بار آتیلی نشان داده شده بود. استخر درست شبیه استخر کارت‌پستال من بود و تنها فرق میان نوش‌گاه او و نوش‌گاه من این بود که طبل زن کس دیگری بود.

خانم اسمیت با لحن تحقیرآمیزی گفت:

شهر من برای تعطیل و تفریح این جا نیامده است.

چونز گفت:

اگر مانعی نداشته باشد دلم می‌خواهد یکی از این کارت‌پستال‌ها را بردارم (و کارت‌پستال استخر دو نکه‌پوش‌ها را سوا کرد). آدم چه می‌داند....

به گمانم این جمله حاصل ژرف‌ترین پژوهش‌های چونز درباره‌ی معنای زندگی بود.

صبح فردا، سمت راست کشتی در قسمت سایبان‌دار عرشه، در یک صندلی گهواره‌ای بلند لمیده بودم و به نرمی تاب می‌خوردم و جنبش خیزاب‌های یشمی‌رنگ پی‌درپی مرا به سایه و به آفتاب می‌بردند. می‌کوشیدم کتاب داستانی را بخوانم، ولی رفتار سنگین و قابل پیش‌بینی آدم‌های داستان در دهلیزهای بی‌مزه‌ی قدرت، چشمانم را غرق در خواب کرد و چون کتاب از دستم به روی عرشه افتاد، زحمت برداشتنش را به خود ندادم. تنها هنگامی چشم گشودم که نماینده‌ی شرکت دارویی از کنارم می‌گذشت. با دو دستش نرده‌ی کشتی را چسبیده بود و پیش می‌خزید، گویی از نردبانی خوابیده بالا می‌رود، به سنگینی نفس می‌کشید و چهره‌اش از یقین وحشیانه‌ای سرشار بود، گویی می‌دانست که عاقبت این الاکلنگ‌بازی چه خواهد شد، می‌دانست که هدف، کوشش‌هایش را توجیه می‌کند ولی جاننش را ندارد که به این هدف نایل شود. من از نو به رؤیا فرو رفتم و خود را تنها در اتاقی غرق در تاریکی یافتم، یک نفر با دست سردش مرا لمس کرد. بیدار شدم و آقای فرناندز را دیدم که ظاهراً بر اثر تکان ناگهانی کشتی دست به من گرفته بود تا تعادلش را حفظ کند. چون بازتاب نور متلون خورشید را در شیشه‌های عینکش دیدم به نظرم آمد که بارانی زرین از آسمان سیاه می‌بارد. پوزش طلبانه لبخندی زد و گفت: «بله، بله»، و سپس تلوتلوخوران دور شد.

امروز، در دومین روز حرکت کشتی، گویی به غیر از من، میل غلبه‌ناپذیر ورزش بر همه کس چیره شده بود. چون پس از آن نوبت آقای چونز (هنوز تصمیم نداشتیم که او را سرگرد چونز بنامم.) بود که قدم‌هایش را با تکان‌های کشتی تنظیم کرده، و بدون انحراف از خط وسط عرشه از کنارم گذشت. در حال عبور فریاد زد: «کولاک شده». و من یک‌بار دیگر دریافتم که زبان انگلیسی را از روی کتاب آموخته است، که در این صورت، شاید یکی از کتاب‌های دیکنز را خوانده بود. سپس ناگهان سروکله‌ی فرناندز پیدا شد که دیوانه‌وار به چپ و راست می‌افتاد. و در پی او، نماینده‌ی شرکت دارویی، که به دشواری، صعود

مشقت بارش را دنبال می‌کرد. تعادلش را از دست داده بود ولی لجوجانه می‌کوشید که علیه جریان مخالف بجنگد. از خود می‌پرسیدم نامزد احراز مقام ریاست جمهوری کی پیدایش می‌شود، لابد بدجوری گرفتار شده، که در هم‌این لحظه او هم از نوش‌گاه بیرون آمد و در کنارم ظاهر شد. ننها بود، عین آدمک یک دستگاه هواسنج که به‌طور اتفاقی از آدمک دیگر جدا شده باشد. گفت:

- نسیم می‌وزد.

گویی با ادای این عبارت می‌خواست انگلیسی آقای جونتز را تصحیح کند، و سپس روی نیمکت راحتی کنار من نشست.

- امیدوارم حال خانم اسمیت خوب باشد.

جواب داد:

- عالی، عالی. پایین نوی کابین مانده است، غرق مطالعه‌ی دستور زبان فرانسه است. مدعی است وقتی من پهلویش هستم سواشش یرت می‌شود.

- دستور زبان فرانسه؟

- به من گفتند داریم به کشوری می‌رویم که همه فرانسه صحبت می‌کنند. خانم اسمیت زبان‌شناس با استعدادی است. چندساعت با دستور زبان تنه‌ایش بگذارید، تمام زبان را البته به‌جز تلفظش یاد می‌گیرد.

- اولین بار است که با زبان فرانسه درگیر می‌شود؟

- برای خانم اسمیت مسئله‌ای نیست. یک‌بار یک دختر خانم آلمانی پیش ما بود: هنوز نصف روز نگذشته، خانم اسمیت توانست با زبان آلمانی خودش به او بگوید که باید اتاقش را تمیز نگه دارد. یک دفعه دیگر یک دختر فنلاندی داشتیم که در منزل‌مان کار می‌کرد. تقریباً یک هفته طول کشید تا خانم اسمیت دستور زبان فنلاندی یاد بگیرد. بله، هیچ چیز جلودارش نیست.

خاموش ماند، سپس لب‌خندی زد که حرف‌های غریبش را تعدیل کرد، و افزود:

- سی‌وپنج سال است که ازدواج کرده‌ایم و هرگز از تحسین این زن باز نایستاده‌ام.

مزورانه پرسیدم:

- نا حالا برای تعطیلات به این منطقه آمده بودید؟

- سعی ما بر این است که موقع تعطیل هم رسالت خودمان را انجام بدهیم، نه من و نه خانم اسمیت هیچ‌کدام تفریح بدون کار را دوست نداریم.

- می‌فهمم... خوب این دفعه رسالت‌تان را چگونه...

- یک‌سال برای تعطیلات به تنسی رفتیم حادثه‌ای فراموش نشدنی اتفاق افتاد. ضمناً بگویم که در جرگه‌ی «شاه‌سواران آزادی» به آن‌جا رفته بودیم. وقتی به سمت جنوب می‌رفتیم در ناشویل^{۲۷}، آن حادثه رخ داد. از خطری که برای خانم اسمیت پیش آمده بود مو به تنم سیخ شد.

- گویا برای گذراندن تعطیلات روش شجاعانه‌ای را انتخاب کرده بودید.

- ما به رنگین‌پوست‌ها علاقه‌ی زیادی داریم.

انگار این توضیح را کافی می‌دانست.

- می‌ترسم، در این کشوری که عازمش هستیم، علاقه‌ی شما جریحه‌دار شود.

- بیشتر امور مایه‌ی دل‌سردی هستند، مگر این‌که به‌طور عمیق آن‌ها را بررسی کنیم.

- رنگین‌پوست‌ها هم ممکن است به اندازه‌ی سفیدپوست‌های ناشویل خشن باشند.

- ما در آمریکا هم گرفتاری داریم، با وجود این احساس می‌کنم که شاید سرمهمان‌دار مرا دست می‌انداخت.

- هم‌این قصد را هم داشت. ولی در واقع خودش را دست‌انداخت. واقعیت بدتر از آن است که او از داخل کشتی بتواند بفهمد. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت پا به مرکز شهر گذاشته باشد.

- شما هم مثل او به ما توصیه می‌کنید که به سن‌دومینگ برویم؟

- بله.

نگاهش غم‌گنانه در منظره‌ی یک‌نواخت دریا سرگردان شد. گمان کردم

تحت تأثیرش قرار داده‌ام.

- بگذارید برایتان مثالی بزنم تا بفهمید زندگی آن‌جا چه‌طور است.

داستان مردی را برایش نقل کردم که مظنون به شرکت در توطئه‌ی دزدیدن کودکان رئیس‌جمهوری از راه مدرسه بود. به گمانم کوچک‌ترین دلیلی هم علیه وی نداشتند. مردی بود که مقام قهرمانی تیراندازی را در نمی‌دانم کدام مسابقه‌ی بین‌المللی در پاناما، برای جمهوری به‌دست آورده بود، و بی‌شک آن‌ها می‌پنداشتند که چنین تیرانداز نخبه‌ای می‌تواند محافظان رئیس‌جمهور را شکست دهد. آن وقت تون‌تون‌ماکوت‌ها خانه‌اش را محاصره کردند. خودش در خانه نبود. دوروبر خانه‌اش بنزین پاشیدند و آن را به آتش کشیدند، و هر کسی را که می‌خواست از خانه خارج شود به مسلسل بستند. به مأمورین آتش‌نشانی اجازه دادند که فقط جلوی سرایت حریق به خانه‌های اطراف را بگیرند، طوری که این خانه، در میان خانه‌های خیابان، عین یک جای خالی توی یک رج دندان شده بود.

آقای اسمیت با دقت گوش کرد و گفت:

- هیتلر بدتر کرد، درست است؟ او سفیدپوست بود، شما نباید به تمام رنگین‌پوست‌ها سرکوفت بزنید.

- من سرکوفت نزد، قربانی هم مثل قاتلان سیاه بود.

- وقتی چیزی را از روبه‌رو نگاه کنید، نکته‌ی قشنگی در آن نمی‌بینید. خانم اسمیت به هیچ‌عنوان قبول ندارد که ما جا بزنیم، فقط به این دلیل که...

- من نخواستم شما را متقاعد کنم، شما از من سؤال کردید.

- پس چرا - ببخشید که سؤال دیگری می‌کنم - پس چرا خودتان به آن‌جا برمی‌گردید؟

- چون که تنها دارایی‌ام آن‌جاست: هتلم.

- من فکر می‌کنم تنها دارایی ما - من و خانم اسمیت - مأموریت‌مان باشد.

چشمانش را به دریا دوخت. در این لحظه جونز که از کنارمان می‌گذشت، از بالای شانه‌اش فریاد زد:

- «چهار دور»، و به راهش ادامه داد.

آقای اسمیت که در پی یافتن انگیزه‌ای برای شهامت بود گفت:

- او هم از رفتن به این کشور نمی‌ترسد.

در این حالت به مردی می‌مانست که کراوات بی‌قواره‌ای را که همسرش هدیه داده به گردن بسته و برای تبرئه خود مردانی را نشان می‌دهد که هم آن کراوات را زده‌اند.

- یقین ندارم که رفتار این آقا ناشی از شجاعت باشد. شاید مثل من جای دیگری ندارد که برود.

آقای اسمیت قاطعانه گفت:

- به هر دوی ما محبت دارد.

آشکارا می‌خواست صحبت را عوض کند.

بعدها وقتی حشرونشر بیش‌تری با آقای اسمیت داشتم، این آهنگ مخصوص صدایش را خوب شناختم. هنگامی که از کسی بدگویی می‌کردم، حتی از یک غریبه یا یک دشمن، ناراحت می‌شد. می‌کوشید مثل اسبی که خود را از آب کنار می‌کشد، از ادامه‌ی صحبت طفره برود. گاهی برای سرگرمی سعی می‌کردم بی‌آن‌که متوجه شود به لبه‌ی پرتگاه بکشانم. و در آن‌جا انگار ناگهان به ضرب سیخونک و شلاق به جلو هلش می‌دادم. ولی هیچ‌گاه نتوانستم او را به پریدن وادارم. گمانم خیلی زود در می‌یافت چه منظوری دارم، اما هرگز دم از نارضابتی نزد. هنگام انتقاد از دوستان هم هم‌این‌طور بود. ترجیح می‌داد به‌طور غیرمحسوسی خود را کنار بکشد. شاید این تنها خصلت غیرمشترک او و همسرش بود. بعدها فهمیدم که رک‌گویی و تندمزاجی خانم اسمیت تا کجاها می‌تواند پیش برود... به‌طور طبیعی می‌توانست با هر کس دیگر به‌جز نامزد احراز مقام ریاست‌جمهوری سرشاخ بشود. طی چند هفته بارها با او مرافعه کردم، چون شکش می‌برد که من شوهرش را ریشخند می‌کنم، ولی هرگز ندانست که چه‌قدر به آن‌ها رشک می‌برم. هرگز، در اروپا، با زوجی این‌چنین وفادار به یک‌دیگر آشنا نشده بودم. گفتم:

- داشتید از مأموریت‌تان صحبت می‌کردید.

- راستی؟ عذر می‌خواهم که در مورد خودم این‌طوری صحبت کردم.

«مأموریت» کلمه‌ی خیلی بزرگی است.

- برایم جالب است.

- بهتر است که به جای مأموریت بگویید «امیدواری» و گمان نکنم که آدمی با مشغول شما زیاد به این حرف‌ها معتقد باشد.

- می‌خواهید بگوئید موضوع به رژیم گیاه‌خواری مربوط می‌شود؟
- بلی.

- من بی‌علاقه نیستم. کار من راضی نگه‌داشتن مشتری است. اگر مشتری‌هایم گیاه‌خوار باشند...

- فقط صحبت رژیم نیست، آقای براون. امری است که به بسیاری از جوانب زندگی مربوط می‌شود. اگر واقعاً اوره را از جسم بشر بگیریم شهوات را از آن گرفته‌ایم.

- آن وقت دنیا به آخر می‌رسد.

با لحنی اندک سرزنش‌آمیز گفت:

- منظورم عشق نبود.

و من به نحو بی‌سابقه‌ای احساس شرم کردم. بدینی کالای ارزانی است. می‌توان آن را در هر مغازه‌ای به قیمت مقطوع خرید. در ترکیب همه‌ی اجناسی که کیفیت متوسط دارند بدینی پیدا می‌شود. گفتم:

- به هر صورت شما دارید به یک کشور گیاه‌خوار می‌روید.

- منظورتان چیست آقای براون؟

- نودوپنج درصد مردم این کشور فقیرتر از آنند که دست‌شان به گوشت یا ماهی و یا تخم مرغ برسد.

- ولی توجه نکردید آقای براون، فقرا نیستند که در این دنیا دردسر درست می‌کنند؟ جنگ را سیاست‌مداران، سرمایه‌داران، روشن‌فکران و دیوان‌سالاران به کمک سردمداران وال‌استریت یا سردمداران کمونیست برپا می‌کنند، فقرا هرگز...

- ولابد ثروتمندان گیاه‌خوار نیستند؟

- خیر آقا، معمولاً خیر.

یک بار دیگر از بدینی خودم شرم‌نده شدم. یک دم با دیدن چشمان آبی کم‌رنگش، که نه تلخی و نه شک در آن بود، اندیشیدم که شاید واقعیتی را بیان می‌کند.

پیشخدمتی در کنارم ظاهر شد. گفتم:

- من سوپ نمی‌خواهم.

- هنوز وقت سوپ نرسیده آقا. اگر زحمتی نیست ناخدا می‌خواهد با شما صحبت کند.

ناخدا در اتاقکش بود - منزلی مثل خودش بی‌بار و بر و مثل خودش صیقل خورده، تهی از اشیاء شخصی، به جز یک عکس بزرگ از زنی میان‌سال که گویی درست هم‌اکنون از آرایشگاه بیرون آمده، و شخصیت خودش هم، زیر دستگاه مو خشک‌کن، خشک شده است.

- بنشینید آقای براون. سیگار؟

- نخیر، ممنون.

- بگذارید فوراً به اصل مطلب پردازم. از شما تقاضا دارم با من همکاری کنید. موضوع بی‌نهایت نگران‌کننده است.
- واقعاً؟

با حالتی مایه‌خولیایی گفت:

- اصلاً دوست ندارم طی مسافرت اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای روی بدهد.

- من فکر می‌کردم که در دریا... همیشه... طوفان...

- طبعاً از دریا صحبت نمی‌کنم، دریا مسئله‌ای نیست.

جای یک زیرسیگاری و یک پاکت سیگار را عوض کرد، سپس عکس آن زن بی‌احساس را، که به نظر می‌آمد موهای خاکستری رنگش سیمان فر خورده است، یک سانتی متر به خود نزدیک‌تر کرد. شاید زنک به او اعتماد به نفس می‌داد، اما اراده‌ی مرا فلج می‌کرد.

- شما با آقای جونز آشنا هستید، هم‌آن مسافری که خود را سرگرد جونز می‌نامد؟

- من با او صحبت کرده‌ام.

.. ناخدا احترام خودتان را نگه دارید، من هیچ وقت خبر چینی بلد نبوده‌ام.
منظورم این حرف‌ها نبود آقای براون. من که نمی‌توانم از پیرمردی مثل آقای
اسمیت بخواهم... در مورد آقای جونز...
یک بار دیگر دریافتیم که این سه نام چگونه مانند صورتک‌های خنده‌دار یک
نمایش لال‌بازی می‌توانند با یکدیگر عوض شوند.
.. اگر چیزی دیدم که ارزش گفتن داشته باشد به شما خواهم گفت، ولی
خوب توجه داشته باشید که به شخصه دنبال چیزی نخواهم گشت.
ناخدا آه کوتاهی کشید که نشان رقت به حال و روز خودش بود.
.. انگار برای یک آدم دست تنها مسئولیت اداره‌ی یک کشتی در این مسیر به
اندازه‌ی کافی سنگین نبود که...

و به نقل قصه‌ی بلند مضحکی پرداخت که دو سال پیش در بندری که پیش رو
داشتیم اتفاق افتاده بود. بامدادی در ساعت یک، صدای شلیک چند تیر
برخاست و نیم ساعت بعد یک گروه‌بان و دو پاسبان توی کشتی ظاهر شدند.
می‌خواستند کشتی را تفتیش کنند. البته ناخدا به آن‌ها اجازه نداد. کشتی وابسته
به شرکت کشتی‌های بخاری سلطنتی هلند بود. بحث مفصلی پیش آمد. ناخدا
به نگهبان شب کشتی اطمینان کاملی داشت که معلوم شد لایق آن نیست. زیرا
سرنگهبانی به خواب رفته بود. سرانجام وقتی ناخدا می‌رفت که با سرنگهبان
صحبت کند متوجه ردی از لکه‌های خون شد که به طرف یکی از قایق‌های
نجات می‌رفت. و در آنجا فراری پیدا شد.

پرسیدم:

.. آن وقت چه کار کردید؟

.. دکتر کشتی از او مراقبت کرد و سرانجام، بدیهی است که تحویل مقامات
قضایی داده شد.

وقتی، پس از صحبت با ناخدا، جونز را دیدم طرف‌دارش شده بودم. اگر به
من پیش‌نهاد یک دست پوکر می‌کرد بی‌درنگ می‌پذیرفتم و حتی خوشحال

.. نظرتان درباره‌ی او چیست؟
.. درست نمی‌دانم، فکرش را نکرده‌ام.
.. یک تلگراف از اداره‌ام در فیلادلفیا دریافت کرده‌ام، می‌خواهند که جواب
بدهم کی و کجا از کشتی پیاده می‌شود.
.. از روی بلیطش راحت می‌توانید بفهمید.
.. می‌خواهند خاطرجمع بشوند که مقصدش را عوض نکرده. ما تا
سن‌دومینیک می‌رویم. خودتان به من گفتید که به مقصد سن‌دومینیک بلیط
گرفته‌اید، تا در صورتی که پورتو پرنس.. شاید جونز هم همین قصد را داشته
باشد..

.. موضوع مربوط به پلیس است؟

.. شاید.. خیلی ساده فرض کنیم که پلیس به او نظر دارد.. می‌خواهم بدانید که
من چیزی علیه سرگرد جونز ندارم. احتمال دارد فقط یک استفسار معمولی
باشد که از طرف بایگانی پلیس... ولی فکر کردم که شما هم مثل او انگلیسی
هستید، و ساکن پورتو پرنس. یک کلمه‌ی هشداردهنده از طرف من، و از طرف
شما...

توداری و امانت و صراحت کاملش مرا از کوره به در برده بود، آیا خود ناخدا
روزگاری در عهد جوانیش، یا موقعی که چند جامی بیش‌تر خورده بود، در
غیاب این همسر آراسته مو، هیچ وقت دست از پا خطا نکرده است؟

.. از حرف‌های شما این طور برمی‌آید که او احتمالاً برگ‌زن قهاری است، اما
به شما اطمینان می‌دهم که تا حالا هرگز به من پیش‌نهاد بازی نکرده است؟
.. من نگفتم که...

.. شما می‌خواهید که من چشمم را باز نگه‌دارم و گوش به زنگ باشم؟
.. دقیقاً، فقط هم‌این. اگر چیز مهمی بود به من دستور می‌دادند که توقیفش
کنم. شاید از چنگ طلب‌کارهایش فرار کرده است، کسی چه می‌داند؟ شاید هم
پای یک زن در میان باشد.

جمله‌ی آخر را با اکراه ادا کرد، در حالی که نگاهش به نگاه زن سرسخت
تصویر با آن موهای سنگی‌اش بود.

می‌شدم که به او ببازم، چون فقط یک اشاره‌ی رفاقت‌آمیز کافی بود که مرا از خلئی ننگی که پیدا کرده بودم به‌در آورده. عرشه را از طرف چپ کشتی دور می‌زدم تا با آقای اسمیت روبه‌رو نشوم و در نتیجه ترشح آب دریا خیس‌م کرد و پیش از آن‌که بتوانم به اتاق‌کم پی‌چم، سینه به سینه به آقای جونز برخورددم. وقتی گردش خود را نیمه‌تمام گذاشت و مرا به مشروب دعوت کرد احساس گناه کردم، گویی از هم‌اکنون او را لو داده‌ام. گفتم:

... کمی زود است.

... در لندن در این ساعت همه‌جا باز می‌شود.

به ساعت نگریستم ... یازده و پنج دقیقه کم را نشان می‌داد. و من حس کردم که گویی اوراق هویتش را باز دید. سی‌کنم. وقتی به دنبال پیش‌خدمت رفت، کتابی را که روی نوش‌گاه جا گذاشته بودم برداشتم. یک کتاب حبیبی آمریکایی بود با تصویر دختر برهنه‌ای روی جلد آن که بر یک تخت مجلل به روی شکم دراز کشیده بود. عنوان کتاب این بود: «حالا یا هرگز». در داخل جلد با مداد امضاء کرده بود: ه. ... جونز. آیا این کتاب را برای تأیید هویتش به هم‌راه داشت یا جزء کتاب‌های کتابخانه‌ی شخصی‌اش بود؟ کتاب را الله بختکی باز کردم: «اعتماد؟ ... صدای جیوف چون ضربه‌ی شلاق بر وی فرود آمد...» و جونز سر رسید، در حالی‌که دو آبجوی طلایی به دست داشت. کتاب را سر جایش گذاشتم و با ناراحتی بیهوده‌ای گفتم:

«تورقی کردم.»

... چه کار کردید؟

جونز جامش را بلند کرد و در حالی‌که در دهتش به دنبال عبارت مناسبی می‌گشت گویا «به سلامتی شما» به نظرش قدیمی آمد و بنابراین اصطلاح متجددتری را انتخاب کرد و گفت: «چین‌چین». سپس جرعه‌ای نوشید و افزود:

... هم‌این چند لحظه پیش دیدم دانتید با ناخدا صحبت می‌کردید.

... خوب؟

... پدر سوخته‌ی پیرسنگ‌کنده دماغ، فقط با اعیان‌ها صحبت می‌کند.

از آن کلمات مه‌جور بود، این بار واقعاً لغت‌نامه بهش ناروزه بود.

... من عنوان اعیان را برای خودم قبول ندارم.

... حرفم را سوء تعبیر نکنید. برای من اعیان معنای به‌خصوصی دارد. من مردم را دو دسته می‌دانم: اعیان‌ها و لاشی‌ها. اعیان‌ها نمی‌توانند بدون لاشی‌ها زندگی کنند، لاشی‌ها هم نمی‌توانند بدون اعیان‌ها زندگی کنند. من خودم یک‌پا لاشی هستم.

... منظور خاصی از این کلمه دارید؟ به گمانم معنای خاصی دارد؟

... اعیان‌ها شغل حسابی و درآمد خوبی دارند. پول‌شان را یک جایی مثل هتل شما به کار انداخته‌اند. ما لاشی‌ها... خوب، یک لقمه نان‌مان را وردار و ورمال به دست می‌آوریم. ما چشم و گوش‌مان را همیشه باز نگه می‌داریم.

... منظورتان این است که با دوز و کلک زندگی می‌کنید؟

... بهتر است بگویم که اغلب با دوز و کلک می‌میریم.

... اعیان‌ها نمی‌توانند کلک‌های شما را بزنند؟

... احتیاجی ندارند. آن‌ها عقل دارند، هوش دارند، شخصیت دارند. ما لاشی‌ها گاهی اوقات مجبوریم خیلی دور برداریم.

... مسافران دیگر چه‌طور؟ آن‌ها لاشی هستند یا اعیان؟

... من سر از کار آقای فرناندز در نمی‌آورم، ممکن است اعیان باشد یا لاشی. از نماینده‌ی شرکت دارویی هم چیزی نمی‌شود فهمید. ولی آقای اسمیت، اعیان واقعی است، همیشه هم بوده.

... از حرف‌هایتان برمی‌آید که از اعیان‌ها خوش‌تان می‌آید؟

... ما همه دل‌مان می‌خواهد اعیان باشیم. اما خودمانیم رفیق جان، هیچ اتفاق افتاده که به حال لاشی‌ها غبطه بخورید مثلاً وقتی که خوش ندارید با حساب‌دارتان سروکله بزنید یا نقشه‌های دور و دراز بکشید؟

... بله، فکر می‌کنم که بعضی اوقات این‌طور است.

... به خودتان می‌گوئید: مسئولیت مال ماست و تفریح مال دیگران.

... امیدوارم آن‌جا که می‌روید تفریح‌تان را بکنید. این مملکت پر از لاشی

است، از رئیس‌جمهورش گرفته تا بست‌ترین آدم‌هایش.

... این خودش خطر اضافی برای من است. لاشی‌ها بوی هم‌دیگر را

می‌شناسند. شاید مجبور شوم نقش اعیان‌ها را بازی کنم تا حواس‌شان پرت شود. باید رفتار آقای اسمیت را مطالعه کنم.

..هیچ وقت نقش اعیان را بازی کرده‌اید؟

- نه چندان زیاد، شکر خدا. ایفای این نقش برایم از هر چیزی مشکل‌تر است، سر بزنگاه خنده‌ام می‌گیرد. من، جونز، من و اعیان بود؟ گاهی اوقات هم ترس برم می‌دارد. راهم را گم می‌کنم. ترسناک است که آدم در یک شهر غریب گم بشود. مگر نه؟ چه برسد به این که آدم توی خودش گم بشود... باز هم بنوشیم؟

..این دفعه من حساب می‌کنم.

..مطمئن نیستم که حدسم درباره‌ی شما درست باشد، ولی وقتی رد می‌شدم از شیشه‌ی پنجره نگاه کردم... چندان آسوده‌خاطر نبودید. نکند تصادفاً از آن لاشی‌ها باشید که خودشان را جزو اعیان‌ها جا می‌زنند؟

..مگر آدم همیشه خودش را می‌شناسد؟

پیشخدمت آمد و به توزیع زیرسیگاری‌ها پرداخت. گفتم: «دونا آبجوی دیگر».

- اگر مانعی ندارد این دفعه من بولز می‌نوشم. وقتی زیاد آبجو می‌نوشم بدجوری نفخ می‌کنم.

گفتم:

..دوتا بولز.

جونز پرسید:

..هیچ ورق بازی کرده‌اید؟

اندیشیدم که سرانجام برای من لحظه‌ی مناسبی فرا رسیده که گناه‌م را بشویم. لکن محتاطانه پرسیدم:

- پوکر؟

صریح‌تر از آن بود که رودربایستی کند. چرا با من درباره‌ی اعیان‌ها و لاشی‌ها حرف زده بود؟ برداشتم این بود که می‌داند ناخدا به من چه گفته و حالا دارد واکنش مرا با ریختن حسن نیتش در جریان افکار من می‌سنجد تا ببیند تغییر

رنگ می‌دهد یا نه، هم‌آن‌طور که کاغذ تورنسل را در اسید غوطه‌ور می‌کنند. شاید فکر می‌کرد که در این صورت احیاناً من از اعیان‌ها تبعیت نکنم. و یا شاید اسم من (براون) هم به اندازه‌ی اسم خودش به نظرش قلابی می‌آمد. جواب داد:

- من پوکر بازی نمی‌کنم (با چشم‌های تیره‌اش نگاه شیرانه‌ای به من انداخت، گویی می‌گوید: منظور را می‌فهمم). من زود خودم را لو می‌دهم. وقتی با دوستانم بازی می‌کنم آن‌قدر مهارت ندارم که احساساتم را مخفی کنم. فقط رامی بازی می‌کنم.

اسم این بازی را طوری گفت که گویی «ال بچه مدرسه‌ای‌هاست: نماد صداقت».

..این بازی را بلدید؟

گفتم:

..یکی دوبار بازی کرده‌ام.

..نمی‌خواهم به شما تحمیل کنم. فکر کردم که لاف‌سرازان را تا موقع نهار گرم می‌کند.

..چه عیبی دارد؟

..پیشخدمت، ورق ببار.

لبخند کوچکی تحویل داد، گویی می‌خواهد شیرفهم کند: «می‌بینید که من ورق نشان‌شده با خودم ندارم.» یک بازی بی‌دوز و کلک به سبک او از این قرار بود. ابزار تقلب به این سادگی نبود. پرسید:

..داو چه قدر است؟ صد امتیاز ده سنت؟

جونز ویژگی‌های نمایانی در بازی داشت. اول دقت می‌کرد تا ببیند حریف کم تجربه‌اش ورق‌های دورانداختنی را کجای دستش نگه می‌دارد. (این را بعدها به من گفت.) و به این شیوه قضاوت می‌کرد که حریف می‌تواند رامی شود یا نه. یعنی از روی طرز چیدن ورق‌ها توسط حریف و مدت معطلی‌اش قبل از شروع هر بازی می‌توانست نتیجه بگیرد که دست حریف خوب است، یا بد یا متوسط. اگر دست حریف آشکارا خوب بود قاعدتاً پیش‌نهاد می‌کرد که جا بروند، با این

امید که طرف رد کند. این باعث می شد که حریف احساس برتری و اطمینان کند و برای به دام افتادن پخته شود، یعنی امیدوار شود که می تواند زنده بگیرد. حتی سرعت برداشتن یا رد کردن یک ورق، توسط حریف، برای جونز نشانه های گویایی بود. یک روز به من گفت: «روانشناسی حساب گری ساده را شکست می دهد» و تقریباً همیشه از من می برد. من برای برنده شدن می بایست در جور کردن ورق ها خیلی ماهر باشم.

وقتی زنگ ناهار نواخت، شش دلار مرا به جیب رده بود. از این بیشتر نمی خواست: یک برد کم، تا حریف هیچ وقت امید برنده شدن را از دست ندهد و حاضر باشد که همیشه با او بازی کند. شصت دلار در هفته درآمد کلانی نیست، ولی برایم تعریف کرد که به کم تر از این هم قانع است، چون خرجش را در می آورد. البته بردهای خارج از برنامه هم داشت: گه گاه حریف، دوا نخستین را بچه گانه می نامید و پیش نهاد می کرد که تا ۵۰ سنت افزایش پیدا کند. یک روز در پرتو پرس این قضیه را به چشم دیدم. متحیرم که اگر جونز می بخت چگونه می توانست بدهی هایش را بپردازد، ولی حتی در قرن بیستم هم فرشته ی بخت اغلب به ترس ها لبخند می زند. حریف دوبار بد آورد و جونز با دو هزار دلار ثروت از پشت میز بازی بلند شد. حتی این جا هم به پیروزی متوسطی قناعت کرد، یعنی فرصت تلافی کردن را به رقیبش داد و چند دلار و خرده ای به حریف باخت.

یک روز برایم توضیح داد: «یک چیز دیگر هم هست. زن ها معمولاً پوکر بازی نمی کنند، شوهر هایشان این را دوست ندارند - پوکر به نظرشان خطرناک و ناعیب است. ولی رامی با دوا صد امتیاز ده سنت در حد پول توجیبی برد و باخت می شود. بنابراین خیلی ها به میدان می آیند.

حتی خانم اسمیت که حتم دارم وقتی پوکر بازی می کردیم به چشم تأیید ما را نمی نگریست، گاهی ضمن بازی کنار دست ما می نشست.

آن روز وقت ناهار - نمی دانم چه طور صحبت به این جا کشید - بحث جنگ پیش آمد. فکر می کنم که نماینده ی شرکت دارویی این بحث را دامن زد. تعریف کرد که فرماندهی یک گروه کوچک مقاومت بوده است. عجیب علاقه داشت که

داستان تکراری بمباران ها را برای مان نقل کند. داستان هایی که به اندازه ی حکایت رؤیاهای دیگران کسل کننده بود. آقای اسمیت نقابی سرد از توجه مؤدبانه بر چهره زد و خانم اسمیت با حالت عصبی با چنگالش بازی می کرد. داروساز با روحیه ی خستگی ناپذیر داستانی درباره ی بمباران یک کانون دختران جوان یهودی در خیابان استور نقل می کرد. (ما به قدری مشغول بودیم که هیچ کس به ماجرای انهدام ساختمان این کانون توجهی نکرد.) تا این که جونز بی ملاحظه حرف او را برید و گفت: «من خودم یک روز یک گروه کامل از جنگ جویانم را گم کردم».

برای تشویق جونز به ادامه ی صحبت گفتم:

- چه طور این ماجرا اتفاق افتاد؟

- اصلاً نفهمیدم. هیچ کدام از افراد گروه برنگشتند تا برآیم بگویند.

بدبخت نماینده ی دارویی با دهان نیمه باز خشکش زد، هنوز به نصف حکایتش نرسیده تمام شنوندگانش را از دست داده بود: عین مرغ ماهی خواری که غافل شده و ماهی از دهانش افتاده باشد. آقای فرناندز که باز به خوردن ماهی دودی پرداخت، تنها کسی بود که برای قضیه ی جونز تره هم خرد نکرد. حتی آقای اسمیت چنان به شوق آمد که درخواست کرد:

- برایمان بیش تر توضیح بدهید آقای جونز.

دریافتم که هیچ یک از ما مایل نیست جونز را با درجه ی نظامی اش نام ببرد. جونز گفت:

- در برمه پیش آمد. ما طبق دستور با چتر در پشت خطوط ژاپنی ها فرود آمدیم تا حواس دشمن را پرت کنیم. گروه مورد بحث تماسش را با ستاد من از دست داد. فرماندهی آن را مرد خیلی جوانی برعهده داشت که برای جنگ و گریز در جنگل پختگی لازم را نداشت، طبعاً در چنین شرایطی هر کس به فکر نجات خویش است. چیز عجیبی است، من هیچ وقت تلفاتی نداشته ام، جز این دسته، که به طور کلی ناپدید شد و نیروهای مؤثر ماکاهش یافت (تکه ای نان کند و بلعید.) حتی یک اسیر هم برنگشت.

من پرسیدم:

اگر خوب فکر کنید رژیم گیاه‌خواری و اجتناب از جنگ با یک‌دیگر جور در می‌آیند. قبلاً درباره‌ی رابطه‌ی اوره و شهوات انسان با شما صحبت کردم. اگر اسید در خون‌تان نباشد وجدان‌تان به آزادی عمل می‌کند و هر روز بزرگ‌تر، بزرگ‌تر و بزرگ‌تر خواهد شد. و در یکی از روزهای خوب خدا، احساس خواهید کرد که با کشتار حیوانات بی‌گناه برای لذت خودتان مخالفید و روز بعد - احتمالاً با کمال تعجب - درخواهید یافت که از کشتن هم‌نوعان‌تان نیز وحشت دارید. بعد، مسئله‌ی رنگ پوست مطرح می‌شود و قضیه‌ی کوبا... می‌توانم به شما بگویم که حتی چندین انجمن عرفان‌گرا هم از من حمایت کرده‌اند.

خانم اسمیت گفت:

- هم‌چنین «انجمن مخالفان ورزش‌های خشن» هم از شوهرم هواداری می‌کرد. البته نه به‌طور رسمی، بلکه در حد یک انجمن. بسیاری از اعضای آن به آقای اسمیت رأی دادند.

گفتم:

- با این همه هوادار، من تعجب می‌کنم که...

خانم اسمیت گفت:

- ترقی‌خواهان همیشه در زندگی‌شان در اقلیت هستند، ولی ما حداقل صدای اعتراض‌مان را بلند کردیم.

بدیهی است که بحث کسل‌کننده و شلوغ همیشگی درگرفت. نماینده‌ی شرکت دارویی به آتش آن دامن زد. دلم می‌خواست عنوان او را هم با حروف درشت بنویسم، مثل کاندیدای احراز مقام ریاست‌جمهوری، چون یک نماینده‌ی تمام عیار به نظر می‌رسید، ولی او به عکس نامزد احراز مقام ریاست‌جمهوری نماینده‌ی دنیای محقری بود. به عنوان فرمانده‌ی سابق یک جوخه‌ی کوچک خود را جنگ‌جو به حساب می‌آورد. به علاوه دل‌خور بود چون نقل خاطره‌اش از جنگ برق‌آسا نیمه‌تمام مانده بود. گفت:

- من نمی‌فهمم صلح‌طلبان چه کاره هستند. دل‌شان را به هواداری آدم‌هایی مثل ما خوش کرده‌اند...

آقای اسمیت با ملایمت حرفش را تصحیح کرد:

- شما جزو جنگ‌جویان وینگیت^{۲۸} بودید؟

حالت ابهام‌آمیزش را باز یافته بود. جواب داد:

- از هم‌این کشک و پشک‌ها.

سرهمان‌دار پرسید:

- خیلی وقت توی جنگل بودید؟

- او، بله، من خیلی به عملیات جنگل وارد بودم.

و سپس با فروتنی افزود:

- در صحرا زیاد خوب نبودم. می‌دانید، شهرت داشتم که بوی آب را مثل

بومیان می‌فهمم.

گفتم:

- این‌که در صحرا هم به‌درد می‌خورد.

از آن‌طرف میز، نگاهی ملامت‌بار به من انداخت.

آقای اسمیت که باقی‌مانده‌ی کتلتش را کنار می‌زد - کتلتی که فقط از گردوی

کوبیده درست شده بود - گفت:

- وحشتناک است که آدم این همه شجاعت و مهارت را برای کشتن هم‌نوعش

به‌کار ببرد.

خانم اسمیت گفت:

- شوهر من، به عنوان نامزد احراز مقام ریاست‌جمهوری، از مخالفان جنگ

در سرتاسر ایالات متحد حمایت می‌کرد.

پرسیدم:

- هیچ‌کدام از این مخالفان گوشت‌خوار نبودند؟

و نوبت خانم اسمیت بود که نگاه سرخورده‌ای به من بیاندازد و بگوید:

- من دلیلی برای مسخره کردن نمی‌بینم.

شوهرش با ملاطفت او را سر جای خودش نشاند:

- این سؤال به‌جایی است، عزیزم، آن‌قدرها هم عجیب نیست. آقای براون،

.. شما که با ما مشورت نمی‌کنید.

.. برای اکثر ما مشکل است فرق بین مخالفان جنگ و اشخاص ترسویی را که می‌خواهند از خدمت نظام فرار کنند تشخیص دهیم.

آقای اسمیت گفت:

.. حداقل این است که ما به خاطر ترس از زندان تو سوراخ قایم نمی‌شویم.

جونز به طور غیرمنتظره‌ای به او کمک کرد:

.. خیلی‌ها شجاعانه در صلیب سرخ خدمت کرده‌اند. بعضی از ما زندگی مان

را به آن‌ها می‌دوینیم.

سر مهمان‌دار گفت:

.. آن‌جا که دارید می‌روید آدم صلح‌طلب خیلی کم خواهید دید.

نماینده‌ی دارویی، در حالی که کینه‌ی شخصی لحش را تند کرده بود گفت:

.. اگر کسی به زن‌تان حمله کند چه کار خواهید کرد؟

نگاه نامزد احراز مقام ریاست جمهوری به انتهای دیگرمیز، به چهره‌ی چاق، رنگ پریده و ناسازگار نماینده‌ی تجاری خیره شد، و بنداری مخاطبش، یکی از

آن مزاحمان بدبیلای تظاهرات سیاسی است، با وقار و منانت جواب داد:

.. من هیچ وقت ادعا نکردم، آقای عزیز، که با حذف اسید از خون تمام شهوات از بین خواهند رفت. اگر خانم اسمیت مورد تهاجم قرار گیرد و من اسلحه‌ای در دست داشته باشم، قول نمی‌دهم که از آن استفاده نکنم. همه‌ی ما آرمان‌هایی داریم که هیچ وقت به آن‌ها نخواهیم رسید.

جونز با صدای بلند گفت:

.. آفرین.

.. ولی من از خشونت خود متأسف خواهم شد. بله آقا، متأسف خواهم شد.

۵

آن شب، قبل از شام به کابین سرمهمان‌دار رفتم، ولی یادم نیست برای چه رفتم. پشت میزش نشسته بود. داشت توی یک غلاف پلاستیکی فوت می‌کرد تا به اندازه‌ی باتون پلیس شد. آن را با نواری بست و از دهانش برداشت. روی

میزش چند تا از این بادکنک‌های خرزه‌نما قرار داشت. انگار سلاخ‌خانه‌ی خوک‌هاست. به من توضیح داد:

.. فردا روز کنسرت کشتی است، و ما بادکنک معمولی نداریم. آقای جونز پیش‌نهاد کرد که از این ماس ماسک‌ها استفاده کنیم.

دیدم که روی چندتا از این ماس ماسک‌ها با جوهر رنگی چهره‌های مضحکی را نقاشی کرده است. افزود:

.. یک خانم پیش‌تر در کشتی نیست، و فکر نمی‌کنم متوجه قضیه بشود.

.. یادتان رفته که این زن ترقی‌خواه است؟

.. در این صورت مخالفت نمی‌کند. چون این‌ها بی‌توید از علائم پیشرفتند.

.. او که با او ره مخالف است، پس چه بهتر که جلوی بچه‌دار شدنش را هم بگیریم.

بقی زد به خنده، و با مداد رنگی به نقاشی یکی دیگر از چهره‌های غول‌آسا پرداخت. پوست بادکنک زیر انگشتانش چین می‌خورد.

.. فکر می‌کنید روز چهارشنبه چه ساعتی برسیم؟

.. ناخدا امیدوار است که اول شب لنگر بیاوریم.

.. امیدوارم قبل از خاموش شدن چراغ‌ها در بندر باشیم. گمانم که هنوز خاموشی برقرار است.

.. بله، تغییری در اوضاع نخواهید دید به جز تغییرات بد. حالا دیگر خارج شدن از شهر بدون اجازه‌ی پلیس غیرممکن است. در همه‌ی جاده‌هایی که از پورتو پرنس به خارج می‌رود راه‌بند گذاشته‌اند. فکر نکنم که بدون بازرسی بتوانید به هتل‌تان برسید. ما به همه‌ی مسافران اعلام کردیم که اگر از بندر دور شوند مسئولیت خطرات احتمالی با خودشان است. طبعاً آن‌ها به این حرف توجه نمی‌کنند. منزل مامان کاترین همیشه درش باز است.

.. از ارباب چه خبر؟

این لقبی بود که بعضی از ما به جای لقب پاپا دوک^{۲۹}، به رئیس‌جمهور داده

بودیم. این بازیگر جلمیر و بی سروپا را به لقب ارباب شنبه^{۳۰} مفتخر کرده بودیم که بنابر اساطیر وودو^{۳۱} با کلاه سیلندر و لباس دم‌دار در قبرستان‌ها پرسه می‌زند و سیگار برگ کلفتی دود می‌کند.

ظاهراً سه ماه است که هیچ‌کس او را ندیده. حتی دم بهجری کاخش نمی‌آید تا دهنه‌ای آوازه‌خوان مداحش را تماشا کند. آن‌طور که می‌گویند مرده است، البته اگر بدون کمک گلوله‌ی نقره‌ای^{۳۲} بمیرد. در دو سفر آخری مجبور شدیم توقف‌مان را در کاپ‌هایی^{۳۳} لغو کنیم. در شهر حکومت نظامی برقرار است. این شهر خیلی نزدیک مرز دومینیکن است و به هم‌این دلیل مانع ورود ما به آنجا می‌شوند.

نفس عمیقی کشید و به باد کردن یک غلاف دیگر پرداخت. نوک، بادکنک، مثل غده‌ای روی کله، بیرون زد و بوی کائوچو که بیمارستان را به یاد آدم می‌آورد اطاق را انباشت.

پرسید:

- شما برای چی برگشتید؟

- آدم نمی‌تواند هتلش را هم‌این‌طوری ول کند و برود.

- ولی شما که آن را ول کردید.

آن‌قدرها به سرمهمان‌دار اعتماد نداشتیم که دلایلم را با او در میان بگذارم. این دلایل بسیار خصوصی و جندی بود، البته اگر بتوان مضحکه‌ی شلوغ زندگی را جدی نامید. باز شروع کرد یک غلاف دیگر را باد کند و من اندیشیدم که: «حتماً نیرویی هست که همیشه ترتیبی می‌دهد که امور در تحقیرآمیزترین

۳۰. Baron Samedi خدای مرگ

۳۱. آئین سیاه‌پوستان جزایر آنتیل، آئینی جادوگر که ریشه در خرافات آفریقایی دارد، در ضمن با عناصری از مذهب کاتولیک درآمیخته است. - م.

۳۲. برابر افسانه‌ها و باورهای خرافی، گلوله‌ی نقره‌ای تنها سلاحی است که می‌تواند خون‌آشامان و دراکولا را بکشد. - م.

شکل‌ها نجلی کنند.» هنگامی که بچه بودم به خدای مسیحیان ایمان داشتم. زندگی در سایه‌ی او ماجرای خطیری بود. تجسد او را در تمام غم‌نامه‌ها می‌دیدم. او مانند شکل غول‌آسایی که از میان مه اسکاتلند پدیدار می‌شود به دنیای اشک‌ها^{۳۴} تعلق داشت. حال که به پایان زندگی‌ام نزدیک می‌شدم، فقط گه‌گاه حس طنز باعث می‌شد که به او معتقد شوم. زندگی یک مضحکه بود، نه آن غم‌نامه‌ای که مرا برایش ساخته بودند. و به نظرم آمد که همه‌ی ما مسافران این کشتی که نام یونانی داشت (چرا یک خط کشتیرانی هلندی کشتی‌های خود را با گذاشتن نام یونانی بر آن‌ها سبک کرده بود؟) توسط یک نیروی بدخواه به جانب پایان این مضحکه رانده می‌شویم. چند دفعه پس از تعطیل تماشاخانه میان جمعیت خیابان شافترزبوری^{۳۵} یا برادوی، صدای مردم را شنیده باشم که می‌گفتند: «آن‌قدر خندیدم که اشکم درآمد؟»

سرمهمان‌دار از من پرسید: راجع به آقای جونز چه عقیده‌ای دارید؟

- سرگرد جونز؟ این مسائل به شما و فرمانده مربوط است.

معلوم بود که فرمانده با او هم مثل من مشورت کرده است. شاید این‌که نامم براون بود مرا بیش‌تر نسبت به مضحکه‌ی جونز حساس می‌کرد. یکی از بادکنک‌های بزرگ را به دست گرفتم و گفتم:

- هیچ‌وقت از این دستگاه استفاده‌ی واقعی‌اش را کرده‌اید؟

سرمهمان‌دار آهی کشید و گفت:

- افسوس! نه. من پا به سن گذاشته‌ام... هر بار که دچار هیجان می‌شوم کبدم بدجوری ناسازگاری می‌کند.

سرمهمان‌دار به من صمیمیت نشان داده بود و در برابر از من هم صمیمیت می‌خواست، یا شاید هم فرمانده درباره‌ی من اطلاعاتی از او خراسته بود و سرمهمان‌دار دنبال فرصت می‌گشت. پرسید:

- چه‌طور مردی مثل شما به فکر اقامت در پورتوپرنس افتاده؟ چه‌طور

۳۴. Lacrimae Rerum ظاهراً اشاره به مکتب شکسپیر است. - م.

هتل‌دار شدید؟ هتل‌داری به شما نمی‌آید. شما بیش‌تر شبیه... شبیه... ولی تخیلش یاری نکرد.

خندیدم. بی‌شک از من دربارهی شصت و چهار هزار دلار سرمایه می‌پرسید. ولی بیش‌تر خوش‌داشت‌م که جوابش پیش‌خودم محفوظ باشد.

۶

شب، ناخدا با حضور در سر میز شام به ما افتخار داد، هم‌این‌طور هم مکانیک کشتی. به گمانم باید بین فرمانده و سرمکانیک همواره رقابتی باشد، چرا که مسئولیت‌شان یک‌سان است. هر وقت که ناخدا شام را تنها در کابین خودش می‌خورد، سرمکانیک هم هم‌این‌کار را می‌کرد. حالا، یکی از آن‌ها این سر میز، و دیگری در آن طرف، زیر بادکنک‌های کذابی نشسته بودند. به مناسبت آخرین شب اقامت‌مان در دریا خوراک مکملی داده می‌شد و به‌جز آقا و خانم اسمیت، همه‌ی مسافران شامپانی می‌نوشیدند.

سرمهمان‌دار در حضور افسران بالادستش به نحو غیرعادی مقید بود. انگار دلش می‌خواست به افسر دوم کشتی در اتافک فرماندهی پیوندد و در نسیم شبانه خود را آزاد احساس کند. در این حال، ناخدا و سرمکانیک، هم‌چون کشیشانی که در مراسم مقامات بالا شرکت می‌کنند، تحت تأثیر شکوه تشریفات مهمانی اندکی معذب می‌نمودند. خانم اسمیت در سمت راست ناخدا، و من سمت چپش نشسته بودم و حضور جونز صحبت کردن را کمی دشوار می‌ساخت. صورت غذا نیز مشکل را دوچندان می‌کرد، چون در انتخاب غذا سلیقه‌ی گوشت‌پسند هلندی کولاک کرده بود، و بشقاب نسبتاً خالی خانم اسمیت، گویی همه‌گان را مذمت می‌کرد. آقا و خانم اسمیت چندین جعبه حاوی بطری‌هایی پر از مایعی لجن‌مانند از آمریکا با خود آورده بودند که همیشه نشان می‌داد سر میز کجا خواهند نشست، و بی‌گمان چون نوشیدن چیز بسیار مشکوکی مثل کرکاکولا را اندک سرپیچی از اصول اعتقادی خویش تلقی می‌کردند، امشب به نوشیدنی خود کمی آب گرم می‌افزودند.

ناخدا با قیافه‌ای افسرده گفت:

.. به نظر من این شام باید یک سرگرمی هم به دنبال داشته باشد.

سرمهمان‌دار گفت:

.. ما گروه کوچکی هستیم، با وجود این من و سرگرد جونز دیشب که با هم صحبت می‌کردیم فکر کردیم به مناسبت آخرین شبی که دور هم هستیم، باید کاری کرد. البته ارکستر کوچک آشپزخانه را داریم و آقای باکستر برنامه‌ی مخصوصی برایمان تدارک دیده...

من و خانم اسمیت نگاه پرسنده‌ای به هم کردیم. نه من و نه او هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که آقای باکستر کیست. آیا در کشتی مسافر مخفی وجود داشت؟ سرمهمان‌دار با قیافه‌ی شادمان ادامه داد:

.. من از آقای فرناندز خواستم که به وسیع خودش ما را یاری کند و او با خوش‌رویی پذیرفت. سر آخر، برنامه با خواندن آواز ترانه‌ی بلند کهن^{۳۶} برای مسافران انگلوساکسون تمام می‌شود.

بار دیگر خوراک مرغابی را دور میز گرداندند و اسمیت‌ها برای هم‌راهی با ما از معجون داخل بطری‌ها و قوطی‌هاشان چیزی خوردند.

ناخدا پرسید:

.. عذر می‌خواهم خانم اسمیت، این چیست که شما می‌نوشید؟

خانم اسمیت پاسخ داد:

.. کمی بارمن^{۳۷} با آب گرم. شوهرم شب‌ها یسترو^{۳۸} و گاهی وکون^{۳۹} را

ترجیح می‌دهد. فکر می‌کند که بارمن عصبی‌اش می‌کند.

ناخدا نگاه بیمناکی به بشقاب خانم اسمیت انداخت، سپس یک تکه‌ی بزرگ مرغابی برای خودش برید.

من پرسیدم:

.. چه می‌خورید خانم اسمیت؟

می‌خواستم که ناخدا حسابی مزه‌ی خل‌بازی‌های این زن و شوهر را بچشد.

- نمی‌دانم شما که هر شب سر ساعت مرا در حال غذا خوردن می‌بینید چرا این سؤال را می‌کنید، آقای براون.

سپس رو به ناخدا کرد و توضیح داد:
- خوراک صمغ نارون.

فرمانده کارد و چنگال خود را کنار گذاشت، بشقابش را پس زد و با گردن کج بی حرکت ماند. اول پنداشتم که دارد دعا می‌خواند، ولی درستش این بود که در واقع سعی می‌کرد جلوی دل‌آشوبه‌اش را بگیرد.
خانم اسمیت گفت:

. برای دسر هم اگر ماست در آشپزخانه نداشته باشید کمی نوتولین^{۴۰} می‌خورم.

ناخدا گلوی خود را با شدت خاراند، چشم از خانم اسمیت برداشت تا بقیه‌ی میز را نگاه کند. با دیدن آقای اسمیت که با دانه‌های قهوه‌ای‌رنگ و خشک درون بشقابش ور می‌رفت دهن‌کجی آرامی کرد و نگاهش روی آقای فرناندز، مرد بی‌آزار، متوقف شد، گویی مسبب این وضع - خدا می‌داند چرا - او بود. سپس با لحن فرماندهی خود اعلام کرد:

- فردا بعد از ظهر، اسیدوارم حدود ساعت چهار به مقصد برسیم. توصیه می‌کنم هرچه زودتر خود را به گمرک برسانید، چون چراغ‌های شهر حدود ساعت شش و نیم خاموش خواهند شد.

خانم اسمیت پرسید:

- برای چی؟ این که همه را به زحمت می‌اندازد.

ناخدا جواب داد:

- برای صرفه‌جویی است (و افزود): خبرهای امشب رادیو چندان خوش نبودند. ظاهراً شورشیان حمله‌ور شده و از مرز دومینکن گذشته‌اند. حکومت ادعا می‌کند که در پورتوپرنس آرامش حکم فرماست، ولی من به کسانی از شما که قصد اقامت در پورتوپرنس را دارند توصیه می‌کنم که مرتب با کنسول‌هایشان

در ارتباط باشند، به من دستور رسیده که مسافران را به سرعت پیاده کنم و فوراً مسیرم را به سوی سن دومینگ ادامه دهم. حتی نباید منتظر بارگیری بمانم.

از آن سر میز، آقای اسمیت، که یک قاشق از معجونی را که ظاهراً فرومن^{۴۱} نام داشت و سر ناهار درباره‌ی آن با من صحبت کرده بود برمی‌داشت گفت:

- دوست من، به نظرم داریم می‌رویم وسط یک عالم دردسر.

خانم اسمیت با خرسندی مشموبئی پاسخ داد:

- این بار اول‌مان نیست.

یکی از ملاحان پیغامی برای ناخدا آورد، و چون در را گشود جنریان هوا بادکنک‌ها را جنباند و صدای خش‌وخش به هم سائیدن‌شان برخاست.

ناخدا گفت:

- خواهش می‌کنم مرا ببخشید، کار اداری است دیگر، ناچارم از حضورتان مرخص شوم. شب خوشی را برای همه‌گی آرزو می‌کنم.

ولی من شک داشتم که نکند رسیدن این پیغام از قبل برنامه‌ریزی شده باشد. ناخدا چندان معاشرتی به نظر نمی‌آمد و به‌خصوص از هم‌نشینی با خانم اسمیت پکر بود. سرمکانیک هم از جا برخاست، گویی اطمینان نمی‌کرد که کشتی را تنها به ناخدا بسپارد.

با رفتن افسران، سرمهمان‌دار روحیه‌ی طبیعی خود را باز یافت. ما را واداشت که بیش‌تر بنوشیم و بخوریم. (حتی اسمیت‌ها نیز پس از تردید بسیار با بقیه هم‌پا شدند - خانم اسمیت گفت: «من زیاد پرخور نیستم» و کمی دیگر نوتولین خوردند.) لیکور ملایمی آوردند و سرمهمان‌دار اعلام کرد که این به حساب جشن است. فکر یک لیکور مجانی همه‌گی - البته به جز اسمیت‌ها - را مسحور کرد، و ما را واداشت که باز هم بنوشیم، از جمله نماینده‌ی شرکت دارویی، اگرچه جامش را چنان با نگرانی می‌نگریست که انگار رنگ سبز آن علامت خطر است. یک لحظه بعد وقتی خود را به بار رساندیم، روی هر صندلی یک برنامه‌ی ماشین‌شده قرار داشت.

سرمهمان‌دار شادمانه گفت: «سنگ تمام بگذارید.» و هم‌زمان با ورود دسته‌ی ارکستر شروع به کوبیدن دست‌ها به روی زانوان گوش‌تالودش کرد. پیشاپیش دسته‌ی ارکستر آشپزی آمد که مرد جوانی بود با سیمای مرده‌وار و لب‌های گر گرفته از گرمای اجاق و کلاه آشپزی به سر. هم‌راهانش به دیگ و ماهی‌تابه و کماجدان و کارد و قاشق مسلح بودند: یک ساطور با صدای تیزش آلات طرب را تکمیل می‌کرد و سرآشپز لوله گوشت خوک را به جای چوب «میزانه» در هوا تاب می‌داد. مطابق برنامه اولین ترانه «شبانه» نام داشت و به دنبال آن «ترانه‌ی عشق» که خود سرآشپز با آوایی ملایم و تردیدآمیز خواند. «پالیز»، «مهربانی» و «برگ‌های خشک»... کلماتی مال‌خولیایی در میان چکاچک پرطنین قاشق‌ها و ظروف به گوش می‌رسید. آقا و خانم اسمیت، دست در دست هم روی صندلی راحتی نشسته بودند، و پتویی زانوان خانم را می‌پوشاند. مسافر شرکت دارویی به جلو خم شده و با حالتی اندیشناک گوش می‌داد و با چشم حرکات آوازه‌خوان لاغراندام را دنبال می‌کرد، شاید روی اصل حرفه‌اش از خود می‌پرسید که آیا یکی از آن قرص‌ها برای این جوان فایده دارد یا خیر. و اما آقای فرناندز، اندکی جدا از دیگران نشسته بود و گه‌گاه در دفترچه‌اش چیزی یادداشت می‌کرد. و من در دل می‌گفتم نکند دست بر قضا این آدم یکی از آن علمای مردم‌شناس باشد. جونز که پشت صندلی سرمهمان‌دار وول می‌خورد روی پستی دولا شده و در گوشش پیچ‌پیچ می‌کرد. شادی مرموزی داشت، انگار مبتکر تمام این ماجرا شخص خودش بوده است؛ چون کف می‌زد و سرخوشی خودپسندانه‌ای از چهره‌اش باز می‌تابید. به من نگر نیست و چشمکی زد، انگار می‌خواهد بگوید: «کمی صبر کنید قریحه‌ی من به هم‌این‌جا ختم نمی‌شود. هنوز برنامه‌های بهتری در پیش است.»

تصمیم گرفته بودم پس از پایان آواز به اتاقکم برگردم، ولی حالت جونز کنجکاوم ساخت. مسافر دارویی غیث زده بود، ولی یادم آمد برنامه‌ی خوابش دیر شده است. جونز رهبر ارکستر را صدا زد و با او صحبت کرد: طبل‌زن که یک کماجدان بزرگ مسی زیر بغل داشت به مزق‌انچی‌ها پیوست. برنامه را مرور کردم و دیدم که قسمت بعدی یک گفتار نمایشی است که آقای ج - باکستر اجرا

می‌کند.

آقای اسمیت گفت:

- برنامه‌ی بسیار جالبی است، نظر تو چیست عزیزم؟

خانم اسمیت جواب داد:

- دیگ‌ها این‌جا بیش‌تر به درد می‌خورند تا در آشپزخانه برای پختن مرغابی‌های بدبخت.

کم شدن اوره، شهواتش را چندان تخفیف نداده بود.

- خیلی قشنگ می‌خوانند، مگر نه آقای فرناندز؟

آقای فرناندز که نوک مدادش را مک می‌زد پاسخ داد:

- بله.

مسافر دارویی در حالی که کلاهی فولادی به سر داشت وارد شد. پس نرفته بود بخوابد. یک شلوار بلوجین پا کرده بود و یک سوت‌سوتک را لای دندان‌ها می‌فشرد.

خانم اسمیت با قیافه‌ای که آرامش پذیرفته بود، گفت: پس آقای باکستر اوست.

خیال می‌کنم که این زن چیزهای مرموز را نمی‌پسندید، دوست داشت که تمام جزئیات مضحکه‌ی انسان‌ها مثل برچسب داروهای آقای باکستر یا بطری‌های بارمن خودش به وضوح معرفی شده باشند. مسافر دارویی می‌توانست به آسانی شلوار جین را از یکی از کارکنان کشتی قرض بگیرد، ولی متحیر بودم که کلاه فولادی را از کجا تهیه کرده است.

در این هنگام، برای ساکت کردن مسافران، یک‌بار در سوتش دمید، اگرچه تنها خانم اسمیت حرف زده بود. سپس اعلام کرد:

- تک‌گفتار نمایشی به نام «گشت فرماندهی جوخه».

آن‌گاه، یکی از اعضای ارکستر از خود صدای سوب خطر درآورد، که آشکارا موجب حیرت آقای باکستر شد.

جونز گفت: «آفرین.»

آقای باکستر گفت:

.. داس و لا بهم می گفتید، رشته‌ی کلام از دستم در رفت.
از بو حرفت با غرش دوردست توپی که از یک ماهی تابه در ته صحنه در
بی‌امه. قطع شد. آقای باکستر خشمگین پرسید:

.. این صدا دیگر یعنی چه؟

.. صدای غرش توپ در خلیج.

.. شما نمایش مرا خراب می‌کنید آقای جونز.

جونز گفت:

.. ادامه بدهید. پینس درآمد تمام شده، جو لازم ایجاد شده. لندن، ۱۹۴۰.

آقای باکستر بگانه غمناک و رنجیده‌ای به او انداخت، پس از نو اعلام کرد:
«تک‌گفتار نمایشی به‌نام گشت فرماندهی جوخه، اثر نگهبان ناشناس پاسگاه»
در حالی که دستش را به روی چشم سایبان کرده بود تا مثلاً برق شیشه‌های
شکسته ناراحتش نکند شروع به اجراء کرد:

شعله از پوستن^{۴۲}، سنت پانکراس^{۴۳}، از جاده‌ی عزیز و قدیمی توتنهام^{۴۴}
زبان کشید،

و فرماندهی جوخه که در بخش متروکش گشت می‌زد،

سایه‌ی خود را چونان ابری دید.

ضد‌هوایی‌های هایدپارک شلیک می‌کردند،

آنگاه که زوزه‌ی اولین بمب طنین انداخت،

و فرماندهی جوخه مشتش را در آسمان تکان داد،

و به رسوایی هیتلر خندید.

لندن پایداری خواهد کرد، سنت‌پل پایداری خواهد کرد،

و با هر مرده‌ای که این‌جا به خاک می‌افتد

نفرینی از قلب یک آلمانی برخواهد خاست،

شار پیشوای شیطان‌صفت.

ماپلز^{۴۵} را زدند، از گاوار استریت^{۴۶} شب‌چی مانده است،

پیکادلی در آتش می‌سوزد - ولی همه‌چیز روبه‌راه است.

ما بحیره‌ی نان‌مان را قسمت خواهیم کرد،

چون حمله‌ی هوایی در پال مال^{۴۷} درهم شکسته است.

آقای باکستر سوتش را به صدا درآورد و با سرزندگی هم‌اور دطلبانه‌ای اعلام
کرد: «آژیر پایان خطر کشیده شد.»

و خانم اسمیت گفت:

.. و کمی دیر کشیده شد.

آقای فرناندز مشتاقانه بانگ زد:

.. نه، نه، آه، نه آقا.

به جز خانم اسمیت، همه قبول داشتند که برنامه‌ی بعدی ممکن است دوباره
ما را دچار ابتذال کند.

جونز گفت:

.. این یک جام دیگر شامپانی می‌طلبید. پیش خدمت!

اعضای ارکستر به آشپزخانه برگشتند، به جز رئیس‌شان که به درخواست
جونز ماند. جونز به او گفت:

.. من دعوت به شامپانی کردم و اگر کسی سزاوار این جام باشد آن شماست.

آقای باکستر در کنار من خودش را روی یک صندلی انداخت و سراپا شروع
کرد به لرزیدن. با حالت عصبی دستش را روی میز می‌کوبید. گفت:

.. نگران من نباشید. من همیشه این‌طور می‌شوم. وقتی تمام می‌شود ترس برم
می‌دارد. به نظر شما از من خوب استقبال شد؟

گفتم:

.. خیلی زیاد. کلاه فولادی را از کجا آوردید؟

.. یکی از اشیائی است که همیشه در چمدانم دارم. هیچ‌وقت از خودم

جدایش نمی‌کنم. خیال می‌کنم که شما هم مثل من هستید... شما هم اشیاء مخصوصی را نگه می‌دارید...

به‌طور کلی واقعیت داشت: چیزهایی که حمل‌شان از یک کلاه فولادی بسیار آسان‌تر ولی هم‌آن‌قدر بی‌هوده بود. چنداناً عکس، یک کارت پستال قدیمی، یک قبض سهمیه‌بندی مال یکی از محافل ریجنت استریت^{۴۸} که مدت‌ها پیش از اعتبار افتاده بود، یک بلیط ورودی کازینوی مونت کارلو^{۴۹} که اعتبارش فقط یک روز بود. مطمئنم که اگر کیف بغلی‌ام را کاملاً خالی می‌کردم کلی از این جور کاغذها در آن پیدا می‌شد.

..بلوچین را از معاون کشته عاریه گرفتیم، ولی دوخت خارج است.

..اجازه می‌دهید برای تان شامپانی بریزم؟ دست‌های‌تان هنوز می‌لرزد.

..شما واقعاً از این شعر خوشتان آمد؟

..خیلی زنده است.

..پس چیزی بهتان بگویم که تا حالا بروز نداده‌ام. نگاهان ناشناس منم. خودم آن را نوشتم. بعد از حمله‌ی هوایی ماه مه سال ۱۹۴۱.

..اشعار دیگری هم ساخته‌اید؟

..به هیچ وجه آقا، ولی چرا، فقط یک بار: درباره‌ی تدفین یک کودک.

سرهمان‌دار اعلام کرد:

..اکنون، آقایان اگر به‌صورت برنامه‌ها نگاه کنید خواهید دید که نوبت برنامه‌ی ویژه‌ای است که آقای فرناندز قولش را به ما داده است.

و راستی هم برنامه‌ی ویژه‌ای بود، چون هم‌آن‌قدر که آقای باکستر لرز کرد، آقای فرناندز اشک ریخت. شاید زیادی شامپانی نوشیده بود؟ یا واقعاً شعری که آقای باکستر اجراء کرد خیلی در او تأثیر گذاشته بود. از بابت دومی شک دارم چون که جز «بله» و «نه» کلمه‌ای انگلیسی نمی‌دانست. ولی به‌هرحال روی صندلیش سیخ نشسته بود و می‌گریست. با وقار می‌گریست و من می‌اندیشیدم که: «نخستین بار است که یک مرد رنگین‌پوست را در حال گریه می‌بینم».

بسیاری از آنان را خندان و خشمگین و ترسان دیده بودم، ولی هرگز ندیده بودم که اندوهی نگفتنی این‌چنین مردی را از پا بی‌اندازد. در خموشی او را می‌نگریستم بی‌آن‌که حرفی بزنیم، کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد، و فهمیدن احساس او محال بود. اندامش به نرمی می‌لرزید، هم‌آن‌سان که اتاق در اثر ارتعاش موتور کشتی می‌لرزید. در دل گفتم که به‌هر حال این مناسب‌ترین واکنشی است که آدمی به هنگام نزدیک شدن به قلمرو این جمهوری تاریک می‌تواند داشته باشد، نه ساز زدن و آواز خواندن. آن‌جا که ما می‌رفتیم، دلایل بسیار برای گریستن وجود داشت.

آن‌گاه، برای نخستین بار، بهترین چهره‌ی اسمیت‌ها را دیدم. از خرده‌گیری فوری خانم اسمیت از باکستر بینوا خروشم نیامده بود. گویا به نظر او همه‌ی اشعاری که موضوع‌شان جنگ بود گستاخانه به شمار می‌آمدند، اما از میان ما او تنها کسی بود که به یاری آقای فرناندز شتافت. آمد و کنارش نشست و بی‌آن‌که سخنی بگوید دستش را در دست خود گرفت و با دست دیگر، کف دست صورتی رنگش را نوازش کرد، آقای اسمیت هم چون مادری که فرزندش را در میان خریبه‌ها تسلی می‌دهد، از همسرش پیروی کرد و در آن سوی فرناندز نشست و سه‌تایی گروه کوچک جداگانه‌ای شدند. آوای شیرین و آرامش‌بخشی از حنجره‌ی خانم اسمیت بیرون می‌آمد، پنداری کودک خویش را آرام می‌کند، و فرناندز هم‌آن‌طور که ناگهان به گریه زده بود، ناگهان آرام گرفت. از جا برخاست، دست پینه‌دار و چروکیده خانم اسمیت را به لب برد، سپس با گام‌های بلند بار را ترک کرد. باکستر بانگ زد:

..یکی‌تان بگوید ببینم چی شد؟

سرهمان‌دار گفت:

..خیلی عجیب است، واقعاً خیلی عجیب است.

جونز گفت:

..لاکردار مجلس خراب‌کن.

بطری شامپانی را بلند کرد و چون آن را خالی یافت دوباره به زمین گذاشت. رهبر ارکستر سیخکشی را برداشت و به آشپزخانه برگشت.

خانم اسمیت گفت:

- مرد بی چاره. دلش گرفته.

هم این توضیح کافی بود. به دستش نگریست، گویی انتظار داشت اثر لب‌های گوشتالود آقای فرناندز را روی پوست آن ببیند. جونز تکرار کرد:

- واقعاً لا کردار مجلس خراب کن.

آقای اسمیت گفت:

- اگر اجازه بدهید پیش نهاد می‌کنم که جشن را با خواندن «ترانه‌ی بلند کهن» خاتمه بدهیم. نیمه شب است، دلم نمی‌خواهد آقای فرناندز در تنهایی فکر کند که باز هم داریم... خل بازی می‌کنیم.

شاید نمی‌باید این تغییر را درباره‌ی جشن کوچک مان به کار می‌برد، ولی مفهومش را قبول داشتیم. دیگر ارکستری نبود که با ما بنوازد. حالا دیگر جونز پشت پیانو نشست و هم چنان که دنبال نت‌ها می‌گشت کم و بیش همان حال و هوای ناگوار را از نو پدید آورد. ما اندکی دلتنگ دست به دست هم دادیم نا ترانه را بخوانیم. بدون سرآشپز، بدون جونز و فرناندز، دایره‌ی محقری ساخته بودیم. قسمت «آشنای قدیمی» را کامل نخواندیم، چنته مان خالی شده بود.

۷

زنگ نیمه شب نواخته شده بود که جونز در اتاقکم را کوفت. داشتم کیفم را خالی می‌کردم تا تمام اوراقی را که شاید از نظر مقامات پورتوپرنس ناباب باشد از بین ببرم. مثلاً نامه‌هایی بود که در آن‌ها ضمن اشاره به فروش احتمالی هتل کنایه‌های خطرناکی نیز نسبت به اوضاع سیاسی وجود داشت. غرق خیال بودم که در زد و من هم عصبی جواب دادم، گویی هم‌اینک در جمهوری هستم و یک تون‌تون‌ماکوت در آستانه‌ی در است. جونز پرسید:

- مزاحم خواب‌تان که نشدم؟

- هنوز لباسم را در نیاورده‌ام.

- از جریان امشب غمگین شدم. آن‌طور که آرزو داشتم پیش نرفت. البته امکانات مان محدود بود. می‌دانید، همیشه آخرین شب سفر، من یک جوری

می‌شوم. آدم اصلاً نمی‌داند که دوباره مسافران دیگر را خواهد دید یا نه. درست مثل سی و یکم دسامبر است که آدم آرزو می‌کند این سال عجوزه‌ی کوفتی به خوبی و خوشی تمام شود. مگر نه این‌که گاهی مردم از مرگ خوب حرف می‌زنند؟ من از گریه‌ی این سیاه‌برزنکی خوشم نیامد. انگار چیزهایی در آینده می‌دید. توجه داشته باشید، من اصلاً مذهبی نیستم، (با نگاهی مکار مرا برانداز کرد.) گمان نکنم شما هم مذهبی باشید.

حس کردم که از آمدن به کابین من مقصود خاصی دارد. نیامده که فقط از جشن امشب اظهار تأسف کند، بلکه شاید خواهشی و یا پرسشی دارد. حتی اگر قیافه‌ی تهدیدآمیزی هم گرفته بود شکم می‌برد که چنین خیالی داشته باشد. تناقض وجودش را مانند لته‌ی حیض پیش چشم مخاطب تکان تکان می‌داد و انگار خیلی هم از این کار مفتخر بود، مثل آدمی که بگوید: «باید مرا هم آن‌طور که هستم قبول کنید.»

دنباله‌ی حرفش را گرفت که:

- سرمهمان دار می‌گوید که شما واقعاً مالک هتل هستید...

- مگر شک داشتید؟

با لحنی مهربان و حق به جانب توضیح داد که:

- نه چندان، ولی به شما نمی‌آید. توی گذرنامه همیشه مشخصات دقیق را نمی‌نویسند.

- توی گذرنامه‌ی شما چی نوشته؟

- کفیل شرکت‌ها. از یک لحاظ واقعاً با مسماست.

گفتم:

- به هر حال مبهم است.

- توی گذرنامه‌ی شما چی نوشته؟

- کاسب.

با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

- مال شما مبهم‌تر است.

مدت کوتاهی که در اتاقک من بود، صحبت‌هایمان حالت بازجویی زیر جلی

گرفت: به کوچک‌ترین نشانه‌ای از ضعف یک‌دیگر چنگ می‌زدیم، در حالی که وانمود می‌کردیم نکات اساسی حرف‌های هم را قبول داریم. تصور می‌کنم اشخاصی که بیش‌تر عمرشان را با کتمان درون می‌گذارند، چه در مقابل زن‌ها، چه در مقابل جمعیت و چه در مقابل نفس خود، بالاخره منش خویش را فاش می‌کنند. من و جوتز پیش از پایان گفتگو چیزهای زیادی درباره‌ی یک‌دیگر فهمیدیم، زیرا هرکس هربار که دستش برسد، ذره‌ای از حقیقت را به کار می‌برد. این نوعی صرفه‌جویی است.

— شما که در پورتو پرنس زندگی کرده‌اید باید بعضی از مقامات مهم آن‌جا را بشناسید.

— مثل آب ره گذرند.

— مثلاً در ارتش؟

— همه‌شان رفته‌اند. پاپادوک به ارتش اعتماد ندارد. خیال می‌کنم که رئیس ستاد به سفارت ونزوئلا پناهنده شده است. فرماندهی ارتش به سن دومینینگ گریخته است. می‌ماند چند سرهنگ که در سفارت دومینیکن هستند، و سه سرهنگ و دو سرگرد که زندانی‌اند... البته اگر تا حالا زنده باشند. نکند معرفی‌نامه‌ی شما خطاب به یکی از آن‌ها باشد؟

— نه، معرفی‌نامه برای شخص خاصی ندارم.

ولی ناراحت به نظر می‌رسید.

— تا خاطر جمع نشدید که طرف‌تان زنده است معرفی‌نامه‌تان را رو نکنید.

— من یک کاغذ از سرکنسول‌هایی‌تی در نیویورک دارم که کلی سفارش‌م را کرده...

— یادتان باشد که سه روز است ما در دریا هستیم. در عرض این سه روز خیلی اتفاقات ممکن است افتاده باشد. آقای سرکنسول ممکن است مورد غضب قرار گرفته باشد...

سؤال سرهمان‌دار را تکرار کرد:

— متحیرم که شما را چه چیزی وادار کرده به این کشور برگردید. شما، آن‌هم با توجه به چنین شرایطی...

دیروقت بود و رمق دروغ گفتن نداشتم. گفتم:

— احساس کمبود می‌کردم. امنیت هم مثل خطر آدم را عصبی می‌کند.

— درست است، من هم گمان می‌کردم که در دوران جنگ به اندازه‌ی کافی با خطر دست و پنجه نرم کرده‌ام.

— در کدام واحد می‌جنگیدید؟

— زهرخند زنان نگاهم کرد. بدجوری رویار، بازی کرده بودم.

— برای خودم علاف بودم. ول گشتم. بگوئید، بیستم، سفیر ما چه‌جور جانوری است؟

— ما سفیر نداریم، بیش‌تر از یک سال است که اخراج شده.

— کاردار چه‌طور؟

— اگر کاری از دستش برآید انجام می‌دهد، هر وقت که بتواند.

— ظاهراً به کشور عجیبی سفر می‌کنیم.

به طرف حُبله‌ی کشتی رفت، گویی توقع داشت که خشکی را در فراسوی دویست میل آخر دریا تشخیص دهد، ولی چیزی دیده نمی‌شد جز دایره‌ی کابین که در سطح آب‌های تیره چون لکه‌ی زرد روغنی به چشم می‌خورد.

— پس آن‌جا دیگر هم آن بهشت معروف جهان‌گردان نیست؟

— نخیر، در واقع هیچ‌وقت نبوده.

— ولی بی‌شک برای کسانی که اهل تخیل‌اند چیزهایی دارد؟

— آن‌هم فرق می‌کند.

— از چه لحاظ؟

— از لحاظ پرهیزهایی که آدم دارد.

— پرهیز؟

نگاهش به شب‌گذران خیره شد، چنین می‌نمود که این سؤال را با احتیاط مطرح کرده باشد، افزود:

— آه، بله، پرهیز... برای شخص گران تمام می‌شود... به نظر شما این سیاه‌برزنگی چرا گریه کرد؟

— من هیچ اطلاعی ندارم.

- چه شب‌نشینی عجیبی. امیدوارم که دفعه‌ی آینده بهتر از آب درآید.

- دفعه‌ی آینده؟

- داشتم به شب آخر سال فکر می‌کردم، حالا هر کجا که باشیم.

از حبله‌ی کابین دور شد و ادامه داد:

- آه، بله دیگر، وقت رفتن و خوابیدن است. بله؟ راستی فکر می‌کنید اسمیت

چه کلکی دارد سوار می‌کند؟

- چرا باید کلک سوار کند؟

- شاید حق با شما باشد. به حرف‌های من توجه نکنید. من باید بروم. ما از بل

گذشته‌ایم، حالا دیگر فرصت برگشت نیست.

دستش به دست‌گیره‌ی در بود، نتیجه گرفت:

- سعی کردم کمی شادی بیافرینم. ولی زیاد موفقیت‌آمیز نبود. بک چرت

خواب همه‌چیز را درست می‌کند، مگر نه؟ حداقل نظر من این است.

فصل دوم

بی‌آن‌که چندان امیدی داشته باشم، به کشور ترس و نومیدی باز می‌گشتم، با این همه چشم‌انداز آشنایی که به محض ورود مده‌آ به بندر دیدم، حال خوشی در من پدید آورد. نیمی از هیکل عظیم کوهستان کنسکوف^{۵۰} که بر فراز شهر خم شده بود، مثل همیشه در سایه قرار داشت و خورشید غروب در شیشه‌ی ساختمان‌های به اصطلاح «مدرنی» که برای یک نمایشگاه بین‌المللی در نزدیکی بندر ساخته بودند باز می‌تابید. مجسمه‌ای سنگی از کریستف کلمب ورود ما را نظاره می‌کرد - هم‌این‌جا بود که من و مارتا سرب‌ها بک‌دیگر را ملاقات می‌کردیم تا حکومت نظامی شد و ما ناگزیر در زندان‌هایی جداگانه، من در هتل و او در سفارت، محبوس شدیم، و حتی یک تلفن قطع نشده هم برای ارتباط با یک‌دیگر نداشتیم. او در اتومبیل شوهرش می‌نشست و با شنیدن صدای ماشین من چراغ‌هایش را روشن می‌کرد. نمی‌دانستم که در جریان این ماه آخر، که حکومت نظامی لغو شده بود وعده‌گاهش را عوض کرده یا نه، و با چه

کسی؟ یقین داشتم که به جای من دیگری را انتخاب کرده است. در این دور و زمانه وفاداری ورافتاده است.

آنچنان در اندیشه‌های دشوار غوطه‌ور بودم که اصلاً به یاد هم‌سفرانم نیفتم. از سفارت بریتانیا برایم پیغامی نیامده بود و پنداشتم که لابد فعلاً همه‌چیز روبه‌راه است. در اداره‌ی مهاجرت و در گمرک، هم‌آن سردرگمی همیشه‌گی حکم‌روا بود. کشتی ما تنها وسیله‌ای به‌شمار می‌رفت که به بندر رسیده بود و با وجود این بارانداز پر بود: باربرها، رانندگان تاکسی که هفته‌ها بی‌مسافر مانده بودند، پاسبان‌ها، و این‌جا و آن‌جا افراد تون‌تون ماکوت با عینک‌های سیاه و کلاه نم‌دی نرمشان، و همه‌جا پر از گدا. آن‌ها مثل مورچه بعد از بارندگی، از هر سوراخ سمبه‌ای بیرون می‌آمدند. یک مرد بی‌پا زیر کیوسک گمرک، مثل خرگوشی در لانه‌اش، خاموش نشسته، دستش به جلو دراز بود.

قیافه‌ای که به نگاهم آشنا می‌آمد راهش را به سوی من باز می‌کرد. معمولاً در فرودگاه‌ها و پای هواپیما می‌شد سراغش را گرفت، نه این‌جا. روزنامه‌نگاری بود که او را به نام پیرریزه^{۵۱} می‌شناختند، یک دورگه در کشوری که دارندگان خون مخلوط بچه اعیان‌هایی به‌شمار می‌روند که برای روز مبادا توی آب‌نمک نگه‌داری می‌شوند. بعضی‌ها معتقد بودند که او با تون‌تون ماکوت‌ها سروسری دارد، وگرنه چه‌طور ممکن بود که صابون آن‌ها به جامه‌اش نخورده باشد. با این‌همه گه‌گاه در ستون «اخبار پشت پرده» روزنامه‌اش نکاتی بود که شهادت طنزآمیز و شگفت‌انگیزی را در او نشان می‌داد... شاید حساب می‌کرد که پلیس لابه‌لای سطور را نمی‌خواند.

طوری دستم را گرفت که گویی صمیمی‌ترین دوستان هم‌دیگریم و به زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد:

- عجب آقای براون، بله، خود آقای براون است.

- شما چه‌طورید؟ پیرریزه؟

در حالی که به علت کوتاهی قامت روی پنجه‌ی کفش‌های نوک‌نیزش بلند

شده بود مرا نگر نیست و پقی به خنده زد. عیناً هم‌آن‌طور بود که همیشه در ذهنم وجود داشت، شاد و دل به نشاط. هر پرت و پلاپی شادش می‌کرد. حرکاتش عین میمون تندوتیز بود و انگار در فاصله‌ی دو دیوار بر فراز ریسمان نازک خنده، خودش را نگه داشته باشد. همیشه فکر می‌کردم که با حرفه‌ی ناپایدار و تحریک‌کننده‌ای که دارد، سر آخر یک روز مثل چینی‌های اعدامی، به ریش جلادش هم خواهد خندید.

- از زیارت شما خوش‌وقت، آقای براون. چراغانی‌های برادوی چه‌طورند؟
مریلین مونرو، ساغرهای باده، بارهای زیرزمینی؟...

کمی از اوضاع عقب بود، چون درسی سال اخیر هیچ‌گاه از کینگستون^{۵۲}، جامائیکا یا آن‌سوتر نگذاشته بود.

- گذرنامه‌تان را به من بدهید آقای براون. قبض چمدان‌تان کجاست؟

مدارکم را روی سرش تاب می‌داد و با کمک آرنج در میان جمعیت راه می‌گشود، و در هم‌این‌حال ترتیب همه‌چیز را می‌داد، چون همه را می‌شناخت. مأموران گمرک چمدان‌هایم را بی‌آن‌که باز کنند رد کردند. در آستانه‌ی در چند کلمه‌ای به یکی از تون‌تون ماکوت‌ها گفتم و چون بیرون آمدم یک تاکسی برایم خبر کرده بودند.

- بفرمائید بنشینید، آقای براون. چمدان‌های‌تان الساعه می‌رسد.

پرسیدم:

- این جاها چه خبر است؟

- مثل همیشه، همه‌چیز روبه‌راه است.

- حکومت نظامی نیست؟

- چرا باید حکومت نظامی باشد، آقای براون؟

- روزنامه‌ها از شورشیان شمال صحبت می‌کردند.

- روزنامه‌ها؟ روزنامه‌های آمریکایی؟ مزخرفات روزنامه‌های آمریکایی را

باور نکنید.

سرش را از در تاکسی تو آورد و با دل به نشاطی شگفت‌انگیزش گفت:

- نمی‌دانید چه قدر از بازگشت‌تان خوشحالم آقای براون.

من تقریباً باور کردم.

- خوب باید برمی‌گشتم. مگر این‌جا خانه‌ی من نیست؟

- البته، این‌جا خانه‌ی شماست آقای براون. شما دوست واقعی‌هایی‌تی هستید (دوباره پقی خندید) با وجود این بسیاری از دوستان واقعی اخیراً ما را ترک کرده‌اند (فقط آهنگ صدایش را کمی باین آورد). حکومت مجبور شد چندتا هتل خالی را مصادره کند.

- متشکرم که خبرم کردید.

- درست نیست که آدم ملکش را به حال خود رها کند تا از دستش برود.

- فکر بسیار بکری است. حالا کی آن‌جا را اشغال کرده؟

باز هم پقی خندید.

- مهمان‌های حکومت.

- دارند مهمان دعوت می‌کنند؟

- یک هیأت مجارستانی آمد، ولی خیلی زود رفت. این‌هم چمدان‌های شما،

آقای براون.

- قبل از خاموشی برق به ترانئون می‌رسم؟

- اگر مستقیماً به آن‌جا بروید، بله.

- مگر جای دیگری می‌توانم بروم؟

پیرریزه نیش‌خندی زد و گفت:

- اجازه بدهید با شما بیایم، آقای براون. در جاده‌ی بین پورتوپرنس و

پتیونویل^{۵۳} چندتا راه‌بند هست.

گفتم:

- بسیار خوب، برای این‌که دردسری پیش نیاید سوار شوید.

- در نیویورک چه کار می‌کردید آقای براون؟

با صراحت جواب دادم:

- دنبال یک مشتری برای هتل‌م می‌گشتم.

- موفق شدید؟

- اصلاً موفق نشدم.

- آن مملکت بزرگ جرأت سرمایه‌گذاری ندارد.

- شما هیأت نظامی‌اش را بیرون کرده‌اید. سفیرش را پس فرستاده‌اید، پس انتظار نداشته باشید که به شما اعتماد کنند. ای داد، پاک یادم رفته بود. یک نامزد احراز مقام ریاست‌جمهوری در کشتی ما هست.

- یک نامزد احراز مقام ریاست‌جمهوری؟ باید به من خبر می‌دادند.

- البته موفقیت چندانی نداشته است.

- مهم نیست. نامزد احراز مقام ریاست‌جمهوری، این‌جا برای چه آمده است؟

- یک معرفی‌نامه برای وزیر بهداشت دارد.

- دکتر فیلیپو؟^{۵۴} ولی دکتر فیلیپو...

- اتفاقی افتاده؟

- خودتان بهتر از سیاست‌سردر می‌آورید. همه‌جا آسمان هم‌این رنگ است.

- دکتر فیلیپو عزل شده؟

- یک هفته است که کسی او را ندیده. می‌گویند به تعطیلات رفته است.

پیرریزه دست روی شانه‌ی راننده‌ی تاکسی گذاشت.

- نگه‌دار، رفیق.

- هنوز به بنای یادبود کلمب نرسیده بودیم و شب به سرعت فرا می‌رسید.

پیرریزه گفت:

- آقای براون، گمانم بهتر است برگردم و بروم سراغش. می‌دانید که حتی در

کشور خود شما چه وضعی هست، نباید باعث سوءتفاهم شد. اگر من با یک

معرفی‌نامه برای مک‌میلان به انگلستان بروم چندان درست نیست.

دستی به عنوان خداحافظی تکان داد و راه افتاد:

- به زودی خدمت می‌رسم تا جامی بزنیم. نمی‌دانید چه قدر... واقعاً چه قدر از بازگشت تان خوشحالم، آقای براون.

و با آن حالت الکی خوش که یک لحظه قرار نمی‌گرفت دور شد.

تا کسی دوباره راه افتاد. از راننده (که احتمالاً یکی از عوامل تون تون ماکوت بود) پرسیدم:

- قبل از خاموشی به تریانون می‌رسیم؟

شانه‌ای بالا انداخت. جزو کارش نبود که اطلاعات بدهد. روشنایی چراغ‌ها هنوز در ساختمان نمایشگاه که در اشغال وزارت خارجه بود به چشم می‌خورد، و یک اتومبیل پژو در کنار مجسمه‌ی کلمب توقف کرده بود. البته تعداد زیادی اتومبیل پژو در پورتو پرنس وجود داشت و من هم باورم نمی‌شد که مارتا تا این اندازه بی‌رحم و کج‌سلیقه باشد که هم‌آن محل را به عنوان وعده‌گاه با دیگری انتخاب کند. با وجود این به راننده تاکسی گفتم:

- من هم این جا پیاده می‌شوم. چمدان‌هایم را به تریانون ببرید. ژوزف کرایه‌ی شما را خواهد پرداخت.

دیگر برایم مشکل بود که احتیاط کنم. حتماً سرهنگی که مسئول تون تون ماکوت‌ها است فردا مطلع می‌شد که من دقیقاً در کجا از تاکسی پیاده شده‌ام. فقط آن قدرها احتیاط به خرج دادم که صبر کنم تا راننده‌ی تاکسی واقعاً برود. با چشم چراغ‌های عقب تاکسی را پائیدم تا ناپدید شد. سپس به سوی کلمب و اتومبیل پارک شده رفتم. وقتی به پشت ماشین رسیدم شماره‌ی سیاسی‌اش را دیدم. اتومبیل مارتا بود و خود او تنها در آن نشسته بود.

لحظه‌ی کوتاهی نگاهش کردم بی‌آن‌که مرا ببیند. از ذهنم گذشت که چند متر آن طرف منتظر بمانم تا مردی را که به دیدارش می‌آمد ببینم. ولی او سربرگرداند و چشمانش از میان تاریکی به من خیره شد. دریافت که کسی مواظب اوست. اندکی شیشه را پائین کشید و با لحن خشکی -گویی با یکی از گدایان بی‌شمار بندر حرف می‌زند- به زبان فرانسه گفت: کی هستید؟ چه می‌خواهید سپس چراغ‌های ماشین را روشن کرد و گفت: «آه، خدای من، تو

برگشتی! پنداری از برگشت تب نوبه حرف بزند.

در را باز کرد و من در کنارش نشستم. در نگاهش ترس و بی‌اعتمادی را حس کردم. پرسید:

- چرا برگشتی؟

- گمانم از دوری تو ناراحت بودم.

- مجبور بودی فرار کنی تا این را بفهمی؟

- امیدوار بودم که با رفتن من اوضاع عوض بشود.

- هیچ چیز عوض نشده.

- این‌جا چه کار می‌کنی؟

- بهترین نقطه برای رنج بردن از فراق هم‌این‌جاست.

- منتظر کس دیگری نبودی؟

- نه. (یک انگشتم را گرفت و آن‌چنان پیچاند که دردم آمد) خودت می‌دانی که می‌توانم چند ماهی عاقل بمانم، البته در خیال نه. من در خیال به تو خیانت کرده‌ام.

- من هم به تو وفادار بودم. البته به سبک خودم.

گفت:

- چه فایده که حالا درباره‌ی سبک خودت به من توضیح بدهی. بی‌خیالش، به فکر حالا باش.

اطاعت کردم. نیمی خوشحال و نیمی بدحال بودم، برای این‌که معلوم بود که دست‌کم یک چیز عوض نشده، یا هنوز عوض نشده. چون اتومبیل نداشتم بایست مرا به هتل می‌رساند و این خطر را می‌پذیرفت که حوالی تریانون دیده شود. بنابراین کنار مجسمه‌ی کلمب از هم جدا نمی‌شدیم. همه‌جور امتحانش کردم قدر مسلم آن‌قدر گستاخ نبود که اگر منتظر مرد دیگری بود مرا به خود بپذیرد. ولی سرانجام در دل گفتم که این دلیل قانع‌کننده‌ای نیست... او جسارت هر کاری را داشت. مثلاً اگر هنوز با شوهرش سر می‌کرد، دلیلش فقدان جرأت نبود. جیفی زد که مرا به خود آورد و دست بر دهانش گذاشتم، تنش وارفت، حالت کودک خسته‌ای را داشت که روی زانویم استراحت می‌کند. گفتم:

- یادم رفت شیشه را ببندم.

- باید قبل از خاموشی به تریانون برسیم.

- خریدار برای هتلت پیدا کردی؟
- نه.

- خوشحالم.

در باغ ملی، آب‌نمای آهنگ‌دار، بدون آب و بدون آوا در تاریکی برپا بود. حباب‌های برقی سوسوزنان پیام شبانه‌ی خود را می‌رساندند: «من پرچم هابی‌تی هستم، متحد و تجزیه‌ناپذیر. فرانسوا دووالیه.»^{۵۵} از کنار جرزه‌های گچی خانه‌ای که تون‌تون ماکوت‌ها خراب کرده بودند گذشتیم و ساحل را به سوی پنیون ویل پشت سر نهادیم. در میانه‌ی مسیر به راه‌بند پلس برخوردیم. مردی با بیراهن زنده و سلوار خاکستری، و کلاه نمدی کهنه‌ای که فاعداً از زباله‌دانی پیدا کرده بود، هم‌آن‌طور که تفنگش را از لوله گرفته و به دنبال می‌کشید، آمد کنار اتومبیل و به ما دستور داد که برای بازرسی پیاده شویم.

من گفتم:

- من پیاده می‌شوم، ولی این خانم جزء هیأت سیاسی است.

مارتا گفت:

- عزیزم قصه نگو، این امتیازات دیگر لغو شده‌اند.

اول خودش آمد پائین، رفت کنار جاده، دست‌ها را روی سر گذاشت و لبخندی حواله‌ی هم‌ردیف نظامی کرد که حالم را به هم زد. به مردک گفتم:

- علامت «سیاسی» را روی اتومبیل نمی‌بینید؟

مارتا به من گفت:

- و تو نمی‌بینی که او سواد ندارد؟

- مرد به پهلویم دست کشید و بعد دستش را از میان پاهایم تا بالا لغزاند سپس صندوق عقب اتومبیل را گشود. کارش چندان هوش‌مندانه نبود و خیلی زود هم تمامش کرد. از میان موانع جاده راهی باز کرد و ما رد شدیم. به مارتا

گفتم:

- دوست ندارم تو تنها رانندگی کنی. یکی از خدمت‌کارها را با تو می‌فرستم... البته اگر هنوز در هتل باشند.

و سپس، پانصد متر آن طرف‌تر، فکرم به دنیای بدگمانی‌ها بازگشت، اگر معروف است که شوهر در مقابل خیانت همسرش کور است، به عقیده‌ی من یک عاشق برعکس از سوءظن مدام رنج می‌برد.

- راستش را بگو، کنار مجسمه چه کار می‌کردی؟

- امشب را احق نشو. من خیلی خوشحالم.

- من که به تو نوشته بودم برمی‌گردم.

- این محل برایم خاطره‌انگیز بود، فقط هم‌این.

- ولی چه‌طور دست بر قضا... درست امشب؟

- خیال می‌کنی فقط امشب دنبال خاطراتم آمدم؟

سپس اضافه کرد:

- لوئیس یک روز از من پرسید که چرا حالا که قرق شکسته شب‌ها نمی‌روم

رامی بازی کنم. فردای آن روز طبق معمول اتومبیل را برداشتم و راه افتادم.

هیچ‌کس را نداشتم که به دیدنش بروم، به‌هم‌این علت آمدم زیر مجسمه.

- لوئیس راضی است؟

- همیشه راضی است.

ناگهان چراغ‌های پیرامون خاموش شد. تنها چراغ‌های بندر و ساختمان‌های دولتی روشن ماندند. گفتم:

- امیدوارم ژوزف کمی نفت برایم نگه داشته باشد. امیدوارم هم‌آن‌قدر که

بی‌غل‌وغش است عاقل هم باشد.

- بی‌غل‌وغش است؟

- به هر صورت صاف و ساده است. به‌خصوص از آن وقت که تون‌تون ماکوت‌ها انداخته‌اندش زیر لگد.

به خیابان‌شن‌ریزی شده رسیدیم، که حاشیه‌اش را درختان نخل و بوته‌های گل‌کاغذی زینت می‌داد. همیشه این مسئله برایم مطرح بوده که چرا مالک

اولیهی هتل آن را تریانون^{۵۶} نام گذاشته است. بی‌مسماتر از این نمی‌شد. معماری آن نه مثل بناهای قرن هجدهم کلاسیک بود و نه به سبک ساختمان‌های قرن بیستم مجلل. با برج‌ها، مهتابی‌ها و تزئینات چوبی‌کنده‌کاری شده‌اش، شبانگاه بیش‌تر به یکی از خانه‌های طرح چارلز آدامز در یکی از شماره‌های مجله‌ی نیویورکر^{۵۷} می‌مانست. انتظار داشتی که یک ساحره‌ی عجوزه یا یک خوان‌سالار دیوانه در را به رویت باز کند، و پشت سر او خفاشی را از چلچراغ آویزان بینی. ولی هنگام روز، یا وقتی که نور در میان درختان نخل تاللو داشت، ساختمان، مثل تصاویر کتاب قصه‌ی پریان به چشم شکننده، ناهمگون و غریب می‌آمد. من به این امکان دل بسته بودم و ته دلم خوش حال بودم که برایش مشتری پیدا نشده است. فکر می‌کردم که اگر باز چند سال دیگر صاحبش باشم، مثل خانه‌ی پدری‌ام خواهد شد. زمان لازم است که انسان بتابی را خانه‌ی خودش احساس کند، هم آن‌طور که مهلتی بایست تا معشوقه به همسر بدل شود. حتی مرگ فجیع شریکم عشق مالکانه‌ی مرا چندان مشوش نساخت. می‌توانستم با راهب لوران^{۵۸} در اجرای فرانسه‌ی رمثو و زولیت هم‌زبان باشم و عبارت زیر را - که به دلیلی در خاطرم مانده است - با وی تکرار کنم:

چاره‌ی هرج و مرج

در این هرج و مرج نیست.

چاره‌ی این هتل، به شریکم دخلی نداشت، در سروصداهایی بود که از استخر می‌آمد، در ترق و توروق تکه‌های یخ بود که توی بار ژوزف با آن‌ها مخلوط رم مشهورش را درست می‌کرد، در فرا رسیدن تاکسی‌ها از شهر، در شلوغ پلوغی ناهار در ایوان، و شب هنگام، در وجود نوازندگان جاز و رقاصان، هم‌راه با «ارباب شنبه»، شبح مضحک باله که با ظرافت زیر نخل‌های چراغان شده رقص پا می‌کرد، بی‌آن‌که کلاه سیلندر از سرش بیافتد. در مدت کوتاهی این چاره‌های روتق‌بخش را شناخته بودم.

در ظلمت ایستادیم و من دوباره مارتا را در آغوش کشیدم. هنوز آن سؤال

در ذهنم بود: نمی‌توانستم بپذیرم که طی سه ماه تنهایی به من وفادار مانده باشد، شاید به شوهرش نزدیک شده باشد، و این فرض برایم کم‌تر ناخوش آیند بود تا فرض اول. پرسیدم:

- حال لوئیس چه‌طور است؟

- مثل همیشه، مثل همیشه.

با وجود این می‌اندیشیدم که لابد شوهرش را دوست دارد. یکی از نکته‌های دردناک عشق‌های پنهانی در هم‌این‌جا نهفته است. هرچه معشوقه ترا مشتاق‌تر در آغوش می‌فشارد، عشق بی‌اطمینان‌تر می‌شود. بار دوم که لوئیس را دیدم، خود جزو حدود سی نفر مهمانان یکی از شب‌نشینی‌های سفارت بودم. به‌نظرم بعید می‌آمد که «سفیر» این مرد ثنومند پنجاه‌ساله که موهایش مثل کفش واکس خورده برق می‌زد، نفهمیده باشد که چشمان من و مارتا از دو سوی تالار شلوغ پیوسته یک‌دیگر را می‌جویند و هریار که به هم می‌رسیم یواشکی دستم را می‌فشارد. ولی لوئیس ظاهر برتر و بی‌اعتنایش را که مشهور خاص و عام بود حفظ می‌کرد. سفارت، سفارت او بود و این زن همسر او و جمعیت مهمان‌های او. از جلد کبریت‌های بغلی گرفته تا مارک سیگار برگ، بر همه‌چیز حروف اول اسم او حک شده بود. یادم هست که یک جام شراب را جلوی نور گرفت و نقش ظریف سر گاوی را روی آن به من نشان داد و گفت:

- سفارش دادم در پاریس برایم نقاشی کردند.

حس مالکیت در او بسیار قوی بود، ولی شاید دلش به این خوش بود که ملکش را به دیگران قرض بدهد. از مارتا پرسیدم:

- لوئیس در غیاب من سعی نکرد تو را دل‌داری دهد؟

- نه.

به فرومایگی خویش لعنت فرستادم که باعث شد این سؤال را طوری طرح کنم که جواب مبهمی از او بشنوم. او افزود:

- هیچ‌کس دل‌داری‌ام نداد.

و بلافاصله در ذهنم تمام معانی کلمه‌ی «دل‌داری» را مرور کردم که از میان اد‌ها مارتا فقط مفهومی را برگزیده بود که حس راست‌گویی‌اش را ارضا کند.

چون او حس راست‌گویی داشت.

- عطری که به خودت زدی هم آن عطر سابق نیست.

- هدیه‌ی لوئیس است به مناسبت روز تولدم. عطری که تو به من داده بودی تمام شده است.

- روز تولدت... فراموش کرده بودم.

- مهم نیست.

گفتم:

- ژوزف خیلی طولش می‌دهد. حتماً صدای اتومبیل را شنیده.

- لوئیس با من خوب است. فقط تو با من بد رفتاری می‌کنی. مثل تون‌تون ماکوت‌ها با ژوزف.

- منظور چیست؟

همه چیز مثل گذشته می‌شد. در عرض ده دقیقه عشق‌بازی کردیم و پس از نیم ساعت دعوایمان سرگرفت. از اتومبیل پیاده شدم و در تاریکی از پله‌ها بالا رفتم. بالای پلکان روی چمدان‌هایم که بی‌شک راننده‌ی تاکسی آن‌جا گذاشته بود، سکندری خوردم، صدا زدم: «ژوزف، ژوزف!» ولی کسی جوابم نداد. ایوان هتل در چپ و راستم امتداد داشت: میز شام چیده نشده بود. از میان در هتل در پرتو یک چراغ کوچک روغن‌سوز که کنار بستر کودکان و بیماران می‌گذارند، نوش‌گاه را می‌دیدم. هتل مجلل من این بود... دایره‌ی نور درست یک بطری نیمه‌خالی رم، دو چارپایه، و یک سیفون سودا را، که در سایه روشن چون پرندۀ بلندمنقاری می‌نمود، روشن می‌کرد. دوباره صدا زدم: «ژوزف، ژوزف!» و باز هم کسی جوابم نداد. از پله‌ها پائین آمدم و رفتم کنار اتومبیل، و به مارتا گفتم:

- یک‌کم صبر کن.

- اتفاقی افتاده؟

- ژوزف پیدایش نیست.

- من باید برگردم.

- تو نباید تنها برگردی. این قدر عجله نکن. لوئیس می‌تواند کمی صبر کند.

دوباره از پله‌های هتل تریانون بالا رفتم. «مرکز زندگی روشن‌فکری‌هایی‌تی. هتل مجللی که هم مورد پسند دوست‌داران پذیرایی درجه یک است، و هم باب طبع مسافرانی که به آداب و رسوم محلی علاقه‌مندند. مشروبات مخصوص ما را که از خالص‌ترین عرق نیشکر‌هایی‌تی ساخته شده است بچشید، در استخر باشکوه ما شنا کنید و رقص رقصندگان‌هایی‌تی را بنگرید. با روشن‌فکران نخبه‌ی‌هایی‌تی آشنا شوید. هتل تریانون پاتوق موسیقی‌دانان، شعرا و نقاشان است.» اعلانی که خطاب به جهان‌گردان بود، اکنون به هیچ روی واقعیت نداشت.

کورمال کورمال، زیر پیش‌خوان بار یک چراغ قوه پیدا کردم. درازای تالار را پیمودم و به دفتر رسیدم. روی میز کارم پر از صورت‌حساب‌ها و رسیدهای قدیمی بود. امیدوار نبودم که مشتری توی هتل باشد ولی توقع داشتم دست‌کم ژوزف را آن‌جا ببینم. در دل گفتم عجب به منزل برگشتم! چه استقبالی! استخر زیر اطاق دفتر قرار داشت. در چنین ساعتی، مشتریان هتل‌های دیگر شهر برای شرکت در شادخواری به این‌جا می‌آمدند. در آن روزگار دل‌انگیز کم‌تر کسی بود که برای شادخواری به جای دیگری غیر از هتل تریانون برود، به‌جز کسانی که طبق برنامه به گردش دسته‌جمعی می‌رفتند و در خرج کردن صرفه‌جو بودند. آمریکائی‌ها همیشه «درای مارتیتی» می‌نوشیدند. حوالی نیمه‌شب بعضی‌ها لخت در استخر شنا می‌کردند. یک شب، حدود ساعت دو بعد از نیمه‌شب، از پنجره به پائین نگاه کردم. در پرتو ماه بزرگ زردرنگ دختر جوانی را در آب دیدم. سینه‌اش را به لبه‌ی استخر تکیه داده و اندامش مردی را از دیده‌ام پنهان می‌کرد. او ندیده که من دیدمش، اصلاً هیچ چیز نمی‌دید. آن شب، قبل از خواب، اندیشیدم که در کارم موفق شده‌ام.

از طرف استخر صدای پایی شنیدم. قدم‌های ناموزون یک مرد لنگ بود. ژوزف پس از بازجویی تون‌تون ماکوت‌ها همیشه می‌لنگید. داشتم از راه ایوان به استقبالش می‌رفتم که یک‌بار دیگر چشمم به میز کارم افتاد. چیزی کم بود. تمام صورت‌حساب‌هایی که در غیاب من صادر شده بود آن‌جا بود، ولی از وزنه‌ی کاغذنگه‌دار مفرغی کوچک - به شکل تابوت - که بر آن حروف R. I. P حک شده

بود و در یکی از اعیاد نوئل از میامی خریده بودم، اثری نبود. قیمتی نداشت، دو دلار و هفتادوپنج سنت برایم آب خورده بود ولی مال من و مایه‌ی سرگرمی‌ام بود، و حالا ناپدید شده بود. چرا در غیاب ما جای اشیاء عوض می‌شود؟ حتی مارتا عطرش را عوض کرده بود. هرچه زندگی بی‌ثبات‌تر باشد، کم‌تر دل‌مان می‌خواهد که جزئیات آن تغییر کنند.

از راه ایوان به استقبال ژوزف^{۵۹} رفتم. چراغش را که در راه باریک منتهی به استخر مارپیچ می‌رفت نمی‌دیدم.

با صدای هیجان‌زده‌ای بانگ زد:

شما هستید آقای براون؟

البته، خودم هستم. چرا وقتی رسیدم، این‌جا نبودی؟ چرا چمدان‌هایم را برنداشتی؟...

خیلی پائین‌تر از من ایستاده بود و با احساسی مرگ‌بار در صورت سیاهش، سرش را به سویم بالا گرفته بود.

خانم پیندا^{۶۰} مرا با اتومبیلش رسانده است. می‌خواهم او را تو بدرقه کنی. می‌توانی با اتوبوس برگردی. باغبان این‌جا است؟

رفته.

آشپز؟

رفته.

کاغذنگه‌دار من چی؟ کاغذنگه‌دارم کجا رفته؟

طوری نگاهم کرد که انگار نمی‌فهمد.

از وقتی من رفتم هیچ مشتری نیامده؟

نه آقا، فقط...

فقط چی؟

چهار شب شد که دکتر فیلیپو این‌جا آمد. می‌گوید به هیچ‌کس نگفت.

چه می‌خواهد؟

به او می‌گویم او این‌جا نباید ماند. می‌گویم تون‌تون ماکوت‌ها این‌جا دنبال او گشت.

چه کار کرده؟

اما این‌جا ماند. برای هم‌این باغبان رفت و آشپز رفت. و گفت هر وقت او رفت این‌جا برگشت. دکتر خیلی مریض. برای هم‌این این‌جا ماند. می‌گویم برو به کوهستان ولی او می‌گوید راه رفتن نه. پاهایش خیلی بد ورم کرد. به او می‌گویم رفت قبل از این‌که شما آمد. گفتم:

خیلی خوب. این‌جا شده کاروان‌سرا. خودم باهاش صحبت می‌کنم. تو کدام اطاق هست؟

وقتی من صدای اتومبیل شنید صدایش کردم... «تون‌تون آمد، شما زود بیرون برو.» او خیلی خسته. نخواست رفت. گفت: «من یک پیرمرد» من گفتم: «اگر تون‌تون‌ها شما را این‌جا دید آقای براون خانه خراب شد. برای شما فرق نکرد اگر تون‌تون‌ها شما را در خیابان گرفت، اما اگر شما را این‌جا گرفت آقای براون خانه خراب. گفتیم من رفت با آن‌ها حرف زد.» بعد او تندى خارج شد. ولی فقط راننده‌ی تاکسی بود با چمدان‌ها. پس من دويد دکتر خبر کرد.

حالا با او چه کار بکنیم ژوزف؟

دکتر فیلیپو به عنوان وزیر حکومت آدم بدی نبود. و حتی در سال اول تصدی‌اش کوشیده بود تا وضع زندگی ساحل‌نشینان را در حد مقدور بهبود بخشد. یک پمپ آب در انتهای خیابان دسکس^{۶۱} نصب کرده بود که اسمش بر یک صفحه‌ی چدنی روی پمپ نوشته شده بود، ولی لوله‌های این پمپ هیچ‌وقت وصل نشد، چون پیمان‌کار آن لغت و لیس حسابی نکرده بود.

وقتی من رفت اتاقش، او دیگر آن‌جا نبود.

فکر می‌کنی به کوهستان فرار کرده باشد؟

نه آقای براون، نه، کوهستان نه.

خانم پیندا تو ماشینش نشسته. ازش خواهش کن در راه سفارت، تو را هم به خانه‌ی او بفرستند. بهش نگو چرا. دکتر را اگر مایل است با خودت بیاور.

اندیشیدم که او تنها دکتری است که جرأت مداوای دشمنان ارباب را حتی در دم مرگ دارد. ولی پیش از آنکه ژوزف قدم در راه باریک بگذارد، آوای پا و سپس صدای آشنای خانم اسمیت آمد.

- گمرک‌چی‌های نیویورک باید خیلی چیزها از این‌ها یاد بگیرند. خیلی مؤدب با ما رفتار کردند. سفیدها هیچ‌وقت به اندازه‌ی رنگین‌پوست‌ها مؤدب نیستند.

- مواظب باشید دوست من، یک چاله سر راه هست.

- خودم خوب می‌بینم، هیچ‌چیز به اندازه‌ی هویج برای چشم خوب نیست، خانم...

- پیندا.

- خانم پیندا.

مارتا، چراغ قوه به دست، از پی‌شان می‌آمد.

- با این بانوی زیبا در اتومبیلش کنار جاده برخورد کردیم. گویا هیچ‌کس آن حوالی نبود.

- عذر می‌خواهم، کاملاً فراموش کرده بودم که شما قرار است این‌جا اقامت بفرمائید.

- فکر می‌کردم آقای جونز هم می‌آید این‌جا، ولی ما او را با یک افسر پلیس گذاشتیم و آمدیم. امیدوارم مشکلی برایش پیش نیامده باشد.

- ژوزف، آپارتمان جان باریمور^{۶۱} را مرتب کنید. لطفاً آن‌جا برای آقا و خانم اسمیت به اندازه‌ی کافی چراغ بگذارید. از بابت روشنایی از شما عذر می‌خواهم. دیر یا زود برق خواهد آمد.

آقای اسمیت گفت:

- ما این‌طوری دوست داریم. این‌جوری ماجرا شیرین‌تر می‌شود.

با گردن کج جلوی من ایستاده بود.

- من فکر می‌کنم بلای بد سرش آمد.

و در حالی که صدایش را پائین می‌آورد عبارتی را که روی کاغذنگه‌دار من حک شده بود به زبان آورد: «آرامش ابدی بر تو باد»^{۶۱}... ژوزف هم به آئین وودو ایمان داشت و هم به مذهب کاتولیک.

- لطفاً با من آمد، آقای براون.

پشت سرش راه باریکی را که به استخر منتهی می‌شد پیمودیم، و به جایی رسیدیم که پیش‌ترها آن دختر قشنگ را در آن عصر طلایی دیده بودم. استخر خشک بود، چراغ جیبی من کف استخر و انبوه برگ‌های ریخته را روشن کرد. ژوزف ناگهان ایستاد و دیگر پیش نرفت.

- آن طرف.

دکتر فیلیپو ظاهراً تا ورطه‌ی تاریک زیر تخته‌ی پرش پیش آمده، هم‌آن زیر دراز کشیده بود. مچاله شده و زانوهایش را تا زیر چانه‌اش بالا آورده بود، انگار چنین بالغی که لباس مرتبی پوشیده و آماده‌ی تشییع جنازه‌ی خود باشد. ابتدا رگ‌های دستش را زده، سپس برای خاطر جمع‌ی گلوی خود را نیز بریده بود. بالای سرش حلقه‌ی تیره‌ی راه آب دیده می‌شد. کافی بود فقط شیر را باز کنیم تا خون شسته شود. بسیار باسلیقه رفتار کرده بود. ظاهراً چند دقیقه‌ای از مرگش می‌گذشت. نخست اندیشه‌ای خودخواهانه به مغزم آمد: اگر کسی در استخر تو خودکشی کند تو مسئولش نیستی. هرکس می‌تواند بدون آن‌که از در ساختمان بگذرد از جاده بیاید این‌جا. گه‌گاه گدایی از هم‌این راه آمده و می‌کوشید کاردستی‌های چوبی خود را به شناگران بفروشد.

از ژوزف پرسیدم:

- دکتر ماژیو^{۶۲} هنوز در شهر است؟ (سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.)

۶۱- اشاره به حروف R.I.P که روی بدنه‌ی کاغذنگه‌دار حک شده است (Requiescat in Pace).

استعداد بزرگی که هدر رفت.

می‌دانستم که خاموشی برق به زودی تمام می‌شود و تمام چراغ‌های پورتو پرنس دوباره روشن خواهد شد. گاهی خاموشی نزدیک سه ساعت و گاهی کم‌تر از یک ساعت طول می‌کشید. از هیچ چیز نمی‌شد خاطر جمع بود. به ژوزف گفته بودم که در غیاب من هتل باید مثل همیشه دایر باشد. از کجا می‌توانستم بدانم که دو سه روزنامه‌نگار چند روزی این‌جا اطراق می‌کنند و گزارشی تهیه می‌کنند که به صراحت عنوان آن را «جمهوری کابوس» می‌گذارند؟ شاید از نظر ژوزف جمله‌ی «مثل همیشه دایر باشد» معنایش این بود که چراغ‌های بین نخل‌ها و اطراف استخر روشن بماند. هیچ دلم نمی‌خواست که نامزد احراز مقام ریاست جمهوری نمش مچاله‌شده‌ای را زیر تخته‌ی پرش ببیند. آن‌هم در اولین شب ورودش. از مهمان‌نوازی به دور بود. مگر نه این‌که معرفی‌نامه‌ای برای وزیر بهداشت داشت؟

ژوزف جلوی کوره‌راه نمایان شد. دستور دادم که به خانم و آقای اسمیت اتاق‌شان را نشان بدهد و سپس خانم پیندا را تا منزلش همراهی کند. خانم اسمیت گفت:

- چمدان‌های من توی تراس است.

- الساعه به اتاق‌تان می‌بریم. قول می‌دهم که تاریکی به زودی تمام شود، باید ما را ببخشید: ما مردم مملکت فقیری هستیم.

خانم اسمیت گفت:

- وقتی به آن‌همه اسراف که در برادری می‌شود فکر می‌کنم...

وقتی که به کمک نور چراغ ژوزف به زحمت در راه باریک به حرکت درآمدند نفس راحتی کشیدم. من در کنار قسمت کم‌عمق استخر بودم، ولی چشمانم به تاریکی خو نگرفته بود و جسد را چون یک کپه خاک می‌دیدم. مارتا که نور چراغش را روی صورتم انداخته بود پرسید:

- مشکلی هست؟

- هنوز فرصت نکرده‌ام ببینم. یک دقیقه چراغ را بده به من.

- برای چی هم این‌جا ایستاده‌ای؟

اگر آن‌چنان که برخی باور دارند، روح اندکی درنگ کند و یک دو ساعتی بالای سر جسدی که ترک کرده است بال‌بال بزند، در حالی که بی‌هوده امیدوار است که اندیشه‌ی متینی به گوشش بخورد یا پیش‌نهادی بشنود که به زندگی سابق او شایستگی و ارزش ببخشد، چه اراجیفی خواهد شنید.

- امشب به تخم‌مرغ قناعت بفرمائید، فردا ترتیب بهتری خواهم داد. بدبختانه آشپزمان دیروز رفته است.

آقای اسمیت گفت:

- زحمت تخم‌مرغ را نکشید، -تقیقتش را بخواهید ما در مورد تخم‌مرغ کمی وسواسی هستیم. ولی بشترول، من را همراه دارم.

و همسرش گفت:

- و من هم بار من خودم را دارم.

آقای اسمیت گفت:

- غیر از کمی آب‌جوش چیزی نمی‌خواهیم. من و خانم اسمیت خیلی زود خودمان را با اوضاع عادت می‌دهیم. هیچ‌وقت اسباب زحمت شما نخواهیم شد. شما یک استخر زیبا هم دارید.

مارتا برای این‌که بزرگی استخر را به آن‌ها نشان بدهد، شعاع نور چراغ‌دستی‌اش را به سوی تخته‌ی پرش و قسمت عمیق استخر تاباند. من با سرعت چراغش را قاپیدم و آن را به طرف برج مزین به کنده‌کاری چوبی و بهارخوابی که به درختان نخل مشرف بود پرخاندم. حالا در طبقه‌ی اول که ژوزف سرگرم مرتب کردن اتاق بود نوری به چشم می‌خورد. گفتم:

- آپارتمان شما آن است، آپارتمان جان باریمور، از آن‌جا تمام منظره‌ی پورتو پرنس، بندر، کاخ رییس‌جمهوری و کلیسای بزرگ را خواهید دید.

آقای اسمیت پرسید:

- واقعاً جان باریمور این‌جا سکونت داشته، در این اتاق؟

- مربوط به قبل از آمدن من است، ولی می‌توانم صورت حساب مشروباتش

را به شما نشان بدهم.

اندوه‌گین نتیجه گرفت:

شعاع نور چراغ دستی را دور از استخر روی نخل‌ها چرخاندم، گویی تیرهای برق را واری می‌کنم.

- با ژوزف صحبت کردم. می‌آیی با هم برویم بالا؟

- برای این‌که دوباره با خانم و آقای اسمیت رویه‌رو بشوم؟ ترجیح می‌دهم این‌جا بمانم. خیلی مسخره است که من تا حالا به اطاق تو نیامده‌ام.

- نه نیامده‌ای، ما همیشه احتیاط کرده‌ایم.

- حال آنخل^{۶۴} را از من نپرسیدی.

- معذرت می‌خواهم.

آنخل پسرش بود، کودک تخصصی که چندایی بین ما را پیش‌تر می‌کرد. نسبت به سنش خیلی چاق بود، و مثل پدرش مردمک‌هایی میشی‌رنگ داشت. آب‌نبات می‌مکید و از همه‌چیز حرف می‌زد. دائم تقلا می‌کرد، دائم تلاش می‌کرد که حواس مادرش را به خودش منحصر کند، انگار این بچه هم آن‌طور که مغز آب‌نبات را می‌مکید شیرهای روابط ما را هم می‌کشید. نیمی از صحبت‌های ما درباره‌ی او بود: «من باید بروم، به آنخل قول داده‌ام که برایش کتاب بخوانم.» «امشب نمی‌توانم ترا ببینم، آنخل می‌خواهد به سینما برویم.» «عزیزم، امشب خیلی خسته‌ام... آنخل شش نفر از دوستان کوچکش را به عصرانه دعوت کرده.»

- حال آنخل چه‌طور است؟

- این مدت که تو نبودی مریض بود. سرما خورده بود.

- خوب، حالا بهتر شده؟

- آه بله، خوب شده.

- از این‌جا برویم.

- لوئیس به این زودی‌ها منتظرم نیست، آنخل هم هم‌این‌طور. من این‌جا

می‌مانم تا این‌که...

به ساعت نگاه کردم. نزدیک هشت و نیم بود. گفتم:

- خانم و آقای اسمیت...

- دارند چمدان‌های‌شان را باز می‌کنند. عزیزم از چی ناراحتی؟

- وزنه‌ی کاغذنگه‌دارم را گم کرده‌ام.

- جواب بهتری نداشتم.

- خیلی گران‌قیمت بود؟

- نه، ولی وقتی کاغذنگه‌دارم گم بشود معنی‌اش این است که خیلی چیزهای

دیگر ممکن است گم شده باشد.

ناگهان همه‌جا غرق در نور شد. بازوی مارتا را گرفتم، و وادارش کردم رویش

را برگرداند و بدراه افتاد. آقای اسمیت به بالکن آمد و صدا زد:

- ممکن است یک پتوی اضافی به خانم اسمیت بدهید، تا اگر هوا سرد

شد...

- یکی برای تان می‌فرستم بالا، ولی هوا سرد نخواهد شد.

- چشم‌انداز این‌جا واقعاً باشکوه است.

- چراغ‌های باغ را خاموش می‌کنم تا بهتر ببینید.

کلید چراغ‌ها در دفتر کارم قرار داشت و ما تازه به دفتر رسیده بودیم که

صدای آقای اسمیت دوباره بلند شد:

- آقای براون، یک نفر در استخر شما خوابیده است.

- فکر می‌کنم که یک فقیر باشد.

خانم اسمیت به شوهرش ملحق شد و پس از آن صدای او به گوشم رسید:

- کجا عزیزم؟

- آن پائین.

- مرد بی‌چاره، خیلی دلم می‌خواهد بروم پائین و پولی بهش بدهم. وسوسه

شدم که فریاد بزنم:

- معرفی‌نامه‌تان را پیش او ببرید. این‌هم آن وزیر بهداشتی است.

- این کار را بهت توصیه نمی‌کنم دوست من، فقط مردک بی‌چاره را از خواب

می‌پرانی.

- جای عجیبی را انتخاب کرده است.

ولی از صدای من بی حوصله گی می یارید و او متوجه شد.
 - مرا بیخوش، هرچه باشد تو از سفر آمده ای.
 وقتی سرانجام هم راه ژوزف رفت، برگشتم و در تاریکی روی لبه ی استخر نشستم. می ترسیدم مبادا خانم و آقای اسمیت برای گپ زدن با من برگردند، ولی هنوز، چند دقیقه از نشستن نگذشته بود که چراغ های آپارتمان جان باریمور خاموش شد. می بایست یسترویل و بارمن شان را خورده و دراز کشیده باشند تا خواب راحتی بکنند. دیشب، به خاطر شرکت در کنسرت دیروقت خوابیده بودند، بعد هم روز پر مشغله ای را گذرانده بودند. نمی دانستم که به سر چوئز چه بلایی آمده است. گفته بود که قصد دارد به تریانون بیاید. به آقای فرناندز و اشک های اسرارآمیزش می اندیشیدم. به هرچیز می اندیشیدم جز وزیر بهداشتی که زیر تخته ی پرش مجاله شده بود.
 از دوردست ها، در کوهستان، در فراسوی کنسکوف، صدای ضربان طبل به گوش می رسید، و خبر از اجرای یک مراسم وودو می داد. اکنون زیر سلطه ی پاپادوک دیگر کوبش طبل ها چندان به گوش نمی رسید. صدای پای نرمی در تاریکی شنیدم، وقتی چراغ دستی ام را به آن سو انداختم، سگ لاغر و گرسنه ای را دیدم که در کنار سکوی شیرجه ایستاده است. با چشمان خیسش به من نگاه می کرد و ناامیدانه دم می جنباند، گویی اجازه می خواهد تا به ورطه بجهد و خون مرده را بلیسد. با نهدی او را راندم. یک سال قبل، سه باغبان، و آشپز، ژوزف، یک بارمن دیگر، چهار پسر بادو، دو زن و یک راننده را در استخدام داشتم و در فصل جهانگردی - که حالا هنوز به پایان نرسیده بود - یک نفر را هم کمک می گرفتم. در چنین شبی، در کنار استخر، یک نمایش کاباره ای اجرا می شد، و چون صدای موسیقی خاموش می شد، زمزمه ی ناگسستی خیابان های دور، چون وزوز کندوی فعالی به گوش می رسید. حالا، اگرچه قرق شکسته بود، هیچ صدایی شنیده نمی شد. ماه پنهان بود و سگ ها هم پارس نمی کردند. می شد گفت که دوران موفقیت من، مثل هم این صدا گذشته است. موفقیت من طولانی نبود، ولی هنوز هم نمی توانستم شکایت داشته باشم. اکنون دو مشتری در هتل داشتم، محبوبیم را یافته بودم، و - برخلاف آقای وزیر - هنوز زنده بودم.

- حتماً می خواسته از هوای آزاد استفاده کند.
 به دفتر کارم رسیدم و چراغ های باغ را خاموش کردم. صدای خانم اسمیت را شنیدم که می گوید:
 - نگاه کن عزیزم، این ساختمان گنبدی باید کاخ ریاست جمهوری باشد.
 مارتا گفت:
 - یک گدا توی استخر خوابیده؟
 - پیش می آید.
 - تا حالا ندیده بودم، دنبال چی می گردی؟
 - دنبال کاغذ نگه دار. چرا باید آن را دزدیده باشند؟
 - چه شکلی بود؟
 - شکل تابوت بود و زیرش حروف آر. آی. پی حک شده بود. روی مکاتبات روزانه ام می گذاشتم.
 قهقهه ای زد، بی حرکت نگاهم داشت و در آغوشم کشید. واکنشم در حد توانائی خوب بود. ولی گویی جنازه ی توی استخر شور و حرارت ما را، مسخره می کرد. جنازه ی دکتر فیلیپو زمینه ی یک غم نامه بود، و در آن لحظه عشق بازی ما یک واقعه ی فرعی به حساب می آمد که به هیچ طریقی به موضوع نمی خورد.
 سرو صدای ژوزف را در بار شنیدم و صدایش کردم.
 - چه کار می کنی؟
 گویا خانم اسمیت به او گفته بود که به چه چیزهایی احتیاج دارد: دو فنجان، دو قاشق، و سبویی آب گرم. گفتم:
 - یک پتوی پشمی هم اضافه کن و بعدش برو به شهر.
 مارتا پرسید:
 - کی دوباره هم دیگر را می بینیم؟
 - هم آن ساعت، هم آن جا.
 با نگرانی پرسید:
 - هیچ چیزی که عوض نشده، مگر نه؟
 - نه.

تا جایی که می‌توانستم راحت و آسوده کنار استخر نشستم تا درازمدتی در انتظار دکتر مازئو بمانم.

فصل سوم

۱

گه‌گاه، در جریان زندگی‌ام پیش می‌آمد که شرح حالی از خود بنویسم. این شرح حال معمولاً با چنین جمله‌ای آغاز می‌شد: «متولد ۱۹۰۶ در مونت‌کارلو، از والدین انگلیسی. تحصیلات: مدرسه‌ی ویزیتاسیون^{۶۵} متعلق به یسوعیان. برنده‌ی جوایز متعدد در نظم و نثر لاتین. خط‌مشی: اقدام به موقع در امور...». البته، به اقتضای مقصودی که از نوشتن شرح زندگی داشتم، جزئیات آن را تغییر می‌دادم.

چه بسیار چیزها را که مسکوت یا مبهم می‌گذاشتم، حتی در هم‌این چند سطر اول برخی از حقایق چندان درست نبود. بی‌تردید مادرم انگلیسی نبود، و حتی امروز هم یقین ندارم که فرانسوی بوده باشد. شاید جزء اتباع بسیار نادر موناکو بود. مردی که او به عنوان پدر من برگزیده بود تا نامش را به من بدهد، مونت‌کارلو را قبل از تولد من ترک کرده بود. احیاناً نامش براون بوده است. اسم

براون از اعتبار و اصالت خاصی برخوردار است. مادرم معمولاً در گزینش هایش زیاد فروتن نبود. آخرین باری که دیدمش، هنگام مرگش در پورتو پرنس، نام کتس دولا سکو ویلیه^{۶۶} را به خود بسته بود. مونت کارلو را با شتاب تمام، اندکی پس از پایان جنگ در ۱۹۱۸ ترک کرده بود (و اتفاقاً پسرش را هم هم‌این‌طور)، بی آن‌که قبض‌های مدرسه‌ام را بپردازد. ولی انجمن یسوعی به شهریه‌های پرداخت نشده عادت دارد: این انجمن که فعالانه در حواشی اشرافیت کار می‌کند، در آن چک‌های بی‌محل به فراوانی زناکاران است، هم‌چنان مرا نگه‌داری کرد. محصول درخشانی بودم و انتظار می‌رفت که کمابیش ساعت موعود، شایستگی خودم را نشان بدهم. خود نیز در انتظار چنان لحظه‌ای بودم. حس شهود هم‌چون جرم زکام در پیرامونم موج می‌زد، تعمقی غیر واقعی با درجه‌ی حرارتی نازل، در خنکای سپیده دم تعقل، که شبانگاه افزایش می‌یافت و به تب می‌انجامید. هم‌آن‌گونه که پسران دیگر با هیولای استمناء می‌جنگیدند، من با ایمان می‌جنگیدم. امروز چون به اشعار و مقالات لاتین خود می‌اندیشم، همه به نظرم غریب می‌آید، محفوظاتی که چون وجود پدرم یک‌سره محو شده‌اند. تنها یک مصرع، لجوجانه در ذهنم مانده است، مصرعی که یادگار رؤیاهای قدیمی و آرزوهای دیرین است: بنایی بی‌افکنده‌ام دیرپاتر از روئینه...

من این عبارت را حدود چهل سال بعد، روز مرگ مادرم نزدیک استخر هتل تریانون در پتیون ویل تکرار می‌کردم، در حالی که چشمانم را به سوی آن کنده‌کاری چوبی خیال‌انگیز، در زمینه‌ی نخل‌ها و ابرهائی به سیاهی مرکب که باد از فراز کوهستان کنسکوف جارو می‌کرد، دوخته بودم. بیش از نیمی از هتل به من تعلق داشت و می‌دانستم که به زودی تمامش از آن من خواهد شد. هم‌اکنون در تملک من بود، من مالک بودم. یادم هست که به خود گفتم: «این‌جا را تبدیل به معروف‌ترین هتل جهان‌گردی کارائیب می‌کنم». و شاید به این هدف می‌رسیدم، اگر یک دکتر دیوانه قدرت را به دست نمی‌گرفت و شب‌های ما را به جای آهنگ جاز آکنده از همه‌می‌ناهم‌ساز خشونت نمی‌کرد. هتل‌داری،

هم‌آن‌طور که اشاره کردم، عاقبتی نبود که یسوعیان برای من انتظار داشته باشند. امید آن‌ها سرانجام با نمایش رومئو و ژولیت در اجوای ترجمه‌ی بسیار مدبرانه‌ی این نمایش به فرانسه نومید شد. در این نمایش نقش «راهب لوران» سالخورده را من بازی می‌کردم و نمی‌دانم چرا برخی از جملات نقشم تا امروز در خاطرم مانده است. در این جملات از لطافت شعری هیچ خبری نیست: «قبول کن که دربارهی وضع تو به مباحثه بنشینیم» راهب لوران آن‌چنان قدرتی داشت که حتی غم‌نامه‌ی دل‌دادگان بدفرجام را تبدیل به حکایتی بازاری کند: «می‌دانم که تو باید بی‌چون و چرا پنج‌شنبه‌ی آینده با این آقای کنت ازدواج کنی».

بی‌چاره پدرهای روحانی می‌بایست آن‌قدر وقوف داشته باشند که این نقش با توجه به شرایط به من می‌آمد، نقشی که نه خسته‌کننده بود و نه چندان تحریک‌کننده، ولی خیال می‌کنم که زکام من تقریباً معالجه شده بود، و تمرینات پایان‌ناپذیر، حضور دائمی عاشقان، حدت شهبانی آن‌ها (اگرچه در ترجمه‌ی نمایش به فرانسه، این حدت کمی تحلیل رفته بود)، همه و همه منجر به فرارم شد. قیافه‌ام از سنم بیش‌تر نشان می‌داد، و کارگردان اگرچه نتوانست از من یک هنرپیشه بسازد دست‌کم مرا به رموز بزرگ و چهره‌سازی آشنا کرده بود. از این‌رو گذرنامه‌ی یک معلم جوان و غیر مذهبی را که به ما ادبیات انگلیسی درس می‌داد «قرض» برداشتم و یک روز بعد از ظهر با قیافه‌ی حق به جانب خودم را توی قمارخانه چپاندم. آن‌جا در عرض چهل و پنج دقیقه‌ی ناقابل، به کمک ارقام الله‌بختکی نوزده و صفر، معادل سی صد لیور برنده شدم و حدود یک ساعت بعد، نطلبیده و ناشیانه برای نخستین بار در یکی از اتاق‌های «هتل پاریس» با زنی هم‌بستر شدم.

اولین مربی‌ام دست‌کم پانزده سالی از من مسن‌تر بود، ولی در خاطرم به هم‌آن سن و سال باقی مانده است، و اینک منم که مسن‌تر از او شده‌ام. در کازینو با هم آشنا شدیم، من ژتون‌هایم را از بالای شانه‌ی او به روی میز می‌گذاشتم، و او (که متوجه شده بود بخت با من است) ژتون‌هایش را در کنار ژتون‌های من می‌گذاشت، و در آن بعد از ظهر در برابر سی صد لیور برد من، او هم نزدیک به

بوسیدیم. اما یادم هست که برایم تعریف کرد با یکی از مدیران بانک هندوچین ازدواج کرده است. شوهرش را مردی مجسم می‌کردم که به کمک یک ملاقدی بزرگ مسی کشویی را از سکه‌ها می‌انبارد. آن هنگام شوهر در سایگون بود و زن خیال می‌کرد که در آن‌جا با یک معشوقه‌ی چشم بادامی خوش می‌گذراند. صحبت ما پرتول نکشید و من به زودی اولین درس عشق را، روی یک تخت‌خواب بزرگ سفید که رؤس چهار ستون آن به صورت آناناس خراطی شده بود، در یک اتاق کوچک سفید، خواندم. جزئیات ماجرا هنوز پس از چهل سال به نحوی دقیق در خاطره‌ام مانده است. می‌گویند بیست سال اول زندگی نویسندگان به تجربه‌اندوزی و بقیه‌ی عمرشان به مشاهده می‌گذرد، ولی من فکر می‌کنم که این موضوع درباره‌ی بقیه‌ی ما نیز صادق است.

هنگامی که در بستر بودیم، اتفاق شگفت‌انگیزی افتاد. می‌دید که من کم‌رو، ترسیده و خوددار هستم. انگشتانش کاری صورت نمی‌داد. و لب‌هایش آتشی روشن نمی‌کرد که ناگهان پرنده‌ای، یک مرغ نوروزی که از بندر و از فراسوی صخره‌ها می‌آمد از پنجره وارد اتاق شد. یک لحظه، گویی که پرنده با بال‌های گسترده‌ی سفیدش تمام اتاق را پر کرده بود. هم‌بستر از وحشت فریادی کشید و از من جدا شد. حال او بود که شرمگین می‌نمود. دست پیش بردم تا آرامش کنم. پرنده زیر یک آینه‌ی بزرگ نشست و از فراز پاهای بلندش به ما رل زد، چنان آسوده که انگار اتاق لانه‌اش باشد. هر دم منتظر بودم که با منقار شروع به جوریدن پرهايش کند. دوست تازه‌ام هنوز از ترس می‌لرزید و من ناگهان حس کردم مرد هستم و با چنان سهولت و اعتماد به نفسی وی را در برگرفتم که پنداری از آن کهنه دل‌دادگانیم. در این میان هیچ‌یک از ما رفتن مرغ نوروزی را ندید، لیکن همواره احساس می‌کنم چون پرنده از اتاق خارج شد و به سوی بندرگاه و خلیج پرواز کرد هوای بال‌زدنش بر پشتم دمید.

ماجرای من هم این است: برد در قمارخانه و در اتاق سفید و طلایی، به علاوه چند لحظه‌ی پیروزمندانه‌ی دیگر: تنها ماجرای عاشقانه‌ام که بدون رنج و دریغ پایان یافت. چون حتی این زن باعث ترک تحصیل نبود. علت خروجم از مدرسه بی‌فکری خودم بود، یک روز در مراسم عشاء ربانی در دست کشیشی

صد لیور کاسب شد. در این هنگام مرا از پیش‌روی بازداشت و به خویشتن‌داری خواند. اطمینان دارم که آن موقع به هیچ روی در اندیشه‌ی فریب من نبود. درست است که به نوشیدن جامی در هتل دعوتم کرد، ولی قیافه‌ی مبذلم را خیلی بهتر از مأموران قمارخانه تشخیص داده بود. روی پلکان قمارخانه برگشت و آهسته، گویی خودش هم سهمی در این دسیسه داشته است، زمزمه کرد: «چه‌طور توانستی بیایی تو؟» یقین دارم که به چشم او کودک گستاخ نخاله‌ای بیش نبودم.

ریاکاری را کنار نهادم. گذرنامه‌ی دروغینم را نشان دادم، و او در حمام آپارتمان‌ش به من کمک کرد، تا آثار گریم را، که در آن بعد از ظهر زمستانی زیر نور مصنوعی چهره‌ام را مانند چهره‌ی بیرمردان کرده بود، پاک کنم. در آینه‌ی گنج‌های که قوطی‌های کرم، لوسیون‌های زیبایی و مدادهای ابرویش در آن ردیف شده بود دیدم که چگونه چین‌های صورت را به لب لورن، خط به خط محو شدند. گویی من و او هر دو هنرپیشه‌گانی بودیم که از اتاق رخت‌کن به تساوی استفاده می‌کردیم.

در مدرسه چای را پشت میزهای درازی می‌نوشیدیم که یک منبع چای آن سرش قرار داشت. روی هر میز سه قرص بزرگ نان و جیره‌ی مختصری از کره و مربا می‌گذاشتند. ظرف مبدل چینی زمختی به جای لیوان در دست‌رسمان بود تا خطر شکستن آن با توجه به ادا و اطوار محصلان کم‌تر باشد، و چای هم بسیار پررنگ بود. در هتل پاریس، ظرافت فنجان‌ها و ظروف نقره‌ای چای، ساندویچ‌های کوچک سه‌گوش و برق ابریشمین خامه، مایه‌ی شگفتی‌ام شد. کم‌رویی‌ام از بین رفت. از مادرم، از انشاءهای لاتین و از رمثوزولیت برایش صحبت کردم. شاید بدون سوءنیت، از کاتول^{۶۷} سخن گفتم تا اظهار فضل‌ی کرده باشم.

یادم نمی‌آید چه‌طور شد که برای اولین بار یک‌دیگر را روی نیمکت راحتی

۶۷- کاتول Catulle، شاعر لاتین (۸۷-۵۴ قبل از میلاد)، سراینده‌ی اشعار غنایی درباره‌ی عشق

که خیرات جمع می‌کرد یک ژتون رولت گذاشتم که معادل پنج فرانک بود و از روی بی‌حواسی هنوز به پول نقد تبدیلیش نکرده بودم. گمان می‌کردم که دارم سخاوت به خرج می‌دهم، چون معمولاً بیش از پنج شاهی نمی‌دادم. کسی مرا دید و به مدبر گزارش داد. در جریان استنطاق، که در پی آن پیش آمد، آخرین خدجانات شهودی من نیز ناپدید شد. از پدران روحانی با ادب تمام، چه از طرف من و چه از طرف آن‌ها، جدا شدم. گرچه آن‌ها احساس سرخوردگی می‌کردند، اما به گمانم که در ضمیر مغفوله‌ی خود به من احترام می‌گذاشتند، چون اشتباه من از لحاظ صندوق مدرسه چندان ناشایست نبود. موفق شدم که ثروت کوچکم را زیر تشکم قایم کنم، و چون آن‌ها را خاطر جمع کردم که عموم بهای بلیط سفرم را به انگلستان نقداً برایم فرستاده و وعده داده است، که در آن کشور شغلی در تجارت‌خانه‌اش به من بدهد و آینده‌ام را تأمین کند، بدون تأمل اجازه دادند که من از مدرسه بروم. به آن‌ها قول دادم که بدهی مادرم را، هم‌این‌که پول کافی به دستم آمد پرداخت خواهم کرد. (با اندک تشویشی قلم را پذیرفتند، چون آشکارا شک داشتند که این وام هرگز ادا شود) به‌علاوه به آن‌ها اطمینان دادم که بی‌درنگ با پدر توماس کاپریول، کشیش فارم استریت، که دوست قدیمی سرکشیش مدرسه بود، تماس خواهم گرفت (فولی که باور کردند انجام می‌دهم). و اما درباره‌ی نامه‌ی عمومی خیالی‌ام، نوشتنش بسیار آسان بود. برای من که توانسته بودم مقامات کازینو را گول بزنم، فریفتن پدران روحانی ویزیتاسیون چندان مشکل نبود. هیچ‌کدام از آن‌ها به فکرش نرسید که از من پاکت این نامه‌ی جعلی را بخواهد. با قطار سریع‌السیر بین‌المللی که در ایستگاه کوچک زیر قمارخانه توقف می‌کرد، راهی انگلستان شدم. از آن‌جا بود که منظره‌ی برج‌های سبک باروک، که بر تمام کودکی‌ام سایه افکنده بود از پیش چشمم محو شد... چشم‌انداز زندگی مردان بزرگ، کاخ اقبال، آن‌جا که هراتفاقی ممکن بود روی دهد، هم‌آن‌گونه که من آن را به اثبات رساندم.

بیمودم منزل به منزل شرح بدهم، توالی واقعی حوادث را رعایت نخواهم کرد. در قمارخانه‌ی پورتوپرنس بود که صاحب ثروتی کوچک و زنی شدم، این وقایع نیز شگرف‌تر از حادثه‌ی برخورد سه نفر به نام‌های اسمیت، جونز و براون بر اقیانوس اطلس نیست.

در این فاصله‌ی دراز، روز به روز و باری به‌هر جهت زیسته بودم، به‌جز در یک دوره‌ی آرامش و احترام که در زمان جنگ برایم پیش آمد، و در آن طبیعت حرفه‌ام طوری نبود که جایی در زندگی‌نامه‌ام بیابد. اولین شغل من، که باعث شد زبان فرانسه را خوب یاد بگیرم (زبان لاتین من به‌دردم نخورد)، پیش‌خدمتی در یک رستوران کوچک در محله‌ی سوهو^{۶۸} بود، که شش‌ماه طول کشید. من هیچ‌گاه در زندگی‌نامه‌ام به این شغل اشاره نکرده‌ام، هم‌آن‌طور که از سمت بالاتر در رستوران تروکادرو^{۶۹}، به کمک یک گواهی تقلبی، که از رستوران فوکه^{۷۰} در پاریس گیر آورده بودم، چیزی نگفته‌ام.

پس از این‌که چندسالی را در تروکادرو گذراندم، بازهم ترقی کردم و مشاور یک مؤسسه‌ی انتشاراتی کتاب‌های تعلیم و تربیت شدم که مجموعه‌ای از کتاب‌های کلاسیک فرانسه را چاپ می‌کرد، هم‌راه با حواشی و تفاسیری که سعی در سالم‌سازی زبان داشت. این مقام، برعکس مشاغل قبلی، در زندگی‌نامه‌ام جا پیدا کرد. کارهای بعدی‌ام نیز از آن حذف شدند. در واقع، امنیتی که شغل زمان جنگم برایم آورده بود اندکی ضایع‌ام کرد: در دفتر سیاسی اطلاعات وزارت خارجه کار می‌کردم و بر اسلوب تبلیغاتی کشورمان در منطقه‌ی ویشی^{۷۱} نظارت داشتم و حتی یک رمان‌نویس به عنوان دبیر در خدمتم بود. وقتی جنگ پایان گرفت، زندگی قبلی برایم کسل‌کننده شده و وضع بهتری را آرزو می‌کردم. معه‌ذا ناگزیر چندسالی به هم‌آن طرز زندگی ادامه دادم تا راهی به‌نظرم رسید: به گمانم این راه را در جنوب پیکادیلی، جلوی یکی از هم‌این نمایش‌گاه‌های هنری یافتم، نمایش‌گاه‌هایی که عادتاً در آن آدمی‌زاد بخت

۶۸- محله‌ای در لندن و یکی از مراکز تفریحی آن شهر. - م.

برخورد با یک پرده‌ی بی‌نام و نشان، از یک نقاش مجهول فلاماندی قرن هفدهم را دارد، یا شاید پیدا شدن این فکر جلوی یک نمایش‌گاه دست دوم بود که به طرز مرموزی با سلیقه‌ی طالبان تابلوهای کاردینال‌های خوش‌گذران، در حال صرف خوراک ماهی روز جمعه، جور درمی‌آید. جریان به این ترتیب بود که مرد میان‌سال با یک جلیقه‌ی جلوکج و یک ساعت زنجیردار، که به نظرم نسبت به مسائل هنر نقاشی کاملاً بیگانه بود، پیوسته به تابلوها خیره می‌شد و من ناگهان فکرم را خواندم: «ماه گذشته، در خانه‌ی هنری سات بی^{۷۲}، یک تابلو به قیمت صد هزار لیره فروش رفته بود. پس یک تابلو می‌تواند مایه‌ی ثروت گردد... اگر انسان هنرشناس باشد یا حتی فقط به‌ختش بلند باشد...» و نگاهش را به یک گله گاو در چراگاهی دوخته بود، گویی به گوی عاج کوچکی می‌نگرد که در شیار میز رولت می‌چرخد. او واقعاً گاوهای چمن‌زار را تماشا می‌کرد و نه کاردینال‌ها را، برای هیچ‌کس قابل تصور نیست که کاردینال‌ها در خانه‌ی هنری سات بی به فروش گذاشته شوند.

یک هفته پس از این مشاهده در جنوب پیکادیلی، هرچه را که در مدتی پیش از سی سال اندوخته بودم، برای خرید یک ماشین کاروان و حدود بیست پرده‌ی کپی‌شده‌ی ارزان‌قیمت پرداختم:

در بالای فهرست پرده‌ای از هانری روسو و در انتهای آن تابلویی از جانسون پولاک^{۷۳} قرار داشت. این پرده‌ها را به دیواره‌ی کاروانم آویختم و قیمت و تاریخ خرید آن‌ها را در مزایده‌نامه‌ای ضمیمه کردم. سرانجام یک شاگرد جوان نقاش و شیفته‌ی کار یافتم که به سرعت چند نسخه از این پرده‌ها برایم کشید و زیر هر کدام از آن‌ها نیز امضایی متفاوت گذاشت. بیش‌تر اوقاتی که امضاهای گوناگون را روی یک تکه کاغذ تمرین می‌کردم در کنارش بودم. گذشته از اسامی پولاک، و مور^{۷۴} که ثابت می‌کرد حتی نام‌های انگلوساکسون نیز ممکن است مشتری‌آور باشند، بقیه‌ی نام‌ها خارجی بود. تابلوهایی که اسم مسلوز^{۷۵} زیرشان گذاشته شده بود فروش نرفتند و آخر ناچار شدیم آن امضاء را از زیر

پرده‌ها برداشتم و نام ویل^{۷۶} را پایشان بگذاریم. سرانجام دریافتیم که حداقل چیزی که خریدار را خرسند می‌کند این است که بتواند اسم نقاش را به آسانی تلفظ کند. «دیروز یک تابلوی دیگر از ویل خریدم» ولی هنگامی که کلمه مسلوز را تلفظ می‌کردی طنینی شبیه به کلمه اسلو^{۷۷} داشت که توی ذوق مشتری می‌زد.

اتومبیل شهر به شهر کاروان را به دنبال می‌کشید و من در حومه‌ی اعیان‌نشین شهرهای صنعتی بساط پهن می‌کردم. به زودی حساب دستم آمد که دانشمندان و زنان چندان توجهی به بساط من ندارند؛ دانشمندان خیلی سرشان می‌شود و زنان نیز کم‌تر به بازی‌های اقبال توجه نشان می‌دهند، مگر این‌که مثل بینگو پول را روی میز بینند. من به قماربازان واقعی احتیاج داشتم، زیرا در واقع رمز نمایش‌گاه من در این نهفته بود: «این‌جا، در این سمت نمایش‌گاه می‌توانید تابلوهایی را ببینید که در عرض ده سال اخیر به بالاترین قیمت‌ها رسیده‌اند. آیا می‌توانید حدس بزنید که تابلوی «دو چرخه‌سواران» اثر لژه^{۷۸}، یا این تابلوی «رئیس ایستگاه قطار» اثر روسو چه ثروت کلانی به‌شمار می‌رود؟ در آن سمت نمایش‌گاه، فرصت خواهید یافت که از کار جانشینان این نقاش‌ها سر در بیاورید، و شما نیز ثروتی به‌چنگ آورید. اگر بازنده شوید، دست‌کم تابلوهایی خواهید داشت که به دیوار اتاق‌تان بیاورید و پیش دوستان و آشنایان‌تان از آن سخن بگوئید و به عنوان یک هنردوست آگاه اعتباری به‌هم برسانید، آن‌هم با قیمتی که...» قیمت‌های مابین بیست تا پنجاه لیره، برحسب حال و روز مشتری و اوضاع محیط، متغیر بود. حتی یک روز تابلوی یک زن دو سر را که به حساب به سبک پیکاسو بود به صد لیره فروختم.

جوانکی که استخدام کرده بودم به تدریج در کارش ماهرتر می‌شد. هر روز

76- Weill

۷۷- Slough: در انگلیسی به معنای لجن‌زار است. - م.

78- Léger

صبح پنج شش جور تابلو برایم می‌کشید و من بابت هر کدام دوونیم لیره به او مزد می‌دادم: حق‌کشی نبود، با پانزده لیره بابت نصف روز کار خیلی هم راضی بود. حتی به جوانان خوش ذوق کمک می‌کردم، و اطمینان دارم که این تابلوها که برای آدم‌های هنرشناس مثل فحش روی دیوار است، در ولایات چه قدر مهمانی‌های شام را رونق بخشید. روزی یک تابلوی جعلی پولاک را به مردی فروختم که کوتوله‌های والت دیسنی را پیرامون ساعت آفتابی و در حاشیه‌ی کوره‌راه سنگ، فرش‌ی باغش چیده بود. آیا به او اجحاف کردم؟ حسابی پول‌دار بود، آدم بی‌عیبی به نظر می‌آمد، لکن خدا می‌داند چه انحرافی در زندگی‌اش وجود داشت که دویی و دیگر کوتوله‌ها می‌توانستند ارضا کنند.^{۷۹}

اندکی پس از تیغ زدن مالک، کوتوله‌ها بود که مادرم مرا احضار کردند... اگر بتوان آن را احضار نماید، چون خطش پشت کارت‌پستالی بود با تصویری از دژ ویرانه‌ی امپراطور کریستف در کاپ‌هایی‌تین، و توی کارت‌پستال اسمی را نوشته بود که برایم ناآشنا بود، نشانی‌اش و بعد فقط دو جمله: «احساس می‌کنم حال کمی خراب است، خیلی خوش حال می‌شوم که اگر از این طرف‌ها رد می‌شوی ترا ببینم.» و پس از کلمه‌ی «مامان» (که ابتدا به علت بدخطی‌اش «مانون» خواندم، و این بدخطی از او بعید می‌نمود.) بین دو گیومه اضافه کرده بود: کنش لاسکویلیه، این کارت پس از چند ماه این سو و آن سو رفتن به دستم رسیده بود.

آخرین بار مادرم را در سال ۱۹۳۴ به مناسبتی در پاریس دیده بودم، و در دوران جنگ خبری از او نداشتم. بی‌شک اگر دلایل زیر نبود احضاریه‌اش را بی‌پاسخ می‌گذاشتم: اولاً تا آن وقت هیچ‌گاه احضاریه‌ای این چنین مادرانه از او دریافت نکرده بودم. ثانیاً وقتش رسیده بود که نمایش‌گاه سیار تابلوهایم را تعطیل کنم، چون یکی از روزنامه‌های جنجالی تحقیق می‌کرد تا راز تابلوها را

۷۹- کوتوله‌های والت دیسنی. اشاره است به «هفت کوتوله»، موضوع بسیاری از نقاشی‌های متحرک یا فیلم‌های واقعی والت دیسنی، کارگردان مشهور آمریکایی و معروف به جادوگر قرن،

کشف کند. بیش از هزار لیره‌ی استرلینگ در بانک داشتم. کاروان و پرده‌های اصل و بدل را به پانصد لیره به شخصی که روزنامه‌ی جنجالی «خلق»^{۸۰} را نمی‌خواند فروختم و با هواپیما به گینگستون رفتم، و آنجا به عبث کوشیدم تا کار تازه‌ای راه بیاندازم. سپس هواپیمای دیگری سوار شدم و به پورتو پرنس آمدم.

۳

چند سال پیش، پورتو پرنس شهری به کلی متفاوت بود. به گمانم هم‌این قدر هم فاسد و حتی کثیف‌تر از حالا بود. هم‌این قدر هم گدا داشت. ولی دست‌کم آن‌ها امیدی داشتند چون هنوز جهان‌گردان نرفته بودند. امروزه وقتی گداپی به نو می‌گردد: «دارم از گرسنگی می‌میرم» باور می‌کنی. نمی‌دانستم مادرم در هتل تریانون چه کاره است. آیا یک جناب کنت او را آنجا نشانده؟ - چنین کنتی وجود دارد؟ - یا به عنوان مدیره‌ی هتل مشغول کار است؟ در سال ۱۹۳۴ که دیدمش، در کارگاه یکی از خیاطان زنانه دوز دست دوم فروشنده بود. دوره‌ی قبل از جنگ، استخدام زنان انگلیسی رسم بود. مادرم آن وقت‌ها اسم مگی براون را بر خود نهاده بود. (شاید هم نام خانوادگی شوهرش واقعاً براون بوده است.)

از سر دوران‌دیشی چمدان‌هایم را در آل رانچو^{۸۱} که یک هتل لوکس و باب، سلیقه‌ی آمریکائی‌ها بود گذاشتم. دلم می‌خواست تا وقتی پول دارم راحت زندگی کنم، در فرودگاه هیچ‌کس درباره‌ی هتل تریانون اطلاعی نداشت تا بدانم چه جور جایی است. وقتی به تریانون رسیدم یک عمارت زهوار دررفته در میان نخل‌ها به چشم خورد. گل کاغذی‌ها سخت نیاز به هرس کردن داشتند و در خیابان‌بندی‌ها بیشتر علف بود تا شن‌ریزه. چند زن روی مهتابی چیزی می‌نوشیدند. پیرریزه هم با زن‌ها بود و من خیلی زود فهمیدم که خرجش را فقط از راه قلم زدن به دست می‌آورد. یک سیاه‌پوست جوان خوش‌نبار، دم پله‌ها به

۸۰- People: یکی از روزنامه‌های کارگری انگلیس.

پیشوازم آمد و پرسید که آیا اطاق می‌خواهم؟ جواب دادم که آمده‌ام که «مادام کنتس» را ببینم. نام پرطول و تفصیلش به یادم نیامد، و کارت‌پستالش را هم در اطاق اقامت‌گاهم جا گذاشته بودم.

- متأسفم، ایشان بیمار هستند، قرار قبلی داشتید؟

یک زوج بسیار جوان آمریکائی با حوله‌ی حمام از استخر خارج شدند. مرد بازویش را دور شانه‌ی دختر حلقه کرده بود:

- سلام مارسل، دوتا مخصوص.

سیاه فریاد زد:

- ژوزف، دوتا مخلوط رم برای آقای نلسون.

به سوی من برگشت تا دوباره سؤال کند. گفتم:

- بهش بگوئید براون آمده.

- آقای براون؟

- بله.

- بگذارید. ببینم بیدار است یا نه.

یک‌دم پا به پا کرد و سپس افزود:

- از انگلستان آمده‌اید؟

- بله.

ژوزف در حالی که دو گیلان مخلوط رم در دست داشت از نوش‌گاه بیرون آمد. آن وقت‌ها نمی‌لنگید.

مارسل دوباره پرسید:

- آقای براون از انگلستان؟

- بله، براون از انگلستان.

بابی میلی از پله‌ها بالا رفت. خارجی‌های روی مهتابی کنجکاوانه مرا برانداز می‌کردند، به جز جفت جوان که دانه‌ی گیلان در دهان هم می‌گذاشتند.

خورشید می‌رفت که در پس برآمدگی کنسکوف غروب کند.

پیرریزه پرسید:

- شما از انگلستان می‌آئید؟

- بله.

- از لندن؟

- بله.

- هوای لندن خیلی سرد است؟

انگار پلیس مخفی دارد بازجویی می‌کند، ولی آن وقت‌ها پلیس مخفی وجود نداشت.

- وقتی می‌آمدم باران می‌بارید.

- از این‌جا خوش‌تان می‌آید آقای براون؟

- من تازه دو ساعت است که به این‌کشور آمده‌ام.

فردا صبح علت کنجکاویش را فهمیدم: در ستون خبرهای محلی نیمچه ستونی درباره‌ی من چاپ شده بود.

جوانک به دختر گفت:

- سوختگی پشتت خوب خوب شده.

- آه عزیز، راست می‌گویی؟

- چه دروغی دارم خوشگلانه؟

یک مرد سیاه از چند پله‌ی نخست پلکان بالا آمد و با دست‌های درازش دوتا مجسمه‌ی منحوس چوبی را جلو آورد. هیچ‌کس به او توجهی نکرد، هم‌آن‌جا ماند بی‌آن‌که چیزی بگوید. کالایش را عرضه کرده بود. حتی متوجه رفتنش نشدم.

دختر فریاد زد:

- ژوزف شام چی داری؟

یک مرد گیتار به‌دست مهتابی را دور زد. پشت میزی نزدیک زوج جوان نشست و شروع به نواختن گیتار کرد. کسی متوجه حضور او هم نشد. کمی دل‌خور شده بودم، انتظار داشتم در هتل مادرم از من استقبال گرم‌تری بشود.

یک سیاه تنومند میان‌سال، با نیمای یک مرد رومی که صورتش از دوده‌ی شهرها سیاه شده باشد، و گیسوانی به رنگ سنگ، در پی مارسل از پلکان پائین آمد. پرسید:

- آقای براون؟

- بله.

- من دکتر ماژیو هستم. ممکن است چند لحظه به نوش گاه تشریف بیاورید؟
رفتیم توی بار. ژوزف داشت بازهم مخلوط رم می ساخت تا برای پیرریزه و دارودسته اش ببرد. مرد آشپزی که کلاهک دراز سفیدی به سر داشت سرش را از روزنه‌ی در بیرون آورد و با دیدن دکتر ماژیو به سرعت پس کشید، یک کلفت دورگه‌ی زیبا پرحرفی اش را با ژوزف تمام کرد و آمد روی مهنابی تا رومیزی‌هایی را که در دست داشت پهن کند.

- شما پسر خانم کتس هستند؟

- بله.

دیدم که از موقع رسیدن تا حالا کاری جز پاسخ‌گویی به سئوالات نداشته‌ام.
- مسلم است که مادران بی صبرانه می‌خواهند شما را ببینند. ولی می‌خواستم قبل از آن نکاتی را به اطلاع‌تان برسانم. هرگونه شور و هیجانی برای مادران خطرناک است. وقتی او را می‌بینید، خود را خیلی آرام نشان دهید، احساسات‌تان را زیاد بروز ندهید.

لبخند زنان گفتم:

- ما هیچ وقت در مقابل هم احساساتی نبوده‌ایم. چه کسالتی دارد دکتر؟
- برای دومین بار دچار حمله‌ی قلبی شده. از این که زنده مانده تعجب می‌کنم. زن خارق‌العاده‌ای است.

- شاید لازم باشد بفرستم پی متخصص قلب؟

- نگران نباشید، تخصص من قلب است آقای براون. از این جا تا نیویورک کسی را به مهارت من پیدا نخواهید کرد. حتی شک دارم که در نیویورک هم پیدا بشود.

لاف نمی‌زد. خیلی ساده خبر می‌داد، چون عادت داشت که سفیدها حرفش را باور نکنند. افزود:

- من در پاریس با شاردن کار کرده‌ام.

- امیدی هست؟

گراهام گرین □ ۱۱۱

- از حمله‌ی بعدی جان سالم به در نخواهد برد. شب به خیر آقای براون. زیاد پیشش نمانید. خوشحالم که توانستید بیایید. می‌ترسیدم کسی را نداشته باشد تا سر بالینش بطلبد.
- مرا هم دقیقاً نطلبیده است.

- شاید بتوانیم، من و شما، یک شب با هم شام بخوریم. مادران را سال‌هاست که می‌شناسم. احترام زیادی...

دستش را به صورت سلام طوری بالا برد که گویی یک امپراطور رومی به ندیمی اجازه‌ی مرخصی می‌دهد. رفتارش به هیچ وجه فروتنانه نبود. «شب به خیر مارسل». دستش را برای مارسل بالا نبرد. دیدم پیرریزه بی آن که پرسشی یا بازخواستی بکند گذاشت که او برود. از این که با مرد ارجمندی چون او درباره‌ی مشورت با پزشکی دیگر صحبت کرده بودم خجالت کشیدم.
- مارسل پرسید:

.. آقای براون، ممکن است تشریف بیاورید بالا؟

دنبالش رفتم. دیوارها را تابلوهایی از نقاشان هابی تی زینت داده بود: اشکالی خشک و منجمد، در میان رنگ‌هایی تند و درخشان، جنگ دو خروس، مراسم وودو، ابرهای سیاه بر فراز کنسکوف، درختان موز با رنگ سبز تند، خوشه‌های نیشکر و ذرت طلائی. مارسل در را گشود و من به محض ورود یکه خوردم. موهای مادرم روی نازبالش گسترده بود به رنگ خرمایی هابی تی، که در طبیعت نظیرش یافت نمی‌شود. روی تخت‌خواب بزرگ دونفره خرم من مو هر دو سوی صورتش جاری بود.

چنان که گویی از آن طرف شهر به دیدارش آمده‌ام گفت: «عزیزم چه قدر لطف کردی که سری به من زدی.»

پیشانی بلندش را که به دیوار گچ‌کاری شده‌ای می‌مانست بوسیدم و کمی از سفیدی پودر به لب‌هایم ماند. حس می‌کردم که مارسل مراقب ماست.

با لحنی که گویی از نادرستی دور افتاده‌ای که چندان علاقه‌ای هم بهش ندارد خبر می‌گیرد پرسید:

- انگلستان چه طور است؟

- وقتی می آمدم بارانی بود.

- پدرت آب و هوای آن جا را که کشور خودش هم بود هیچ وقت نتوانست تحمل کند.

می توانست همه جا به عنوان زنی که زیر پنجاه سال دارد جلوه کند و اگر انتقباض دهانش - که سال ها بعد در چهره ی نماینده ی دارویی دیدم - نبود، نتانی از بیماری نداشت.

- مارسل، یک صندلی برای پسرم بیاور.

مارسل با بی میلی یک صندلی از کنار دیوار برداشت و نزدیک آورد، روی صندلی که نشستم، به علت بزرگی تخت خواب هم چنان از او دور بودم. تخت خواب، شرم آوری بود که فقط به یک منظور ساخته بودندنش، با آن چهار ستون طلایی و کنده کاری شده اش، بیشتر به درد روسپیان داستان های تاریخی می خورد تا یک پیره زن محتضر. پرسیدم:

- واقعاً کنتی وجود دارد مادر؟

لبخند کش داری تحویل داد و گفت:

- مربوط به گذشته ی دوری است. (انگار این کلمات را برای لوح گور جناب کنت به کار ببرد) و افزود:

- مارسل، بچه ی بی شعور، می توانی بی نگرانی ما را تنها بگذاری، به تو گفتم، او پسر من است.

چون در بسته شد با لحن خود پسندانه ای گفت:

- بی خودی حسادت می کند.

- او کیست؟

- دستیار من در اداره ی هتل.

- نکندهم آن کنت باشد؟

با لحنی ماشینی گفت:

- بدجنس.

با خوابیدن در این تخت خواب - که فعلاً در آن از کنت خبری نبود - راستی که قیافه ی یکی از آن شهر آشوب های مکار قرن هجدهم را داشت.

- پس چرا حسادت می کند؟

- شاید خیال می کند که تو واقعاً پسر من نیستی.

- می خواهی بگویی عاشقت است؟

نمی دانم اگر پدر ناشناخته ام که اسمش براون بود - حداقل این طور به من گفته بودند - جانشین سیاه خود را می دید چه فکر می کرد.

- چرا می خندی عزیزم؟

- تو زن خارق العاده ای هستی مامان.

- تو کارم کمی شانس آوردم.

- مارسل را می گویی؟

- آه نه، او فقط پسر زرنگی است، هم این. مقصودم هتل است، تنها چیز مهمی که در زندگی مالکش شده ام. تمامش مال من است. گرو هم نیست. حتی پول تمام اثاثیه اش پرداخت شده.

- تابلوها چه طور؟

- آن ها البته فروشی اند، من فقط کارمزد می گیرم.

- از محل نفقه ی کنت توانستی؟

- نه، نه. این طورها نیست. کنت غیر از لقبش چیزی به من نداده. هیچ وقت هم از گوتا^{۸۲} تحقیق نکردم که این لقب درست است یا نه. فقط یک شانس کوچک بود، شانس محض. یک آقای به نام دوشو^{۸۳} که در پورتو پرنس ساکن بود نمی خواست مالیات هتلش را پردازد، و چون من آن موقع منشی اش بودم اجازه دادم که هتلش را به نام من بکند. بدیهی است که من در وصیت نامه ام نامش را به عنوان وارث هتل ذکر کردم. و چون شصت سال پیش تر داشتم و او سی و پنج ساله بود، خیالش از این قرار و مدار جمع بود.

- به تو اعتماد داشت؟

- کاملاً حق داشت به من اعتماد داشته باشد عزیزم. ولی اشتباهش در این بود

که با اتومبیل مرسدس بزرگ شکاری اش در جاده های این جا رانندگی می کرد.
خدا رحم کرد که جز خودش کسی کشته نشد.

- و تو هم هتلش را صاحب شدی؟

- اگر کسی می توانست بهش خبر بدهد خیلی هم خوشحال می شد.
پسرجانم، نمی دانی چه قدر از زنش نفرت داشت. زن سیاه چاق و زمختی بود که
اصلاً شعور اجتماعی نداشت. طبعاً پس از مرگش من ناچار شدم وصیت نامه ام
را عوض کنم. اگر پدرت هنوز زنده باشد وارث من می شود. در واقع من محراب
و کتاب دعا بم را به پدران روحانی مدرسه ویزیتاسیون بخشیدم. هرگز از رفتاری
که با آنها کردم راضی نیستم، ولی آن موقع وضع مالی ام خیلی خراب بود.
پدرت آدم بی خودی بود، خدا بیامرز دش.

- پس او مرده؟

- به دلایل زیادی فکر می کنم مرده. ولی خاطر جمع نیست، این روزها مردم
خیلی عمر می کنند. دهاتی بی چاره.
- من با دکترت صحبت کردم.

- با دکتر ماژیو؟ حیف که وقتی جوان تر بودم به او برنخوردم. مرد بسیار
خوبی است، مگر نه؟

- می گوید اگر استراحت کنی...

- با لبخندی ممتد و لحنی التماس آمیز بانگ زد:

- مگر نمی بینی، من طاق باز روی تخت دراز کشیده ام، دیگر چه کار می توانم
بکنم که راضی شود؟ این مرد عزیز از من پرسید «می خواهی برایت کشیش
بیاورم؟» من بهش گفتم: «فکر نمی کنی دکتر، یک اعتراف مفصل هیجان
بیشتری در من ایجاد کند، آن هم با خاطراتی که من دارم؟» ممکن است عزیزم
کمی لای در را باز کنی؟

اطاعت کردم. راهرو خالی بود. از طبقه ی هم کف صدای چکاچک کارد و
چنگال می آمد، و صدایی که می گفت: «اوه دلبرکم. واقعاً فکر می کنی که
بتوانم...»

- متشکرم پسرجان، فقط برای خاطر جمعی بود... حالا که سرپایی، می توانی

برس مویم را برایم بیاوری؟ باز هم متشکرم، خیلی متشکرم. برای یک پیرزن
چه قدر لذت بخش است که پسرش در کنارش باشد... (مکت کرد. گمانم انتظار
داشت من مؤدبانه به سبک ژینگولوها بگویم که هنوز پیر نشده و حساسی جوان
است.) با قیافه ی مغبون، هم چنان که خرمن موهایش را که رنگی بیرون از
طبیعت داشت برس می زد ادامه داد:

- می خواهم درباره ی وصیت نامه ام با تو صحبت کنم.

- بهتر نیست حالا استراحت کنی؟ دکتر گفته زیاد این جا نمانم.

- امیدوارم اطاق خوبی بهت داده باشند بعضی از اطاق ها هنوز لختند، چون
پول نقد کم داریم.

- من چمدان هایم را در هتل ال رانچو گذاشتم.

- آه نه عزیزم، تو باید این جا بمانی. ال رانچو... فقط هم این مانده بود که تو
مشتري هم چو قفسی باشی، به هر حال چیزی که می خواستم بهت بگویم این
است که این هتل یک روز مال تو خواهد شد. ولی دلم می خواهد روشن کنم...
قانون پیچیده است. باید خیلی احتیاط کرد که همه چیز به صورت شرکت باشد،
و من یک سوم منافع را به مارسل واگذار کرده ام. اگر با او خوب تا کنی خیلی
به دردت می خورد. به علاوه باید کاری برای این بچه می کردم، مگر نه؟ به من
بیش تر از یک مباشر خدمت کرده می فهمی که؟ تو پسر منی، بنابراین مسلم
است که می فهمی.

- می فهمم.

- چه قدر خوشحالم که تو این جایی. دلم نمی خواست هیچ اشکالی پیش
بیاید... وقتی صحبت از وصیت نامه باشد، غلط است که دفتر دارهای هابی تی را
دست کم بگیریم... به مارسل اطلاع می دهم که تو فوراً مدیریت هتل را به عهده
می گیری. باید کمی مهارت نشان بدهی، فقط هم این، متشکرم پسرجانم. مارسل
خیلی حساس است.

- تو هم استراحت کن مادر. اگر می توانی به این مسائل فکر نکن. سعی کن
بخوابی.

- می گویند مرگ یعنی استراحت کامل. پس دلیلی ندارد که مرگم را جلو

بی اندازم.

دوباره لب‌هایم را روی دیواره‌ی گچ‌کاری شده‌ی پیشانی‌اش گذاشتم. چشمانش را با لطف و مهربانی تصنعی بست و من با نوک پا به سوی در رفتم. برای این‌که صدا ناراحتش نکند، در را خیلی آرام باز کردم. آن‌گاه خنده‌ی ضعیفش را از روی تخت شنیدم.

«تو واقعاً پسر منی. الان چه نقشی داری بازی می‌کنی؟»

آخرین کلماتی که خطاب به من گفت هم‌این بود. امروزه هنوز یقین ندارم که مقصودش را فهمیده باشم.

با تا‌کسی به ال‌رانچو رفتم و شام هم آن‌جا ماندم. هتل ضلوع بود و یک بوفه با غذاهای «هایی‌تی» که در ست با پسند آمریکائی‌ها سازگار شده بود در کنار استخر قرار داشت. مرد لندوکی که کلاه مخروطی به سر داشت به سرعت تمام یک طبل‌هایی‌تی را می‌نواخت. گمانم هم‌آن وقت این فکر به سرم زد که از تریانون هتلی موفق بسازم، که در آن هنگام آشکارا یک هتل درجه دوم به‌شمار می‌رفت. پیش خود مجسم می‌کردم که مؤسسات کوچک جهان‌گردی آن را در برنامه‌ی «گردش کامل» خویش بگنجانند. می‌دانستم آن‌قدر سود خواهد داد که هم من و هم مارسل را راضی کند. تصمیم داشتم که موفقیت درخشانی به‌دست آورم. یک روز می‌توانستم از این‌که مشتریان اضافی‌ام را با سفارش‌نامه‌ای بالایی تپه‌ها به هتل ال‌رانچو می‌فرستم بی‌اندازه لذت ببرم.

و شگفت این‌که خوابم در زمانی کوتاه خیر درآمد. طی سه فصل جهان‌گردی توانستم این خانه‌ی بی‌اعتبار را به درخشان‌ترین و باشکوه‌ترین هتل پورتو پرنس تبدیل سازم. و نیز در پایان هم‌این سه فصل دیدم که چه‌طور دوباره در معرض این خطر است که جز اسمیت‌ها در آپارتمان جان باریمور، و آقای وزیر مرحوم در استخر مشتری دیگری نداشته باشد.

حساب هتل را پرداختم و در یک تا‌کسی نشستم تا از تپه پائین بیایم و به جایی بروم که آرام آرام متقاعد شده بودم ملک شخصی من است. از صبح فردا، می‌بایست هم‌راه مارسل به حساب‌ها رسیدگی کنم، با کارکنان هتل جلسه‌ای تشکیل دهم، و مدیریت را به عهده بگیرم. حالا داشتم بهترین راه خریدن سهم

مارسل را بررسی می‌کردم. ولی باید صبر می‌کردم که مادرم به آخرین منزل‌گاهش سفر کند. اتاق بزرگی را که در پاگرد پلکان اتاق مادرم قرار داشت به من داده بودند. گفته بود که پول تمام اثاثیه‌ی هتل پرداخت شده ولی تخته‌های کفپوش زیر پایم تقویت‌توق می‌کرد و می‌بایست عوض شود. تنها چیز گران‌بهای اتاق تخت‌خواب بود، یک تخت‌خواب مخصوص زیبای سبک ویکتوریا-مادرم در تخت‌خواب تخصص داشت - که چهارگوشه‌اش به چهار مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی مسی مزین بود. تا آن‌جا که یادم می‌آمد، اولین باری بود که روی تختی می‌خوابیدم بی‌آن‌که پول بدهم، تازه صبحانه‌ی مجانی هم بخورم، یا مثل قدیم‌ها پول تخت و صبحانه را به مدرسه ویزیتاسیون بدهکار نشوم. این اندیشه احساس غریبی از تحمل در من پدید آورد. تخت خوابیدم تا صدای ناهنجار و عصبی یک زنگ کهنه مرا بیدار کرد، در این هنگام - خدا می‌داند چرا - خواب شورش مشت‌زنان را می‌دیدم^{۸۴} صدای زنگ ادامه یافت، فکر کردم که جایی آتش گرفته است. به شتاب لباس خانگی‌ام را پوشیدم و در اتاقم را گشودم. در هم‌آن لحظه در اتاق دیگری توی پاگرد باز شد و چهره‌ی بزرگ و سیاه مارسل که آشکارا خواب‌آلود می‌نمود ظاهر شد. پیژامه‌ای به رنگ سرخ آتشی به تن داشت و بلا تکلیف مانده بود، من توانستم حروف «م» و «ای» را که روی جیب پیژامایش گل‌دوزی شده بود بخوانم. نمی‌دانستم «ای» چه معنایی می‌دهد، بعد یادم افتاد که اسم کوچک مادرم ایوت^{۸۵} است. آیا یک هدیه‌ی عاشقانه بود؟ نمی‌دانم. احیاناً نشانه‌ی یک عمل تحریک‌آمیز از طرف مادرم بود. او خوش‌سلیقه بود و اندام باشکوه مارسل سزاوار آن‌که لباسی از ابریشم براق بپوشد؛ وانگهی مادرم آن‌قدرها در بند این نبود که مشتریان درجه دوم هتلش چه فکری می‌کنند.

دریافت که دارم نگاهش می‌کنم و با لحنی پوزش طلبانه گفتم: «احضارم کرده است.» بعد آهسته آهسته، و تا آن‌جا که فهمیدم با اکراه، به سوی اتاق مادرم

۸۴- قیام با کسرها در چین.

رفت. دیدم که بدون در زدن وارد اتاق شد.

دوباره خوابیدم و خواب عجیبی - عجیب‌تر از قیام مشت‌زنان - دیدم. در امتداد دریاچه‌ای زیر مهتاب قدم می‌زدم، لباس کودکان گروه هم‌سرایان را به تن داشتم. جاذبه‌ی مغناطیسی آب‌های آرام و ساکن مرا مسحور کرده بود. در هر گام اندکی به دریاچه نزدیک‌تر می‌شدم تا سرانجام ساق‌های چکمه‌ی سیاهم در آب فرو رفت. سپس بادی برخاست و سطح دریاچه گویی بر اثر خیزاب کوچکی در ژرفای آن موج برداشت، ولی به جای این‌که به سوی من بیاید به سوی مقابل رفت. و آب را با خود پس کشید و دیدم که روی سنگ‌ریزه‌های خشک قدم برمی‌دارد و دریاچه فقط خطی نورانی است در افق بیابانی این سنگ‌ریزه‌ها، که از سوراخی به چکمه‌ای می‌رفت و بایم را آزار می‌داد. بر اثر غوغایی (که پلکان و کف‌پوش تمام هتل را می‌لرزاند) بیدار شدم. مادرم، خانم کنتس، مرده بود.

من «سبک» سفر می‌کردم. لباس اروپایی‌ام بسیار گران بود و جز پیراهن‌های اسپورت به رنگ‌های تند چیزی برای پوشیدن و رفتن به اتاق متوفا نداشتم. پیراهن تنم که در جامائیکا خریده بودم ارغوانی رنگ بود و روی پارچه‌اش تصویرهایی از یک کتاب قرن هجدهم درباره‌ی اقتصاد جزایر چاپ شده بود. تا وارد اتاق مادرم شوم وقت کرده بودند که صورتش را آرایش کنند: به پشت روی تخت دراز کشیده، پیراهن شب صورتی‌رنگ و شفافی به تن داشت و لبخندی مرموز یا شاید کام‌یاب بر لبش نقش بسته بود. ولی گرما اندکی پودر صورتش را خیسانده بود و من نتوانستم خود را راضی کنم که این خمیر ورآمده را ببوسم. مارسل نزدیک تخت ایستاده بود و لباس مشکی مناسبی به تن داشت. اشک از صورتش، چون ناودان سیاهی در رگبار، می‌چکید. فکر کردم که این آخرین خل‌بازی مادرم بوده، ولی مارسل با صدای اندوه‌ناکی به من گفت:

- تقصیر من نیست آقا، من به او گفتم، خیلی هم اصرار کردم که: نه، شما بنیه‌ی کافی ندارید کمی صبر کنید، اگر صبر کنید حالتان بهتر می‌شود.

- چه جوابی داد؟

- هیچی، فقط ملافه را کنار زد، و وقتی من آن منظره را می‌بینم همیشه هم آن

وضع پیش می‌آید.

تکانی خورد که انگار می‌خواهد از اتاق خارج شود، و سری تکان داد که گویی می‌خواهد سیل اشک را از چشمانش دور بریزد، سپس شتابان با نوک پا برگشت، کنار تخت زانو زد و صورتش را به طرف بدن مرده خم کرد. در لباس سیاهش به کشیش سیاه‌پوستی می‌مانست که آئینی پلشت را برگزار می‌کند. این من بودم. و نه او، که به آشپزخانه‌ی پائین رفتم و کارکنان را مجدداً به کار واداشتم تا ناهار مشتریان را تدارک ببیند (خود آشپز از بس گریه کرد، قادر به کار کردن نبود). و من بودم که به دکتر ماژیو تلفن کردم (آن وقت‌ها تلفن کار می‌کرد).

بعدها دکتر ماژیو به من گفت: «بانوی بزرگی بود.» و من در آن حال گیجی فقط توانستم بگویم: «درست نمی‌شناختمش.»

فردا صبح اوراقش را گشتم، تا وصیت‌نامه‌اش را بیابم. چندان مرتب نبود: در کشوی میز کارش صورت‌حساب‌ها و رسیدها درهم و برهم ریخته بود، حتی ترتیب زمانی هم در کار نبود. گاه در میان رسیدهای لباس‌شوئی، به یک یادداشت عاشقانه برمی‌خوردم. یکی از این نامه‌ها با مداد و به زبان انگلیسی پشت صورت غذای رستوران نوشته شده بود، با این مضمون: «ایوت، امشب پیش من بیا، من کنار بخاری کوچک می‌نشینم. لطف کن و بیا.» آیا یکی از مشتریان هتل بود؟ نمی‌دانستم مادرم این کاغذ را به‌خاطر یادداشت عاشقانه‌ی روی آن نگه‌داشته، یا به‌خاطر صورت غذای مخصوص به مناسبت ۱۴ ژوئیه بود.

در یک کشوی دیگر، که انباشته از لوله‌های چسب، پونز، سنجاق سر، مغز یدکی خودکار و تعدادی گیره‌ی کاغذ بود، یک فلک پیدا کردم: یک فلک از جنس چینی به شکل خوک. سبک بود ولی وقتی تکانش می‌دادم چیزی در آن صدا می‌کرد. دلم نمی‌خواست آن را بشکنم، ولی عاقلانه هم نبود که بدون واریسی هم روی توده‌ی آشغال که پیوسته بزرگ‌تر می‌شد بی‌اندازم. وقتی آن را شکستم، یک ژتون رولت مونت‌کارلو، یک ژتون پنج فرانکی عین هم‌آن‌که به اعانه جمع‌کن‌های نمازخانه‌ی مدرسه داده بودم، و یک مدال رنگ‌ورو رفته که به یک روبان بسته شده بود، یافتم. معنی این مدال را نفهمیدم، ولی وقتی به دکتر

ماژیو نشان دادم، آن را شناخت و گفت: «یک مدال نهضت مقاومت است.» و این جا بود که افزود: «بانوی بزرگی بود.»

بک مدال نهضت مقاومت... من در طول سالیان اشغال تماسی با مادرم نداشتم. آیا خودش آن را به دست آورده بود، یا کش رفته بود، و یا یکی از عشاقش به عنوان یادگاری به وی داده بود؟ دکتر ماژیو تردیدی نداشت، ولی برای من کمی دشوار بود که مادرم را در هیأت یک قهرمان مجسم کنم، اگرچه خاطر جمع بودم که می تواند این نقش را هم بازی کند، هم آن گونه که برای جهانگردان انگلیسی نقش عشاق بزرگ را بازی می کرد. توانسته بود صلاحیت اخلاقی اش را، حتی در محل مشکوکی چون مونت کارلو، به پدران روحانی مدرسه ویزیتاسیون بقولاند. تقریباً هیچ چیزی از او نمی دانستم، ولی دلیل کافی داشتم که او را مقلد تمام عیاری بدانم.

با این همه، اگرچه بی نظمی کامل بر صورت حساب هایش حاکم بود، وصیت نامه اش کاملاً منظم، روشن و دقیق بود. امضای خودش به نام کنس لاسکوویلیه و امضای دکتر ماژیو به عنوان شاهد زیر ورقه دیده می شد. هتل را به یک شرکت سهامی تبدیل کرده یک سهم اسمی به مارسل، یک سهم دیگر به دکتر ماژیو و سهم دیگر را به کشیش خود به نام الکساندر دوبوا داده بود. نود و هفت سهم دیگر به نام خودش بود. سه ورقه ای انتقال سهم نیز به دقت به سند اصلی سنجاق شده بود. تمامی هتل تا آخرین قاشق و چنگال به شرکت تعلق داشت. من شصت و پنج سهم و مارسل سی و سه سهم به دست آورده بودیم. عملاً مالک هتل تریانون محسوب می شدم. می توانستم رؤیای دوشینهام را تحقق ببخشم، بگذریم از این که تدفین مادرم، که به خاطر بدی هوا با شتاب صورت می گرفت، اندک تأخیری پدید می آورد.

در مدت مراسم، رفتار دکتر ماژیو بی نظیر بود. پیکر مادرم را هم آن بعد از ظهر به قبرستان کوچک دهکده کوهستانی کنسکوف بردیم که با مراسم کامل کاتولیک در میان قبرهای کوچک دفن شد؛ مارسل بی ریا در کنار گور مادرم می گریست، گوری که به گودالی در وسط خیابان یک شهر می مانست، چون گرداگرد آن را خانه های کوچکی فرا گرفته بود و که مردم هایی تی برای مردگان

خود می سازند و هم این جاست که روز احیای مردگان می آیند و نان و شراب می گذارند. هنگامی که بنابر سنت با بیل گور مادرم را از خاک می انباشتند در این فکر بودم که برای خلاصی از شر مارسل بهترین راه کدام است. در سایه روشن ابرهای مرکب فامی که همیشه در چنین ساعتی بر فراز کوهستان جمع می شد ایستاده بودیم که ناگاه ابرها با خشم و خروش بالای سرمان ترکیدند، و ما به سوی تاکسی های خود دویدیم، کشیش پشمپیش و گورکنان به دنبال مان. آن موقع نمی دانستم، ولی حالا می دانم که گورکنان تا صبح فردا از برگشتن و تمام کردن گور مادرم خودداری خواهند کرد، چون از ترس مرده ی زنده شده ای^{۸۶} که در ناریکی به دستور هونگان^{۸۷} از گور بیرون می آید تا کار شبانه اش را انجام دهد، هیچ یک شبها در قبرستان کار نمی کنند.

آن شب دکتر ماژیو برای شام مرا به خانه اش دعوت کرد، و به علاوه اندرزهایی به من داد که از خیره سری نشنیده گرفتم، چون خیال می کردم که احياناً خودش می خواهد به وسیله ی یکی از مشتریان هتل را بخرد. به خاطر تنها سهمی که دکتر ماژیو در شرکت سهامی مادرم داشت به او بدین بودم، اگرچه سند امضاء شده ی انتقال در اختیارم بود.

دکتر در دامنه های کم ارتفاع پسیون ویل ساکن بود، در خانه ی سه طبقه ای که با برج و مهتابی های چوبی کنده کاری شده اش الگوی کوچکی از هتل شخصی من بود. در باغ، یک درخت کاج نورفولک^{۸۸} راست ایستاده بود که به تصویری از رمان های عصر ویکتوریا می مانست، و در اتاقی که بعد از شام نشستیم، تنها شیئی جدید یک دستگاه تلفن بود، مثل ابزاری که موقع چیدن اشیاء یک موزه جا گذاشته باشند. پرده های سنگین چین دار ارغوانی، قالیچه های پشمی شرابه دار روی میزها، چینی آلات تجملی روی پیش بخاری که در میان آن ها دوتا سگ بود با چشمانی مهربان شبیه چشمان خود دکتر، و تک چهره هایی از والدین

86- Zombie

۸۷- Houngan: کاهن متخصص مراسم ارواح، شبیه «بابازان». - م.

88- Norfolk

دکتر (عکس‌های رنگی چسبانده بر ابریشم بنفش کم‌رنگ، در قاب‌های بیضی) و پرده‌ی چین‌دار پیش‌بخاری که بخاری از کار افتاده را می‌پوشاند، همه‌ی این‌ها نشان عصر دیگری بودند. کتاب‌های ادبی که جلدشان از تیماج کهنه بود در یک کتاب‌خانه‌ی شیشه‌ای به چشم می‌خورد. (کتاب‌های تخصصی خود را در تالار مطب نگه می‌داشت). پس از آن‌که دکتر به زبانی مؤدبانه به من گفت که می‌رود «دست بشوید» همه‌ی کتاب‌ها را واریسی کردم. کتاب «بینوایان» در سه جلد، «اسرار یاریسی» که جلد آخرش نبود، چند رمان پلیسی از گابوریو^{۹۰}، «زندگی مسیح» اثر رنان، و چیزی که در آن محیط سخت عجیب می‌نمود، «کاپیتال» مارکس بود که درست مثل کتاب‌های سه‌جلدی بینوایان با نیماج جلد شده بود و از فاصله‌ی دور جزو بینوایان به چشم می‌آمد. چراغی که دکتر دم دست گذاشته بود و داخل آباژور شیشه‌ای صورتی‌رنگی قرار داشت، یک چراغ نفتی بود، انتخاب چراغ نفتی در آن روزگار بسیار مدبرانه می‌نمود. (چون حتی آن وقت‌ها نیز جریان برق دائم قطع و وصل می‌شد).

دکتر ماژیو پرسید:

...راستی قصد دارید هتل را دوباره به راه بیندازید؟

- چرا نی‌اندازم؟ من در کار مهمان‌خانه‌داری یک خورده تجربه دارم. به عقیده‌ی من می‌شود در هتل تغییرات اساسی داد. مادرم اصلاً در فکر مشتری‌های لوکس نبود.

دکتر ماژیو تکرار کرد:

- مشتری لوکس؟ در این مملکت به نظر من نمی‌توان هیچ‌چیز روی مشتری‌های لوکس حساب کرد.

- بعضی از هتل‌ها این کار را می‌کنند.

...همیشه سال رونق نیست. وقت زیادی به انتخابات نمانده...

- هر کسی انتخابات را ببرد فرق نمی‌کند. مگر نه؟

- برای فقرا فرق نمی‌کند، ولی برای جهان‌گردان شاید...

یک نعلبکی گل‌دار، روی میز، نزدیک من گذاشت (زیرسیگاری در چنین اتاقی که در آن معمولاً کسی سیگار نمی‌کشید، با حال و هوای قدیمی اطاق ناسازگار بود). نعلبکی را بسیار با احتیاط گذاشت، گویی از جنس چینی گران‌بهایی است. دکتر بسیار تنومند و بسیار ساده بود، ولی عطوفت بسیاری در رفتارش دیده می‌شد، حتم داشتم که با هیچ‌چیز رفتار خشن ندارد، اگرچه چیزی بی‌جان مثلاً یک صندلی بدقلق باشد. برای آدمی که حرفه‌ای نظیر دکتر ماژیو دارد هیچ‌چیز مثل تلفن عصبی‌کننده نیست، ولی چون صدای زنگ آن مکالمه‌ی ما را قطع کرد، دکتر گوشی را با هم‌آن ظرافت و ملایمتی برداشت که نبض بیماری را می‌گرفت. از من پرسید:

...تا حالا نام امپراطور کریستف^{۹۱} به گوش‌تان خورده؟

...البته.

- ممکن است ما خیلی راحت به دوران این امپراطور برگردیم، با خون‌ریزی بیش‌تر و بی‌شک رسوایی بیش‌تر. خدا ما را از شریک بچه کریستف حفظ کند. - کسی نمی‌تواند جهان‌گردهای آمریکائی را با ایجاد ترس از این‌جا بتازاند. شما به دلار احتیاج دارید.

...وقتی ما را بهتر شناختید خواهید دید که در این کشور پول باعث ادامه‌ی حیات نیست، بلکه قرض است. همیشه طلب‌کار را می‌توان کشت، ولی هیچ‌کس بده‌کار را نمی‌کشد.

- از چه کسی می‌ترسید؟

...از یک پزشک گمنام روستایی. دانستن اسمش فعلاً به دردتان نمی‌خورد. تنها امیدم این است که شما یک روز نام او را در سراسر شهر روی تابلوهای برقی مشاهده نکنید. اگر این‌طور بشود مطمئن باشید که من توی سوراخی مخفی می‌شوم.

این تنها پیش‌بینی دکتر ماژیو بود که غلط از آب درآمد. پایداری و شجاعت

۹۰- امپراطور کریستف: دیکتاتور هابی‌تی که در عین حال آن کشور را به استقلال رساند. برای

اطلاع بیش‌تر رک. نمایشنامه‌ی «کریستف شاه» اثر امه‌سز ترجمه‌ی منوچهر هزارخانی. - م.

خود را دست‌کم گرفته بود. وگرنه بعدها در کنار استخر بی‌آب، آن‌جا که وزیر سابق مثل لاشه‌ی گوهشتی بی‌جان افتاده بود، انتظارش را نمی‌کشیدم.
دکتر پرسید:

- مارسل چی؟ با او می‌خواهید چه کار کنید؟

- هنوز تصمیمی نگرفته‌ام. فردا باید باهاش حرف بزنم. شاید ندانید که یک سوم هتل مال اوست.
- فراموش کرده‌اید که من به عنوان شاهد پای وصیت‌نامه را امضاء گذاشته‌ام.
- فکر کردم که شاید مایل باشد سهمش را بفروشد. من پول نقد ندارم، ولی شاید بتوانم از بانک وام بگیرم.

دکتر ماژیو پنجه‌های بزرگ صورتی‌رنگ خود را روی زانویش، روی لباس سیاه مراسم، گذاشت و خم شد: پنداری رازی را با من در میان می‌گذارد.
- من به شما پیش‌نهاد می‌کنم که به عکس، سهم خودتان را به او بفروشید.
پیش‌نهاد مناسبی بهش بدهید: قیمت ارزانی پیش‌نهاد کنید. او اهل هایتی‌تی است. برای زنده ماندن احتیاج به چیزهای زیادی ندارد. گلیمش را از آب بیرون می‌کشد.

ولی این‌جا نیز دکتر ماژیو درست پیش‌بینی نکرد. آینده‌ی کشورش را دقیق‌تر می‌دید تا آینده‌ی هم‌میهنانش را. لبخند زنان جوابش دادم:

- آه، نه، من به تریانون علاقه‌مند شده‌ام. خواهید دید... من می‌مانم و پیش می‌برم.

گفتگو با مارسل را دو روز عقب انداختم و در این فاصله با مدیر بانک صحبت کردم. این دو فصل آخری در پرتوپرنس روزگار کسادی بود. طرح‌هایی را که برای اداره‌ی هتل داشتیم به مدیر بانک نشان دادم و او که اروپایی بود در راه واگذاری وام درخواستی‌ام هیچ سنگی نیانداخت، و به‌جز در مورد شیوه‌ی بازپرداخت، متنه به خشخاش نگذاشت.

- شما از من می‌خواهید که در کم‌تر از سه سال وام را بازپرداخت کنم؟

- بله.

- چرا؟

- برای این‌که، می‌دانید، تا آن موقع چند انتخابات صورت خواهد گرفت.
تقریباً از روز تدفین مادرم به این طرف دیگر مارسل را ندیده بودم. ژوزف، متصدی بار، از من دستور می‌گرفت، آشپز و باغبان هم به من مراجعه می‌کردند. مارسل بدون مبارزه تسلیم شده بود، ولی وقتی سر پلکان به او برخورد، بوی تند عرق نیشکر به دماغم زد. هنگامی که سرانجام به گفتگو نشستیم، یک لیوان مشروب دیگر برایش آماده داشتیم. خاموش به سخنانم گوش داد و بی‌چون و چرا پیش‌نهادهایم را پذیرفت. رقمی که پیش‌نهاد کردم با توجه به سطح زندگی در هایتی‌تی مبلغ گزافی می‌نمود، به‌خصوص که دلار پیش‌نهاد کردم، نه گورد^{۹۱}، اگرچه این رقم نصف ارزش اسمی سهامش بود. برای آن‌که تأثیر روانی مناسبی بر او بگذارم، اسکناس‌های صد دلاری را به چشمش کشیدم. گفتم:

- بشمارید.

ولی او پول را بی‌آن‌که بشمرد در جیب گذاشت. گفتم:

- حالا لطفاً این‌جا را امضاء کنید.

بی‌آن‌که ورقه را بخواند امضاء کرد. به هم‌این سادگی و بی‌داد و قال تمام شد. گفتم:

- از فردا به اطاق شما احتیاج دارم.

آیا با او خشن رفتار کردم؟ آن‌چه مرا به این‌کار واداشت عذابی بود که در مقابل فاسق مادرم احساس می‌کردم. برای او نیز ناگزیر رویارویی با پسر معشوقش، که بسیار مس‌تر از خودش بود عذاب‌آور بود. درست پیش از آن‌که از اتاق بیرون بروم دنباله‌ی حرف را به مادرم کشیدم:

- من وانمود کردم که صدای زنگ را نشنیدم، ولی او زنگ زد، زنگ زد، زنگ زد. فکر کردم شاید به چیزی احتیاج داشته باشد.

- ولی او فقط به شما احتیاج داشت؟

- شرمندم.

با این وجود، نمی‌توانستم با او در مورد فراوانی نیروی جنسی مادرم صحبت

کنم. گفتم:

«گیلاس رم‌تان را تمام نکرده‌اید.

و او گیللاس را خالی کرد و گفت:

«وقتی از دستم عصبانی بود، یا وقتی دوستم می‌داشت، مرا «حیوان گنده‌ی مشک‌ی من» خطاب می‌کرد، و حالا به نظرم می‌آید که واقعاً «حیوان گنده‌ی مشک‌ی» هستم.

بیرون رفت، در حالی که پشت شلوارش از اسکناس‌های صد دلاری برآمده بود. و یک ساعت بعد، با نگاه او را که از کوچه می‌رفت و یک چمدان کهنه‌ی قدیمی در دست داشت بدرقه کردم. در اتاقش، پیزامای ابر بتسمین براق را به‌جا نهاده بود.

تا یک هفته پس از رفتنش، حرفی راجع به او ننشیدم. به راستی گرفتار هتل بودم. تنها کسی که کارش را درست می‌دانست ژوزف بود (بعدها من مخلوط رم او را سر زبان‌ها انداختم). ناچار فرض کردم که مشتریان آن‌چنان به بد غذایی در منزل‌شان عادت کرده‌اند که دست‌پخت آشپز ما را به‌عنوان وجه اجتناب‌ناپذیری از سرنوشت بشر می‌پذیرند. بیفتک‌هایی را که زیادی پخته و سوخته بود همراه با بستنی به ناف‌شان می‌بستیم. خودم تقریباً مرتب با دارایی شکمم را گول می‌زد، چون این میوه تنها چیزی بود که آشپز نمی‌توانست از حالت طبیعی خارجش کند. فصل به پایان نزدیک می‌شد و من مشتاقانه چشم به‌راه لحظه‌ای بودم که آخرین مشتری از هتل برود تا حساب آشپز را تسویه کنم. از طرف دیگر نمی‌دانستم از کجا جانشینی برایش گیر بیاورم... در پورتوپرنس آشپز خوب به راحتی گیر نمی‌آمد.

یک شب، دل‌زده از کار هتل‌داری و برای فراموش کردن آن به کازینو رفتم. آن موقع، پیش از زمام‌داری دکتر دووالیه، در این شهر آن‌قدر جهان‌گرد بود که هر سه میز رولت را دایره نگاه دارد. صدای موسیقی از رقص‌خانه که در زیرزمین بود می‌آمد و گاه‌گاه زنی با پیراهن شب، خسته از رقص، جفت خود را پای میز بازی می‌آورد. زن‌های هابی‌تی به نظر من زیباترین زنان جهانند، در میان آن‌ها چهره‌ها و اندام‌هایی یافت می‌شد که می‌توانست در پایتخت، یک کشور شرقی

ثروت‌های بزرگی برای صاحبش به ارمغان بیاورد. در کازینو همیشه این احساس به من دست می‌داد که گویا اتفاقی در شرف وقوع است. مرد فقط یک‌بار بکارتش را از دست می‌دهد و من بکارتم را در یک بعدازظهر زمستانی در مونت‌کارلو از دست داده بودم.

چند دقیقه بازی کرده بودم که درست پشت هم آن میزی که نشسته بودم مارسل را دیدم. تا آن هنگام یک‌بار برد حسابی کرده بودم و گر نه جایم را عوض می‌کردم. اعتقادی خرافی دارم که به موجب آن هر شب یک میز، فقط یک میز، شانس می‌آورد و گمان می‌کردم که آن‌شب میز شانس را پیدا کرده‌ام، چون در عرض بیست دقیقه بیش از صد و پنجاه دلار برده بودم. نگاهم با چشمان یک زن جوان اروپایی تلاقی کرد که در طرف دیگر میز نشسته بود. لب‌خندی زد و پس از آن‌که به هم‌راهش - مرد چاقی که سیگار برگی به لب داشت و بی‌آن‌که خود بازی کند ژتون‌های زن را برایش نگه می‌داشت - چیزی گفت، سپس شروع کرد به تقلید از بازی من. ولی روی هم‌این میز که برای من شانس می‌آورد، مارسل هر دور می‌باخت. گاهی ژتون‌هایمان را روی یک مربع می‌گذاشتیم، در این صورت من هم می‌باختم. از این‌رو در دوره‌های بعدی بازی منتظر می‌ماندم تا ژتونش را بگذارد و سپس دست به کار شوم، و زن جوان که مرا می‌پایید از من تقلید می‌کرد. حرکات مان‌طوری بود که گویی با یک‌دیگر می‌رقصیدیم، رقصی موزون، بی‌آن‌که یک‌دیگر را لمس کنیم، مثل رقص رن - رن^{۹۲} مالزیایی‌ها. سرخوش بودم چون این زن زیبا بود و مرا به‌یاد مونت‌کارلو می‌انداخت. و اما مرد چاق، امیدوار بودم به‌زودی از شرش خلاص شوم. شاید او هم از مقامات بانک هندوچین بود.

مارسل دیوانه‌وار بازی می‌کرد، گویی قمار آزارش می‌دهد و می‌کوشد هرچه زودتر پول‌هایش را ببازد و از بازی بیرون رود. سپس مرا دید و تمام ژتون‌های باقی‌مانده‌اش را جمع کرد و روی نمره‌ی صفر گذاشت که تقریباً سی دور می‌شد که در نیامده بود. این‌بار هم باخت، چرا که سنگ به در بسته می‌خورد، و

صندلی اش را به عقب راند. خم شدم و یک ژتون ده دلاری به طرفش دراز کردم و گفتم:

- کمی در شانس من شریک شوید.

آیا می‌خواستم با یادآوری این‌که مادرم بابت عشق‌بازی به او پول می‌داد تحقیرش کنم؟ امروز به یاد نمی‌آورم، ولی اگر چنین قصدی هم داشتم شکست خوردم. ژتون را از من گرفت و به زبان فرانسه‌ی محاوره‌ای خود بسیار مؤدبانه گفت:

- هر بختی را که در زندگی نصیب شده به خانواده‌ی شما مديونم.

دوباره ژتون را روی صفر گذاشت و این‌بار صفر برنده شد. من از او تبعیت نکرده بودم. ژتونم را به من برگرداند و گفت:

- عذر می‌خواهم، باید بروم. خیلی خوابم می‌آید.

وقتی از تالار می‌رفت نگاهش کردم. هنوز بیش از سی صد دلار ژتون برای نقد کردن داشت. این موضوع وجدانم را آسوده کرد. اندیشیدم که اگرچه بی‌شک بسیار ساده‌لوح و بسیار تنومند است، منصفانه نیست که او را به قول مادرم «حیوان‌کنده‌ی مشک‌ی» بنامم.

نمی‌دانم چرا وقتی او رفت، تالار ابهتش را از دست داد. ما ماندیم و بازیکنانی که چندان جدی نبودند، ژتون‌هایشان را محض مشغولیت می‌گذاشتند، تن به خطر نمی‌دادند و در نتیجه جز پول چند جرعه چیزی نمی‌بردند. من میزان بردم را به سی صد و پنجاه دلار رساندم و سپس دستی باختم تا به دویست دلار کاهش یافت، فقط برای این‌که مرد سیگار به لب هم کمی ببازد. سپس از بازی دست کشیدم. هنگام نقد کردن ژتون‌ها از صندوق‌دار نام آن خانم را پرسیدم. گفت:

- خانم پیندا، آلمانی هستند.

و من که بور شده بودم پاسخ دادم:

- آلمانی‌ها را دوست ندارم.

- من هم همین‌طور.

«آقا چاقه کیست؟»

- شوهرش، سفیر است.

یک کشور کوچک آمریکای جنوبی را اسم برد که لحظه‌ای بعد فراموش کردم. پیش‌ترها می‌توانستم - از روی تمبر نامه‌ها - کشورهای آمریکای لاتین را تشخیص دهم، ولی کلکسیونم را، در مدرسه‌ی ویزیتاسیون، به‌عنوان هدیه برای یک هم‌شاگردی که بهترین دوستم بود به یادگار گذاشته بودم (مدت‌هاست که اسم این دوست را فراموش کرده‌ام). به صندوق‌دار گفتم:

- از سفرها هم زیاد خوشم نمی‌آید.

در حالی‌که اسکناس‌های یک دلاری را برایم می‌شمرد پاسخ داد:

- شر لازم هستند.

- به شر لازم معتقدید؟ پس شما هم مثل من مانوری هستید.

بحث مذهبی ما زیاد نمی‌توانست ادامه پیدا کند، چون او دوره‌ی مدرسه‌ی ویزیتاسیون را طی نکرده بود، و به‌هر حال صدای زن جوان صحبت‌مان را قطع کرد.

- شوهرها هم همین‌طور.

- شوهرها چی هستند؟

در حالی‌که ژتون‌هایش را روی میز صندوق‌دار می‌گذاشت گفت:

- شر لازم.

ما ستایش‌گر خصائل‌ی هستیم که خودمان نداریم، از این‌رو من هم وفای او را تحسین کردم. می‌بایست در هم آن لحظه برای همیشه از او دور شوم. نمی‌دانم چه چیزی مانعم شد. شاید چون خصلت دیگری در صدایش یافتم که به نظر من شایان ستایش است: نومییدی، نومییدی و واقعیت، صمیمانه به هم نزدیکند. اعترافی که ناشی از نومییدی باشد معمولاً در خور اعتماد است. هم‌آن‌طور که هر کسی نمی‌تواند در بستر مرگ به گناهانش اعتراف کند، هر کسی نیز از موهبت نومیید بودن برخوردار نیست. و من نیز از هم‌این زمره‌ام. ولی این زن خصلت نومییدی را داشت، که به نظر من نشانه‌ی برائت او بود. شاید بهتر بود که از ادراک نخستین‌ام پیروی می‌کردم و از او می‌گریختم و با این کار از چه دل‌تنگی‌ها که پرهیز می‌کردم، ولی به‌عکس، هنگامی که زن جوان پول‌های

برده‌اش را جمع می‌کرد در مدخل تالار به انتظارش ماندم.

هم‌سن و سال زنی بود که در مونت‌کارلو شناخته بودم، ولی گذشت روزگار سن ما را با یک‌دیگر تعویض کرده بود. آن زن اکنون می‌توانست جای مادرم باشد، و من می‌توانستم پدر این زن ناشناس به‌شمار آیم. سبزه، ظریف و عصبی بود - هرگز به تصورم نیز آلمانی نمی‌آمد. به سوی من آمد، در حالی که دلارهایش را می‌شمرد تا بر کم‌رویی‌اش غلبه کند. با خیزنومیدانه‌ای قلابش را انداخته بود و حالا نمی‌دانست با ماهی که قلاب را به دهان گرفته چه کار کند. پرسیدم:

- شوهرتان که جاست؟

- توی اتومبیل است.

و چون بیرون را نگاه کردم برای اولین بار اتومبیل پژو با نمره‌ی سیاسی و مرد چاقی را که روی صندلی جلو نشسته بود و سیگار برگ دود می‌کرد دیدم. شانه‌های عریض و صافی داشت که می‌شد یک تخته‌ی اعلان رویش نصب کرد. به دیواری در انتهای یک کوچه‌ی بن‌بست می‌مانست.

- کجا می‌توانم دوباره ببینم‌تان؟

- هم‌این‌جا، در توقفگاه ماشین‌ها. من نمی‌توانم به هتل‌تان بیایم.

- مرا می‌شناسید؟

- من هم مثل شما پرس‌وجو کرده‌ام.

- فردا شب؟

- ساعت ده. ساعت یک باید به خانه برگردم.

- و حالا... نمی‌پرسد چرا دیر کرده‌اید؟

- بی‌نهایت صبور است. این یکی از خصوصیات دیپلمات‌هاست. صبر می‌کنند تا اوضاع سیاسی مساعد شود آن‌وقت حرف می‌زنند.

- پس چرا باید ساعت یک برگردید؟

- من یک بچه دارم. همیشه حدود ساعت یک بیدار می‌شود و مرا می‌خواهد. عادت 'ت، عادت بد. کابوس می‌بیند. خواب می‌بیند که دزد به خانه آمده.

- هم‌این یک بچه را دارید؟

- بله.

بازویم را گرفت، و در هم‌این دم سفیر در داخل اتومبیل دست برد و دوبار بوق را فشرد، ولی چندان بی‌صبر نبود. حتی سرش را برنگرداند تا ما را ببیند. گفتم:

- فوراً احضار شدید.

و با ادای این جمله، که در حضور او نخستین پیش‌روی من به‌شمار آمد، راه خواسته‌های آینده هموار شد.

- گمانم ساعت نزدیک یک است. (و خیلی سریع افزود:) من مادرتان را می‌شناختم. خیلی دوستش داشتم. زن واقع‌بینی بود.

به سوی اتومبیل رفت. شوهرش بی‌آن‌که سر برگرداند در را برایش گشود و او پشت فرمان نشست: آتش سیگاری که دود می‌کرد نزدیک چهره‌ی زن درخشید، مثل چراغ خطری که در جاده‌های در دست تعمیر روشن می‌شود. به هتل بازگشتم و دیدم که ژوزف روی یله‌ها منتظرم است. به من خبر داد که مارسل نیم‌ساعت قبل آمده و اتفاقی برای امشب خواسته است.

- فقط برای امشب؟

- او گفت فردا رفت.

اجاره‌ی اتاق را تمام و کمال قبلاً پرداخته بود، دو بطری رم سفارش داده بود که برایش برده بودند و تقاضا کرده بود که اتاق خانم کنتس را در اختیارش بگذارند.

- می‌توانست به اتاق سابق خودش برود.

ولی ناگهان به‌خاطر آوردم که در آن اتاق یک مشتری جدید - یک معلم آمریکایی اقامت کرده است.

چندان ناراحت نشدم. در واقع کمی هم متأثر شدم، خوشنود بودم که مادرم از محبت چنین عاشقی برخوردار بوده است، و هم‌این‌طور از هم‌دردی آن زن که در کازینو دیده و فراموش کرده بودم، اسم کوچکش را بیرسم. من خود نیز، اگر کوچک‌ترین فرصتی به من می‌داد، هم‌این محبت را به او ابراز می‌کردم. شاید

امیدوار بودم که علاوه بر دو سوم هتلش قریحه‌ی خوش آیند بودن را - که یکی از لوازم مهم کسب‌وکار است - برایم به ارث گذاشته باشد.

۴

وقتی اتومبیل نمره‌ی سیاسی را جلوی کازینو پیدا کردم نیم‌ساعت تأخیر داشتم. بسیار چیزها گرفتارم کرده بود و به‌راستی حال و هوای آمدن به وعده‌گاه را نداشتم. نمی‌توانستم به خود بقبولانم که عاشق خانم پیندا هستم. (اندکی کشش احساساتی و اندکی کنجکاوی، کل انگیزه‌هایم را تشکیل می‌داد). در تمام مدتی که به سوی شهر می‌راندم مواردی را برای سرکوفت‌زدن به او جمع‌وجور کردم: آلمانی بود، به مراتب از من بالاتر بود، زن سفیر بود، مطمئن بودم که ضمن مصاحبت با او صدای دلنگ دلنگ چلچراغ‌ها و جام‌های شراب را خواهم شنید.

در اتومبیل را برایم گشود و گفت:

- داشتم ناامید می‌شدم.

- متأسفم، کلی گرفتاری پیش آمد.

- حالا که رسیده‌اید بهتر است بچینیم، هم قطارهای ما بعد از ساعت یازده

وقتی شام رسمی صرف شد یکی‌یکی سروکله‌شان پیدا می‌شود.

دنده عقب گرفت. پرسیدم:

- کجا می‌رویم؟

- نمی‌دانم.

- چی باعث شد دیشب با من صحبت کنید؟

- نمی‌دانم.

- پشت دست من بازی می‌کردید.

- بله، گمانم کنجکاو بودم بینم پسر آن مادر چه شکلی است. این‌جا چیز تازه خیلی کم است.

درست روبه‌روی ما، بندر در نور زودگذر چراغ‌های ماشین‌ها گسترده بود. بار دو کشتی را تخلیه می‌کردند. صفی طولانی از هیکل‌های خمیده زیر بار به

چشم می‌خورد. هم‌راه من با اتومبیل نیم دوری زد و آن را کنار مجسمه‌ی سفید کلمب در کنج تاریکی نگه‌داشت. گفت:

- اشخاص هم‌تراز ما هیچ‌وقت این‌جا نمی‌آیند، به هم‌این دلیل گداها هم این‌جا پیدایشان نمی‌شود.

- پلیس چه‌طور؟

- بالاخره نمره‌ی سیاسی گاهی به‌درد می‌خورد.

نمی‌دانستم که کدام‌یک از دیگری استفاده می‌کند. دوماه بود با هیچ زنی مراوده نداشتم و او... آشکارا به انتهای بن‌بستی رسیده بود که اکثر زناشویی‌ها می‌رسند. ولی اتفاقات آن روز مرا ذله کرده بود، کاش نمی‌آمدم. نمی‌توانستم فراموش کنم که آلمانی است. لکن جوان‌تر از آن بود که بتوان کوچک‌ترین تقصیری را به گردن او انداخت. حضور ما در این گوشه‌ی تاریک فقط یک دلیل داشت و با وجود این هیچ‌کار نمی‌کردیم. نشسته بودیم و خیره به مجسمه نگاه می‌کردیم، مجسمه‌ای که به آمریکا خیره شده بود.

برای گریز از این بی‌هودگی دستم را روی زانوش گذاشتم. پوستش به نظرم سرد آمد. جوراب به پا نداشت. پرسیدم:

- اسم‌تان چیست؟

- مارتا.

جواب که می‌داد سرش را به سویم برگرداند و من ناشیانه بوسه‌ای از او برداشتم که به لب‌هایش نگرفت. گفت:

- مجبور نیستیم، به‌هر حال، ما آدم‌های بالغی هستیم.

و ناگهان خود را در هتل پاریس یافتیم، ناتوان، بی‌آن‌که پرنده‌ای فرا رسد و مرا زیر بال‌های سفیدش پناه دهد.

دوستانه دروغ گفت:

- من فقط دلم می‌خواهد گپ بزنم.

- خیال می‌کردم توی سفارت به اندازه‌ی کافی صحبت می‌کنید.

- اگر دیشب... می‌توانستم با شما تا هتل پیام قضیه به خوبی می‌گذشت، نه؟

- خدا را شکر که نیامدید. کلی دردسر پیش آمد.

- چه جور درد سری؟

- فعلاً صحبتش را نکنیم.

یک بار دیگو برای لاپوشانی ضعف خودم، وحشیانه دست به کار شدم...
ساق پایش به رادیو خورد و از درد فریاد زد.

- معذرت می‌خواهم.

- مهم نیست.

جایش را کمی راحت کرد و مرا بوسید، هیچ چیز حس نکردم: هیچ چیز در من بیدار نشد و از خود می‌پرسیدم که چه مدت می‌تواند این سرخوردگی را تحمل کند. سپس زمانی دراز او را یک سر فراموش کردم. خاطره‌ام مرا در گرمای سنگین ظهر غوطه‌ور ساخته بود. به در اتاق مادرم می‌کوبیدم، بی‌آنکه پاسخی بشنوم. می‌کوبیدم، هرچه شدیدتر، و فکر می‌کردم که مارسل در خوابی مستانه فرو رفته است.

- از درد سرهای تان برایم بگوئید.

او گفت و من بی‌اختیار به حرف افتادم. برایش تعریف کردم که اول پسر نظافت‌چی نگران شد، بعد ژوزف هم نگران شد، و سرانجام وقتی ضربه‌هایی که من به در می‌زدم بی‌جواب ماند، شاه‌کلید را به کار بردم ولی متوجه شدم که کلون در از داخل بسته است. برای این‌که به اتاق راه یابم مجبور شدم از بالکن اتاق بغلی به بالکن آن اتاق بروم. خوشبختانه مسافری برای شنا به حوالی صخره‌ها رفته بودند. مارسل را دیدم که خود را با کمر بندش از چراغ سقف آویخته است: مسلماً عزم جزمی داشته است، چون کافی بود اندکی نوسان کند تا نوک پایش به ستون کنده‌کاری شده‌ی تخت بزرگ مادرم برسد. تقریباً تمام مشروب را نوشیده و فقط کمی از آن ته بطری باقی گذاشته بود، و داخل پاکتی که اسم مرا بر آن نوشته بود، آن‌چه که از سی صد دلار برایش مانده بود قرار داشت. به مارتا گفتم:

- نمی‌توانی فکرش را بکنی که چه بلاهایی سرم آمد. یک طرف با پلیس... بدتر از آن با مشتری‌ها. عکس‌العمل معلم آمریکایی منطقی بود، ولی یک زوج انگلیسی می‌گفتند که این ماجرا را به بنگاه جهان‌گردی‌شان گزارش می‌دهند.

گویا خودکشی اعتبار هتل را پائین می‌آورد. سرآغاز خوبی برای کسب‌وکار نیست.

- چه ضربه‌ی ناجوری.

- من نمی‌شناختمش، برایم اهمیتی نداشت، با وجود این از مرگش تکان خوردم، واقعاً تکان خوردم. حتماً باید بدهیم اتاق را یک کشیش یا یک هونگان تطهیر کند، هر کدام شد. ولی آویز سقف باید برداشته شود، کارکنان هتل این‌طور می‌خواهند.

صحبت کردن تسکین‌آم داد، و هم‌راه با صحبت هوس هم در من بیدار شد. یک پایش را دراز کرده روی رادیو گذاشته بود. رعشه‌اش گرفت و از بد حادثه دست دراز شده‌اش روی فرمان افتاد و بوق را به کار انداخت. ناله‌ی شکوه‌آمیزی از گلویش درآمد، مثل حیوانی زخم‌خورده یا کشتی‌ای گم شده در مه. وقتی لرز دستش تمام شد، ناله‌اش هم قطع شد.

به هم‌آن وضع ناراحت بی‌حرف ماندیم، هم‌چون دو قطعه‌ی یک ماشین که تعمیرکار نتوانسته باشد تنظیم‌شان کند. هنگام بدروود و جدایی بود. هرچه بیش‌تر می‌ماندیم، توقعات آینده بزرگ‌تر می‌شد. در سکوت، اعتماد زاده می‌شود، رضایت پدید می‌آید. به نظرم لحظه‌ای به خواب رفتم، بیدار شدم و او را خفته یافتم. خواب مشترک پیوند دیگری است. به ساعت نگاه کردم. هنوز به نیمه‌شب خیلی مانده بود. جرثقیل‌ها بر فراز محموله‌ها می‌غریدند. صف طولانی باربران، خم شده زیر بار، چون راهبانی با باشلیق‌های گل‌دار میان کشتی و باراندازها در رفت و آمد بودند. یک پایم درد گرفته بود، آن را جابه‌جا کردم و مارتا از خواب بیدار شد. خمیازه‌ای کشید و آهسته پرسید:

- ساعت چند است؟

- بیست دقیقه داریم به نیمه‌شب.

- خواب دیدم که اتومبیل خراب شده و ساعت یک بعد از نیمه‌شب است.

انگار یادآوری می‌کرد که فقط بین ساعت ده تا یک بعد از نیمه‌شب حقی بر او دارم. حسادت با چه سرعتی و با چه اندیشه‌های نومیدانه‌ای زاده می‌شود. هنوز بیست و چهار ساعت از آشنایی ما نگذشته بود، با این همه خود را از

کسانی که بر او حقی داشتند بستانکار می دانستم. پرسید:

- جی شده؟

- فکر می کردم کی دوباره هم دیگر را ببینیم.

- فردا هم این ساعت هم این جا. از هر جای دیگری بهتر است. مگر نه؟ با یک

راننده ی دیگر بیا، فقط هم این.

- جای مان مناسب نیست.

- می رویم روی صندلی عقب، آن جا وضع مان بهتر است.

این حرف ها را با چنان موشکافی گفت که برخوردنده بود.

به این ترتیب پیوند ما آغاز شد و به هم این طرز هم با اندک دگرگونی ادامه یافت: مثلاً یک سال بعد اتومبیل پژوهش را با مدل جدیدتری عوض کرد. فرصت هایی نیز پیش آمد که توانستیم هم را در جای دیگری غیر از داخل ماشین ملاقات کنیم - سفیر برای مشورت به وطنش فرا خوانده شد - یک بار، به کمک یکی از دوستانش دو روز را با هم در کاپ هایی تین گذرانیدیم و سپس آن دوست به خانه اش بازگشت. گاه احساس می کردیم که کم تر به یک زوج عاشق شباهت داریم، و بیشتر تر به جفت توطئه گری می مانیم که دست اندرکار تدارک یک جنایت اند و درست همانند توطئه گران از وجود خبرچین در اطراف خود آگاه بودیم: یکی از آن ها کودک او بود.

در یک مهمانی کوکتل سفارت شرکت کردم. دلیلی نداشت که دعوت نشوم، چون شش ماه پس از اولین دیدارم با مارتا، یکی از اعضای مطلوب جامعه ی خارجیان به شمار می آمدم. هتلیم از موفقیت متوسطی برخوردار شده بود. ولی موفقیت متوسط مرا قانع نمی کرد، و همیشه در آرزوی یک آشپز درجه ی اول بودم. آشنایی من با سفیر مربوط به روزی بود که او یکی از مهمانان هم وطنش را بعد از شام از سفارت تا هتل مشایعت کرد، مخلوط رم ژوزف را نوشید و پسندید و سایه ی سیگار بلندش یک دم روی ابوان هتلیم امتداد یافت. هیچ وقت ندیده بودم که کسی آن قدر ضمیر ملکی اول شخص را در سخنانش به کار برد. «یکی از سیگارهایم را بردارید»، «لطفاً یک نوشیدنی به راننده ام بدهید».

پیرامون انتخاباتی که در آینده ی نزدیک انجام می شد حرف زدیم. «عقیده ی من

این است که دکتر انتخاب خواهد شد. آمریکا از او حمایت می کند، دست کم منابع خبری من این طور می گویند.» و بالاخره مرا به «کوکتل آینده ی من» دعوت کرد.

چرا خود را از او (بابت مارتا) طلب کار می دانستم؟ من دل باخته ی زنش نبودم. به تورش زده بودم، فقط هم این. یا دست کم آن موقع این طور فکر می کردم. در جریان صحبت مان دریافت که مرا پدران روحانی مدرسه ی ویزیتاسیون بار آورده اند، و نوعی احساس پدری نسبت به من پیدا کرد: «من در مدرسه ی سنت اینیاس^{۹۳} بودم.» - در پاراگوئه، اوروگوئه، مهم نیست کجا.

کمی بعد فهمیدم مهمانی کوکتلی که به آن دعوت شده ام از مهمانی های درجه ی دوم به شمار می آید. مهمانی درجه ی اول - که در آن خاویار سر میز می آوردند - صرفاً دیپلماتیک بود و خاص سفراء وزرا و دبیر اول ها، و مهمانی های درجه سوم فقط «خدمتانه» بود. احساس درجه دوم بودن به آدم می چسبید. در میان اعضای این درجه، عناصر سرگرم کننده ای وجود داشت. مثلاً بسیاری از ثروتمندان هایی تی که همسرانی با زیبایی خیره کننده به همراه داشتند. هنوز وقت آن نرسیده بود که از کشور بگریزند یا شب هنگام، از ترس بلایی که ممکن بود در خیابان های تیره و تاریک حکومت نظامی به سرشان بیاید، در خانه محبوس شوند.

سفیر مرا به «همسر من» معرفی کرد - باز هم ضمیر ملکی - و این همسر مرا به بوفه راهنمایی کرد تا چیزی بنوشیم. پرسیدم: «فردا شب؟» و او گره به ابرو انداخت و با اشاره ای رساند که حرفی نزنم... ما تحت نظریم. ولی نگرانی اش از جانب شوهر نبود. شوهرش آن هنگام سرگرم نشان دادن «پرده های نقاشی هیپولیت^{۹۴} من» به یکی از حضار بود و پرده به پرده چنان برایش تعریف می کرد که گویی موضوع تابلوها نیز متعلق به اوست.

- شوهرتان در این شلوغ پلوغی چیزی نمی شنود.

نمی‌بینی که او هیچ‌یک از حرف‌های ما را نشنیده نمی‌گذارد؟

ولی این «او» شوهرش نبود. یک موجود کوچک نیم‌وجبی بود با گونه‌های گل‌انداخته و چشمان سیاه عمیق، که با وقار فسقلی‌اش از میان مدعوین به سوی ما راه باز می‌کرد، و هنگام عبور زانوهای مدعوین را آن‌چنان کنار می‌زد که گویی شاخه‌های درختان بیشه را از شخص خود پس می‌زند. دیدم که چشمانش را به چهره‌ی مادرش دوخته است، گویی می‌خواهد از حرکت لب‌هایش حرفش را بخواند.

مارتا به من معرفی‌اش کرد: «پسرم، آنخل» و از آن پس در نامی که این پسر بر خود داشت نوعی کفر و ارتداد می‌دیدم^{۹۵}. وقتی دوباره در کنار مادرش جا گرفت، دیگر از آن جا جرم نخورد، اگرچه خاموش ماند تا به دقت گوش دهد. دست مادرش را در دست کوچک فولادی‌اش - که چون دستبند زندانیان بود - می‌فشرد. رقیب رامستیم را شناخته بودم. در دیدار بعدی مارتا برایم نقل کرد که پسرک درباره‌ی من کلی سؤال کرده است.

- شاید بویی از قضیه برده باشد.

- با سن کمش چه‌طور ممکن است؟ هنوز شش سالش هم نشده.

یک سال گذشت و ما راه‌هایی یافتیم که سرش را به طاق بکویم، ولی او مادر را رها نمی‌کرد. من دریافتم که به مارتا احتیاج دارم ولی وقتی به او فشار می‌آوردم که با شوهرش متارکه کند، کودک راه فرارش را می‌بست. نمی‌توانست دست به کاری بزند که سعادت فرزندش را به مخاطره بی‌اندازد. می‌توانست شوهرش را هم این فردا ترک کند، ولی بدون آنخل نمی‌توانست به زندگی ادامه دهد. و من احساس می‌کردم که پسرک هر ماه بیش‌تر به پدر شباهت پیدا می‌کند. یاد گرفته بود که به سبک پدرش بگوید: «مادر من»، و یک بار دیدمش که شکلات بلندی به شکل سیگار برگ بر لب دارد. به سرعت چاق می‌شد. گویی پدر، شیطان وجود خود را در او تجسم داده بود تا خاطر جمع شود که رابطه‌ی من و مارتا به جای باریکی نمی‌کشد و از حد معقول تجاوز نمی‌کند.

مدتی اتفاقی در بالای مغازه‌ی یک سوربایی اجازه کردیم که قرارگاه مان بود. صاحب مغازه که حمید نام داشت آدم قابل اعتمادی بود. این جریان مصادف با روزگاری بود که دکتر تازه قدرت را به دست گرفته و سایه‌ی سیاه آینده را، که سیاه‌تر از ابرهای بالای کنسکوف بود، همه می‌دیدند. هرگونه رابطه‌ای با یک سفیر بیگانه برای یک بی‌وطن ارزش ویژه‌ای داشت. که می‌توانست مدعی شود که خودش یک ساعت بعد دنبال پناهندگی سیاسی نخواهد دوید؟ بدبختانه اگرچه هر دوی ما به دقت مغازه را واریسی کرده بودیم، متوجه نشدیم که در یک گوشه‌ی آن، پشت محصولات دارویی، چند قفسه پر از اسباب‌بازی‌های مرغوبی است که نظیر آن در مغازه‌های دیگر یافت نمی‌شود. و در میان اجناس خوراکی مغازه - چون ورود کالاهای تجملی هنوز به‌طور کامل ممنوع نشده بود - گاه‌گاهی یک جعبه‌ی بیسکویت بوربون^{۹۶} پیدا می‌شد که تنقل مورد علاقه‌ی آنخل بود. هم‌این امر باعث نخستین مرافعه‌ی ما شد.

سه‌بار در اطاق مرد سوربایی یک‌دیگر را ملاقات کردیم. در این اطاق یک تخت‌خواب مسی با روتختی بنفش، چهار صندلی راست و سفت، ردیف شده در کنار دیوار، و کلکسیون از عکس‌های خانوادگی که با دست رنگ‌آمیزی شده بود وجود داشت. گمانم این اطاق مخصوص دوستان بود، مدت‌ها برای پذیرایی مهمان مهمی که می‌بایست از لبنان بیاید دست نخورده نگه‌داری شده بود، و مهمان نمی‌آمد و هرگز هم نیامد. دفعه‌ی چهارم دو ساعتی منتظر ماندم ولی مارتا پیدایش نشد. آمدم بیرون، وقتی از وسط مغازه رد می‌شدم مرد سوربایی مرا به کناری کشید و گفت:

- مادام پیندا تشریف برد، با پسر کوچکش آمده بود.

- با پسر کوچکش؟

- یک ماشین کوکی و یک جعبه بیسکویت بوربون خریدند.

هم‌آن شب، چند ساعت بعد، مارتا به من زنگ زد، نفس‌نفس می‌زد و در صدایش ترس بود. تندتند صحبت می‌کرد.

- من در دفتر پست هستم. آنخل را تنها گذاشتم.

- که بیسکویت بوربون بخورد؟

- بیسکویت بوربون؟ تو از کجا می‌دانی؟ عزیزم، من نتوانستم بیایم بالا پهلوی تو. وقتی به مغازه رسیدم آنخل را با پرستارش آنجا دیدم. وانمود کردم آمده‌ام چیزی برایش بخرم چون که پسر معقولی بوده.
- واقعاً پسر معقولی بوده؟

- نه چندان. پرستارش گفت که هفته‌ی گذشته مرا موقع خروج از مغازه‌ی سوربایی دیده‌اند - خدا را شکر که هیچ‌وقت با هم از آنجا بیرون نمی‌آئیم - و آنخل خوارسته بود که مغازه را تماشا کند و به این ترتیب بیسکویت‌های محبوبش را هم یافته بود.
- بیسکویت بوربون.

- بله. آه، دارد دنبال می‌آید توی دفتر پست. امشب، هم آنجا.

گوشی را گذاشت.

به این ترتیب یک‌بار دیگر در اتومبیل پژو، کنار مجسمه‌ی کلمب به دیدار هم رفتیم. آنشب مرافعه کردیم. به او گفتم که آنخل عزیز کرده‌اش بچه‌ی لوسی است، و او پذیرفت، ولی چون افزودم که این بچه پپای ما شده است، خشمگین شد. گفتم که یک روز مثل پدرش چاق خواهد شد، خواست به من سیلی بزند. دستش را گرفتم، بهانه گرفت که من کتکش می‌زنم. سرانجام خنده‌ای عصبی سر داد و دعوا مثل آشی که بخواهد با شعله‌ی کم بیزد، به آهسته‌گی جوشید و قوام آمد.

- تو بهتر است تصمیمت را بگیری و یکی از دو طرف را انتخاب کنی.

این‌طور زندگی برای همیشه قابل دوام نیست.

- خلاصه می‌خواهی که دست از سرت بردارم؟

- البته که نه.

- ولی من بدون پسر نمی‌توانم زندگی کنم. تقصیر او نیست که من لوسش کرده‌ام. به من احتیاج دارد. باید به فکر خوش‌بختی او باشم.

- ده سال دیگر اصلاً به تو احتیاجی نخواهد داشت. یواشکی خانه‌ی مامان

گراهام گرین □ ۱۴۱

کاترین می‌رود و یا با یکی از خدمت‌کارهایت رو هم می‌ریزد. فقط تو دیگر این‌جا نیستی - در بروکسل یا لوکزامبورگ هستی - ولی آن‌جاها هم برای او عسرت‌کده وجود دارد.

- ده سال خیلی زیاد است.

- و تو دیگر جوان نیستی، و من هم پیر شده‌ام - پیرتر از آن‌که غمش را بخورم. تو بین دو مرد چاق زندگی خواهی کرد... با وجدان پاک البته. و بالاخره این کشتی شکسته را نجات داده‌ای.

- تو هم به من نگو که با زن‌های جورواجور در انواع کنسورها سرت را گرم نخواهی کرد.

صدای ما در تاریکی زیر مجسمه، بیش از پیش بلند می‌شد. مثل همه‌ی دعوای این چنانی، فقط به زخمی منجر می‌شد که به آسانی هم التیام می‌یابد. در وجود ما جا برای زخم‌های زیادی نیست، مگر این‌که اتفاقاً یک جراحت کهنه را به ناخن بخرائیم. از اتومبیلش آمدم بیرون و رفتم سراغ ماشین خودم. پشت فرمان نشستم و دنده عقب گرفتم. در دل می‌گفتم که آخر کار است، این بازی به سرشکستنش نمی‌ارزد، بگذار با پسرک نکستی‌اش تنها بماند - در خانه‌ی مامان کاترین زن‌های خوشگل‌تری هستند - تازه او آلمانی هم هست. وقتی به کنار اتومبیلش رسیدم با بدجنسی از پنجره‌ی ماشین فریاد زدم: «خداحافظ فراو پیندا^{۹۷}». و دیدم که روی فرمان خم شده، و می‌گرید گمانم قبل از آن‌که بفهمم بدون او نمی‌توانم زندگی کنم، می‌بایستی با او خداحافظی ملایمی بکنم. وقتی به کنارش برگشتم، دوباره آرام گرفته بود. گفت:

- فایده‌ای ندارد امشب سعی کنیم.

- فردا هم دیگر را می‌بینیم؟

- البته.

- این‌جا طبق معمول؟

- بله.

- یک چیزی می‌خواهم بهت بگویم، برایت جالب است. چیزی که بهش احتیاج داری.

یک دم اندیشیدم که تسلیم شده و می‌خواهد به من فول بدهد که شوهر و فرزندش را رها خواهد کرد. بازوهایم را دورش حلقه کردم تا وقتی این تصمیم دشوار را می‌گیرد دل‌گرمی‌اش بدهم. گفت:

- تو به یک آشپز خوب احتیاج داری، مگر نه؟

- آه، بله... بله فکر می‌کنم احتیاج دارم؟

- ما آشپز فوق‌العاده‌ای داریم که می‌خواهد از پیش ما برود. من عمداً یک دعوی بی‌جهت راه انداختم و برونش کردم اگر بخواهی او مال تو است.

انگار سکوت یک‌بار دیگر جریحه‌دارش کرد. ادامه داد.

- باز هم باور نمی‌کنی که دوستت دارم؟ شوهرم عصبانی می‌شود. او معتقد است که پی‌یر در تمام پورتوپرنس تنها آنیزی است که سوفله‌ی واقعی درست می‌کند.

و درست در لحظه‌ای که می‌خواستم بگویم: «و آنخل غذاهایش را دوست دارد» جلوی زبانم را گرفتم و به جای آن گفتم:

- اگر پول‌دار شدم مدیون تو هستم.

و این حرف تقریباً درست از آب درآمد. سوفله‌های هتل تریانون، برای مدتی، معروف شد؛ درست پیش از آن‌که حکومت وحشت مستقر شود: هیأت‌های آمریکائی رفتند، سفیر بریتانیا اخراج شد، نماینده‌ی پاپ از رم بازنگشت. قرق؛ بین ما سدی بدتر از همه‌ی دعوای‌های مان بست، تا روزی که سرانجام من هم با آخرین هواپیمای دلتا به نیواورلئان رفتم. ژوزف، درهم شکسته از جنگال بازجویی مرگبار تون‌تون ماکوت‌ها، درآمده بود و من نیز می‌ترسیدم. حتم داشتم که در کمین من هم هستند. «گراسیاچاقه»^{۹۸} رئیس تون‌تون‌ها احتمالاً دهانش برای هتل من آب افتاده بود. حتی پیرریزه هم دیگر آنجا نمی‌آمد تا گیللاس مشروبی تعارفش کنم. مدت دو هفته با ژوزف علیل،

آشپز، زن نظافت‌چی و باغبان تنها ماندم. هتل احتیاج به نقاشی و تعمیر داشت، ولی چنین مخارج سنگینی بی‌امید مشتری به چه درد می‌خورد؟ من فقط آپارتمان جان باریمر را تمیز نگه می‌داشتم، گویی از مزاری مراقبت می‌کنم.

از عشق‌مان چیزی باقی نمانده بود که به نگرانی‌ها و ناراحتی‌ها بیارزد. تلفن‌ها قطع شده بود: دستگاه تلفن روی میز کارم، چون یادگار روزگارانی بهتر، افتاده بود. با استقرار حکومت نظامی دیگر شب‌ها دیدار مارتا محال بود، و روزها هم آنخل مانع بود. در هم‌این ایام به سرم زد که عشق را هم مثل سیاست بیوسم و کنار بگذارم. اجازه‌ی خروج را سرانجام پس از ده ساعت انتظار در پاسگاه پلیس به دستم دادند، پاسگاهی که بوی تند پیشاب در فضایش موج می‌زد، و مأموران پلیس با لبخندی از خودراضی از سیاه‌چال‌ها خارج می‌شدند. کشیشی را با ردای سفید به خاطر می‌آورم که آنجا تمام روز را به خواندن کتاب دعا گذراند، با آن سکون سنگ‌آسا و شکیبایی مدید و خلل‌ناپذیرش. اسمش را صدا نزدند. پشت سرش، روی دیوار جگری‌رنگ عکس‌هایی از باریو^{۹۹} یاغی جوان و هم‌راهان مثله‌شده‌اش که یک ماه قبل در حوالی پایتخت به ضرب مسلسل کشته شده بودند، سنجاق شده بود. وقتی گروه‌بان پلیس سرانجام برگ اجازه‌ی خروج را از دریچه‌ی گیشه به سویم پرتاب کرد - آن‌چنان که گویی تکه فانی برای گدایی می‌اندازند، یک نفر به کشیش اعلام کرد که شب شده و پاسگاه پلیس تعطیل می‌شود. حدس می‌زنم که کشیش فردا صبح دوباره آمد. برای خواندن کتاب دعا جایی بهتر از آن نمی‌یافت، چون در زمانه‌ای که اسقف تبعید و رئیس‌جمهور تکفیر شده بود از باب رجوع جرأت نمی‌کردند سر صحبت را با او باز کنند.

وقتی که سر هواپیما در توفانی که پیوسته بر فراز کنسکوف شکل می‌گرفت شناور شد. و شهر زیر پایم را از فراز هوای زلال و آزاد دیدم، ترک کردن آن به نظرم چه قدر شگفت‌انگیز می‌آمد! در مقابل زمین‌های پهناور بی‌حاصل و ناهمواری که پشت سرمان گسترده بود، و در مقابل کوهستان‌های خشک و

بی آب و علفی که به ستون فقرات شکسته‌ی جانوری ماقبل تاریخی که از خاک بیرون زده باشد شباهت داشت، و در ابر غلیظ به سوی کاپ‌هایی تین و مرزهای سن‌دومینینگ امتداد می‌یافت و محو می‌شد، بندرگاه کوچک می‌نمود. به خود وعده می‌دادم که آدم دل‌گنده‌ای خواهم یافت که هتل را از من بخرد و از نو خود را آزاد و سبک‌بار خواهم دید، درست چون روزی که در پسیون ویل از تاکسی پیاده شدم و مادرم را دراز کشیده بر آن تخت بزرگ عیاشی دیدم. به کوه‌های سیاهی که زیر پایمان چرخ می‌زد زمزمه کردم: «خوشحالم که می‌روم» و خوشحالی‌ام را با لبخندی به دختر مهمان‌دار شق‌ورق و خوش‌پوش امریکائی که یک گیلان بوربون با آب معدنی برایم آورد، و به خلبان که ما را در جریان پرواز می‌گذاشت، نشان دادم. چهار هفته گذشت تا هم‌چون پاره‌سنگ دورافتاده‌ای در اتاقم، در خیابان چهل و چهارم غرب نیویورک، زیر نسیم تهویه مطبوع از خوابی بیدار شدم که در آن تصویر اندام‌های پیچیده‌ای را دیده بودم، در یک اتومبیل پژو زیر مجسمه‌ای که به دریا خیره شده بود. آنگاه دانستم که دیر یا زود، وقتی که کله‌شقی من فروکش کند، یا برنامه‌ی فروش هتل منتفی شود، یا روزی که یک لقمه نان هم‌راه با اضطراب به نظرم بهتر از بی‌نایی بیاید، به آن‌جا باز خواهم گشت.

فصل چهارم

۱

دکتر ماژیو چمباتمه زده درازمدتی روی جسد وزیر سابق خم شده بود. سایه‌اش در پرتو چراغ‌قوه‌ی من به سایه‌ی جادوگری شباهت داشت که شیطان را از جسم مرده می‌راند. نمی‌خواستم او را از جهان اوراد بیرون بکشم، ولی می‌ترسیدم که خانم و آقای اسمیت در آپارتمان برج مانندشان بیدار شوند، و شروع کردم به حرف زدن تا حواسش را به این سو جلب کند. گفتم:

«نمی‌توانند این جریان را غیر از خودکشی طور دیگری تعبیر کنند.

جواب داد:

«می‌توانند هرطور که به نفع‌شان باشد تفسیر کنند. به دل‌تان خوش نیاورید. جسد وزیر طوری افتاده بود که جیب پیش در دسترس دکتر ماژیو بود، و او به خالی کردن هم آن جیب پرداخت. گفت:

«از بهترین‌ها بود.

به دقت به بررسی تمام تکه‌کاغذها پرداخت، درست مثل کارمند بانکی که بسته‌ی اسکناس را واریسی می‌کند تا تقلبی نباشد. هم‌آن‌طور که آن‌ها را نزدیک

به عینک ضخیم ذره‌بینی اش - که فقط موقع خواندن به چشم می‌زد - گرفته بود، ادامه داد:

- ما دوره‌ی تشریح را با هم در پاریس دیدیم. در آن دوران پاپادوک خودش آدم به درد بخوری بود. دووالیه را ضمن شیوع تیفوس سال‌های بیست به‌خاطر می‌آورم.

- دنبال چی می‌گردید؟

- چیزهایی که ممکن است پای شما را به میان بکشد. در این جزیره این جمله از دعای کاتولیک‌ها به خصوص صدق می‌کند که می‌گویند: «شیطان چون شیر غران به دنبال کسی می‌گردد که بتواند بی‌لعد.»
- شما را نبیلعد.

- اگر حوصله کند چیری را از دست نمی‌دهد.

یک دفتر یادداشت را در جیبش گذاشت و گفت:

- فرصت نداریم حالا تمام این‌ها را مطالعه کنیم.

سپس جسد را برگرداند. جابه‌جا کردن این جسد، حتی برای دکتر مازیو هم سنگین بود.

- خوشحالم که مادران به موقع مرد. به اندازه‌ی کافی تحمل کرده بود. تجربه کردن یک هیتلر در زندگی کافی است. با صدای آهسته صحبت می‌کردیم، مبادا اسمیت‌ها خبر شوند.

«یک پنجه‌ی خرگوش، خوشبختی می‌آورد» و این شیئی را دوباره به جایش گذاشت.

- و این هم یک چیز سنگین.

وزنه‌ی کاغذنگه‌دار را که به شکل تابوت بود و بر آن حروف آر. ای. پی نقش بسته بود بیرون آورد.

- نمی‌دانستم آدم شوخی هم هست.

- این مال من است، باید از روی میز کارم برداشته باشد.

- بگذارید سر جاش.

- ژوزف را بفرستم پلیس را خبر کند؟

- نه، نه. نباید جسد را این‌جا گذاشت.

- ولی کسی نمی‌تواند در مورد خودکشی او مرا متهم کند.

- می‌توانند شما را متهم کنند که او را در خانه‌ی خود مخفی کرده بودید.

.. چرا این‌جا آمد؟ من نمی‌شناختمش. یک‌بار تو مهمانی با او برخورد کرده بودم، فقط هم‌این.

- سفارت‌ها از نزدیک تحت‌نظرند. فکر می‌کنم که ضرب‌المثل انگلیسی شما را که می‌گوید «خانه‌ی یک انگلیسی دژ اوست» به‌خاطر آورده. آن‌قدر ناامید بوده که به یک ضرب‌المثل پناه آورده.

- روز اول ورودم به چه منظره‌ی منحوس‌ی برخورده‌ام!

.. بله، درک می‌کنم. چخوف می‌نویسد: «خودکشی پدیده‌ی ناخوشایندی است.»

دکتر مازیو برخاست و نگاهی به سرتاپای مرده انداخت. رنگین‌پوستان واجد درک تند و تیزی از حادثه هستند، درکی که تعلیم و تربیت غربی آن را نکاهیده، فقط شکل ابرازش را تغییر داده است. بی‌شک پدر جد دکتر مازیو، از درون آغل‌های بردگان، لابه‌های پرطینی به سوی ستارگان بی‌اعتنا سر می‌داده است: دکتر مازیو بالای سر جسد خطابه‌ی کوچکی، با عباراتی که بسیار سنجیده‌گزین شده بود، ایراد کرد:

.. هر اندازه به‌نظر یک انسان وحشت از زیستن بزرگ باشد، خودکشی عملی شجاعانه به شمار می‌آید که براساس روشن‌بینی ریاضی صورت می‌گیرد. خودکشی کننده بنابر قانون احتمالات قضاوت می‌کند: احتمال این‌که تحمل زندگی از مرگ دردناک‌تر باشد صد به یک است. در این‌جا حسن ریاضی خودکشی‌کننده بر حسن صیانت نفس او غلبه می‌کند. پس به غریب بلندی بی‌اندیشد که حسن صیانت نفس باید سر دهد تا خودکشی‌کننده بشنود، و به چه معاذیری غیرعملی باید متوسل شود تا منصرفش کند.

- فکر می‌کردم که به عنوان یک کاتولیک بدون هیچ ملاحظه‌ای خودکشی را محکوم...

.. من عملاً کاتولیک نیستم، اما به هر تعبیر در روح شما نوعی یأس لاهوتی

وجود دارد. اما یأس او لاهوتی نبود. مردک بی چاره محرمات را رعایت نمی کرد. روز جمعه گوشت می خورد. اما برای صیانت نفس، خدا را محکوم نمی کرد، تا به اتکای آن تسلیم بی عملی و بی ارادگی شود.

و افزود:

.. مجبورید بیائید پائین و پاهایش را بگیرید، باید او را از این جا ببریم بالا.

مراسم پایان یافت، خطابه‌ی تشییع ایراد شده بود.

برای من آرامش خاطری بود که خود را متکی به دستان پرتوان دکتر ماژیو ببایم. چون بیماری بودم که برای درمان، بی جر و بحث، به تنظیمات دشواری تن در می دهم. وزیر بهداشتی را برداشتم و از استخر بیرون آوردم و به کوچدهی بزرگی که اتومبیل دکتر ماژیو با چراغ‌های خاموش در آن پارک شده بود بردیم. دکتر گفت:

.. وقتی برگشتید حتماً شیر آب را باز کنید تا خون کف استخر شسته شود.

.. حتماً شیر را باز می کنم، ولی معلوم نیست آب داشته باشد.

او را روی صندلی عقب اتومبیل جا دادیم. در رمان‌های پلیسی معمولاً در چنین مواقعی به آسانی به جنازه حالت مرد مستی را می دهند، ولی به این یکی نمی شد حالت داد، چون کاملاً آشکار بود که مرده است.

خونریزی بند آمده بود، ولی با یک نگاه به درون ماشین، زخم هیولارار توی چشم می زد. خوشبختانه هیچ کس جرأت نداشت شب هنگام در جاده‌ها رفت و آمد کند. این وقت شب به جز تون تون ماکوت‌ها، فقط مردگان از قبر درآمده کار می کردند. تون تون‌ها مسلماً در گشت بودند: قبل از رسیدن به انتهای کوچه، صدای نزدیک شدن اتومبیل‌شان را شنیدیم. هیچ وسیله‌ی دیگری در چنین ساعتی بیرون نمی آمد. چراغ‌های مان را خاموش کردیم و منتظر ماندیم. اتومبیل آن‌ها که از پایتخت می آمد به کندی سربالایی را می پیمود و ما صدای دعوا مرافعه را می شنیدیم که بر قار و قار حرکت اتومبیل چیره شده بود. به نظر می آمد که اتومبیل آن‌ها از آن ابوقراضه‌هاست که هرگز موفق نمی شود از ساحل دراز پتیون ویل بالا بیاید. اگر جلوی کوچدهی ورودی هتل تلنگش در می رفت چه می کردیم؟ بی شک مأموران برای تقاضای کمک و زدن چند گیلان مجانی،

اگرچه بی هنگام بود، راهی هتل می شدند. قری بر ما گذشت تا سرانجام صدای ماشین از جلوی کوچه گذشت و دور شد.

از دکتر پرسیدم:

.. این را کجا می بریم؟

.. چه طرف بالا، چه پائین، نمی توانیم زیاد دور برویم، چون به راه بند برمی خوریم. این جاده‌ی شمال است و هم‌ردیف‌ها از ترس بازرسی جرأت نمی کنند بخوابند. احتمالاً تون تون ماکوت‌ها در این ساعت برای هم‌این گشت می زنند. اگر چارچرخه‌شان از کار نیفتد تا پاسگاه کنسکوف می روند.

.. شما برای آمدن به این جا مسلماً از یک پاسگاه رد شده‌اید. به آن‌ها چه

نوضیحی دادید؟

.. گفتم که به عیادت زن بیماری می روم که تازه فارغ شده است. اغلب این

وضع پیش می آید، دست کم اگر شانس داشته باشم، متوجه موضوع نمی شوند.

.. و اگر متوجه بشوند چی؟

.. می گویم کلبه‌اش را پیدا نکرده‌ام.

تا بزرگراه رفتیم. دکتر ماژیو چراغ‌های اتومبیل را روشن کرد و گفت:

.. اگر کسی بیرون باشد و ما را ببیند فکر می کند که از تون تون‌ها هستیم.

حوزه‌ی کار ما سخت محدود بود، چون بالا و پائین جاده راه بند وجود

داشت. دویست متر از جاده بالا رفتیم.

.. این ثابت می کند که او از هتل تریانون گذشته بود و تصمیم نداشت به آن جا

برود.

و سمت چپ به دومین کوره‌راه پیچیدیم. جزیره‌ی منفردی از خانه‌های محقر و باغچه‌های متروک بود. این جا قبلاً مردمی گرافه‌گو، آن‌ها که اساساً به جایی نرسیده بودند زندگی می کردند. به جاده‌ی منتهی به پتیون ویل آمده بودند ولی به خود شهر قدم نگذاشته بودند: وکلای دعاوی بدون حق الوکاله، منجمان مفلس، و پزشکانی که عرق نیشکرشان را به بیماران ترجیح می دادند. دکتر ماژیو دقیق می دانست کدام یک از آن‌ها هنوز در منزل‌شان اقامت دارند، و کدام خانه‌های شان را خالی کرده‌اند تا از باجی که تون تون‌ها شب هنگام برای ساختن

شهر جدید، دووالیه شهر، جمع می‌کردند بگریزند. من خودم صدگورد داده بودم. به چشم من همه‌ی خانه‌ها و باغچه‌ها نامسکون و متروک می‌آمد. دکتر ماژیو جایی را برگزید:

- از این طرف.

اتومبیل را پیچند متری از جاده بیرون آورد. ناچار چراغ‌هایش را روشن گذاشتیم چون دست‌مان آزاد نبود که چراغ‌قوه برداریم. چراغ‌ها یک تابلوی چوبی را روشن کرد که فقط کلمات «... پل. آینده‌ی شما توسط...» رویش خوانده می‌شد. گفتم:

- پس او هم از این‌جا رفته.

- مرده.

- به مرگ طبیعی؟

- در این کشور سرگ‌های ناگهانی تمام‌شان طبیعی هستند. محیط او را کشت. پیکر دکتر فیلیپو را از اتومبیل پائین آوردیم و پشت یک بوته‌ی هرس نشده‌ی گل کاغذی کساندیم که از جاده دیده نشود. دکتر دستمالی را به دست راستش پیچید و از جیب مرده یک کارد کوچک آشپزخانه که به درد بریدن گوشت می‌خورد بیرون آورد. در استخر چشمانش از چشمان من بهتر کار کرده بود. کارد را در چند سانتی متری دست چپ وزیر گذاشت. گفت:

- دکتر فیلیپو چپ‌دست بود.

- انگار همه چیز را می‌دانید.

- یادتان رفته که من و او دوره‌ی تشریح را با هم گذرانیدیم؟ باید برای آشپزخانه‌تان فکر خرید یک کارد دیگر باشید.

- خانواده دارد؟

- یک زن و یک پسر کوچک شش ساله. گمانم فکر کرده خودکشی امنیت زن و بچه‌اش را تأمین می‌کند.

دوباره سوار اتومبیل شدیم و دنده عقب وارد جاده شدیم. سر کوچه‌ی هتل پیاده شدم. گفتم:

- حالا همه چیز به خدمت‌کارهای هتل بستگی دارد.

- آن‌ها پیش از آن می‌ترسند که حرف بزنند. در این کشور شاهد به اندازه‌ی متهم زجر می‌کنند.

۲

آقا و خانم اسمیت پائین آمدند تا در ایوان ناشتایی بخورند. گمانم برای اولین بار آن‌ها را بدون آنکه پتویی در دست داشته باشند می‌دیدم. خوب خوابیده بودند و با اشتهای نان برشته، دارایی و مربای پرتقال خوردند؛ می‌ترسیدم که از من نوشابه‌های عجیبی را که سازمانی به نام «مناسبات یا عامه» اسم‌گذاری کرده بود بخوانند، ولی قهوه را پذیرفتند و حتی از کیفیتش تعریف کردند. آقای اسمیت گفت:

- فقط یک دفعه بیدار شدم و انگار صداهایی شنیدم، شاید آقای جونز آمده باشد؟

- خیر.

- عجیب است. آخرین حرفی که در گمرک به من زد این بود که: «امشب در هتل آقای براون.»

- احتمالاً به هتل دیگری جلب شده.

خانم اسمیت گفت: دلم می‌خواست که قبل از ناشتایی کمی توی استخر آب‌تنی کنم، ولی دیدم ژوزف دارد آن را تمیز می‌کند. به نظر مرد کاردانی می‌آید.

- بله، آدم نازنینی است. اطمینان دارم که قبل از ناهار استخر آماده می‌شود. آقای اسمیت پرسید:

- آن گداه چه شد؟

- آه، قبل از طلوع آفتاب از این‌جا رفت.

- امیدوارم با شکم خالی نرفته باشد.

نگاهی به من انداخت که می‌توان گفت معنایش این بود: «شوخی می‌کنم، می‌دانم که شما مرد خیریه هستید.»

- ژوزف حتماً ترتیب کار را داده است.

آقای اسمیت تکه‌ی دیگری نان برشته برداشت و گفت:

- امروز صبح خانم اسمیت و من خیال داشتیم که به سفارت برویم و اسم‌مان را در دفتر ثبت کنیم.

- کار عاقلانه‌ای است.

- ولی به نظر من این کار فقط یک امر تشریفاتی است. بعدش، شاید بتوانم معرفی‌نامه‌ام را به وزیر بهداشتی ارائه بدهم.

- اگر من جای شما بودم از سفارت می‌پرسیدم که آیا تحولاتی صورت گرفته است یا نه. البته در صورتی که نشانی شخص به‌خصوصی روی پاکت شما نوشته شده باشد.

- فکر می‌کنم خطاب به شخصی به نام دکتر فیلیپو باشد.

- من پرس‌وجو می‌کنم. در این کشور مقامات خیلی سریع تغییر می‌کنند.

- ولی تصور می‌کنم جانشینش سرا بپذیرد. پیش‌نهادی که با خودم آورده‌ام برای هر وزیر بهداشتی‌ای بسیار جالب توجه است.

- گمان نمی‌کنم که تا حالا با من صحبتی در مورد پروژه‌های‌تان کرده باشید...

آقای اسمیت گفت:

- ما این جا به نمایندگی از طرف...

خانم اسمیت ادامه داد:

- ... گیاه‌خواران ایالات متحده آمده‌ایم، گیاه‌خواران واقعی.

- گیاه‌خوار قلابی هم وجود دارد؟

- البته، حتی بعضی از آن‌ها تخم مرغ نطفه‌دار می‌خورند.

آقای اسمیت غم‌گنانه گفت:

- در تاریخ بشریت جنبش‌های بزرگ توسط مرتدان و منحرفان بدنام شده است.

- قرار است گیاه‌خواران در این کشور چه بکنند؟

- علاوه بر نشر رایگان کتاب‌های مربوطه - که طبعاً به فرانسه ترجمه شده‌اند

- پیش‌نهاد می‌کنیم که یک مرکز تهیه‌ی غذای گیاه‌خواران در قلب پایتخت تأسیس شود.

- قلب پایتخت محله‌ای است با کلبه‌های چوبی کثیف.

- بنابراین محل مناسبی است. ما می‌خواهیم که رئیس‌جمهور و چند تن از وزرایش در مراسم گشایش شرکت کنند و اولین غذای گیاهی ما را بچشند تا الگویی برای تمام مردم باشد.

- ولی او می‌ترسد از کاخش بیرون بیاید.

آقای اسمیت، به تصور این‌که من تصویر اغراق‌آمیزی از رئیس‌جمهور به آن‌ها می‌دهم، مؤدبانه شروع به خندیدن کرد.

خانم اسمیت گفت:

- از آقای براون زیادی توقع تشویق داری، او از قماش ما نیست.

- اجازه بدهید دوست عزیز. آقای براون شوخی کوچکی کردند. شاید پس

از صرف ناهار به سفارت زنگ بزنم.

- تلفن‌ها کار نمی‌کنند. ولی می‌توانم ژوزف را بفرستم تا پیغام شما را برساند.

- نه، در این صورت با تاکسی خواهیم رفت. اگر لطف بفرمائید و یک تاکسی برای ما خبر کنید.

- ژوزف را دنبال تاکسی می‌فرستم.

آقای اسمیت با چنان لحن محکمی گفت: «ژوزف محققاً همه‌کاره است» که

گویی من مالک چند مزرعه‌ی بزرگ در جنوب هستم. پیرریزه را دیدم که وارد کوچه شد و آقا و خانم اسمیت را به حال خودشان گذاشتم. پیرریزه فریاد زد:

- آه، آقای براون، روز شما خیلی خیلی خوش. (یک شماره‌ی روزنامه‌ی

محلی را برایم تکان داد و افزود:) خواهید دید درباره‌ی شما چه نوشته‌ام. حال

مشتری‌های‌تان چه‌طور است؟ امیدوارم خوب خوابیده باشند.

از پله‌ها بالا آمد، به آقا و خانم اسمیت سلام کرد، و مثل هر غریبه‌ی

تازه‌واردی، عطر مطبوع گل‌ها را که از شهر پورتو پرنس می‌وزید استشمام کرد.

گفت:

- چه منظره‌ای! گل‌ها، درختان، خلیج، کاخ... (بقی خندید) چشم‌اندازها از

دور جذاب ترند، آقای ویلیام وردز ورث^{۱۰۰}.

یقین داشتم که پیرریزه برای لذت بردن از چشم‌انداز هتل نیامده است، به احتمال زیاد برای یک گیلان روم مجانی هم نیامده بود. حدس می‌زدم که حاضر نیست خبری بدهد، پس آمده خبری بگیرد. خوشحالی‌اش به این معنا نبود که حتماً خبرهای خوبی دارد، چون پیرریزه همیشه سرخوش بود. می‌شد گفت که با شیر با خط، بین دو وضعیت ممکن در پورتو پرنس، عقلایی و غیرعقلایی، بین دل‌تنگی یا سرخوشی، یکی را برگزیده است.

پایادوک خم شده و روی زمین لذت‌های ناشی از نومیدی را دید. می‌زد. گفتم:

- ببینم چه نوشته‌اید.

روزنامه را باز کردم و بخش اخبار شهری آن را که همیشه در صفحه‌ی چهار چاپ می‌شد آوردم - و خواندم که «در بین مسافران متشخصی که دیروز با کشتی مده‌آ وارد شدند، حضرت آقای اسمیت که در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۴۸ با اختلاف بسیار کمی مغلوب آقای ترومن شده بود، به چشم می‌خورد. در این سفر همسر دوست‌داشتنی و متین‌اش وی را همراهی می‌کند که، اگر اوضاع و احوال بهتر می‌بود، بانوی اول آمریکا و باعث افتخار کاخ سفید می‌شد. بین مسافران متعدد دیگر هم چنین آقای براون، مدیر مدبر و علاقمند هتل تریانون - مرکز روشن‌فکری شهر - را می‌توان دید که از سفر شغلی یک ساله‌اش به نیویورک، باز می‌گردد...» سپس نگاهی به صفحه‌ی اخبار مهم انداختم. وزیر آموزش و پرورش یک برنامه‌ی شش ساله برای برانداختن بی‌سوادی در شمال کشور اعلام کرده بود... چرا مخصوصاً شمال کشور؟ جزئیات روشن نشده بود. شاید حساب همکاری توفان رضایت‌بخشی را کرده بود، چون در سال ۱۹۵۴، توفان معروف هازل^{۱۰۱} عده‌ی زیادی از بی‌سوادان کشور را نابود کرده بود - رقم

کل قربانیان هیچ‌گاه فاش نشد. در هم‌این صفحه نیمچه ستونی درباره‌ی یک گروه یاغی که از مرز دومینیکن گذشته بودند نوشته شده بود: آن‌ها را عقب رانده بودند و دوفروشان را اسیر کرده بودند که به سلاح‌های آمریکایی مجهز بودند. اگر میان رئیس‌جمهور و هیأت آمریکایی شکراب نشده بود، احتمالاً سلاح‌ها را به چکسلواکی یا کوبا نسبت می‌دادند. گفتم:

- شایع است که وزیر بهداشتی جدیدی انتخاب شده است.

پیرریزه گفت:

- هیچ‌وقت نباید به شایعات وقعی گذاشت.

- آقای اسمیت یک معرفی‌نامه برای دکتر فیلیپو دارد. نمی‌خواهم که مرتکب

اشتباه بشود.

- شاید بهتر باشد چند روزی صبر کند - من شنیده‌ام که دکتر فیلیپو در کاپ

هایی تین به سر می‌برد... یا جای دیگری در شمال.

- جنگ الان کجا در جریان است؟

- فکر نمی‌کنم که واقعاً جنگ جدی‌ای در کار باشد.

- دکتر فیلیپو چه جور آدمی است؟

کنجکاوی تحریکم می‌کرد در مورد کسی که با مردن در استخرم خوشاوندی دوری با من به هم زده بود. اطلاعات بیش‌تری به‌دست آورم.

پیرریزه گفت:

- آدمی است که اعصابش خیلی خراب است.

روزنامه را تا کردم و به او پس دادم.

- می‌بینم که درباره‌ی ورود دوست ما جونز چیزی ننوشته‌اید.

- آه بله، جونز. این سرگرد جونز دقیقاً چه کاره است؟

بیش از پیش مطمئن شدم که پیرریزه بیش‌تر برای خبر گرفتن آمده است تا خبر دادن.

- یکی از مسافران کشتی ما فقط هم‌این را درباره‌ی او می‌دانم

- ادعا می‌کند که از دوستان آقای اسمیت است.

- اگر این‌طور گفته، لابد هست.

۱۰۰ - W Wordsworth: شاعر معروف انگلیسی، و ظاهراً عبارت قبلی اشاره به یکی از شعرهای

اوست. - م.

پیرریزه به نحوی غیر محسوس مرا در طول ایوان به دنبال خود کشید تا از پیچ آن گذشتیم و از میدان دید اسمیت‌ها خارج شدیم. سرآستین‌های بلندش قسمتی از دست‌های سیاهش را می‌پوشاند. گفت:

- اگر با من روراست حرف بزنید شاید بتوانم کمک‌تان بکنم.

- روراست حرف بزنم؟ راجع به چه موضوعی؟

- راجع به سرگرد جونز.

- خواهش می‌کنم به او «سرگرد» نگوئید. نمی‌دانم چرا این عنوان بهش نمی‌آید.

- شما عقیده دارید که احتمالاً سرگرد نیست؟

- من هیچ چیز درباره‌ی او نمی‌دانم، هیچ چیز.

- تصمیم گرفته بود که به هتل شما بیاید.

- جای دیگری اقامت کرده است.

- بله، در پاسگاه پلیس.

- آخر چه مرگش بود؟

- به گمانم چیز ناجوری در اثاثیه‌اش پیدا کرده‌اند. نمی‌دانم چی؟

- سفارت انگلیس اطلاع دارد؟

- نه، ولی فکر نکنم کاری از دست‌شان بر بیاید، این‌گونه ماجراها باید مسیر خودش را طی کنند، البته هنوز با او بد رفتاری نکرده‌اند...

- شما چه توصیه می‌کنید؟

- احتمالاً سوء تفاهمی شده. مشکل همیشگی موضوع عزت نفس است.

رئیس پلیس عزت نفس زیادی دارد و نمی‌خواهد کوتاه بیاید. شاید اگر آقای اسمیت با دکتر فیلیپو صحبت کند، و دکتر فیلیپو آن را با وزیر کشور در میان بگذارد، در این صورت سرگرد جونز فقط محکوم به پرداخت جریمه به خاطر یک تخلف فنی بشود.

- ولی کدام تخلف؟

- این سؤال هم یک جواب فنی دارد.

- ولی شما الان گفتید که دکتر فیلیپو در مناطق شمال به سر می‌برد.

- درست است، شاید بهتر باشد آقای اسمیت برود سراغ وزیر خارجه (با غرور روزنامه‌اش را تکان داد). احتمالاً وزیر می‌داند که آقای اسمیت شخصیت خیلی مهمی است، چون اخبار مرا می‌خواند.

- من فوراً به دیدن کاردارمان می‌روم.

- راه درستی نیست. ارضاء غرور رئیس پلیس از ارضاء غرور ملی بسیار آسان‌تر است. حکومت‌هایی‌تی اعتراض خارجی‌ان را نمی‌پذیرد.

وقتی نزدیک ظهر به دیدار کاردار رفتم، او هم تقریباً هم‌این نظریه را بیان کرد. مردی بود با سینه‌ی گودرفته و خطوط مشخص چهره، که اولین باری که دیدمش مرا به یاد رابرت لوئیس استیونسن^{۱۰۲} انداخت. با تردید و تأمل بسیار حرف می‌زد و حالت وارفته و گرفتاری داشت... این وارفتگی پدیده‌ی شرایط زندگی در پایتخت بود، نه عوارض سل که داشت. شهامت و شوخ طبعی ویژه‌ی شکست خورده‌گان در او بود. مثلاً همیشه یک عینک سیاه در جیب داشت که به محض دیدن یک تون‌تون ماکوت به چشم می‌زد، چون عینک سیاه جزئی از اونیفورم تون‌تون ماکوت‌ها بود که برای وحشت‌آفرینی به کار می‌رفت. سرگرمی‌اش جمع‌آوری کتاب‌هایی درباره‌ی گیاهان کارائیب بود، ولی به جز چند کتاب کم‌ارزش، بقیه را مثل بچه‌هایش به وطن فرستاده بود، چون همیشه این خطر وجود داشت که یک حلب بنزین حریق‌ی ناگهانی به پا کند.

وقتی از شرایط دشوار جونز و توصیه‌ی پیرریزه برایش نقل کردم، بی آن‌که سختم را قطع کند صبورانه گوش داد. حتم داشتم که اگر داستان یافتن نعش وزیر بهداشتی در استخر هتل و خارج کردن آن را هم برایش می‌گفتم کوچک‌ترین تعجبی نشان نمی‌داد. ولی فکر می‌کنم که ته دلش از این‌که آن موقع او را در جریان نگذاشتم از من باید سپاس‌گزار باشد. وقتی داستانتان را تمام کردم گفت:

- راجع به جونز یک تلگراف از لندن دریافت کرده‌ام.

- ناخدای مده‌آ هم هم‌این‌طور. تلگراف او از مالک خط کشتیرانی در

۱۰۲ - Robert Louis Stevenson نویسنده‌ی انگلیسی اواخر قرن نوزدهم و خالق رمان معروف

فیلا دلفیا بود. تلگراف کوتاه و مختصری بود.

- اما تلگراف من می شود گفت که مرموز بود. به من توصیه کرده اند که چندان به فکر کمک کردن به او نباشم. حدس می زنم که یک جایی، نمی دانم کجا، سر یک کنسولگری بی کلاه مانده باشد.

- با همه ی این ها یکی از اتباع بریتانیا بازداشت شده است...

- من هم مثل شما عقیده دارم که موضوع کمی جدی است. ولی باید به خاطر داشته باشیم که حتی این اراذل هم شاید دلیلی برای کارشان دارند، درست است؟ رسماً هم آن طور که تلگراف به من توصیه می کند، با احتیاط اقدام خواهم کرد. با یک استفسار معمولی و معقول شروع می کنیم (دستش را به طرف میز برد و قهقهه سر داد). عادت دست به تافن بردن هیچ وقت از سرم نمی افتد.

تماشاگر بی نقصی بود که هر بازیگری گه گاه آرزویش را دارد، با هوش، مراقب، علاقه مند، نقاد، تماشاگری که سزاوار معرفی است که از تماشای آن همه نمایش خوب و بد و متوسط به دست آورده است. نمی دانم چرا به حرفی اندیشیدم که مادرم در آخرین دیدارمان به من گفت: «در این لحظه چه نقشی داری بازی می کنی؟ تصور می کنم که به راستی نقش بازی می کردم، نقش یک انگلیسی را که از سرنوشت یک هم وطن دل واپس است، نقش مرد کاربری را که مسئولیت سرش می شود و به وضوح وظیفه اش را می داند و آمده است تا با نماینده ی کشورش مشورت کند. نقش پاهای درهم پیچیده در اتومبیل پژو را از یاد بردم. یقین دارم که کاردار سفارت این کار را که کلاه قرمباقی سر یک سیاستمدار هم قطار او گذاشته ام نمی پسندید. این چشمه کار آشکارا جزو نمایش های مضحک بود.

کاردار ادامه داد:

- نمی دانم که استفسار من گره ای از کار خواهد گشود یا خیر. وزیر کشور به من خواهد گفت که این موضوع مربوط به پلیس است و احتمالاً درباره ی تفکیک قوه ی قضائیه و مجریه خطابه ای ایراد خواهد کرد. راستی جریان آشپزم را برای تان گفته ام؟ ماجرا در غیبت شما اتفاق افتاد. من هم قطارم را به یک مهمانی شام دعوت کرده بودم و ناگهان آشپزم غیبت زد. به هم این سادگی! حتی

خریده های من را هم نکرده بود. وقتی به بازار می رفتم در خیابان بازداشتش کرده بودند. زخم مجبور شد قوطی های کنسروی را که برای روز مبادا ذخیره کرده بودیم باز کند. سینیور پیندای شما اصلاً کنسرو سوفله ی ماهی دوست ندارد. (چرا گفت سینیور پیندای شما؟) بعد خبردار شدم که آشپز در یکی از سیاه چال های پلیس زندانی است. فردا صبح، وقتی که کار ما گذشته بود آزادش کردند. از او درباره ی مهمانان من بازجویی کرده بودند. طبیعی است که به وزیر کشور اعتراض کردم گفتم که لازم بود قبلاً مرا در جریان بگذارند تا خودم او را در وقت مناسب به پاسگاه پلیس بفرستم. وزیر خیلی ساده جواب داد که بازداشتی از اتباع هائی تی است و او می تواند هر طور که دلش بخواهد با یکی از اتباع هائی تی رفتار کند.

- ولی جونز انگلیسی است.

- متوجه هستم، لکن شک دارم که در چنین زمانه ای دولت ما کشتی جنگی به این جا بفرستد. طبیعی است که هر کاری از دستم بریاید برایش خواهم کرد، ولی به نظر من که نصیحت پیرریزه کاملاً عاقلانه است. نخست از طریق دیگر اقدام کنید. اگر به جایی نرسید، البته من اعتراض خواهم کرد... هم این فردا صبح. احساسم به من می گوید که این سلول، اولین زندان آقای جونز نیست. بنابراین موضوع را زیاد بزرگ نکنیم.

خود را بازیگری می یافتم که به علت اغراق در بازی کردن نقش شاه، هاملت او را سرزنش ها کرد.

چون به هتل برگشتم استخر از آب پر بود. باغبان برای این که وانمود کند به کاری مشغول است با چنگک چند برگگی را از روی آب جمع می کرد، صدای آشپز را از آشپزخانه می شنیدم و تقریباً همه چیز به حال عادی برگشته بود. حتی مشتری هم داشتم: آقای اسمیت در استخر، در حالی که مواظب بود به چنگک باغبان نزدیک نشود، شنا می کرد. یک مایوی نایلونی به رنگ خاکستری تیره به تن داشت که خشک آن پست سرش در آب باد کرده بود، در نتیجه کفلش هم چون عقب حیوانات ماقبل تاریخی بسیار بزرگ می نمود. به آهسته گی طول و عرض استخر را با شنای قورباغه و با نواخت مشخصی می پیمود و صدای

خروخر از او برمی‌خاست. وقتی مرا دید همانند یکی از نقش‌بازان اساطیر در آب ایستاد. پشم سفید بلند، دسته‌دسته از سینه‌اش آویخته بود.

لب استخر نشستم و به صدای بلند ژوزف را خبر کردم که برای‌مان مخلوط رم و کوکاکولا بیاورد. وقتی دیدم که آقای اسمیت شلپ شلپ کنان از طرف عمیق استخر بیرون آمد چندشم شد... از نزدیک محلی می‌گذشت که جسد وزیر بهداری افتاده بود. به فکر هالی‌رود و اثر پاک‌نشدنی خون ریژیو^{۱۰۳} افتادم.

آقای اسمیت بدن خیسش را تکاند و کنارم نشست. خانم اسمیت در بالکن آپارتمان جنان باریمور ظاهر شد و فریاد زد:

- خردت را خشک کن عزیز، ممکن است سرما بخوری.

آقای اسمیت جواب داد:

- آفتاب زود خشکم می‌کند عزیز.

- حوله را روی شانه‌ات بکش وگرنه آفتاب می‌سوزاندت.

آقای اسمیت اطاعت کرد. گفتم:

- آقای جونز را پلیس توقیف کرده.

- خداها، چه می‌گوئید، مگر چه کار کرده؟

- لازم نیست حتماً کاری بکند.

- با وکیل ملاقات کرده؟

- تو این مملکت از این چیزها نداریم. پلیس اجازه نمی‌دهد.

آقای اسمیت نگاهی ستیزه‌جو به من انداخت:

- پلیس همه‌جا هم‌این‌طور است. در وطن ما، در جنوب، بارها پیش می‌آید که رنگین‌پوست‌ها را به زندان می‌اندازند و وکیلی هم برای‌شان تعیین نمی‌کنند. ولی اشتباه، اشتباه را توجیه نمی‌کند.

به سفارت رفتم، گفتند ظاهراً کاری از دست‌شان بر نمی‌آید.

۱۰۳- داوید ریژیو (Rizzio) مشاور ماری استوارت ملکه‌ی اسکاتلند که اصلاً ایتالیایی بود، حسن شهرت او حزب پروتستان را به تحریک علیه او و اعدامش واداشت. ریژیو از شهدای کاتولیک حساب می‌شود. - م.

- خوب، رسوایی در هم‌این‌جاست.

منظورش بیش‌تر طرز برخورد سفارت بود تا شیوه‌ی بازداشت جونز.

- به عقیده‌ی پیرریزه اکنون بهترین کار این است که شما پیش‌تر وزیر خارجه بروید و پادرمیانی کنید.

- من هر کاری از دستم برآید برای آقای جونز خواهم کرد. مسلماً سوءتفاهمی شده است. ولی چرا خیال کرده من می‌توانم مؤثر باشم؟ در این هنگام ژوزف گیلان‌ها را آورد و من گفتم:

- شما نامزد ریاست‌جمهوری بوده‌اید.

آقای اسمیت در حالی که کوکاکولایش را غم‌گینانه می‌چشید تکرار کرد:

- هر کاری از دستم برآید، خواهم کرد. به نظرم آقای جونز خیلی دوست داشتنی بود. (نمی‌دانم چرا نمی‌توانم خودم را قانع کنم که بهش سرگرد بگویم - به هر حال در تمام ارتش‌ها آدم‌های شجاع پیدا می‌شوند.) به نظرم بهترین نمونه‌ی یک فرد انگلیسی بود. حتماً ندانسته، جایی مرتکب اشتباهی شده است.

گفتم:

- دلم نمی‌خواهد برخورد با مقامات کشور اسباب زحمت شما بشود.

- من از هیچ زحمتی و از هیچ مقامی واهمه ندارم.

۲

دفتر وزیر خارجه در یکی از ساختمان‌های نمایش‌گاه، نزدیک بندر و مجسمه‌ی کریستف‌کلمب قرار داشت. از کنار آب‌نمای موزیکال که دیگر آهنگی نمی‌نواخت، و از باغ ملی با شعار بوربونی‌اش: «من پرچم‌هایی‌تی هستم، متحد و تجزیه‌ناپذیر، فرانسوا دووالیه» گذشتیم، و سرانجام جلوی ساختمان بلند مدرنی، از سیمان و شیشه، رسیدیم با پله‌های عریض، تالاری وسیع و پر از میزهای راحت و مزین به نقاشی‌های دیواری کار هنرمندان هایی‌تی. این ساختمان هم‌آن‌قدر با گداهای میدان پُست‌خانه و کلبه‌های چوبی

مرکز شهر تناسب داشت که کاخ سان سوسی^{۱۰۴} کریستف، ولی این حرا بهی بی شکوه تری خواهد شد.

در تالار بزرگ ده دوازده نفر آدم میانه حال چاق و چله و خوش آب و رنگ ولو بودند. زن ها، در زیباترین پیراهن هایشان به رنگ آبی براق و سبز کال، درست مثل این که دور سفره ی چاشت نشسته باشند، شادمانه پرحرفی می کردند و با نگاهی زنده و تیز هر تازه واردی را دید می زدند. حتی ارباب رجوع نیز در چنین تالاری که فضا از تقو و توق ماشین های تحریر مرتعش بود، قیافه ی پرابهتی به خود می گرفتند. ده دقیقه پس از رسیدن ما، جناب پیندا با قدم های استوار و با اعتماد به نفس و ویژه ای که دیپلمات بودن در آدمی پدید می آورد وارد شد. سیگار برگی به لب داشت و به هیچ کس نگاه نمی کرد، و حتی بدون کسب اجازه از یکی از درها که به یک بالکن داخلی باز می شد تو رفت. من توضیح دادم:

«آن جا دفتر اختصاصی وزیر است. سفرای آمریکای جنوبی هنوز عناصر مطلوب به شمار می آیند به خصوص پیندا، چون دست کم هنوز پناهنده ی سیاسی در سفارتش ندارد.»

سه ربع ساعت منتظر شدیم، ولی کوچک ترین نشانی از بی صبری در آقای اسمیت ندیدم.

وقتی که تعداد مراجعان پس از گفت و گویی کوتاه با یکی از کارمندان وزارت خانه به دو تن کاهش یافت، گفت:

«به نظر می آید که کارهای شان حسابی برنامه ریزی شده است. (و افزود) وزرا باید تحت حفاظت باشند.»

بالاخره پیندا خارج شد و از تالار بزرگ انتظار گذشت، در حالی که هنوز سیگاری - یک سیگار برگ جدید - به لب داشت. حلقه ی کاغذی که مارک سیگار را نشان می داد، هنوز بر آن بود. هیچ وقت مارک سیگار را بر نمی داشت، چون حروف اول اسمش روی آن بود. این بار مرا به جا آورد و سری تکان داد -

یک دم خیال کردم که می خواهد بایستد و با من صحبت کند. لابد سلام دادنش توجه مرد جوانی را که تا سر پلکان او را مشایعت کرد جلب کرده بود، چون برگشت و مؤدبانه پرسید که با کی کار داریم. گفتم:

«وزیر امور خارجه.»

«خیلی سرش شلوغ است، با سفرای کشورهای خارجی، باید درباره ی مسائل زیادی بحث کنند. می دانید که فردا قرار است به سازمان ملل بروند.»

«بنابراین به عقیده ی من باید فوراً آقای اسمیت را به حضور بیذیرد.»

«آقای اسمیت؟»

«شما روزنامه ی امروز را نخوانده اید؟»

«خیلی گرفتار بودیم.»

«آقای اسمیت دیروز وارد شده اند. ایشان هم آن نامزد ریاست جمهوری هستند.»

مرد جوان ناباورانه گفت:

«نامزد ریاست جمهوری؟ در هایی تی؟»

«ایشان به هایی تی آمده اند تا کارهای... ولی این به رییس جمهورتان مربوط می شود. فعلاً ایشان می خواهند قبل از این که وزیر خارجه به نیویورک بروند با ایشان ملاقات کنند.»

«لطفاً یک لحظه صبر کنید.»

در یکی از اطاق هایی که مشرف به حیاط اندرونی بود فرو رفت و سپس دوباره در حالی که روزنامه ای به دست داشت به سرعت بیرون آمد. به در اتاق تلنگری زد و به درون رفت.

«می دانید آقای پراون، من دیگر نامزد ریاست جمهوری نیستم. ما یک بار برای همیشه تلاش مان را کردیم.»

«نیازی به این توضیحات نیست آقای اسمیت. به هر حال شما به تاریخ تعلق دارید.»

از حالت چشمان کم رنگ و نجیبش دریافتم که شاید کمی دست بالا گرفته ام، و افزودم: تلاش امثال شما باید در جایی صورت بگیرد که همه معنایش را درک

کنند (مکان را مشخص نکردم). این تلاش هم آن قدر که به گذشته مربوط است به اکنون هم ربط دارد.

مرد جوان در کنارمان ظاهر شد... روزنامه دستش نبود.

ممکن است خواهش کنم دنبالم بیایید...

وزیر خارجه با درخشش تمام دندانهایش، لبخندی بسیار دوستانه تحویل مان داد. روزنامه را دیدم که گوشه‌ی میز کارش افتاده است. دستی که به طرفمان دراز کرد گنده، پرزور، سرخ و مرطوب بود. به انگلیسی بسیار فصیحی به ما گفت که با علاقه‌ی بسیار خبر ورود آقای اسمیت را در روزنامه خوانده و... هیچ امیدوار نبوده... چون فردا عازم نیویورک است... سفارت آمریکا خبر ورود آقای اسمیت را به او نداده و گرنه طبعاً گفت‌وگوی یک ساعته‌ای را با ایشان ترتیب می‌داد.

گفتم:

از آن‌جا که رئیس‌جمهور ایالات متحده سفیرش را فرا خوانده است، آقای اسمیت فکر کردند که به سفرشان جنبه‌ی غیررسمی بدهند.

وزیر گفت سختم را درک می‌کند و خطاب به آقای اسمیت افزود:

آن طور که من فهمیده‌ام، می‌خواهید رئیس‌جمهور را ببینید...

آقای اسمیت هنوز تقاضای ملاقات نکرده‌اند، بلکه میل داشتند اول شما را پیش از آن‌که رهسپار نیویورک بشوید ببیند.

وزیر با تبختر گفت: من باید در سازمان ملل به چند مسئله اعتراض کنم.

سیگار می‌کشید آقای اسمیت؟

قوطی سیگار چرمی‌اش را دراز کرد و آقای اسمیت یکی برداشت. مترجه شدم که حلقه‌ی کاغذی سیگار حروف اول اسم آقای پیندا را دارد.

آقای اسمیت پرسید:

اعتراض؟

در مورد تجاوزهای جمهوری دومینیکن. شورشیان از آمریکا اسلحه

می‌گیرند، ما دلیل داریم.

چه دلیلی؟

دو مرد که دستگیر شده‌اند تپانچه‌ی ساخت ایالات متحد داشته‌اند.

گمان می‌کنم که این اسلحه را از هر جای دنیا می‌توان خرید.

به من قول داده‌اند که «غنا» از من حمایت کند، و امیدوارم که سایر

کشورهای آسیایی - آفریقایی...

حرفش را بردم و گفتم:

آقای اسمیت آمده‌اند درباره‌ی موضوع دیگری با شما صحبت کنند. یکی

از دوستان صمیمی ایشان که با هم سفر کرده‌اند دیروز توسط پلیس بازداشت شده است.

یک آمریکائی؟

یک انگلیسی به نام جونز.

آیا سفارت انگلستان در این مورد استفساری کرده است؟ این موضوع در

واقع به وزیر کشور مربوط می‌شود.

ولی اگر شما تذکری بدهید، عالی‌جناب...

من نمی‌توانم در امور مربوط به سایر وزارت‌خانه‌ها مداخله کنم. متأسفم،

آقای اسمیت موقعیت مرا درک خواهند کرد.

ناگهان آقای اسمیت با خشونتی وارد بحث شد که از وی انتظار نمی‌رفت.

می‌توانید تحقیق کنید که اصل اتهامش چیست. درست است؟

اتهام؟

اتهام!

آه! اتهام.

دقیقاً هم این‌طور است، اتهام.

حتماً نباید اتهامی در کار باشد. شما بدترین احتمال را گرفته‌اید.

پس چرا در زندان نگاهش داشته‌اند؟

من اصلاً در جریان موضوع نیستم. تصور می‌کنم که دارند از او تحقیقات

می‌کنند.

پس باید در دادسرا از او تحقیق کنند و در مقابل وجه‌الضمان به‌طور موقت

آزاد شود. من حاضرم ایشان را ضمانت کنم و وجه را بردازم، البته اگر رقم

معقولی باشد.

وزیر گفت:

- وجه‌الضمان، وجه‌الضمان؟ (رو به طرف من کرد و در حالی که به سیگاراش حرکتی داد که معنایش احضار من بود پرسید:) وجه‌الضمان یعنی چه؟

- یک نوع هدیه است برای دولت، در موردی که زندانی در محاکمه حاضر نشود. (و افزودم:) ممکن است رهن معتنابهی باشد.

آقای اسمیت گفت:

- تصور می‌کنم شما قاعده‌ی «حرمت نفس»^{۱۰۵} به گوش‌تان خورده است.

- بله، بله، البته، ولی من تقریباً لاتین را فراموش کرده‌ام. ویرژیل، هومر،

افسوس که دیگر وقت مطالعه ندارم.

به آقای اسمیت گفتم:

- قوانین این کشور براساس قوانین ناپلئون تدوین شده.

- قوانین ناپلئون؟

- بین این قانون و قوانین انگلوساکسون تفاوت‌های معینی هست. «حرمت

نفس» یکی از این موارد است.

- با وجود این بدون اتهام نمی‌توان کسی را دست‌گیر کرد.

- بله، در نهایت امر صحیح است.

به سرعت شروع به صحبت با وزیر، به زبان فرانسه کردم. آقای اسمیت زبان فرانسه را خیلی کم می‌فهمید، اگرچه خانم اسمیت تا درس چهارم خودآموز هوگو را خوانده بود.

گفتم:

- به اعتقاد من یک سوءتفاهم سیاسی پیش آمده. نامزد ریاست‌جمهوری

یکی از دوستان صمیمی این شخص، یعنی جوتز است. شما نباید درست در آستانه‌ی سفرتان به نیویورک او را با خود دشمن کنید. می‌دانید که در کشورهای

دمکراتیک داشتن رابطه‌ی صحیح با جناح مخالف بسیار مهم است. به اعتقاد من شما باید ترتیبی بدهید که آقای اسمیت با دوست‌شان ملاقات کنند، مگر آن‌که موضوع بسیار خطیر باشد. در غیر این صورت بی‌شک تصور خواهند کرد که با دوستش... بدرفتاری شده...

- آقای اسمیت فرانسه می‌داند؟

- خیر.

- ببینید، همیشه این احتمال هست که افراد پلیس خودسرانه از حدود دستورات تجاوز کنند. دلم نمی‌خواهد آقای اسمیت برداشت بدی از رفتار پلیس ما داشته باشند.

- نمی‌توانید قبلاً یک پزشک امین بفرستید تا وضعیتش را کمی روبه‌راه کند؟

- بحثی نیست که ما واقعاً چیزی برای مخفی کردن نداریم. فقط موضوع این

است که زندانی‌ها اغلب رفتار طبیعی ندارند. حتم دارم که حتی در کشور شما هم...

- پس می‌توانیم حساب کنیم که به هم‌قطاران تذکری خواهید داد؟ من هم

می‌توانم بگویم که آقای اسمیت مبلغ مختصری - البته دلار، نه گورد - به عنوان

جبران خسارتی که شاید آقای جوتز به یکی از پاسبان‌ها وارد کرده باشد خواهد پرداخت.

- هر کاری از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد. البته اگر پای رییس‌جمهور در

میان نباشد. اگر ایشان شخصاً در جریان طرف باشند از هیچ‌یک از ما کاری ساخته نیست.

- درست است.

بالای سرش تک چهره‌ی پاپادوک آویخته بود - تک چهره‌ی ارباب شنبه

ملبس به لباس کلفت دنباله‌دار و سیاه‌عزا، با چشمان نزدیک‌بین بی‌حالتش از

میان عینک ضخیم ذره‌بینی ما را می‌نگریست. شایع بود که، وقتی خودش

شخصاً در قتل تدریجی یکی از قربانیان تون‌تون ماکوت شرکت می‌کند،

چشمانش تغییر حالت نمی‌دهند. شاید توجهی که به مرگ نشان می‌داد منشاء

پزشکی داشت.

۱۰۵- Habeas Corpus. حرمت نفس - نام یکی از قوانین معروف حقوق انگلستان است در حفظ

آزادی فردی مردم، و جلوگیری از بازداشت غیرقانونی و ضرب و شتم زندانی. - م.

به آقای اسمیت گفتم:

- دویست دلار به من بدهید.

آقای اسمیت دویست دلار از کیف پولش بیرون کشید. دیدم که در آن یکی آستر کیف عکسی از همسرش، که پتو به خود پیچیده، هست. اسکناس‌ها را روی میز وزیر گذاشتم و دیدم که وزیر اندکی دماغ به آن می‌نگرد. باور نداشتم که آقای جونز از نظر او بیش‌تر از این بیارزد. وقتی از در بیرون می‌رفتم برگشتم و گفتم:

- دکتر فیلیپو این جاست؟ می‌خواستم درباره‌ی بعضی از کارهای هتل‌ها با او صحبت کنم... درباره‌ی نقشه‌ی لوله‌کشی آب.

- گمان می‌کنم که در ناحیه‌ی مرکزی‌هایی‌تی باشد. در له‌کای^{۱۰۶} گرفتار پروژه‌ی بیمارستان است.

هایی‌تی کشور پروژه‌ها بود، پروژه‌ها برای پیش‌نهاددهندگان همیشه پول می‌آوردند، بی‌آنکه از اجرای‌شان خبری شود.

- پس ما را در جریان خواهید گذاشت؟

- البته، البته. ولی هیچ قولی نمی‌دهم.

اکنون در حرف زدنش خشونت‌ی حس می‌شد. متوجه شدم که باج‌سییل (اگرچه این‌جا به معنای واقعی سبیلی در کار نبود.) معمولاً چنین تأثیری دارد: روابط را دگرگون می‌کند. کسی که باج‌سییل می‌دهد کمی از اهمیت و وقارش را از دست می‌دهد، چون باجش پذیرفته شد، خود اوست که مقامش پائین می‌آید، مثل مردی که عشق زنی را می‌خرد. شاید مرتکب اشتباهی شده بودم. شاید بهتر بود می‌گذاشتم آقای اسمیت با همان تهدید سر بسته که در منشر او بود عمل می‌کرد، و به این ترتیب علم و هنر ما نهفته می‌ماند.

با این همه، وزیر ثابت کرد که مرد خوش‌قولی است: به موقعش اجازه داد که

زندانی را ملاقات کنیم.

فردا بعد از ظهر، در پاسگاه پلیس، مهم‌ترین شخصیت از آن گروه‌بان پلیس بود - شخصیتی مهم‌تر از منشی وزیر که ما را همراهی می‌کرد. منشی به عبث کوشید توجه آن مرد را جلب کند، ولی بالاخره ناچار شد چون دیگر ارباب رجوع پشت گیشه منتظر نوبت بماند. من و آقای اسمیت زیر عکس‌های انقلابی‌های مقتول که پس از چند ماه هنوز بر دیوار رنگ می‌باخت نشسته بودیم. آقای اسمیت به عکس‌ها نگریست و زود سرش را برگرداند. در اتاقی کوچک روبه‌روی ما سیاه‌پوست تنومندی، با لباس شخصی آراسته، نشسته بود. پاهایش را روی میزش گذاشته، از پشت عینک سیاهش ما را برانداز می‌کرد. شاید فقط به علت کش آمدن اعصابم، در او ددمنشی نفرت‌انگیزی می‌یافتم.

آقای اسمیت لب‌خندی زد و گفت:

- دارد ما را به‌خاطر می‌سپرد.

مرد دریافت که راجع به او حرف می‌زنیم. زنگی را که روی میزش بود فشار داد و یک پاسبان وارد شد. بی‌آنکه وضع پایش را عوض کند یا نگاهش را از ما بردارد سئوالی کرد. پاسبان نگاهی به ما انداخت و پاسخ داد، اما نگاه ممتد آن مرد هم‌چنان ما را هدف گرفته بود. من سرم را برگرداندم، ولی یک لحظه بعد با اجبار مقاومت‌ناپذیری دیدگانم به سوی عینک سیاه مدور برگشتند. مثل این‌که از یک دوربین دوچشمی رفتار دو جانور کوچک حقیر را بررسی می‌کند، من با کلافه‌گی گفتم:

- چه موجود مخوفی.

و متوجه شدم که آقای اسمیت نیز باهم‌آن نگاه خیره او را برانداز می‌کند. پلک بهم‌زدن‌های آن مرد، به‌خاطر وجود عینک سیاه، دیده نمی‌شد. می‌توانست بی‌آنکه ما بفهمیم چشمانش را ببندد، ولی بالاخره این چشمان آبی آقای اسمیت و خیره‌گی سازش‌ناپذیر آن بود که پیروز شد. مرد برخاست و در اطاقش را بست. گفتم:

- آفرین.

آقای اسمیت گفت:

.. من هم او را به خاطر سپردم.

..احتمالاً از زیادی بلغم رنج می برد.

..بسیار محتمل است.

گمانم نیم ساعت دیگر هم معطل شدیم تا نوبت منشی وزیر خارجه رسید. در حکومت های استبدادی وزیران می آیند و می روند. در پورتوپرنس فقط رئیس پلیس، رئیس تون تون ماکوت ها و فرماندهی پاسداران کاخ جای شان محکم بود .. تنها آنها می توانستند امنیت کارمندان زیردست خود را تضمین کنند. گروه بان، منشی وزیر را مثل پسر بچه ای که پی فرمانی می فرستند از سر خود باز کرد و یک سر جوخه ما را به دنبال خود به دهلیز درازی برد که در دو سویش حجره های زندان قرار داشت. بوی باغ وحش از حجره ها می آمد.

جونز روی یک سطل وارونه کنار یک تشک کاهی نشسته بود. صورتش شبکه ای از نوار زخم بندی داشت و دست راستش با یک ناند به پهلویش چسبانده شده بود. در حد ممکن تعمیرش کرده بودند، ولی گوش چپش هنوز محتاج درمان بود. جلیقه ی جلوکجش بیش از همیشه توی چشم می زد، چون لکه ی خون زنگاری رنگی بر آن به چشم می خورد.

با لبخندی شادمان به عنوان خوش آمد گفت:

..عجب، ببین کی آمده!

گفتم:

.. می گویند شما موقع بازداشت، بدون مقاومت، تسلیم نشده اید. با خوش رویی پاسخ داد:

..این را آنها می گویند. سیگار دارید؟

سیگاری تعارفش کردم.

..بی فیلتر است؟

..بله.

.. باشد، اسب پیش کشی را... امروز صبح فهمیدم که اوضاع دارد بهتر می شود. صبحانه به من لویا دادند، حکیم باشی هم آمد دستی به سر و گوشم کشید.

آقای اسمیت پرسید:

..اتهام شما چی بود؟

..اتهام؟

از شنیدن این کلمه هم آن قدر تعجب کرد که آقای وزیر خارجه.

..به ادعای آنها شما چه کار کرده اید، آقای جونز؟

..من فرصت این که کاری بکنم نداشتم. حتی از گمرک رد نشده بودم.

..به هر حال باید دلیلی وجود داشته باشد: بی تردید تشابه اسمی بوده.

..هنوز مرا شیر فهم نکرده اند که چه شده. (محتاطانه پلک هایش را به هم زد.)

گمانم قیافه ام خیلی درب و داغان است.

آقای اسمیت با خشم پرسید:

..رخت خوابی که توش می خوابید هم این است؟

..جا های بدتری هم خوابیده ام.

..کجا؟ تصور از این بدتر مشکل است...

جونز با لحنی دو پهلو و تردیدبرانگیز گفت:

.. آه، آره، موقع جنگ. (و افزود:) من در حالی این جا آمده ام که یک

معرفی نامه ی ناجور داشتم. می دانم که به من هشدار داده بودید، ولی فکر کردم

شما هم مثل سرمهمان دارکشتی اغراق می کنید.

پرسیدم:

..معرفی نامه را از کی گرفته اید؟

..آه، یک کسی در لئوپولدویل^{۱۰۷} به من داد.

..در لئوپولدویل چه کار می کردید؟

..مال یک سال پیش است، من خیلی سفر می کنم.

احساس می کردم که سیاه چال پلیس به نظرش فقط دکور پیش پا افتاده ای

است. مثل فرودگاه های بی شماری که در طول سیر و سیاحت های درازش به

آنها برخورد کرده بود.

آقای اسمیت گفت:

- ما آمده ایم که از این جا آزادتان کنیم. آقای براون موضوع را به کاردار سفارت تان اطلاع داده و ما با هم نزد وزیر خارجه رفتیم. وجه الضمان را هم حاضر کرده ایم.
- وجه الضمان؟

حسن واقع بینی اش بیش تر از آقای اسمیت بود. گفت:

- اگر اسباب زحمت نباشد به شما می گویم که از چه راه می توانید به من کمک کنید. البته بعداً جبران خواهم کرد. وقتی رفتید بیرون، بیست دلار به گروه بان بدهید.

آقای اسمیت گفت:

- حتماً، اگر عقیده دارید که این کار به شما کمک می کند با کمال میل.
- آه، صد در صد کمک می کند. یک چیز دیگر. من باید داستان این معرفی نامه را راست و ریس کنم. کاغذ و قلم دارید؟

آقای اسمیت کاغذ و قلم به وی داد و جونز شروع به نوشتن کرد.

- پاکت ندارید؟

- متأسفانه خیر.

- پس باید نامه ام را کمی عوض کنم.

یک دم تردید کرد و سپس از من پرسید:

- به زبان فرانسه «فاکتوری» چه می شود؟

- اوزین ۱۰۸

- هیچ وقت استعداد زبان نداشته ام، با وجود این دست و پا شکسته کمی

فرانسه یاد گرفتم.

- در لئوپولدویل؟

- این را به گروه بان بدهید و ارزش خواهش کنید آن را ارسال کند.

- سواد خواندن دارد؟

- فکر می کنم آره.

برخاست. قلم آقای اسمیت را به وی برگرداند و خیلی مؤدبانه عذر ما را خواست:

- نهایت لطف را کردید که به ملاقات من آمدید.

با تمسخر پرسیدم:

- قرار ملاقات دیگری دارید؟

- راستش را بخواهید این لوییا معده ام را به کار انداخته، با این سطل قرار ملاقات دارم، شماها یک تکه کاغذ اضافی ندارید؟...

هرچه داشتم جمع کردیم: سه پاکت کهنه، یک صورت حساب بی اعتبار، یک با دو صفحه از دفتر یادداشت آقای اسمیت و یک نامه، که گمان می کردم در نیویورک پاره اش کرده ام، نامه ای که طی آن یک بنگاه تهیه ی مسکن با نهایت تأسف به من خبر می داد فعلاً کبی علاقه مند به خرید هتلی در پورتو پرنس نیست.

در راه رو که می رفتیم، آقای اسمیت با صدای بلند گفت:

- جرأت این مرد نمونه ی هم آن جرأتی است که شما انگلیسی ها را از بمباران های هوایی نجات داده. من آزادش می کنم، حتی اگر قرار باشد پیش شخص رئیس جمهور بروم.

به کاغذ تاشده ای که در دستم بود نگاه کردم. نام گیرنده را شناختم. یکی از افسر های تون تون ماکوت بود. گفتم:

- می گویم نکنند ما هم در این قضیه ی خطرناک درگیر بشویم؟

آقای اسمیت گفت:

- درگیر شده ایم.

در یافتن که اندیشه اش به مفاهیم باشکوهی پرداخته است، مفاهیمی که برای من بیگانه بود: انسانیت، عدالت، جستجوی خوشبختی. بی خودی نامزد ریاست جمهوری نشده بود.

فصل پنجم

۱

صبح روز بعد، گرفتارتر از آن بودم که به فکر سرنوشت جونز بیفتم، اما گمان ندارم که آقای اسمیت یک دم از اندیشه‌ی او غافل شده باشد. صبح او را در استخر دیدم که به سنگینی شنا می‌کرد، از طرف عمیق استخر به طرف دیگر و بالعکس - گویی این شنای آهسته برای این بود که بهتر فکر کند. بعد از صبحانه چند یادداشت نوشت که خانم اسمیت با ماشین تحریر قابل حملش دوانگشتی برایش زد. سپس یادداشت‌ها را به وسیله‌ی ژوزف با تاکسی به مقصد فرستاد: یکی از این‌ها برای سفارت کشورش بود، و یکی دیگر برای وزیر بهداشت جدید، که اسم و رسمش هم آن‌روز صبح در روزنامه‌ی پیرریزه درج شده بود. برای مردی به سن و سال او چنین بنیه‌ای شگفت‌آور بود و حتم دارم که هیچ چیز نمی‌توانست فکرش را از تصور جونز که در سلولش برای قضای حاجت روی سطل نشسته برگرداند. و در همان حال نیز به مرکز گیاه‌خواری که روزی خلق و خوی اهالی هایی‌تی را از بلغم و تمامی شهوات خواهد رهانید می‌اندیشید و مقارن این احوال، سروه مقاله‌ای را درباره‌ی سفرهایش هم آورده بود. قول

آشپزخانه می‌زد تا جیره‌ی عرقش را بالا بی‌اندازد. به نظر مارتا این ارادت‌مندان برای روزی که شاید مجبور بشوند به فوریت درخواست پناهندگی سیاسی کنند زمینه‌سازی می‌کردند. در انتهای پیغامش افزوده بود که: «لوئیس از دیدنت مسرور خواهد شد، خیلی به تو عقیده دارد.» این یکی را باور نداشتم.

بعد از صبحانه داشتم مقاله‌ی آقای اسمیت را می‌خواندم که ژوزف به اتاق کارم آمد تا تفصیل قضیه‌ی کشف جسد دکتر فیلیپو را آن‌طور که بساطی‌های بازار از مأموران پلیس درآورده بودند برایم تعریف کند. اتفاق نادری افراد پلیس را به کشف جسد دکتر فیلیپو در باغچه‌ی منجم سابق ره‌نمون شده بود، جسدی که به حساب من و دکتر ماژیو فرار نبود هفته‌ها و هفته‌ها کشف شود. شنیدن داستان این پیش‌آمد عریب، حواس مرا از مقاله‌ی آقای اسمیت پرت کرد. آن روز صبح زود یکی از هم‌ردیف‌ها که مسئول راه‌بند جاده‌ی بالای هتل بود، چشمش یک زن روستایی را که به بازار بزرگ کنسکوف می‌رفت گرفت و به بهانه‌ی این‌که آن زن زیردامن‌های متعدّدش بسته‌ی مرموزی را پنهان کرده است راهش را بست. زن پیش‌نهاد کرد که زیردامنش واریسی شود و با هم به جاده‌ی فرعی رفتند تا در پناه باغچه‌ی متروک ستاره‌شناس به کارشان برسند. زن شتاب داشت که هرچه زودتر راه درازی را که تا بازار پیش رو داشت طی کند و از هم‌این روی به سرعت زانو زد، دامن‌های متعدّدش را بالا کشید و سر به زمین گذاشت و در هم‌این حال نگاهش به چشمان شیشه‌ای و از حدقه درآمده‌ی وزیر سابق بهداری افتاد. او را شناخت، چون دکتر فیلیپو قبل از آن‌که به مقام بالای سیاسی دست یابد یک‌بار در قضیه‌ی زایمان دشوار دخترش دستی بالا کرده بود.

باغبان درست جلوی پنجره بود، به هم‌این جهت کوشیدم تظاهر کنم که توجه زیادی به نقل ژوزف ندارم. برای عوض کردن موضوع، مقاله‌ی آقای اسمیت را ورق زدم و به مطالعه‌ی آن پرداختم. نوشته بود: «خانم اسمیت و من فیلادلفیا را با دریغ بسیار ترک کردیم، زیرا مهمان خانم و آقای هنری، اس.

داده بود که این مقاله را برای یکی از روزنامه‌های محلی زادگاه‌اش بنویسد. احتیاجی به تذکر ندارد که این روزنامه‌ی دمکرات، مخالف تبعیض نژادی و موافق گیاه‌خواری بود. شب پیش از من خواهش کرد دست‌نویس مقاله را بخوانم و خطاهای احتمالی را تصحیح کنم، و بآلب خند کنایه‌آمیز صاحب‌نظران افزود:

- بدیهی است که من عقاید خود را بیان کرده‌ام.

نخستین مشغله‌ی فکری‌ام خیلی زود فرا رسید. هنوز در بستر بودم که ژوزف در زد و خبر داد که برخلاف انتظار، جسد دکتر فیلیپو کشف شده و در نتیجه چند تن از خانواده‌ی خود گریخته به سفارت ونزوئلا پناهنده شده‌اند. یکی رئیس پلیس محلی، یک تحصیل‌دار دون پایه‌ی اداره‌ی پست، و یک مدیر مدرسه از آن جمله‌اند. (معلوم نبود این آدم‌ها چه رابطه‌ای با وزیر سابق داشتند.) می‌گفتند که دکتر فیلیپو خودکشی کرده، ولی البته کسی نمی‌دانست که مقامات کشور مرگش را چه‌طور تفسیر می‌کنند - شاید به صورت یک قتل سیاسی که محرکان آن در جمهوری دومینیکن سکونت دارند - می‌گفتند که رئیس‌جمهور از کوره در رفته بود و قصد داشت دمار از روزگار دکتر فیلیپو درآورد، چون در یکی از شب‌های اخیر، دکتر فیلیپو بر اثر مستی عناوین پزشکی پاپادوک را به باد مسخر گرفته بود. ژوزف را به بازار فرستادم تا هرچه می‌تواند اطلاعات به دست آورد.

سبب دومین اشتغال خاطر من خبر بیماری آنخل کوچک بود. مارتا به من نوشت که بچه به اوریون مبتلا شده و سخت ناخوش است (نمی‌توانستم آرزو نکنم یک‌جوری بخواهد که دیگر بلند نشود) مارتا جرأت نمی‌کرد از سفارت بیرون بیاید، مبادا آنخل صدایش کند، از این‌رو مقدورش نبود که آن‌شب سر وعده به کنار مجسمه‌ی کلمب بیاید. ولی در نامه‌اش این نکته هم بود که هیچ مانعی ندارد من - پس از این غیبت طولانی - دیداری از سفیر بکنم. کاملاً طبیعی می‌نمود. پس از لغو مقررات قرق‌سیاری عادت کرده بودند هنگام عبور از آن راسته سری به سفارت بزنند، البته اگر چشم پلیسی را که جلوی نرده‌های سفارت پاس می‌داد دور می‌دیدند، و این پاسبان معمولاً ساعت نه شب سری به

اوکس^{۱۰۹} بودیم. زوجی که بسیاری از خوانندگان خاطره‌ی پذیرایی‌های سخاوتمندانه‌ی آنها را به مناسبت سال نو در منزل‌شان شماره‌ی ۲۰۴۱ راسته‌ی دهانسی^{۱۱۰} هنوز حفظ کرده‌اند. ولی اندوه جدایی از دوستان عزیزمان به زودی در اثر پیدا کردن دوستان جدید در عرشه‌ی کشتی مده‌آزائل شد و...
- چرا پلیس را خبر کردند؟ طبیعی‌تر بود که این زوج پس از کشف جسد بی‌سروصدا و پاورچین از آن‌جا دور می‌رفتند.

- زن بلند جیغ زد، یک هم‌ردیف دیگر آمد.

یکی دو ورق از ماشین‌شده‌های خانم اسمیت را رد کردم و آمدم سر عنوان ورود کشتی مده‌آبه پورتوپرنس.

«جمهوری سیاه - جمهوری سیاهی که دارای تاریخ، هنر و ادبیات است. چنین می‌نماید که آینده‌ی تمام جمهوری‌های نوپای آفریقا را پس از نیش زدن دندان‌هایش بتوانیم پیش چشم مجسم کنیم» (یقین دارم که به هیچ‌وجه نمی‌خواست بدین جلوه کند) طبیعی است که حتی در این‌جا کارهای زیادی باید انجام شود. هائی‌تی سلطنت، دموکراسی و دیکتاتوری را به چشم دیده است، ولی ما نباید درباره‌ی یک دیکتاتوری سیاه، در قیاس با یک دیکتاتوری سفید، داوری کنیم. تاریخ‌هایی‌تی فقط چند قرن سابقه دارد، و اگر ما هنوز پس از دو هزار سال مرتکب اشتباه می‌شویم، آیا مردم این منطقه حق ندارند هم‌آن اشتباهات را مرتکب شوند و احتمالاً بیش از ما از این اشتباهات پند بگیرند؟ در این کشور شوربختی هست، خیابان‌ها پر از گداست، نشانه‌هایی از خودکامه‌گی پلیس به چشم می‌خورد.» (جونز را در سلولش فراموش نکرده بود.) «ولی در این اندیشه‌ام که اگر مردی رنگین‌پوست برای نخستین‌بار در ساحل نیویورک پیاده شود آیا از هم‌آن کمک‌های مؤدبانه و دوستانه‌ای که اداره‌ی گمرک پورتوپرنس به خانم اسمیت و من کرد، برخوردار خواهد شد؟»

حس می‌کردم که آن‌چه می‌خوانم مربوط به کشور دیگری است. از ژوزف پرسیدم:

- با جسد چه کار کردند؟

به من پاسخ داد که پلیس می‌خواسته آن را نگاه دارد ولی سردخانه‌ی پزشکی قانونی خراب بوده است.

- خانم فیلیپو خبر شده است؟

- آه بله، او دکتر برد پهلوی آقای هرکول دوپون^{۱۱۱}، برای تشییع فکر کنم او را زود خاک کنند، زود زود.

نمی‌شد در قبال دکتر فیلیپو احساس مسئولیت نکنم: او در هتل من مرده بود و من می‌بایست وظیفه‌ام را تا آخر انجام می‌دادم. به ژوزف گفتم:

- از پیش آمده‌های بعدی مرا بی‌خبر نگذارد.

و به داستان سفر آقای اسمیت بازگشتم.

«برای بیگانه‌ی گمنامی چون من، پذیرفته شدن به حضور وزیر خارجه، در اولین روز ورودم به پورتوپرنس، نمونه‌ی دیگری است از آداب‌دانی خارق‌العاده‌ای که همواره در این کشور با آن مواجه بوده‌ام. در آستانه‌ی سفرش به نیویورک برای حضور در کنفرانس سازمان ملل بود، معه‌ذا نیم‌ساعت از وقت گران‌بهایش را به من داد، و با وساطت مستقیم خویش نزد وزیر کشور، موجبات ملاقات مرا با یک زندانی انگلیسی که در کشتی مده‌آ با من هم‌سفر بود فراهم آورد. انگلیسی بداقبالی که در نتیجه‌ی سوءتفاهمات دیوان‌سالارانه، که ممکن است جز هائی‌تی در کشورهای دیگر نیز رخ دهد، گرفتار چنگال قانون شده بود. من دنبال این ماجرا را خواهم گرفت، ولی کوچک‌ترین دغدغه‌ای در مورد نتیجه‌اش ندارم: دو خصلتی که من همیشه به نحوی پایدار در دوستان رنگین‌پوستم - چه آن‌هایی که در نیویورک در آزادی نسبی زندگی می‌کنند و چه آن‌هایی که تحت استبداد بی‌پرده‌ی می‌سی‌سی‌پی به سر می‌برند - یافته‌ام عبارتند از احترام به عدالت و ادراک شایستگی انسان». با خواندن آثار منشور چرچیل انسان درمی‌یابد که خطاب‌گوینده به یک مجمع تاریخی است، ولی در نوشته‌ی آقای اسمیت صدای ناطقی را می‌شنیدم که در تالار اجتماعات یک

شهرستان صحبت می‌کند. حس می‌کردم که گرداگردم را زنان کلاه به سر، سال‌مند و سرشار از نیک‌خواهی که پنج دلار به‌خاطر یک امر خیر اعانه داده‌اند فرا گرفته‌اند.

نوشته‌ی آقای اسمیت این‌طور ادامه می‌یافت: «از پیش خوش‌وقت بودم که با وزیر جدید بهداشت دیدار می‌کنم و با او درباره‌ی موضوعی به بحث خواهم نشست که خوانندگان این نشریه از مدت‌ها پیش به عنوان اعتقاد تزلزل‌ناپذیر من با آن آشنایی دارند: ایجاد یک مرکز گیاه‌خواری. متأسفانه دکتر فیلیپو وزیر سابق بهداشتی، که من حامل معرفی‌نامه‌ای از طرف یکی از کارمندان سیاسی‌های تی در سازمان ملل برای او هستم، در حال حاضر در پورنوپرنس نیست، ولی به خوانندگان اطمینان می‌دهم که شور و اشتیاق من باعث خواهد شد از هر سدی عبور کنم و در صورت لزوم به حضور خود رئیس‌جمهور برسم، و از پیش یقین دارم که سخنانم را با علاقه‌مندی خواهد شنید، زیرا پیش از آن‌که وارد سیاست شرد، به عنوان یک پزشک در مبارزه‌ی با اپیدمی تب تیفوئید در چند سال قبل، احترام عمومی را نسبت به خود برانگیخته بود، هم‌آن‌گونه که آقای کنیانا نخست‌وزیر کنیا علاوه بر سیاست به‌خاطر فعالیتش در زمینه‌ی مردم‌شناسی اثری از خود باقی خواهد نهاد. (چه ابهامی در کلمه‌ی اثر بود: پاهای ناقص ژوزف را به‌خاطرم آورد.)

اندکی بعد، پیش از ظهر، آقای اسمیت آمد و با کم‌رویی نظرم را درباره‌ی مقاله‌اش پرسید. گفتم:

«مقامات خوش‌شان خواهد آمد.

«آنها هیچ‌وقت مقاله را نخواهند خواند. روزنامه‌ی ما فقط در ویسکانسین فروخته می‌شود.

«به آنش کاری ندارم. در این ایام نامه‌هایی که از این جزیره به خارج ارسال می‌شود انگشت‌شمار است. اداره‌ی سانسور بدون اشکال از پس آنها برمی‌آید.

ناباورانه پرسید:

«می‌خواهید بگوئید نامه را باز می‌کنند؟ (و سپس بی‌درنگ افزود): آه

می‌دانید، حتی در ایالات متحد هم از این کارها می‌کنند.

«اگر جای شما بودم، محض اطمینان اسم دکتر فیلیپو را از این مقاله برمی‌داشتم.

«ولی من چیز برخوردارنده‌ای نگفتم.

«ممکن است در حال حاضر به او خیلی حساسیت داشته باشند. چون باید

به اطلاع‌تان برسانم که خودکشی کرده است.

«آه، طفلکی، طفلکی! چنی باعث شد خودکشی کند؟

«ترس.

«مرتکب کار بدی شده بود؟

«کی مرتکب کار بد نشده؟ ولی او به رئیس‌جمهور بد گفته بود.

چشمان آبی‌رنگش را از من برگرداند. صمم بود که تردیدهایش را از دید

یک غریبه ناشناس پنهان نگه دارد. «غریبه‌ای که چون خودش سفیدپوست و از

طایفه‌ی برده‌داران بود. گفت:

«دلم می‌خواهد بپوه‌اش را ببینم، شاید خدمتی از دستم برآید. حداقل خانم

اسمیت و من می‌توانیم برایش گل بفرستیم.

گرچه صادقانه سیاهان را دوست می‌داشت، اما در دنیای سفیدان زندگی

می‌کرد. دنیای دیگری نمی‌شناخت.

«جای شما بودم این کار را نمی‌کردم.

«آخر چرا؟

امیدوار نبودم که حالی‌اش بشود، و از بخت بد درهم آن لحظه ژوزف وارد

شد. جسد را از تالار اموات آقای دوپن خارج کرده بودند و تابوت را به پتیون

ویل می‌بردند تا دفن کنند ولی در نیمه‌ی راه، پائین هتل در راه‌بند، موکب

تشیع‌کنندگان را نگه داشته بودند.

«خیلی زود شروع کردند.

ژوزف توضیح داد:

«آنها خیلی مضطرب.

آقای اسمیت گفت:

- حتی یک دقیقه هم نمی‌تواند به شما وقت بدهد. گوش کنید.
از دفتر کارم می‌توانستیم طنین صداهایی را که از جانب تپه می‌آمد بشنویم
هیچ شباهتی به غوغای عادی چنین مراسمی نداشت. نه صدای موزیک بی‌مهار
دسته‌ی کفن و دفن روستایی بود، نه اعتدال مراسم خاک‌سپاری بورژواها را
داشت. گریه و زاری نبود، چالش و فریاد بود. زنی چنان جیغ زد که همه‌ی ما
تحت الشعاع قرار داد. آقا و خانم اسمیت پیش از آن‌که بتوانم جلوی‌شان را بگیرم
خود را به خیابان انداختند و دوان‌دوان پائین رفتند. نامزد ریاست‌جمهوری کمی
سریع‌تر می‌رفت. شاید بیش‌تر به خاطر احترام به شعائر جلو افتاده بود تا به
خاطر نیروی بدبینی‌اش، زیرا خانم اسمیت چابک‌تر از او می‌رفت و من بسیار
کندتر و خلاف میل دنبالش راه افتادم.

هتل تریانون دکتر فیلیپو را، زنده و مرده، پناه داده بود، و هنوز هم گرفتارش
بودیم. در مدخل خیابان ماشین نعش‌کش را دیدم. ناگزیر می‌خواست سروته
کند تا پشت به پتیون ویل به سوی قسمت قدیمی شهر عقب بنشیند. یکی از
گریه‌های ول‌گرد و گرسنه‌ای که ته خیابان پرسه می‌زدند، وحشت‌زده از این
جنگال، روی سقف آمبولانس جسته بود و آن‌جا با پشت قوز کرده نشسته بود؛
در حالی که مثل برق گرفته‌ها می‌لرزید. هیچ‌کس نرفت او را پائین براند. به اعتقاد
مردم‌هایی‌تی مسلماً روح وزیر سابق در این گریه حلول کرده بود.

خانم فیلیپو، که فقط یک‌بار در یکی از میهمانی‌های سفارت‌خانه او را دیده
بود جلوی نعش‌کش را گرفته بود و راننده را از برگشتن برحذر می‌داشت. زن
زیبایی بود که کم‌تر از چهل سال داشت و پوست‌اش زیتونی رنگ بود. دست‌ها
را به سوی آسمان افراشته و ایستاده بود، به یک مجسمه‌ی شکسته‌ی میهنی
یادگار جنگی فراموش شده می‌مانست. آقای اسمیت بی‌وقته تکرار می‌کرد:
«چه اتفاقی افتاده؟» راننده‌ی نعش‌کش - اتومبیلی سیاه و مجلل، مزین به
نشانه‌های مرگ - بوقی زد. هرگز خیال نمی‌کردم که نعش‌کش‌ها بوق داشته
باشند. دو مرد سیاه‌پوش از دو طرف اتومبیل، با راننده بگومگو داشتند. آن‌ها از
یک تاکسی قراضه، که آن‌هم در خیابان هتل من ایستاده بود، پیاده شده بودند.
یک تاکسی دیگر روی جاده رو به سوی پتیون ویل ایستاده بود. در این یکی،

- من به موکب عزرا ملحق می‌شوم.

- این فکر را از سرتان بیرون کنید.

ناگهان از خشمی که می‌توانست در چشمان آبی‌اش پدید آید آگاه شدم.
- آقای براون، شما نگهبان من نیستید. الان خانم اسمیت را صدا می‌کنم و هر
دو با هم...

- حداقل او را با خود ببرید، واقعاً درک نمی‌کنید چه خطری...

درست هنگام ادای لفظ خطیر «خطر» خانم اسمیت وارد شد و با لحنی
شاهانه پرسید:

- کدام خطر؟

- عزیزم، این دکتر فیلیپوی بی‌چاره که معرفی‌نامه‌ی ما خطاب به اوست
خودکشی کرده.

- چرا؟

- دلیلش هنوز نامعلوم است. او را به پتیون ویل می‌برند تا دفن کنند. به اعتقاد
من باید ما در تشییع جنازه‌اش شرکت کنیم. ژوزف، لطفاً یک تاکسی...
خانم اسمیت پرسید:

- از کدام خطر صحبت می‌کردید؟

- مگر شما دو نفر هیچ‌کدام متوجه نیستید به چه جور کشوری آمده‌اید؟ هر
اتفاقی ممکن است بی‌افتد.

- دوست عزیز، آقای براون به من می‌گفت که باید تنها به تشییع جنازه بروم.
گفتم:

- به نظر من هیچ‌کدام‌تان نباید بروید. دیوانگی است.

- ولی - آقای اسمیت که به شما گفت - معرفی‌نامه‌ی ما خطاب به دکتر فیلیپو
است. او دوست دولت ماست.

- این کارتان را یک حرکت سیاسی تعبیر خواهند کرد.

- من و آقای اسمیت هیچ‌وقت از حرکت سیاسی واهمه نداشته‌ایم. عزیزم،
من یک پیراهن مشکی دارم... دو دقیقه به من وقت بده.
گفتم:

پسر بچه‌ای بود که دماغش را به شیشه چسبانده بود. از تشییع کنندگان همین‌ها مانده بودند و بس. از نو آقای اسمیت با درماندگی فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟» و گریه از بالای سقف شیشه‌ای نعلش‌کش به سویش فیف کرد.

خانم فیلیپو، به سر راننده فریاد زد: "Salaud"^{۱۱۲}، و بعد "Cochon"^{۱۱۳} و سپس نگاه چشمان سیاهش را چون دو گل تیره‌فام خشم‌گینانه به آقای اسمیت دوخت. شنیده بود که به زبان انگلیسی حرف زد.

— شما آمریکائی هستید؟

آقای اسمیت در حالی که حد اعلای معلومات زبان فرانسه‌اش را به کار می‌برد پاسخ داد:

Oui...^{۱۱۴}

خانم فیلیپو که هم‌چنان ایستاده و جلوی نعلش‌کش را گرفته بود گفت:

— این Cochon، این Salaud می‌خواهد به شهر برگردد.

— آخر چرا؟

— مأموران راه‌بند نمی‌گذارند از این جا رد شویم.

آقای اسمیت، گیج و مبهوت سئوالش را تکرار کرد:

— آخر چرا، چرا؟

و آن دو مرد تاکسی‌شان را در خیابان رها کردند و با عزم جزم در امتداد ساحل به سوی شهر راه افتادند. هر دو کلاه‌های سیلندرشان را به سر گذاشته بودند.

خانم فیلیپو گفت:

— او را کشتند، و حالا حتی اجازه نمی‌دهند که در مقبره‌ی خانوادگی مان دفن شود.

آقای اسمیت با اطمینان خاطر گفت:

— حتماً سوء تفاهمی پیش آمده است.

— من به این رذل دستور دادم که به زور از راه‌بند رد بشود. چه بهتر که

تیراندازی کنند، چه بهتر که زن و بچه‌اش را هم بکشند.

و با تحقیر غیر عاقلانه‌ای افزود:

— به علاوه شاید حتی گلوله ندارند که تری تفنگ‌شان بگذارند. کودک از

داخل تاکسی فریاد زد:

Maman, maman,^{۱۱۵}

Chéri?^{۱۱۶}

Tu m'as promis une glace à la vanille^{۱۱۷}

Attends un peu, chéri^{۱۱۸}

پس شما از اولین راه‌بند بدون چون و چرا رد شدید؟

— بله، بله. با یک انعام مختصر، متوجه هستید؟

— و در این راه‌بند انعام قبول نکردند؟

— آخ، بهشان دستور رسیده بود. می‌ترسیدند.

من به تقلید از آقای اسمیت گفتم:

— لابد اشتباهی شده.

ولی من به خلاف آقای اسمیت فکر می‌کردم که شاید دنبه‌ای که برای چرب

کردن سیل آن‌ها پیش‌نهاد شده کوچک بوده است.

— مگر شما این جا زندگی نمی‌کنید. می‌فهمید چه دارید می‌گوئید؟

به سوی راننده برگشت و گفت:

— راه بیفت، از ساحل برو بالا، Salaud.

و گریه، گویی این دشنام را به خود گرفته باشد به سوی نزدیک‌ترین درخت

جست. سعی کرد با چنگولش خود را به پوسته‌ی درخت بند کند و موفق شد.

یک بار دیگر از بالای شانه‌اش فیف کرد، آن‌هم با نورتی که آشکارا متوجه همه

ما بود، و بعد به میان بوته‌های گل کاغذی پرید.

۱۱۶- جانم؟

۱۱۵- مامان، مامان

۱۱۷- تو قول دادی یک بستنی وانیلی برایم بخری.

۱۱۸- یک کم صبر کن جانم.

دو مرد سیاه‌پوش از نو به آهسته‌گی از ساحل بالا می‌آمدند. قیافه‌های مطبوعی داشتند. فرصت کردم تابوت را تماشا کنم، دستگاه مجللی که به نعش‌کش می‌آمد، ولی تنها یک تاج گل با یک کارت ویزیت تزئینش می‌کرد. سربو سب وزیر سابق این بود که تدفینش نیز، هم‌چون مرگش، در تنهایی انجام شود. دو مرد که تازه به ما پیوسته بودند تقریباً عین هم بودند، فقط قد یکی از آن‌ها حدود یک سانتی‌متر از دیگری بلندتر بود. شاید هم کلاهش کمی درازتر بود. مرد بلندقدتر گفت:

خانم فیلیپو ما رفتیم پائین تا دم راه‌بند، به ما گفتند که بدون اجازه‌ی مقامات ممنوع است که پیاده هم‌راه تابوت برگردیم.

پرسیدم:

- کدام مقامات؟

- وزیر بهداری.

نگاه‌های ما با یک حرکت به سوی تابوت مجلل و دسته‌های مسی براقش برگشت.

- وزیر بهداری که این جاست.

- از امروز صبح دیگر نیست.

- شما آقای هرکول دوپن هستید؟

- من کلمان دوپن هستم. هرکول ایشان است.

آقای هرکول کلاه سیلندرش را برداشت، تا کمر خم شد و تعظیمی کرد.

آقای اسمیت پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

و من برایش توضیح دادم. خانم اسمیت حرف‌مان را قطع کرد و گفت:

- ولی این بی‌معنی است. مگر می‌شود تا رفع این اشتباه احمقانه تابوت را

این‌جا معطل بگذاریم؟

- راستش از این می‌ترسم که اشتباهی در کار نباشد.

- اگر اشتباه نیست پس چیست؟

به خانم فیلیپو گفتم:

- انتقام. نتوانستند تا زنده بود به چنگش بیاورند. حتم دارم که الان سر می‌رسند. شما هم بچه را بردارید و بروید توی هتل.

- و شوهر ناکامم را توی جاده ول کنم؟

- دست‌کم به پسران بگوئید بروید به هتل. ژوزف هم آن بستنی وانیلی را بهش می‌دهد.

خورشید تقریباً بالای سرمان بود. شعاع‌های نور این‌جا و آن‌جا از شیشه‌های نعش‌کش و از دسته‌های صیقل‌خورده‌ی تابوت منعکس می‌شد. راننده موتور را خاموش کرده بود، می‌توانستیم خاموشی ناگهانی را که گسترده‌تر می‌شد بشنویم. سکوت امتداد داشت تا جایی در دور دست که زوزه‌ی سنگی از حومه‌ی پایتخت به آن برمی‌خورد.

خانم فیلیپو در تاکسی را گشود و پسر کوچکش را از آن بیرون آورد. پسرک از خودش سیاه‌تر بود و سفیدی چشمانش به درشتی تخم‌مرغ به‌نظر می‌رسید. گفت که برود پیش ژوزف و بستنی بخورد، ولی پسرک که نمی‌خواست از مادر جدا شود به دامنش چسبید. من گفتم:

- خانم اسمیت، او را به هتل ببرید.

خانم اسمیت درنگ کرد، گفت:

- اگر اتفاقی بیفتد، فکر می‌کنم وظیفه من است که این‌جا بمانم پهلوی خانم

فیلی... فیلی... تو او را ببر عزیزم.

آقای اسمیت گفت:

- و ترا این‌جا بگذارم؟ نه عزیزم.

تا آن موقع متوجه نشده بودم که راننده‌های تاکسی بی‌حرکت، در سایه‌ی درختان نشسته‌اند. مثل این‌که وقتی ما حرف می‌زدیم، آن‌ها با اشاره قرار و مدار گذاشته‌اند، چون ناگهان با هم از جا برخاستند، یکی‌شان تاکسی‌اش را از کناره وارد جاده کرد و دیگری دنده عقب گرفت و دور زد، هر دو با هم دنده عوض کردند و راه افتادند و مانند ورزش‌کارانی که با ماشین‌های فرسوده مسابقه می‌دهند، در امتداد ساحل به سوی پورتو پرنس راندند. شنیدیم که جلوی راه‌بند ترمز کردند. سپس از نو راه افتادند و صدای‌شان در سکوت محو شد.

آقای هرکول دوپن سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- حق با شماست، من و کلمان بچه را می‌بریم...

هر کدام یک دست کودک را گرفتند، ولی او خودش را عقب می‌کشید.

مادرش گفت:

- برو عزیزم، آن‌جا بهت بستنی وانیلی می‌دهند.

- با خامه‌ی شکلاتی؟

- بله، بله، البته، با خامه‌ی شکلاتی.

آن سه، دسته‌ی غربی‌ی ساخته بودند که در سایه‌ی نخل‌ها، بین بوته‌های گل کاغذی خیابان ورودی را می‌پیمودند. دودلوهای جوان، کلاه‌های سیلندر به سر و کودک در وسط‌شان. هتل تریانون سفارت‌خانه بود، ولی به نظرم برادران دوپن عقبه داشتند که بعد از سفارت‌خانه‌ها، جایی امن‌تر از این هتل، یعنی ملک یک بیگانه نیست. راننده‌ی نعلش‌کش هم (که ما فراموشش کرده بودیم) به دنبال‌شان راه افتاد و به آن‌ها پیوست. فقط من، خانم فیلیپو و آقا و خانم اسمیت کنار تابوت و نعلش‌کش ماندیم، ساکت بودیم و گوش به سکوت دیگری داشتیم: سکوت جاده.

چند لحظه گذشت و آقای اسمیت پرسید:

- حالا چه می‌شود؟

- ما که نمی‌دانیم، باید منتظر بمانیم، فقط هم‌این.

- منتظر چی بمانیم؟

- منتظر آن‌ها.

وضعیت ما یکی از کابوس‌های دوران کودکی را به یاد می‌آورد: یک «چیچ» که در یک گنج‌هی دیواری محبوس شده بود. داشت آماده می‌شد که بیرون بیاید. هیچ‌یک از ما طاقت نمی‌آورد به صورت دیگری بتگرد و بازتاب کابوس فردی را در چهره‌اش ببیند. از این‌رو به تابوت با دسته‌های مسی تو و براقش نگاه می‌کردیم که مایه‌ی اصلی این غوغا بود. در دوردست‌ها، آن‌جا که سگ پارس می‌کرد، یک ماشین اولین پیچ سربالایی را پیمود. گفتیم:

- دارند می‌آیند.

خانم فیلیپو پیشانی‌اش را بر شیشه‌ی نعلش‌کش فشرد، و در آن سواتومبیل آهسته به سوی ما می‌خزید. به او گفتم:

- خواهش می‌کنم شما به هتل بروید. حتی بهتر است که همه‌ی ما به هتل برویم.

آقای اسمیت گفت:

- من نمی‌فهمم.

دست دراز کرد و میچ همسرش را چسبید.

ماشین در راه‌بند بائین جاده متوقف شد، صدای موتورش را می‌شنیدم، سپس به دنده‌ی یک رفت و به زودی نمایان شد. کادبلاک بزرگی بود که از دوره‌ی کمک آمریکاییان به فقرای هابی‌تی باقی مانده بود. در برابر ما ایستاد و چهار مرد از آن پیاده شدند. کلاه نمدی نرم به سر، و عینک آفتابی بسیار تیره به چشم داشتند. ششلول به کمر بسته بودند، ولی فقط یکی‌شان ششلول را از غلاف درآورد، و بدون آن‌که به ما کاری داشته باشد، رفت سراغ نعلش‌کش و خیلی خون‌سرد و منظم با پاشنه‌ی اسلحه به شکستن شیشه‌های آن پرداخت. خانم فیلیپو تکان نخورد، حرف نزد، و برای من هم مقدور نبود که اقدامی - هر چه باشد - بکنم. با چهارتا ششلول نمی‌شود جروب‌بحث کرد. شاهدانی بودیم که در هیچ دادگاهی نمی‌توانستیم شهادت بدهیم. شیشه‌ی جانبی اتومبیل حالا خرد شده بود ولی رئیس با پاشنه‌ی ششلولش لبه‌های تیز شیشه را که به جا مانده بود می‌شکست. شتابی نداشت و نمی‌خواست شیشه‌ی شکسته دست کسی را ببرد.

خانم اسمیت ناگهان به جلو پرید و شانه‌ی تون‌تون ماکوت را گرفت. مرد سرش را برگرداند و من شناختمش. هم‌آن مردی بود که آقای اسمیت در پاسگاه پلیس وادارش کرد نگاهش را بدزدد. با یک تکان خود را از چنگ خانم اسمیت خلاص کرد، دست دستکش‌پوشش را به صورت او گذاشت و سخت و مصمم هلش داد، خانم اسمیت تلوتلوخوران به عقب پرت شد و در میان بوته‌های گل کاغذی افتاد. من ناگزیر کمر آقای اسمیت را چسبیدم تا جلویش را بگیرم.

از بالای شانه‌ام فریاد زد:

- نمی‌توانند این کار را با هم‌سرم بکنند.

- آه، چرا، می‌توانند.

در حالی که زور می‌زد از دستم رها شود، فریاد کشید:

- ولم کنید.

هیچ‌وقت ندیده بودم مردی با این سرعت دیگرگون شود. غرید: «خوک‌ها!». این بدترین دشنامی بود که توانسته بود پیدا کند، ولی تون‌تون ماکوت انگلیسی نمی‌دانست. آقای اسمیت پرخید و تقریباً توانست خود را آزاد کند. پیرمرد نیرومندی بود. گفتم:

- اگر شما را به گلوله بستند، فایده برای هیچ‌کس ندارد.

خانم اسمیت در میان بوته‌ها نشسته بود، برای اولین بار قباغه‌اش گنج بود. تون‌تون‌ها تابوت را از نقش‌کش بیرون آوردند و به سوی اتومبیل خود بردند و در صندوق عقب گذاشتند، ولی تابوت یک متر از صندوق بیرون می‌زد، به هم‌این جهت با طمأنینه شروع به بستن تابوت با طناب کردند. عجله‌ای نداشتند، هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کرد. نماینده‌ی قانون بودند. خانم فیلیپو با حقارتی که برای ما شرم‌آور بود - ولی بین حقارت و خشونت یکی را می‌شد برگزید، و خانم اسمیت خشونت را آزموده بود - کنار کادیلاک رفت و التماس کرد که او را نیز ببرند. این را از حرکاتش فهمیدم، چون به قدری آهسته حرف می‌زد که از گفته‌هایش چیزی دست‌گیرم نمی‌شد. شاید به ازای مرده‌اش به آن‌ها پول پیش‌نهاد می‌کرد. در نظام دیکتاتوری، آدمی صاحب هیچ‌چیز نیست، حتی شوهر مرده‌اش. تون‌تون‌ها در اتومبیل را محکم جلوی صورتش بستند و از جاده بالا رفتند، تابوت از صندوق عقب بیرون زده بود، گویی جعبه‌ی میوه‌ای را به بازار می‌برند. سپس جایی برای دور زدن پیدا کردند و برگشتند. خانم اسمیت دوباره برخاسته بود. گروه کوچکی تشکیل داده بودیم و قیافه‌ی تقصیرکاران را داشتیم. یک قربانی بی‌گناه، مثل بزطلیقه در بیابان، تقریباً همیشه قباغه‌ی تقصیرکاری دارد. اتومبیل‌شان ایستاد و افسر - البته خیال می‌کردم افسر است، چون کل اونیفورم‌شان فقط عینک سیاه، کلاه دوره‌دار و ششلول بود - با حرکت خشکی در اتومبیل را گشود و به من اشاره زد که جلو بروم. من قهرمان نیستم.

اطاعت کردم و از خیابان رد شدم و رفتم جلویش.

- شما صاحب هتل هستید، مگر نه؟

- بله.

- شما دبروز در پاسگاه پلیس بودید؟

- بله.

- دفعه‌ی دیگر به من زل نزنید. خوش ندارم کسی به من زل بزند. آن پیرمرد

کیست؟

- نامزد ریاست‌جمهوری.

- چي گفتید؟ نامزد ریاست‌جمهوری کجا؟

- ایالات متحده آمریکا.

- با من شوخی نکنید.

- شوخی نمی‌کنم، حتماً روزنامه‌ها را نخوانده‌اید.

- این جا برای چه آمده؟

- از کجا بدانم؟ دیروز با وزیر خارجه ملاقات کرده. شاید علت آمدنش را به

او گفته باشد. می‌خواهد رئیس‌جمهور را ببیند.

- الان در آمریکا انتخابات ریاست‌جمهوری در کار نیست، این را می‌دانم.

- آن‌ها مثل شما رئیس‌جمهور مادام‌العمر ندارند، هر چهارسال یک‌بار

انتخابات است.

- او با این... با این لشر مرده چه کار داشت؟

- در مراسم تشییع دوستش دکتر فیلیپو شرکت کرده بود.

کمی جا زده بود. گفت:

- من مأورم و معذور...

دانستم که چرا این مردان عینک سیاه به چشم می‌زنند... آن‌ها هم آدم بودند،

ولی حق نداشتند ترس‌شان را بروز دهند؛ زیرا ترس دیگران می‌ریخت.

تون‌تون‌های دیگر از داخل اتومبیل به من چشم دوخته بودند، و چهره‌شان چون

عروسک‌های مشکی بی‌احساس می‌نمود.

- ما در اروپا عده‌ی زیادی از هم‌این مأور و معذورها را دار زدیم، در شهر

نورمبرگ.

- خوش ندارم با این لحن با من حرف بزنید. شما صریح نیستید، حرف‌های دوپهلوی می‌زنید. شما یک پیش‌خدمت دارید که اسمش ژوزف است، درست است؟
- بله.

- خوب او را به یاد دارم. یک دفعه ازش بازجویی کرده‌ام. (مکث کرد تا حرفش اثر بگذارد) این هتل مال شماست، منبع معاش شماست.
- فعلاً که نه.

- پیرمرده می‌رود، ولی شما می‌مانید.

گفتم:

- اشتباه کردید که همسرش را زدید. از آن چیزهاست که به این زودی‌ها فراموش نمی‌کند.

یک‌بار دیگر در اتومبیل را شرقی بست و کادیلاک دوباره به راه افتاد و پائین رفت. تابوت را رو به سوی خود می‌دیدیم. نا‌بشت بیچ ناپدید شد، سپس دوباره صدای توفانی را در راه‌بند شنیدیم، و سرانجام راننده پا روی گاز گذاشت و به سرعت به سوی پورتوپرنس راند. کجای پورتوپرنس؟ جسد یک وزیر سابق، به درد چی یا به درد کی می‌خورد؟ مرده را حتی نمی‌توان شکنجه کرد. ولی بی‌عقلی می‌تواند مخوف‌تر از عقل باشد.

سرانجام آقای اسمیت گفت:

- افتضاح است، افتضاح. من به رئیس‌جمهور تلفن می‌زنم، من حساب این مرد را می‌رسم...

- تلفن‌ها قطع است.

- همسرم را کتک زد.

همسرش گفت:

- دفعه‌ی آه‌لم نبود عزیزم. تازه او فقط هلم داد. ناشویل را به‌خاطر بیاور. در ناشویل بدتر بود.

جواب داد:

- در ناشویل فرق می‌کرد.

و اشک در صدای‌اش بود.

این مردم را به‌خاطر رنگ‌شان دوست داشته بود: نابکاری آن‌ها بیش از آن‌که نفرتش را برانگیزد، دلش را به درد می‌آورد، افزود:

- مرا ببخش عزیزم، از این‌که کلمات بدی به دهانم آمد...

بازوی همسرش را گرفت، من و خانم فیلیپو به دنبال آن‌ها راه افتادیم و از خیابان بالا رفتیم. دویون‌ها با پسرک در ایوان نشسته بودند و هر سه بستنی وانیلی با خامه‌ی شکلاتی می‌خوردند. کلاه‌های سیلندرشان را عین زیرسیگاری‌های گران‌قیمت، وردست‌شان گذاشته بودند. به آن‌ها گفتم:

- نعلش‌کش صبیح و سالم است، فقط شیشه‌اش شکسته.

هرکول گفت:

- بی‌حیاها.

و کلمان با حرکتی تسلی‌دهنده که خاص کارگزاران کفن و دفن است، بازویش را فشرده. خانم فیلیپو اشک‌هایش را سترده بود و به تمامی آرامش یافته بود. کنار پسرش نشست و در خوردن بستنی کمکش کرد. گذشته گذشته است، و آینده، آن‌جا در کنارش بود. احساس می‌کردم که زمانی، مهم نیست چندسال بعد، این پسر بچه حق ندارد که فراموش کند یا ببخشد. پیش از آن‌که با تاکسی - که ژوزف برای‌شان پیدا کرد - از آن‌جا بروند، مادر یک بار با فرزندش صحبت کرد: «یک روز کسی یک گلوله‌ی نقره‌ای پیدا می‌کند.»

دوین‌ها تاکسی پیدا نکردند و ناگزیر با نعلش‌کش رفتند و من ماندم و ژوزف. آقای اسمیت همسرش را به آپارتمان جان باریمور برده بود، وادارش کرده بود که دراز بکشد. دوروبرش می‌چرخید و زن تسلیم بود. به ژوزف گفتم:

- یک آدم مرده توی تابوت به چه دردشان می‌خورد؟ شاید می‌ترسیدند که مردم سر قبرش گل بگذارند؟ اما هم‌چو اتفاقی بعید است. مرد بدی نبود، ولی آن‌قدرها هم محبوبیت نداشت. پمپ‌های حلبی آباد اصلاً نصب نشد. گمانم کلی از پول پمپ‌ها را هم به جیب زده بود.
گفت:

- مردم خیلی ترسید اگر دانست. خیلی زیاد ترسید اگر رئیس جمهور بعد از مردن نعش آن‌ها را هم گرفت.

- چرا بترسند؟ بعد از مرگ فقط پوست و استخوانی باقی می‌ماند، به علاوه رئیس جمهور چه احتیاجی به نعش دارد؟
ژوزف گفت:

- مردم خیلی نادان، آن‌ها عقیده داشت رئیس جمهور دکتر فیلیو را در زیرزمین کاخ نگه داشت و مجبور کرد تمام شب کار کرد. رئیس جمهور خودش هست وودی بزرگ.

- یعنی ارباب شنبه؟

- مردم نادان گفت بله.

- پس شب‌ها هیچ‌کس نمی‌تواند به رئیس جمهور حمله کند، چون زومبی‌ها آن‌جا هستند و از شر حمایت می‌کنند، هان؟ آن‌ها خیلی فوری‌تر از پاسدارهای کاخ هستند، قوی‌تر از تون‌تون ماکوت‌ها.

- تون‌تون ماکوت‌ها خودشان زومبی. مردم نادان گفت.

- ولی تو چه فکر می‌کنی ژوزف؟

- من خیلی زیاد نادان، آقا.

به آپارتمان جان باریمور رفتم. موقع بالا رفتن فکری بودم که جنازه را کجا خواهند انداخت. ساختمان نیمه‌تمام و رها شده در این شهر کم نبود و لاشه‌ی گندیده‌ی دیگری در پورتوپرنس هیچ اهمیتی نداشت.

در زدم و خانم اسمیت جواب داد، «بفرمائید.»

آقای اسمیت یک اجاق دستی نفت‌سوز روی گنجه روشن کرده و داشت آب جوش تهیه می‌کرد. یک فنجان، یک نعلبکی و یک بسته یسترول در کنار اجاق بود.

- خانم اسمیت را قانع کردم که این دفعه از بارمن صرف‌نظر کند. یسترول آرام‌بخش‌تر است.

روی دیوار عکس بزرگی از جان باریمور بود که با آن حالت تصنعی اشرافی ما را تحقیرآمیز می‌نگریست، و می‌توان گفت بیش‌تر از معمول به این حالت

تظاهر می‌کرد. خانم اسمیت روی تخت دراز کشیده بود.

- حال‌تان چه‌طور است خانم اسمیت؟

بالحنی قاطع گفت:

- کاملاً خوبم.

آقای اسمیت که نگرانی‌اش رفع شده بود گفت:

- توی صورتش هیچ اثری نمانده.

- من که چند دفعه بهت گفتم، فقط هلم داد.

- زن را نباید هل داد.

- گمان نکنم که حتی متوجه زن بودن من شده باشد... در مجموع، من... من

بودم که حمله کردم. این را باید اعتراف کنم.

گفتم:

- شما خیلی شجاع هستید خانم اسمیت.

- نادان‌ها. من می‌دانم که پشت آن عینک‌های سیاه ارزان‌قیمت چه می‌گذرد.

آقای اسمیت در حالی که قاشق را در یسترول می‌چرخاند گفت:

- وقتی عصبانی‌اش کنند، مثل یک ماده‌ببر پردل می‌شود.

- این حادثه را در مقاله خودتان چه‌طور ذکر می‌کنید.

اسمیت جواب داد:

- من به دقت در این باره فکر کرده‌ام. (یک قاشق یسترول چشید تا گرمایش را

امتحان کند) گمانم یک دقیقه‌ی دیگر حاضر می‌شود عزیزم. هنوز کمی داغ

است. آه بله، مقاله. فکر می‌کنم که از صداقت به دور باشد اگر تمام جریان را به

سکوت برگزار کنم، معه‌ذا نمی‌شود مطمئن بود که خوانندگان برداشت درستی

از این حادثه بکنند. خانم اسمیت در ویسکانسین بسیار محبوب و مورد احترام

است، ولی حتی آن‌جا هم اشخاصی پیدا می‌شوند که منتظرند تا از چنین

داستانی برای دامن زدن به آتش نااهم‌سازی‌های مربوط به سیاهان استفاده کنند.

خانم اسمیت گفت:

- اما آن‌ها هیچ‌وقت از افسر سفیدپوست پلیس ناشویل هم حرفی نزدند. او

بود که زیر چشمم را کبود کرد.

آقای اسمیت گفت:

- به علاوه خوب که فکرش را کردم، بهتر دیدم که یک باره مقاله را پاره کنم و دور بریزم. بگذار همشهریان، فعلاً در انتظار خبرهای ما بمانند... هم این، شاید بعداً در یک سخنرانی به واقعه‌ی مورد بحث اشاره‌ای بکنم، وقتی که خانم اسمیت صحیح و سالم در کنار من باشد و نشان بدهیم که به هر حال مسئله خیلی حاد نبوده است.

یک قاشق دیگر از یستروپل چشید.

- خیال می‌کنم حالا به اندازه‌ی لازم ولرم شده است، عزیزم.

۲

آن شب بدون رغبت به سفارت‌خانه رفتم. ترجیح می‌دادم از محیط زندگی مارتا بی‌خبر باشم. به این ترتیب، وقتی با من نبود در فضای مجهولی محبوس می‌شد و می‌توانستم فراموشش کنم. حالا دیگر درست می‌دانستم که وقتی با اتومبیلش مجسمه‌ی کلمب را ترک می‌کند کجا می‌رود. یاد گرفته بودم راهرویی که از آن می‌گذرد کجاست. بعد از یک زنجیر، دفتری که دیدارکنندگان اسم‌شان را در آن می‌نویسند کجاست، تالاری که او وارد آن می‌شد با سریرهای راحتی و دیوان‌های نرم، درخشش چلچراغ‌ها و عکس بزرگ ژنرال اوتل^{۱۱۹}، رئیس‌جمهور به نسبت نیکوکارشان، که گویا باعث می‌شد تمام مهمانان، حتی خود من، حالت مهمان رسمی پیدا کنیم. دست‌کم از این خوشنود بودم که اطاق خوابش را ندیده‌ام.

وقتی ساعت نه و نیم به آن‌جا رسیدم، سفیر تنها بود - نخستین بار بود که تنها می‌دیدم - و به نظرم آمد که آدم دیگری است. روی دیوان نشسته بود و مثل مشتریان اطاق انتظار دندان‌پزشک مجله‌ی پاری ماچ را ورق می‌زد. فکر کردم که من هم خاموش بنشینم و مجله‌ی ژور دو فرانس را تماشا کنم، ولی او پیش‌دستی کرد و به من سلام گفت. اندکی بعد مشروب و سیگاری نعارفم کرد... شاید از

تنهایی آزرده‌خاطر بود. آن شب‌ها که پذیرایی رسمی نداشت و همسرش هم رهايش می‌کرد تا به من بپيوند چه کار می‌کرد؟ مارتا می‌گفت که او از من خوشش می‌آید و به یاری این اندیشه توانستم او را هم چون یکی از موجودات بشری ببینم. حالت خسته و افسرده‌ای داشت. تن سنگین و گوشت‌الودش را چون باری سنگین و نفس‌گیر به تائی میان میز نوش‌گاه و دیوان این‌سو و آن‌سو می‌کشید. گفت:

- زخم بالامت. برای پسرکم کتاب می‌خواند. گفت که شاید شما بیایید.

- تردید داشتم. گفتم لابد دل‌تان می‌خواهد که پاره‌ای شب‌ها را خانوادگی بگذرانید.

- من همیشه از دیدن دوسنان خوشحال می‌شوم.

این را گفت و دوباره در خاموشی فرو رفت.

نمی‌دانستم که از روابط ما بویی برده و یا در حقیقت از تمام ماجرا خبر دارد.

- از این‌که پسر کوچک‌تان اوریون گرفته بسیار متأسف شدم.

- بله، هنوز در مرحله‌ی دردناک بیماری است. تماشای درد یک بچه بسیار وحشتناک است، این‌طور نیست؟

- فقط می‌توانم تصورش را بکنم. من تا حالا بچه نداشته‌ام.

- آه.

به عکس ژنرال نگریستم. احساس می‌کردم که در چنین مکانی دست‌کم

می‌بایست با داشتن یک مأموریت فرهنگی حضورم را قابل توجیه می‌ ساختم.

یک ردیف نشان به سینه آویخته بود، دستش بر قبضه‌ی شمشیر بود. سفیر

پرسید:

- نیویورک چه‌طور بود؟

- تقریباً مثل همیشه.

- آرزو داشتم نیویورک را ببینم. اما فقط فرودگاهش را دیده‌ام.

- شاید یک روز مأمور خدمت در واشینگتن بشوید.

بی‌محابا، خوش‌آمدی گفته بودم. در این سن و سال - که به نظرم شیرین پنجاه

را داشت - چندان بختی نداشت که چنان مقامی به دست آورد. زیادی در

پورتپرنس درجا زده بود. موقرانه جواب داد:

- آه، نه، من هرگز به چنین مقامی نمی‌رسم، آخر زخم آلمانی است...

- اطلاع داشتم، ولی به‌طور قطع، پس از گذشت این همه سال...

طوری برایم توضیح داد که انگار در دنیای ما چنین پیش‌آمدهایی بسیار عادی است:

- پدرش هنگام اشغال، در منطقه‌ی آمریکائی‌ها به دار آویخته شده.

- می‌فهمم.

- مادرش او را به آمریکای جنوبی آورد. این‌جا اقوامی داشتند. بدیهی است که آن‌وقت‌ها هنوز کوچک بوده.

- خودش هم می‌داند؟

- آه، بله، می‌داند. نکته‌ای را از او مخفی نکرده‌اند. از پدرش با محبت یاد می‌کند، ولی مسلماً مقامات مسئول دلایل قانع‌کننده‌ای داشته‌اند که...

از خود می‌پرسیدم آیا دنیا هم آن‌طور که ظاهراً صدسال پیش می‌گشت، باز هم به هم آن پاکیزه‌گی می‌تواند در فضا به گردش درآید. مردم عصر ویکتوریا اسکلت خود را در گنج‌ها پنهان می‌کردند، ولی در این دوران چه کسی به اسکلتی بی‌مصرف عنایت دارد؟ در جهانی معقول، هائی‌تی یک استثنا نیست، مشتی از خروار است. ارباب شنبه در تمامی قبرستان‌ها گردش می‌کنند. یاد مرد اعدامی روی ورق تاروت^{۱۲۰} افتادم. باید اندکی غریب باشد که من پسری داشته باشم، پدر بزرگش را دار زده باشند و من نامش را آنخل (فرشته) بگذارم، به‌علاوه نمی‌دانستم چرا احساس رضایتی می‌داشتم اگر... ما به اندازه‌ی کافی احتیاط را مراعات نمی‌کنیم، به هم این سادگی ممکن است سرفروزد من بلائی... پسریچه هم یکی از ورق‌های تاروت است.

- سفیر گفت:

۱۲۰- Tarot یک بازی قدیمی که با ۷۸ ورق انجام می‌گیرد، برای فال و قمار. ۲۲ چهره‌ی آن تعیین‌کننده است از قبیل شاه - ملکه - پاپ - عاشق - ثروت - مرگ - اعدامی و غیره که به‌خصوص در موقع فال گرفتن معنی پیدا می‌کند. - م.

- به‌هر حال بچه‌ها گناهی ندارند. پسر مارتین بورمان فعلاً در کنگو کشیش است.

ولی نمی‌دانستم که چرا در مورد مارتا به من اطلاعات می‌دهد. عاشق دیر یا زود به این نتیجه می‌رسد که باید در مقابل معشوقه سلاحی داشته باشد. این مرد خنجری در آستین من پنهان کرد تا به هنگام خشم آن را بر ضد زنش به کار ببرم. پیش خدمت در را گشود و ورود مهمان دیگری را خبر داد. متوجه اسمش نشدم، ولی وقتی با پاهای بی صدایش از روی فرش می‌گذشت، مرد سوریایی را شناختم که یک‌سال پیش از او اتاقی کرایه کرده بودیم. لبخند دسیسه‌آمیزی به من زد و گفت:

- بله، من آقای براون را خیلی خوب می‌شناسم. نمی‌دانستم که شما برگشته‌اید. نیویورک چه‌طور بود؟

سفیر پرسید:

- در شهر چه خبر، حمید؟

- یک نفر دیگر به سفارت ونزوئلا پناهنده شد.

سفیر گفت:

- گمان می‌کنم یک روزی همه‌شان سراغ من می‌آیند، ولی آدم بدبخت از هم سرنوشت خوشش می‌آید.

- حضرت اجل، امروز صبح اتفاق وحشتناکی افتاد. تشییع جنازه‌ی دکتر فیلیپو را به هم زدند. و جنازه‌اش را دزدیدند.

- شایعاتی شنیده‌ام، اما باور نکردم.

من گفتم:

- ولی واقعیت دارد. من آن‌جا بودم و به چشم خودم جریان را دیدم...

پیش خدمت اعلام کرد:

- آقای هانری فیلیپو.

و مردی جوان، خاموش، به سوی ما آمد. اندکی می‌لنگید (عارضه‌ی

باقی مانده از یک بیماری پولیومیلیت^{۱۲۱}). او را شناختم. برادرزاده‌ی وزیر سابق بود، و در روزگاران خوش گذشته، او را در میان گروه کوچکی از نویسندگان و هنرمندانی که در هتل تریانون جمع می‌شدند دیده بودم. یادم آمد که با صدای رسا شعرهای خودش را می‌خواند. شعرهایی خوش‌ساخت، آهنگین، اندکی متحط و نصنعی که تأثیر بودلر در آنها حس می‌شد. چه قدر آن روزها به نظرم دور می‌آمد. آن چه خاطره‌اش را در ذهنم تداوم می‌بخشید، فقط مخلوط‌های رم ژوزف بود.

حمیده گفت:

این هم اولین پناهنده‌ی جذاب عالی. آقای فیلیپو، من صریحاً منتظر دیدن شما بودم.

مرد جوان گفت:

آه نه، این طور نیست. هنوز نه، زیرا متوجه شده‌ام اگر کسی پناهندگی سیاسی اختیار کند باید متعهد شود که از هرگونه فعالیتی چشم‌پوشد.

پرسیدم:

خیال دارید در چه نوع فعالیت سیاسی درگیر شوید؟

دارم قسمتی از نقره‌آلات خانوادگی‌ام را آب می‌کنم.

سفیر گفت:

من که نمی‌فهمم. هانری یکی از سیگاره‌های مرا بردارید، هاوانای اصل است.

زن عموی عزیز و زیبای من از فواید یک گل‌وله‌ی نقره‌ای حرف‌ها می‌زند. ولی فقط یک گل‌وله‌ی نقره‌ای ممکن است به خطا رود. من فکر می‌کنم به گل‌وله‌های بیش‌تری احتیاج داریم. به علاوه، ما نه فقط با یک عفريت، بلکه با سه تا عفريت طرفیم: پاپادوک، رئیس تون‌تون ماکوت‌ها، و سرهنگ پاسداران کاخ. سفیر گفت:

باز خوب است که آن‌ها کمک‌های آمریکا را برای خرید اسلحه مصرف

کرده‌اند نه برای خرید می‌کرفن.

پرسیدم:

امروز صبح کجا بودید؟

من دیروقت از کاپ‌هایی تین به این‌جا رسیدم و نتوانستم در مراسم تدفین شرکت کنم. شاید هم شانس آوردم. در تمام راه‌بندها معطلم کردند. گمانم لندرو را با اولین اربابه‌ی جنگی ارتش مهاجم عوضی گرفته بودند.

اوضاع آن‌جا چه‌طور است؟

بیش از حد آرام است. شده است لانه‌ی زنبور تون‌تون ماکوت. اگر براساس

تعداد عینک‌های سیاه قضاوت کنیم، خیال می‌کنیم که در بورلی هیلز^{۱۲۲} هستیم.

وسط صحبت او مارتا وارد شد و من با خشم متوجه شدم که اول به او نگاه کرد، با آن‌که می‌دانستم از سر احتیاط به من نگاه نکرده است. ولی به نظرم آمد که کمی گرم‌تر از معمول با او خوش‌وبش کرده است. گفت:

هانری، خیلی خوشحالم که شما این‌جا هستید، نگران‌تان بودم. چند روزی

پیش ما بمانید.

باید پهلوی زن عمویم باشم، مارتا.

او را هم با خودتان بیاورید، بچه را هم.

هنوز وقتش نرسیده است.

نگذارید کار از کار بگذرد.

و با لبخند جذاب ولی بی‌احساس، که برای رجال درجه‌ی دو به کار می‌برد، به‌سوی من برگشت و گفت:

سفارت‌خانه‌ی ما درجه سه به‌شمار می‌آید، قبول دارید؟ مگر این‌که ما هم

چندتایی پناهنده داشته باشیم.

در حالی که می‌کوشیدم سئوالم به اندازه‌ی لبخندش بی‌احساس باشد

۱۲۲ - Beverly Hills محله‌ی اعیانی شهر لوس‌آنجلس آمریکا که بیش‌تر هنرپیشه‌های سینما در آن

اقامت دارند. - م.

۱۲۱ - Poliomyélite یک نوع بیماری نخاعی که منجر به فلج یا مرگ می‌شود. - م.

پرسیدم:

- حال پسر کوچک تان چه طور است؟

- بهتر شده، خیلی اصرار داشت که شما را ببیند.

- برای چه؟

- علاقه‌ی زیادی به دیدن دوستان ما دارد، بدون آن‌ها احساس تنهایی

می‌کند.

هازاری فیلیپو گفت:

- کاشکی مثل چومبه مزدور سفید در اختیار داشتیم. ما مردم هابی‌تی از چهل سال پیش ناکنون فقط با چاقو و بطری شکسته با هم جنگیده‌ایم. ما نزنند چندان چر دگ با تجربه هستیم. کوه‌های ما به اندازه‌ی کوه‌های کوبا بلند هستند. گفتیم:

- ولی جنگلی نیست تا در آن پنهان بشوید. دهاتی‌های شما آن‌ها را از بین

برده‌اند.

- با وجود این ما مدت درازی در مقابل تفنگ‌داران دریایی آمریکا ایستادگی کردیم. (و با تلخ‌کامی افزود) می‌گوئیم «ما» در حالی که من خودم متعلق به نسل تازه‌ای هستم. نسل ما پی تعلیم نقاشی را گرفت، می‌دانید که پرده‌های بنوا^{۱۲۳} را برای موزه‌ی هنر مدرن نیویورک می‌خرند (طبعاً قیمت این پرده‌ها از یک تابلوی ابتدایی اروپایی کم‌تر است) رمان‌های نویسندگان ما در پاریس چاپ شده... و تازه هم این نویسندگان در آن‌جا مانده‌اند و زندگی می‌کنند.

- درباره‌ی شعرهای تان چه می‌گوئید؟

- شعرهای خوش‌آهنگی بود، قبول دارید؟ ولی وزن و قافیه‌ی آن‌ها به دکترا کمک کرد که قدرت را قبضه کند. نگاتیوهای ما جمع شدند و این پوزیتیو بزرگ سیاه را به وجود آورده‌اند. حتی خودم به او رأی دادم. می‌دانید که من اصلاً طرز کار با تفنگ برنو را بلد نیستم؟ شما بلدید از برنو استفاده کنید؟

- اسلحه‌ی راحتی است، در عرض پنج دقیقه می‌توانید طرز کارش را یاد

بگیرید.

- پس به من یاد بدهید.

- اول باید یک برنو داشته باشیم.

- شکل‌هایش را بکشید و با کمک قوطی کبریت خالی به من نشان بدهید.

شاید روزی یک برنو به دستم رسید.

- یک نفر را می‌شناسم که از من بهتر درس می‌دهد. ولی فعلاً در زندان

است.

و از «سرگرد جونز» برایش تعریف کردم.

با آن رضایت‌مندانه‌ای پرسید:

- پس او را تو عجل انداخته‌اند؟

- بله.

- چه بهتر، سفیدپوست‌ها در مقابل شدائد دست و پای‌شان را گم می‌کنند.

- اما هر آیه دست و پایش را خوب جمع کرده. من تقریباً احساس کردم که به

این قبیل شدائد عادت دارد.

- به نظر شما واقعاً آدم میدان‌دیده‌ای است؟

- خودش برایم تعریف کرد که در جنگ برمه شرکت داشته، البته چیز حرف

خودش دلیل دیگری ندارم.

- حرفش را باور نکردید؟

- مشکلی در او هست که نمی‌گذارد باور کنم، یعنی کاملاً باور کنم. وقتی با او

صحبت می‌کردم یاد روزگار جوانی خودم افتادم. در آن روزگار صاحب یکی از

رستوران‌های لندن را جوری رنگ کردم که مرا استخدام کرد، چون فرانسه بلد

بودم ادعا کردم که قبلاً پیش خدمت رستوران فوکه^{۱۲۴} بوده‌ام. تمام مدت منتظر

بودم که یک نفر مرا بشناسد و مشتتم باز شود، ولی هیچ‌وقت این اتفاق پیش

نیامد. خودم را مثل جنس بنجل قالب می‌کردم، یعنی روی معایم برجسته

قیمت می‌زد. یک‌بار دیگر، چندی پیش، خودم را به عنوان کارشناس آثار

هنری با موفقیت زیاد قالب کردم. آنجا هم کسی مجم را نگرفت. گاهی از خودم می‌پرسم که نکنند جونز هم چنین نقشی بازی می‌کند. یادم می‌آید که یک شب هنگام بازگشتم از آمریکا روی عرشه‌ی کشتی - بعد از کنسرت کشتنی بود - او را نگاه کردم و در دل گفتم که: نکنند هر دو تا مان، داریم در یک نمایش تقلید در می‌آوریم؟

- این نکته درباره‌ی اکثریت ما صدق می‌کند. مگر خود من وقتی که شعرهایم را با گل‌های بدی ۱۲۵ عطرآگین می‌کردم، و به خرج خودم روی کاغذ دست ساخت چاپ می‌زدم مقلد نبودم؟ اشتباه کردم و آن‌ها را برای مجلات معتبر فرانسه فرستادم، منجم باز شد. حتی یک نقد هم درباره‌اش ننخوانده‌ام... غیر از انتقاد پیرریزه. با آن پول‌ها شاید می‌توانستم یک برنو به‌خرم. (برنو برایش یک کلمه‌ی جادویی شده بود.)

سفیر گفت:

- خوب دیگر، جرأت داشته باشید. یکی از سیگارهای مرا مبل دارید؟ از خودتان توی بار پذیرایی کنید. اسکاچ من عالی است. شاید خود پایادوک هم یک مقلد باشد؟

فیلیپو گفت:

- آه نه. او واقعی است. ترس همیشه واقعی بوده است.

سفیر گفت:

- از این که مقلد هستیم نباید چندان گله‌سند باشیم. بازیگری حرفه‌ی سریفی است. اگر لااقل مقلدهای خوبی بودیم دست‌کم دنیا شناختی از سبک پیدا می‌کرد. ما واخورده‌ایم... فقط هم‌این. مقلدهای بدی هستیم، انسان‌های بدی نیستیم.

مارتا به زبان انگلیسی، گویی سر راست به من خطاب می‌کند، بانگ زد:

- شما را به خدا بس کنید، من مقلد نیستم.

فراموشش کرده بودیم. دست‌هایش را به پشت کاناپه کویید و این بار به زبان

فرانسه توپید:

- زیادی حرف می‌زنید، و مزخوف می‌گوئید. پسر من یک لحظه پیش استفراغ کرد. هنوز بویش روی دستم است. از درد گریه می‌کرد. شما از نقش‌بازی صحت می‌کنید. من نقش بازی نمی‌کنم، کار انجام می‌دهم. می‌روم لگن می‌آورم، اسپرین می‌آورم، دهنش را پاک می‌کنم، در رخت‌خواب می‌خوابانمش.

هم‌آن‌طور ایستاده، پشت کاناپه، به گریه افتاد.

سفیر با قیافه‌ی آزرده‌ای گفت:

- عزیزم!

من نمی‌توانستم حتی به او نزدیک شوم یا دوستانه نگاهش کنم: حمید با حالتی ریشخندآمیز و تودار مرا می‌پایید. من و مارتا چه بسیار ملاقه‌هایش را آلوده بودیم، نمی‌دانستم که خودش شخصاً آن‌ها را عوض کرده است یا کسی دیگر. به اندازه‌ی سگ یک روسپی راز می‌دانست. فیلیپو گفت:

- همی ما را شرم‌منده کردید.

مارتا برگشت و از ما دور شد، ولی پاشنه‌ی کفشش به لبه‌ی فرش گرفت، سکندری خورد و نزدیک بود در آستانه‌ی در به زمین بیفتد. دویدم و دست زیر بغلش انداختم و نگهش داشتم. می‌دانستم که حمید مراقب من است، ولی سفیر، اگر هم متوجه چیزی شد، به روی خود نیاورد. گفت:

- به آنخل بگویم ساعت دیگر می‌آیم احوالش را ببرم.

در را پشت سرم بستم. کفشش را درآورده بود و لجوجانه سعی می‌کرد پاشنه‌اش را جا بیندازد. دست‌هایش را گرفتم و گفتم:

- درست نمی‌شود. کفش دیگری نداری؟

- بیست جفت دیگر دارم. فکر می‌کنی قضیه را می‌داند؟

- شاید اصلاً نمی‌دانم.

- به نظر تو اگر بداند کارها ساده‌تر نشده؟

- نمی‌دانم.

- شاید بیش‌تر از این مجبور نباشیم نقش بازی کنیم.

- تو که گفتی نقش بازی نمی‌کنی.

- من اغراق کردم. مگر نه؟ ولی از این چرندبافی‌ها عصبانی شدم. او ما را مسکین و بی‌مصرف و قابل‌ترحم جلوه می‌داد. شاید ما این‌طور باشیم، ولی این دیکار خوشحالی ندارد. اقلأً من کاری می‌کنم، درست است؟ حتی اگر کار مؤثری نباشد. من تظاهر نکردم که به تو نیاز ندارم. شب اول به این هم تظاهر نکردم که عاشقانه دوستت دارم.

- عاشقم هستی؟

در حالی که فقط جوراب به پا داشت و از پلکان عریض ویکتوریایی بالا می‌رفت، مبارزه چویانه گفت:

- من عاشق پسرم هستم.

به راهروی درازی رسیدیم که چندین اتاق در دوسویش قرار داشت.

- برای اسکان پاهندگان جای‌تان چندان کم نیست.

- آره.

- پس فوراً یکی هم برای خودمان پیدا کن.

- خیلی خطرناک است.

- خطرناک‌تر از داخل ماشین نیست. تازه اگر می‌داند دیگر چه اهمیتی

دارد؟...

- خواهد گفت: «در خانه‌ی شخصی من»، دقیقاً هم آن‌طور که تو می‌گویی:

«در پڑوی ما». مردها مراتب خیانت را درجه‌بندی می‌کنند. هم‌این‌طور تو هم دل‌گیر نمی‌شدی اگر قضیه توی کادیلاک یک نفر دیگر انجام می‌شد، مگر نه؟ وقت را تلف می‌کنیم. فقط نیم‌ساعت به ما فرصت داده است.

- خوب، بعد؟...

- شاید... نمی‌دانم. بگذار فکر کنم.

در سومی را گشود، و من خودم را در جایی دیدم که هرگز آرزو نمی‌کردم باشم، در اتاق مشترک او و شوهرش. دوتا از آن تخت‌خواب‌های بزرگ آن‌جا بود: ملافه‌ی صورتی‌رنگ آن‌ها ظاهراً مثل فرش تمام اتاق را پر کرده بود، آینه‌ی بلندی میان دو پنجره بود که مرد می‌توانست مارتا را هنگام آرایش شبانه در آن

تماشا کند. حال که نسبت به این مرد اندکی احساس دوستی در من پدید آمده بود، نمی‌فهمیدم که چرا مارتا هم آن محبت را به او ندارد. سفیر چاق بود، ولی برخی از زن‌ها مردان چاق را دوست می‌دارند، هم‌آن‌گونه که گوزپشت‌ها و یا چلاق‌ها را می‌پسندند. او غریزه‌ی مالکیت داشت، ولی بعضی زن‌ها هستند که از بردگی لذت می‌برند.

آنخل راست نشسته بود، و به دو بالش صورتی‌رنگ در دو سویش تکیه داشت: اوریون صورتش را آن‌قدر متورم نکرده بود که توی چشم بزند. گفتم: «هی!» (من بلد نیستم با بچه‌ها حرف بزنم) چشم‌های قهوه‌ای رنگش به چشم‌های بی‌حالت پدرش می‌مانست، نه به چشمان آبی ساکسونی به دار آویخته‌ای که به مارتا ارث رسیده بود.

بالحنی سرشار از برتری اخلاقی گفت:

- من مریضم.

- این را که می‌بینم.

- من این‌جا با مادرم می‌خوابم. پدرم در رخت‌کن می‌خوابد، تا این‌که تبم قطع شود. درجه‌ی حرارت‌م...

حرفش را قطع کردم:

- این چه جور بازی‌ست؟

- بازی صبر^{۱۲۶} (و از مارتا پرسید: پائین دیگر کسی نیست؟

- آقای حمید و هانری هستند.

- دلم می‌خواهد آن‌ها هم بیایند پیش من.

- تا حالا اوریون نگرفته‌اند و می‌ترسند، واگیر کند.

- آقای براون اوریون گرفته؟

مارتا مردد ماند و پسرک متوجه تردید گذرای او شد، گویی وکیل مدافعی به یک بازجویی متناقض برخورد کرده باشد. گفتم:

- بله گرفته‌ام.

۱۲۶- این اسباب‌بازی در ایران به نام یکی از مارک‌های تولیدی آن، به «فیلپیر» معروف است. - م.

- آقای براون ورق بازی می‌کند؟

ظاهراً سؤال نامربوطی بود. مارتا، گویی از او می‌گریزد گفت:

- نه، یعنی... نمی‌دانم.

و من گفتم:

- از ورق بازی خوشم نمی‌آید.

- مادرم دوست داشت. تقریباً هر شب می‌رفت بیرون که ورق بازی کند...

قبل از مسافرت شما.

مارتا گفت:

- ما بایست برویم. پدرت تا نیم ساعت دیگر می‌آید. بهت شب‌بگیر بگوید.

پسرک اسباب «بازی صبر» خود را به طرفم دراز کرد و گفت:

- بازی کنید.

یکی از آن جعبه‌های کوچک چارگوش بود با سرپوش شیشه‌ای و تصویر یک دلقک که دوتا سوراخ به جای چشم‌های او بود و دو گلوله‌ی کوچک جیوه‌ای که بایست با حرکت دادن جعبه آن‌ها را در سوراخ انداخت. جعبه را ابتدا به یک طرف و سپس به طرف دیگر خم کردم تا توانستم یکی از گوی‌ها را به جای خودش بی‌اندازم. سپس سعی کردم دومین گوی را وارد سوراخ کنم، ولی گوی اول از سوراخش بیرون آمد. پسرک کارم را با تحقیر و بدخواهی تماشا می‌کرد.

- حیف، من استعداد این جور بازی‌ها را ندارم. نمی‌توانم.

گفت:

- شما دقت نمی‌کنید، یک دفعه‌ی دیگر.

حسن می‌کردم فرصتی که برای خلوت کردن با مارتا مانده است مانند ماسه‌ی یک ساعت شنی به سرعت کم می‌شود. و تقریباً می‌دانستم که پسرک هم این را می‌داند. گوی‌های بدجنس در طول دیواره‌ی جعبه می‌دویدند و از روی سوراخ‌ها می‌گذشتند و به گوشه‌ی جعبه می‌ریختند. جعبه را یواش یواش مایل می‌کردم تا گلوله‌ها آهسته به طرف چشمان دلقک بلغزند، ولی وقتی می‌خواستم با حرکت بسیار سلاهی آن‌ها را در سوراخ بیاندازم به انتهای جعبه

می‌غلطیدند و همه‌چیز از نو شروع می‌شد. اکنون جعبه تقریباً بی‌حرکت بود، فقط لرزش اعصاب من کمی تکانش می‌داد.

- یکی را انداختم.

پسرک بدون سازش گفت:

- کافی نیست.

جعبه را به طرفش انداختم.

- بسیار خوب، تو نشانم بده.

لبخندی دغل‌کار و خصمانه جواله‌ام کرد. جعبه را برداشتم، آن را بالای دست چپش گرفتم، حرکت خفیفی به آن داد، یکی از گوی‌های جیوه‌ای به تنهایی، از سبب جعبه بالا رفت، در لبه‌ی یکی از سوراخ‌ها مکشی کرد و سپس توی آن انداخت. گفت:

- یکی.

گوی دیگر راست به طرف چشم دوم رفت. به لبه‌ی سوراخ سائید، چرخید و افتاد. گفت:

- دوتا.

- در دست چپت چی داری؟

- هیچ چی.

- پس «هیچ چی» را نشانم بده.

مشتش را باز کرد و آهن‌ربای کوچکی را که در آن مخفی کرده بود نشان داد. - قول بدهید که به کسی نمی‌گویید.

- اگر بگویم چی؟

درست عین آدم‌بزرگ‌ها که سر بازی ورق با هم یک به دو می‌کنند. گفت:

- من هم می‌توانم برای شما رازدار باشم.

چشمان میشی‌اش هیچ چیز را لو نمی‌دادند. گفتم:

- قول می‌دهم.

مادرش او را بوسید. بالش‌هایش را مرتب کرد، راست خواباندش، و سپس چراغ خواب کوچکی را بالای سرش روشن کرد. پسرک پرسید:

- نه، نمی فهمی که امکان ندارد؟
 - من سه ماه خارج بودم و از موقع بازگشتم تا حالا فقط یکبار با هم بوده ایم.
 - من که مجبورت نکردم به نیویورک بروی. متوجه نیستی که من میل ندارم؟
 امشب نه.
 - خودت از من خواستی که امشب بیایم.
 - می خواستم تو را ببینم، فقط هم این. نه کار دیگری.
 - مرا دوست نداری، درست است؟
 - از این جور سؤال ها نیایست بکنی.
 - چرا؟
 - برای این که من هم می توانم هم این سؤال را از تو بکنم.
 دریافتم که جوابش منصفانه است، و به هم این دلیل برآشفتم. خشمم ریشه در هوس داشت.
 - چندتا «ماجرا» در زندگی ات داشتی؟
 بدون لحظه ای تردید گفت:
 - چهارتا.
 - و من نفر چهارم هستم؟
 - بله. البته اگر می خواهی خودت را هم ماجرا بدانی.
 ماه ها بعد، وقتی ارتباط ما قطع شد، صراحت او را درک کردم و ستودم. نقش بازی نمی کرد. دقیق به سؤالم جواب داده بود. اگر چیزی خوش آیندش نبود، هرگز تظاهر نمی کرد که از آن خوشش می آید، یا اگر نسبت به چیزی بی علاقه بود، وانمود نمی کرد که آن را دوست می دارد. اگر من موفق به شناختن او نشدم، علتش این بود که سئوالات لازم را با او در میان نمی گذاشتم، فقط هم این. به راستی او مقلد نبود. پاک و معصوم مانده بود. و من حالا می فهمم که چرا دوستش می داشتم. سرآخر به جز زیبایی تنها خصلتی که مرا به سوی زنی می کشید چیز مهمی است که «نیکی» نام دارد. آن زن مونت کارلویی با یک شاگرد مدرسه به شوهرش خیانت کرد، ولی انگیزه اش سخاوت بود. مارتا نیز شوهرش را فریب داده بود، ولی عشق او به من (با قبول این که دوستم

- زود می آئی بخوابی؟
 - وقتی میهمان هایم رفتند.
 - کی می روند؟
 - ار کجا بدانم؟
 - می توانی باز هم مریضی ام را بهانه کنی. ممکن است دوباره استفراغ کنم.
 اسپرین تأثیر نکرده، من درد دارم.
 - آرام باش و استراحت کن، چشم هایت را ببند. بآپا به زودی می آید بالا. و بعد که همه رفتند من می آیم پیش تو می خوابم.
 پسرک سرزنشم کرد:
 - به من شب به خیر نگفتند.
 - شب به خیر.
 یک دستم را با مهربانی دروغینی روی سرش گذاشتم و موهای خشک و زیرش را پریشان کردم. بی درنگ دستم بوی موهایش را گرفت که انگار بوی موش بود. در راهرو به مارتا گفتم:
 - او هم می داند.
 - چه طور ممکن است؟
 - چرا از رازداری حرف زد؟
 - این از آن بازی هاست که همه ی بچه ها می کنند.
 ولی چه قدر مشکل بود که او را بچه پنداشت.
 - از اوریون واقعاً درد می کشد. به نظر تو خوب طاقت نمی آورد؟
 - بله، البته. خیلی خوب است.
 - درست مثل آدم های بالغ.
 - آه، بله. من هم همین فکر را کردم.
 میچ دستش را گرفتم و او را به ته راهرو کشاندم.
 - کی در این اطاق می خوابد؟
 - هیچ کس.
 در را باز کردم و او را به درون کشیدم. گفتم:

می‌داشت. مجذوبم نکرده بود، بلکه دل‌بستگی بی‌دریغ و ایثارگرانه‌ی او به پسرش بود. وقتی انسان با نیکی همدم است، احساس ایمنی می‌کند. چرا این احساس ارضایم نمی‌کرد؟ چرا پسرش‌هایی می‌کردم که نایبست کرد؟ ره‌ایش کردم و گفتم:

برای چه نباید ما یک ماجرای بادوام داشته باشیم؟

- پیشکی از کجا بدانم؟

تنها نامه‌ی واقعی که برایم فرستاده بود به‌خاطرمد آمد. (بگذریم از یادداشت‌های کوچکی که در آن قرار ملاقات می‌گذاشت، و با پیش‌بینی این‌که شاید از سر تصادف به دست غیر افتد، آن‌ها را به عمد مبهم می‌نوشت) نامه متعلق به دورانی بود که من در نیویورک به‌سر می‌بردم، و به ناچار نامه‌ای سرشار از شرارت و بغض و حسادت به او نوشته بودم. (یک «دختر تلفنی» از خیابان پنجاه و نهم شرقی جسته بودم و در دل می‌گفتم طبیعتاً ما را تا هم برای یر کردن تنهایی چند ماهه به چنین چاره‌ای متوسل شده است.) جوابم را با ملاطفت و بدون بغض داده بود. این واقعیت که پدری داشته باشی که او را به کیفر جنایات مخوفش به دار آویخته باشند، شاید به تمام گله‌گذاری‌های محقر ابعاد واقعی‌اش را ببخشد. در نامه‌اش از آنخل و از نمرات ریاضی‌اش، و خواب‌های پریشانی که می‌دید بسیار برایم نوشته بود: «حالا تقریباً تمام شب را در کنارش می‌مانم.» و من اندیشناک بودم که وقتی در کنار آنخل نیست چه می‌کند، و شب‌هایش را با که می‌گذرانند. این اندیشه که با شوهرش سر می‌کند، یا به کازینو می‌رود، جایی که برای اولین بار در حین وقت‌گذرانی دیده بودمش، اصلاً به دلم نمی‌چسبید.

و ناگهان، گویی فکرم را خوانده باشد، چنین جمله‌ای یا شبیه آن نوشته بود: «شاید زندگی جنسی امتحان‌نهایی ما باشد. اگر بتوانیم این وجه از زندگی را توأم با گذشت برای کسانی که دوست می‌داریم، و شفقت برای کسانی که به آن‌ها خیانت ورزیده‌ایم، بگذرانیم، نگران بدی و خوبی وجود خویش نخواهیم بود. ولی اگر حسادت، بدخواهی، شقاوت، انتقام و رد تهمت در کار باشد، شکست خواهیم خورد. و این شکست تفصیر ماست، حتی اگر قربانی باشیم و

نه جلا. این جا دیگر نمی‌توانیم به نام پرهیزکاری خود را تبرئه کنیم» آن زمان، در نوشته‌اش خودبینی و ریاکاری فراوان می‌دیدم. از دست خودم غضبناک بودم، و این غضب را علیه او به‌کار می‌بردم. نامه‌اش را با وجود محبتی که در آن بود، با این‌که تنها نامه‌ای بود که از او در دست داشتم ریزریز کردم. می‌اندیشیدم این موعظه را از آن جهت به گوشم می‌خواند که آن‌روز بعد از ظهر دوساعتی را در یکی از آپارتمان‌های خیابان پنجاه و نهم گذرانده‌ام، ولی چه‌طور ممکن بود بدانند؟ به‌هم‌این جهت است که جزو بادگارهایی که مثل کلاغ ورجیده و جمع کرده‌ام: کاغذنگه‌دار ساخت میامی، بلیط ورودی کازینوی مونت‌کارلو و... حتی یک سطر از دست‌خط او را هم ندارم. با وجود این، هنوز خط خوانا و کودکانه‌اش را به روشنی به‌خاطر می‌آورم، در حالی که زیر و بم صدایش از یادم رفته است. گفتم:

- حالا که داریم می‌رویم پائین.

اتاقی که در آن ایستاده بودیم سرد و غیرمسکونی بود. تابلوهای به دیوار آویخته را گویا قسمت نذارکات انتخاب کرده بود.

- تو برو، دلم نمی‌خواهد دوباره این آدم‌ها را ببینم.

- پای مجسمه‌ی کلمب؟ البته وقتی حال پسرت بهتر شد؟

- پای مجسمه‌ی کلمب.

هنگامی که اصلاً انتظاری نداشتیم، بازوهایش را به دورم حلقه کرد. گفت:

- عزیزک بی‌چاره! با چه استقبال سردی روبه‌رو شدی.

- تقصیر تو نیست.

- زود ترتیبش را بدهیم، زود.

روی لبه‌ی تخت افتاد و مرا به سوی خود کشید. صدای آنخل را از راهرو شنیدم: پاپا، پاپا.

مارتا گفت:

او چه نکن.

رانوانش را بالا آورده بود و این حالت دکتر فیلیپو را زیر سکوی شیرجه به آدام آورد. بولد، مرگ و عشق در آدمی حالاتی یکسان دارند. دریافتم که هیچ

کاری از من ساخته نیست. پرنده‌ی سفیدی نیامد تا آبرویم را حفظ کند. در عوض صدای پای سفیر را شنیدم که از پلکان بالا می‌آمد. مارتا گفت: ..دلو آپس سنو، توی این اتاق نمی‌آید.

ولی فکر سفیر نبود که سردم کرده بود، برخاستم و مارتا گفتم:

- مهم نیست، فکر من درست نبود، فقط هم‌این.

- پای مجسمه‌ی کلمب؟

- نه، راه بهتری پیدا می‌کنم. مطمئن باش که پیدا می‌کنم. پیشاپیش من از اتاق

خارج شد و صدا زد:

..لوئیس:

- بله عزیزم؟

سفیر از در اتاق‌شان بیرون آمد، «بازی صبر» آنخل دستش بود.

- داشتم اتاق‌ها را به آقای براون نشان می‌دادم. ایشان می‌گویند که می‌توانیم

چندتایی پناهنده جا بدهیم. صدایش هیچ چیز را لو نمی‌داد، آرام و آسوده بود.

یادم افتاد وقتی از مقلدها صحبت می‌کردیم چه قدر عصبانی شده بود. اکنون

ثابت می‌شد که بین ما استعداد بازیگری او از همه بیش‌تر است. من نقشم را به

خوبی او بازی نمی‌کردم. کدورتی در صدایم بود که دغدغه‌ی خاطر من را فاش

می‌ساخت. گفتم:

- من باید بروم.

مارتا گفت:

- چرا؟ هنوز خیلی زود است. خیلی وقت است که شما را ندیده‌ایم، مگر نه

لوئیس؟

جواب دادم:

- من قرار ملاقاتی دارم که نمی‌توانم بهم بزنم.

و نمی‌دانستم که این حرف درست است.

روز دراز دراز، هنوز به آخر نرسیده بود؛ تا رسیدن به نیمه شب یک ساعت،

یا یک قرن، باید صبر می‌کردیم. سوار اتومبیل شدم و در راستای ساحل در جاده‌ی پردست‌انداز به راه افتادم. تقریباً هیچ‌کس بیرون نبود. شاید مردم باور نمی‌کردند که حکومت نظامی لغو شده و یا شاید از دامن می‌ترسیدند. سمت راست، کلبه‌های چوبی، محاط در پرچین، به ردیف گسترده بود و در کنارشان در چاله‌ها، چند درخت نخل روئیده بود و در میان‌شان باریکه‌های آب، چون خرده‌های آهن بر سطح مذاب کوره می‌درخشید. دورادور، گروه کوچکی در روشتایی شمعی دیده می‌شدند که اعضایش روی جام‌های عرق نیشکرشان، چون سوگوارانی در اطراف تابوتی خیم شده بودند. گه‌گاه نوای بریده‌ی یک قطعه‌ی موسیقی به گوش می‌رسید. پیرزالی وسط جاده می‌رقصید... ناچار روی ترمز زدم. نزدیک آمد و از پشت شیشه زهرخندان نگاهم کرد - پس امشب در پورتوپرنس دست‌کم یک نفر بود که نمی‌ترسید. از مهملاش چیزی نفهمیدم و باز به راه افتادم. دو سال بیش‌تر می‌گذشت که خانه‌ی مامان کاترین نرفته بودم، ولی امشب به خدماتش نیاز داشتم. ناقوانی چون جنی در جسمم رفته بود و تنها یک ساحره می‌توانست خارجش کند. به دختر خیابان پنجاه و نهم شرقی اندیشیدم؛ و چون برخلاف میل من به مارتا می‌اندیشیدم، شعله‌ی خشم از نهادم سر می‌کشید. اگر درهم آن لحظه که هوای عشق‌بازی داشتم پذیرفته بود کار به این جا نمی‌کشید.

درست قبل از خانه‌ی مامان کاترین، جاده چند شاخه شد. جاده‌ی شوسه - البته اگر می‌شد به آن شوسه گفت - ناگهان تمام می‌شد (پول کم آمده بود یا باج‌سیل کسی را نپرداخته بودند) سمت چپ، بزرگراه جنوب قرار داشت که جز جیب هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست در آن پیش برود. اسباب‌جیرتم شد که دیدم در این جا هم یک راه‌بند هست، آخر از بابت حمله از جنرب هیچ ترسی وجود نداشت. در تمام مدتی که مرا بازرسی بدنی می‌کردند و این بار بسیار دقیق‌تر از معمول، زیر تابلوی بزرگی ایستاده بودم که اعلام می‌کرد: «برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی هابی تی - ایالات متحد آمریکا. شاه‌راه بزرگ جنوب». ولی امریکائیان رفته بودند و از برنامه‌ی پنج‌ساله چیزی باقی نمانده بود جز تابلوی نشان. بر فراز آب‌چاله‌ای راکد، دست‌اندازها، تخته‌سنگ‌ها و اسکلت یک

ماشین حفاری که هیچ کس خیال بیرون کشیدن آن را از لجن نداشت. وقتی اجازه دادند بگذرم، از جاده‌ی سمت چپ راندم تا به اقامت‌گاه مامان کاترین رسیدم. همه‌جا آنقدر ساکت بود که نمی‌دانستم آیا به زحمت پائین آمدن از اتومبیل می‌ارزد یا نه. ساختمان چوبی دراز و باریکی شبیه یک طویله که به آخورهای کوچک تقسیم شده است، این بود محله‌ای که به عشق اختصاص داشت. در ساختمان اصلی که مامان کاترین از مهمانانش پذیرائی می‌کرد و به آن‌ها شراب می‌نوشاند روشنایی می‌دیدم، ولی هیچ صدایی از موسیقی یا رقص شنیده نمی‌شد. یک لحظه حس وفاداری و سوسه‌ام کرد و هوای برگشتن به سرم افتاد. ولی بیماری‌ام را از چنان جاده‌ی دشوار و راه درازی آورده بودم که بیش از این نمی‌شد دست به سرش کرد. پس با احتیاط از حیاط تاریک گذشتم و به سوی روشنایی راندم. می‌رفتم و از خودم بدم می‌آمد. دیوانه‌وار ماشینم را به دیواره‌ی چوبی ساختمان چسبانده بودم، جوری که در تاریکی قرار داشت. به زودی از مقابل یک جیب سر در آوردم که با چراغ‌های خاموش ایستاده بود. مردی پشت فرمان به خواب رفته بود. حالا دیگر بایست دور می‌زدم و برمی‌گشتم، چون در پورتوپرنس بیش‌تر اتومبیل‌های جیب مال تون‌تون ماکوت‌ها بود، و اگر قرار بود تون‌تون‌ها شب را با مهمان‌داران مامان کاترین بگذرانند، برای دیگر مشتریان جایی نمی‌ماند.

ولی در نفرت از خویشتن مصر بودم، از این رویاده‌ها هم را ادامه دادم. مامان کاترین صدای خش و خش پایم را شنید و در حالی که یک چراغ نفتی به دست داشت به استقبالم بیرون آمد. چهره‌اش شبیه دایه‌های مهربانی بود که در فیلم‌های مربوط به اقصای جنوب دیده می‌شوند. هیکل ظریف و رعنائش نشان می‌داد که زمانی بسیار زیبا بوده است. رخساره‌اش به شخصیتش خوب می‌آید، چون بهترین زنی بود که در پورتوپرنس می‌شناختم. ادعا می‌کرد که مهمان‌دارانش همه وابسته به خانواده‌های آبرومند هستند، که او فقط کمک‌شان می‌کند تا مختصر پول توجیبی به دست بیاورند، و آدم دلش می‌خواست باور کند، چون به آن‌ها آموخته بود که در ملاء عام رفتار شایسته‌ای داشته باشند. از سوی دیگر تنها مشتریان مبادی آداب را به خانه می‌پذیرفت و با تماشای

زوج‌هایی که می‌رقصیدند تقریباً می‌شد صحنه را جشن خودمانی پایان دوره، در یک پانسیون مذهبی، انگاشت. سه سال پیش، یک‌روز، به چشم دیدم که این زن چگونه به کمک دختری که یک مرد لات آزارش می‌داد شتافت. داشتم رم می‌نوشیدم که صدای جیغی از داخل یکی از اتاق‌ها که ما آخور می‌نامیدیم برخاست، ولی قبل از آن‌که تصمیم به کاری بگیرم، مامان کاترین یک ساطور به دست گرفته، هم‌چون یک کشتی جنگی که تمام بادبان‌هایش را گشوده به سرعت به سوی حریف می‌تازد، سر رسید. حریف مسلح به چاقو بود و دو برابر او هیکل داشت و مست و باتیل بود. (بی‌تردید بطری‌اش را در جیب عقب شلوارش مخفی کرده بود، چون اگر با چنین وضعی وارد شده بود، مامان کاترین هرگز اجازه نمی‌داد با هیچ دختری برود.) مرد نیم‌چرخ‌زد و گریخت، و اندکی بعد که من راهی شدم، از پنجره‌ی آشپزخانه زن را دیدم که دختر را روی زانویش نشانده و چون کودکی تکانش می‌دهد و به لهجه‌ای که اصلاً نمی‌شناختم برایش لالایی می‌خواند. دختر به شانه‌های لاغر او تکیه داده به خواب می‌رفت.

مامان کاترین زمزمه‌وار به من هشدار داد:

..تون‌تون‌ها این‌جا هستند.

..تمام دخترها مشغولند؟

..نه، ولی دخترکی که مورد علاقه‌ی شماست مشغول است.

دو سال می‌شد که به خانه‌اش نیامده بودم، ولی او همه‌چیز را به‌خاطر داشت، و از همه جالب‌تر آن‌که دخترک هنوز در خانه‌اش بود: اکنون بایست هجده سال داشته باشد. امید نداشتم که بازهم پیدایش کنم، با این همه دل‌خور شدم. آدمی هرچه مسن‌تر می‌شود دوستی‌های قدیمی را بیش‌تر می‌پسندد، حتی در روسپی‌خانه. پرسیدم:

..بی‌شرارت هستند؟

..آنها نمی‌کنم، مراقب آدم مهمی هستند که الان با تن‌تن است.

بابا، از آن‌جا می‌رفتم، ولی بغضی که از مارتا داشتم مثل تب وجودم را فرا

گرفته بود. گفتم:

- امشب این جا دنبال چه آمده‌اید؟
- یک رم با سون آپ.
رو کرد به مامان کاترین، که داشت توی یک سینی مشروبم را می‌آورد،
گفت:

- مگر نگفتید که دیگر سون آپ ندارید؟
دیدم که یک بطری خالی آب گازدار در کنار لیوانم روی سینی قرار دارد.
تون تون ماکوت لیوان را برداشت و چشید.
- سون آپ است. برای این مزد می‌توانید یک رم با سودا بیاورید. هرچه
سون آپ برایتان مانده مال ماست، و برای دوستم، وقتی که بیاید.
- بار خیلی ناریک است، بطری‌ها با هم قاطی می‌شوند.
- باید یاد بگیرید بین مشتریان مهم و... (مکثی کرد و بر آن شد که خود را
عادل و باتربیت نشان دهد.) کم‌اهمیت‌ترین تفاوت قائل باشید.
و به من گفت:

- می‌توانید بنشینید.

من برگشتم.

- می‌توانید این جا بنشینید، بنشینید.

اطاعت کردم.

- شما را در چهارراه بازرسی کرده‌اند؟

- بله.

- این جا، دم در چه طور؟ جلوی تان را گرفته‌اند؟

- البته، مامان کاترین.

- یکی از افراد من چه طور؟

- خواب بود.

- خواب بود؟

- بله.

هیچ ابائی از چغلی نداشتم. بگذار تون تون‌ها هم دیگر را بدرند، ولی
شما، تازه دیدم که هیچ نگفت و طرف در هم نرفت. با چشمان تهی‌اش که زیر

- می‌ایم تو. تشنه‌ام. یک رم با کوکا کولا به من بدهید.
- کوکا کولا دیگر ندارم.
فراموش کرده بودم که از کمک‌های آمریکائی دیگر خبری نیست.
- پس رم و سودا بیاور.
- چند بطری سون آپ برایم مانده است.
- بسیار خوب، سون آپ.

در آساناهی در سالن یک تون تون ماکوت روی صندلی خوابش برده بود.
عینک آفتابی‌اش روی زانوانش افتاده و فیافه‌ای یک سر صلح‌جو داشت. یکی از
دکمه‌های شلوار فلافل خاکسپری‌اش افتاده و برگه‌ی آن باز بود. درون کلبه،
سکوت مطلق بود. در باز بود، چهارتا دختر را دیدم که پیراهن‌هایی با دامن
پف‌کرده از جنس حریر سفید به تن داشتند. حرف نمی‌زدند، با نی آب پرتقال
می‌نوشتند. یکی از آن‌ها لیوان خالی‌اش را برداشت و با رفتاری دلریا و پیراهن
حریر موج، هم‌چون مجسمه‌ی مفرغی کوچکی از دگا^{۱۲۷} به راه افتاد.
- مشتری دیگری ندارید؟

- با آمدن تون تون ماکوت‌ها همه رفتند.

داخل شدم. پشت میزی نزدیک دیوار، تون تون ماکوتی که در پاسگاه پلیس
دیده بودم، هم‌آن که شیشه‌ی نعلش‌کش را شکسته بود تا تابوت وزیر سابق را
بیرون بیاورد، نشسته بود و طوری خیره نگاهم می‌کرد که گویی هیچ‌گاه چشم از
من برنداشته است. کلاه نمدی‌اش روی یک صندلی افتاده بود و کراوات
راه‌راهی زده بود. سلامی به او کردم و سراغ یک میز دیگر رفتم. از او می‌ترسیدم
و نمی‌دانستم که مردی که در این لحظه با تن تن به سر می‌برد (و خیلی مهم‌تر از
این افسر از خودراضی است) کیست. به خاطر تن تن امیدوار بودم که بدتر از این
یکی نباشد. افسر گفت:

- انگار قبلاً شما را جایی دیده‌ام.

- سعی می‌کنم جایی دیده نشوم.

عینک ضخیم تیره مخفی شده بود براندازم کرد. تصمیمی گرفته بود ولی نمی خواست از تصمیمش آگاه شوم. مامان کاترین مشروبم را آورد. چشیدم. رم با سمون آپ مخلوط شده بود. این زن خیلی جرأت داشت. گفتم:

...ظاهراً امشب مراقب هستید.

...من از یک خارجی بسیار مهم مراقبت می کنم. به خاطر امنیت او باید خیلی مراقب باشم. تقاضا کرده که به این جا بیاید.

.. با تن تن امنیتش تأمین است؟ یا یک نگهبان هم توی اتاق گذاشته اید، سروان؟ یا باید بگویم سرگرد؟

...اسمم سروان کنکاسور است. شما شوخ طبع هستید. من با شوخی موافقم. شوخی ارزش سیاسی دارد. شوخی آزادی تنه لاش ها و بی بیخارهاست.

...درباره ی یک خارجی مهم... حجت می کردید سروان؟ امروز صبح به نظرم آمد که شما از خارجی ها خوشتان نمی آید.

...من شخصاً به سفیدها چندان اعتقادی ندارم. از رنگ پوست شان حالم بهم می خورد، مرا به یاد یک جور زباله می اندازد. ولی ما بعضی از افراد نژاد شما را می پذیریم... البته اگر برای دولت مفید باشند.

...می خواهید بگوئید برای دکتر؟

بالحنی که ریشخند بسیار خفیفی در آن نهفته بود گفت: «من پرچم هایی تی هستم، متحد و تجزیه ناپذیر.» یک جرعه رم نوشید و ادامه داد:

...بدیهی است که می توان بعضی از سفیدها را راحت تر تحمل کرد. دست کم فرانسوی ها فرهنگی شبیه فرهنگ ما دارند. من زنرال را تحسین می کنم. رئیس جمهور ضمن نامه ای به او پیش نهاد همکاری با جامعه ی اروپایی را کرده است.

...جواب هم گرفته است؟

...این کارها وقت می خواهد. باید درباره ی شرایطش مذاکره کنیم. ما به سیاست واردیم، مثل آمریکائی ها اشتباه نمی کنیم... و مثل انگلیسی ها.

اسم کنکاسور ذهنم را پریشان کرده بود. این نام را شنیده بودم، ولی کجا؟ اولین هجای این اسم به او خوب می آمد، و شاید هم اسم کامل، که نیروی

مخبری را به ذهن متبادر می کرد، مانند اسم استالین و هیتلر با هم سما بود.^{۱۲۸}

سروان کنکاسور ادامه داد:

...هایی تی در حقیقت به نیروی سوم تعلق دارد. ما دژ واقعی علیه کمونیسم هستیم. در این کشور هیچ کاسترویی موفق نخواهد شد. روستائیان ما به حکومت وفادارند.

...شاید مرعوب اند.

جرعه ی بلندی نوشیدم. رم به من کمک می کرد تا وقاحتش را راحت تر تحمل کنم. اضافه کردم:

...مقام عالی رتبه ی شما خوب وقت می گذارند.

...به من گفته که مدت های طولانی است که دستش به زنی نرسیده.

با صدای خشن مامان کاترین را صدا کرد:

...از ما پذیرائی کنید. یک نفر!... (پا به کف اتاق کوبید.) چرا نمی رقصند؟

گفتم:

...دژ دنیای آزاد.

چهار دختر برخاستند، یکی از آنها گرامافون را روشن کرد. با طمأنینه و وقاری از رسم افتاده دسته جمعی شروع به رقص کردند. دامن های پف کرده شان چون آتش دانی سیمین تاب می خورد، بالا می رفت و ساق های لاغرشان را که به رنگ پوست گوزن های جوان بود آشکار می کرد. مؤدبانه لبخند می زدند و فاصله ی اندکی را با یک دیگر حفظ می کردند. زیبا بودند و شباهت شان به هم کامل بود، گویی پرندگانی هستند با بال و پر یک رنگ. باور نکردنی بود که خود فروشنند. مثل همه ی مردم. گفتم:

...طبیعتاً دنیای آزاد بیش تر می پردازد، آن هم به دلار.

سروان کنکاسور دنباله ی نگاهم را گرفت: هیچ چیز در پس عینک سیاه از چشمش مخفی نمی ماند. گفت:

...می خواهم یک زن به شما بدهم. آن کوچولو، که گل به موهایش زده، لوئیز.

۱۲۸ - Connaissance - تقریباً به معنای خردکننده است، شاید شبیه به اصطلاح فارسی «هنگ دران».

به ما نگاه نمی‌کند. خجالت می‌کشد چون فکر می‌کند که ممکن است حسودی کنم. حسادت به یک فاحشه! بی‌معنی است! اگر بهش دستور بدهم خوب از شما پذیرائی می‌کند.

گفتم:

- من زن نمی‌خواهم.

معنی دست و دل‌بازیش واضح بود. یک بدکاره را به طرف یک سفیدپوست هل می‌داد. هم‌آن‌طور که استخوانی را پیش سنگی می‌اندازند.

- پس این‌جا آمده‌اید چه کار؟

حق او بود چنین سئوالی از من بکند. تنها جوابی که داشتم این بود که «عفیده‌ام عوض شده» و در هم‌این‌سال به چرخش دختران نگاه می‌کردم که شایسته‌ی مکانی بهتر از این کاروان‌سرای چوبی، امن عرق‌فروشی، و این اعلانات تبلیغاتی کوکاکولا بودند. پرسیدم:

- هیچ از کمونیست‌ها نمی‌ترسید؟

- آه، آن‌ها خطرناک نیستند. هر وقت خطرناک بشوند آمریکا تنگ‌داران دریایی‌اش را می‌فرستد. البته ما چندتایی کمونیست در پورتو پرنس داریم. شناخته شده هستند. کاره‌ای نیستند. در محفل‌های کوچک مطالعاتی جمع می‌شوند و آثار مارکس را می‌خوانند. شما کمونیست هستید؟

- چه طور می‌توانم کمونیست باشم؟ من مالک هتل تریانون هستم خرجی‌ام از توریست‌های آمریکائی در می‌آید. من کاپیتالیست‌ام.

با لحنی که از نظر او نهایت ادب را نشان می‌داد گفت:

- پس شما هم از خودمان هستید. البته اگر از رنگ پوست‌تان بگذریم.

- این قدر به من فحش ندهید.

- آه شما در مورد رنگ پوست‌تان تقصیر ندارید.

- منظورم این است که نگوئید من از شما هستم. وقتی یک دولت سرمایه‌داری در کثافت‌کاری شورش را در می‌آورد ممکن است حتی متحدان کاپیتالیست‌اش را از دست بدهد.

- یک سرمایه‌دار، مادامی که بیست و پنج درصد سودش را تضمین کنند

وفادار خواهد ماند.

- کمی هم انسانیت لازم است.

- مثل کاتولیک‌ها حرف می‌زنید.

- بله، شاید. البته کاتولیکی که ایمانش را از دست داده است. ولی آیا این

خطر وجود ندارد که کاپیتالیست‌های شما هم ایمان‌شان را از دست بدهند؟

- زندگی‌شان را می‌دهند، ولی ایمان‌شان را هرگز. برای آن‌ها پول ایمان است.

از آن تا آخرین نفس دفاع می‌کنند و برای فرزندان‌شان به ارث می‌گذارند.

- و این شخصیت مهم شما... سرمایه‌دار است یا یک سیاست‌مدار

دست‌راستی؟

یخ را که در لیوانش می‌گرداند نگاهش می‌کردم، انگار به یاد آوردم کجا نام

سروان کنکاسور را شنیده‌ام. پیرریزه با رعب خفیفی از او صحبت کرده بود.

کسی بود که تمام دستگاه‌های حفاری و پمپ‌های متعلق به یک شرکت آب

آمریکائی را، پس از احضار سفیر آمریکا به کشورش و بازگشت کارکنان شرکت،

ضبط کرده و به دهکده‌ی کوهستانی کنسکوف فرستاده بود تا در پروژه‌ی

بی‌سروتهی که خودش علم کرده بود به کار گرفته شوند. البته زیاد پیش نرفته

بود، چون کارگران که دست‌مزدی نگرفته بودند آخر ماه کار را رها کردند. و

به‌علاوه می‌گفتند که این شخص حق حساب رئیس تون‌تون ماکوت‌ها را، از این

معامله‌ی شیرین، درست نداده بود. به این ترتیب یادگار حماقت کنکاسور در

دامنه‌های کوهستان کنسکوف برپا شد: چهار ستون سیمانی و یک کف بتونی که

به زودی در اثر باران و گرما ترک خورد. شاید شخصیت مهمی که هم‌اکنون در

آخور با تن‌تن خوش می‌گذراند سرمایه‌گذاری بود که می‌خواست کمکش کند تا

از این هچل بیرون آید. ولی کدام پول‌دار عاقلی قبول می‌کرد سرمایه‌اش را در

چنین کشوری، که تمام جهان‌گردانش به چاک زده بودند به کار اندازد و

تأسیسات پاتیناژ در دامنه‌ی کنسکوف بسازد؟

کنکاسور گفت:

- «آه تکنیک، حتی به تکنیسین‌های سفیدپوست احتیاج داریم.

آه... راندر کریسلف به این قضیه توجهی نکرد.

.. ما مدرن تر از کریستف هستیم.

. یعنی به جای کاخ، تأسیسات پاتیناز می سازید؟

. کسانم به اندازه‌ی کافی حرف‌های شما را زیر سیلی رد کرده‌ام.

و من فهمیدم که بیش از حد تند رفته‌ام. استخوان لای زخمش گذاشته بودم و حالا وحشت بوم می‌داشت. اگر با مارتا عشق ورزیده بودم امشب چه قدر فرق می‌کرد. حالا توی هتل، توی رخت‌خواب خودم در خواب عمیقی بودم و برای سباست و فساد و قدرت تره هم خورد نمی‌کردم. سروان ششلولش را از جلد خارج کرد و روی میز، کنار لیوان خالی‌اش، گذاشت. چانه‌اش روی پیراهن راه‌راه آبی و سفیدش افتاد. در سکوت شومی فرو رفت، گویی به دقت مزایا و معایب تیراندازی ناگهانی به میان دو چشم را می‌سنجد. من، تا آن‌جا که به او مرید ط می‌شد، عیبی در این کار نمی‌دیدم.

مامان کاترین نزدیک شد. پشت سر من ایستاد و دو لیوان رم روی میز گذاشت.

. بیش از نیم ساعت است که دوست شما با تن تن است. وقتش است که...

سروان گفت:

. باید هرچه قدر دلش خواست به او وقت داد. شخصیت مهمی است، خیلی

مهم.

حباب‌های کوچک آب دهان چون زهر در کنج لبش کف می‌کرد. نوک انگشتانش را بر ششلولش کشید.

. تأسیسات پاتیناز خیلی مدرن است.

انگشتانش بین لیوان و ششلول بازی کردند. وقتی لیوان را برداشت نفسم جا آمد.

. تأسیسات پاتیناز شیک است، مد روز است.

مامان کاترین گفت:

. شما فقط پول نیم ساعت را پرداخت کرده‌اید.

. ساعت من این طور نشان نمی‌دهد، به هر حال شما ضرری نمی‌کنید.

مشتری دیگری نیست.

. آقای براون هست.

گفتم:

. امشب نه. اگر نویتم بعد از توبت شخصیت مهمی مثل آن آقا باشد بلد نیستم چه طور باید رفتار کنم.

سروان پرسید:

. پس برای چه ماندید؟

. نشنگی، و کنجکاو. در هایی تی کم تر موقعیت دیدار با مهمانان عالی قدر دست می‌دهد.

سروان به ششلولش نگریست. ولی لحظه‌ی بی‌اختیاری، که خطر واقعی در آن نهفته است، گذشته بود. فقط نشانه‌های چندی، چون عوارض یک بیماری کهنه باقی مانده بود. رگه‌های خون در سفیدی مایل به زرد چشم‌ها، کراوات راه‌راهی که خدا می‌داند چه طور به طور عمودی جا به جا شده بود. و افزودم:

. شما که دل‌تان نمی‌خواهد مهمان مهم خارجی‌تان وقتی وارد این اتاق می‌شود با جسد یک سفیدپوست روبه‌رو شود. این کار را خراب می‌کند.

با صداقت شومی گفت:

. حساب‌ها را می‌شود بعداً تسویه کرد...

و در این هنگام لبخندی خارق‌العاده چهره‌اش را، چون شکافی در سیمان پیست پاتینازش، شکافت؛ که نشانه‌ای از ادب و حتی شاید خضوع بود. برخاست و چون صدای بسته شدن در اتاق پذیرائی را پشت سرم شنیدم، من هم برگشتم و تن‌تن را دیدم سرتاپا سفیدپوش. او نیز فروتنانه لبخند می‌زد، گویی تازه عروسی در آستانه‌ی کلیساست. ولی کنکاسور و تن‌تن به هم لبخند نمی‌زدند، به مهمان گران قدری لبخند می‌زدند که دخترک در آغوشش خفته بود. و این مهمان گران قدر، آقای جونز بود.

در چهره‌اش هنوز آثار کتک خوردن باقی بود، ولی این چهره اکنون تروتیمز با نوارهای چسب طبی پوشانده شده بود. گفت:

- عجب، ابن که براون است!

به سوی من آمد و دستم را به گرمی فشرد. گفت:

- چه خوب است که آدم دارو دسته‌ی قدیمش را ببیند.

گویی ما دو کهنه سرباز بودیم که از دوره‌ی جنگ پیش هم دیگر را ندیده‌اند و اکنون در ناهارخوری هنگ به یک‌دیگر برخورد کرده‌اند.

- شما که دیروز مرا دیدید.

گفتم و دریافتم که اندکی دست‌پاچه شده است. وقتی از یک مخمصه درمی‌آمد به سرعت فراموشش می‌کرد. به سروان کنکاسور توضیح داد:

- من و آقای براون در کشتی مده‌آ هم سفر بودیم. حال آقای اسمیت چه طور است؟

- تقریباً عین دیروز که به دیدارتان آمد. از بابت شما دلواپس است.

- بابت من؟ چرا؟ (و افزود) عذر می‌خواهم. دوست دخترم را به شما معرفی نکردم.

- من و تن‌تن هم دیگر را خوب می‌شناسیم.

- عالی شد، عالی شد. بنشین عزیزکم. همه با هم گیلانی بنسیم.

یک صندلی برای تن‌تن جلو آورد، سپس بازوی مرا گرفت و کمی کنار کشید. آهسته گفت:

- می‌دانید، آن جریان سرتاپا مربوط به گذشته است.

- خوشحالم که می‌بینم صحیح و سالم آزاد شده‌اید.

سربسته توضیح داد:

- گمان می‌کنم نامه‌ام کار خودش را کرد. من هیچ وقت به طور واقعی نگران نبودم. اشتباه دوجانبه بود. دلم می‌خواهد که دخترها این موضوع را ندانند.

- اگر می‌دانستند می‌دیدید که چه قدر دل‌سوزی می‌کنند. این مرد چه طور، در جریان هست؟

- آه، بله. ولی قسم خورده که راز نگه‌دار باشد. فردا برای‌تان تمام جریان را

شرح می‌دهم، ولی امشب خیلی احتیاج به تفریح داشتم. پس شما تن‌تن را می‌شناسید.

- بله.

- دخترک مهربانی است. خوشحالم که انتخابش کردم. سروان می‌خواست وادارم کند عروسکی را که گل به موهایش زده انتخاب کنم.

- گمان نکنم که فرقی بین‌شان پیدا می‌کردید، مامان کاترین خوش‌سلیقه است. با این مرد چه کار دارید؟

- در برنامه‌ی کوچکی هم‌کاری داریم.

- امیدوارم که برنامه‌ی تأسیسات پاتیناژ نباشد.

- نه، چرا پاتیناژ؟

- چون مواظب باشید، آدم خیلی خطرناکی است.

- این‌ها را به من نگوئید، من خوب می‌دانم که در چه دنیایی زندگی می‌کنم.

مامان کاترین رد می‌شد. در سینی توی دستش لیوان‌های رم و سون‌آپ بود، (احتمالاً آخرین سون‌آپ موجود) و جونز یک لیوان برداشت.

- فردا قرار است یک اتومبیل بهم بدهند. وقتی گرفتمش می‌آیم به سراغ‌تان. با دست اشاره‌ای به تن‌تن کرد و خطاب به سروان بانگ زد:

- سلام. من این محل را خیلی دوست دارم. حالم دوباره جا آمد.

از پذیرائی آمدم بیرون. از بس سون‌آپ نوشیده بودم، هنوز توی دهانم حسش می‌کردم. و هنگام عبور دستی به شانه‌ی قراول زدم. باید به یک نفر

حرکت رقیقانه‌ای نشان می‌دادم. کورمال از کنار جیب گذشتم و اتومبیل را پیدا کردم. صدای پا شنیدم و به سرعت خود را کنار کشیدم. فکر کردم شاید سروان دارد می‌آید که انتقام تأسیسات پاتیناژش را از من بگیرد، ولی کسی جز تن‌تن

نبود. گفت:

- به آن‌ها گفتم که به دست شوئی می‌روم.

- حالت چه طوره تن‌تن؟

- حالم خوبست، شما چه طورید؟

- می‌گذرد. ۱۲۹

- یک خورده تو ماشین بمانیم. آنها دیگر می‌روند. مرد انگلیسی نا ندارد. ۱۳۰

- شکی ندارم، ولی خسته‌ام. باید بروم. تن‌تن آن آقا با تو خوب رفتار کرد؟
- آه بله، ازش خوشم آمد. خیلی خوشم آمد.
- چرا این قدر خوششت آمد؟
- برای این که مرا می‌خنداند.

جمله‌ای بود که به نحو پردغدغه‌ای در وضعیت‌های دیگر بارها به گوشم خورد. در طول زندگی از هم گسخته‌ام چیزهای زیادی، آه و ختم، ولی راه خنداندن مردم را هرگز یاد نگرفتم.

بخش دوم

فصل اول

۱

چندگاهی جونز یک سره از دیده‌ها ناپدید شده بود، درست مثل جنازه‌ی وزیر بهداری. هیچ کس نفهمید که چه بلایی بر سر این جنازه آمده است، اگر چه نامزد احتراز مقام ریاست جمهوری چندبار برای کشف موضوع تلاش کرد. حتی به دفتر وزیر جدید هم راه یافت که در آنجا با شتاب زدگی و ادب پذیرفته شد. پیرریزه همه‌ی همتش را برای انتشار شهرت «رقیب ترومن» به کار بسته بود، آقای وزیر چیزهایی از ترومن به گوشش خورده بود.

وزیر مرد ریز و خپله‌ای بود که به دلیل نامعلومی نشان یک سازمان دانشجویی را به سینه داشت، دندان‌هایش بسیار سفید و فاصله‌دار بود، که فاصله‌ی میان سنگ قبرهای یک گورستان درندشت را به یاد می‌آورد. در فضای دفتر بوی نفرت به مشام می‌رسید، انگار سر یکی از قبرها باز مانده باشد. من «م.ا.آ» آقای اسمیت آمده بودم، به این بهانه که شاید نیاز به مترجم پیدا کنند. اما

۱۲۹. Ca marche در اصل به فرانسه

۱۳۰. L'anglais est tout a fait eptuse در اصل به فرانسه.

وزیر جدید انگلیسی را بسیار روان و کمی تودماغی حرف می‌زد، جوری که در بعضی موارد در تأیید نشان «شاگردان قدیمی» به کار می‌آمد. (بعدها دانستم که او زمانی در سفارت آمریکا پادو بوده است. شاید اگر مدتی به عنوان معاون سرهنگ گراسیا معروف به «گراسیاچاقه» در خدمت تون‌تون ماکوت‌ها نمی‌بود می‌شد او را نمونه‌ی افراد نادری به حساب آورد که به خاطر لیاقت خود ترقی کرده‌اند.)

آقای اسمیت، به عنوان عذرخواهی از این که نامه‌اش خطاب به دکتر فیلیپو نوشته شده است، چند کلمه‌ای به زبان آورد. وزیر گفت:

- طفلک فیلیپو، من حیرانم که بالاخره می‌توانیم مسئله‌ی غامض ناپدید شدن او را به طور رسمی روشن کنیم یا نه.

آقای اسمیت با سادگی نحسین آمیزی پرسید:

- چه اتفاقی برایش افتاده؟

- شاید هرگز ندانیم. مرد عجیبی بود. سودایی مزاج بود. و باید پروفیسور به شما اعتراف کنم که کارهایش چندان حساب شده نبود. مثلاً این ماجرای پمپ آب در خیابان دسکس.

- گمان می‌کنید خودکشی کرده باشد؟

آقای اسمیت را دست‌کم گرفته بودم. برای کار خیر، راه حيله‌گری را می‌دانست و بدون روکردن دستش بازی می‌کرد.

- شاید... شاید هم قربانی انتقام مردم شده باشد. پروفیسور، میان ما مردم هابی‌تی، سستی هست که خودمان را از شر ستم‌کارانی که آزارمان بدهند خلاص می‌کنیم.

- دکتر فیلیپو ستم‌کار بود؟

- اهالی خیابان دسکس به علت نداشتن آب از کوره در رفته بودند.

من پرسیدم:

- لابد حالا دیگر پمپ آب کار می‌کند.

- این موضوع یکی از برنامه‌های من است، (با دست پرونده‌هایی را که پشت سرش چیده شده بود نشان داد) اما هم‌آن‌طور که اطلاع دارید، من گرفتاری‌های

زیادی دارم.

متوجه شدم که گیره‌های فولادی که پرونده‌های «گرفتاری» را جمع آورده بود، زنگ زده است: اثرات فصل بارندگی. لابد رفع یک گرفتاری مدت زیادی طول می‌کشد.

آقای اسمیت دست به حمله‌ی سختی زد:

- پس دکتر فیلیپو هنوز مفقودالانثر تلقی می‌شود؟

- هم‌آن‌طور که آگاهان نظامی شما می‌گویند: «مفقود و احتمالاً مقتول».

آقای اسمیت گفت:

- ولی من در تشییع جنازه‌ی او شرکت کردم.

- در چی او؟

- در تشییع جنازه‌اش.

وزیر را نگرستم، نشانه‌ای از ناراحتی بروز نمی‌داد. از گلوش وق کوتاهی شنیده شد که ظاهراً یک جور خنده بود (یاد بولدگ‌های فرانسوی افتادم) سپس اظهار داشت:

- کفن و دفنی صورت نگرفت.

- خاک‌سپاری را بهم زدند.

- نمی‌توانید تبلیغات بی‌شرمانه‌ای را که دشمنان ما به راه انداخته‌اند، تصور کنید پروفیسور.

- من پروفیسور نیستم، و تابوت را هم با چشمان خودم دیده‌ام.

- آن تابوت پر از سنگ بود پروفیسور... ببخشید آقای اسمیت.

- پر از سنگ؟

- درست‌ترش این‌که پر از آجر بود، آجری که از دووالیه شهر آورده بودند، آنجا که ما داریم شهر جدید و زیبای خودمان را می‌سازیم. آجرها را دزیده بودند. دلم می‌خواهد یک روز صبح که گرفتار نباشید، دووالیه شهر را به شما نشان بدهم. جواب ماست به شهر برازیلیا^{۱۳۱}

۱۳۱. شهر مهمانی که رژیم نظامی برازیل، با تحمیل مخارج سنگین، در آن کشور ساخته است.

را از نظر فیلم‌های مستند تأمین کند... و امیدوار بود که به‌زودی - در سایه‌ی معروفیت عمومی - مکتبی از گیاه‌خواران درام‌نویس به‌وجود آید. سپس افزود:
- در این فاصله می‌توانیم به آثار برناردشاو قناعت کنیم.
وزیر گفت:
- پروژه‌ی بزرگی است.

اینک یک هفته از اقامت آقای اسمیت در جمهوری می‌گذشت. در مراسم سرقت جسد دکتر فیلیپو شرکت کرده بود و من او را با اتومبیل به بدترین جاهای حلبی‌آباد برده بودم. امروز صبح، برخلاف نصایح من، اصرار کرده بود که برای خرید تمبر، تنها به اداره‌ی پست برود. چند لحظه در میان جمعیت گم‌ش کردم. و چون از نریافتن‌ش، حتی یک قدم هم نتوانسته بود به باجه نزدیک شود. دوفتر یک‌دست و سه‌تا یک‌پا دورش را گرفته بودند. دوفتر اصرار داشتند که یاکت‌های کهنه را که رویش تمبرهای باطله‌ی هایی تی بود به او بفروشند. بقیه روراست از او گذایی می‌کردند. یک آدم که فاقد هر دوتا پا بود، وسط پاهایش خزیده بود و به بهانه‌ی واکس زدن بندکفش‌هایش را می‌گشود. بقیه به این گروه درهم پیچیده چسبیده بودند، می‌جنگیدند که خود را به وسط برسانند. پسر جوانی، که سوراخی به جای دماغ داشت، سر به زیر انداخته بود و فشار می‌آورد که راهی به مرکز معرکه باز کند. مرد بی‌دستی ته بازوهای قرمز و برافش را بلند کرده بود تا نقص عضوش را به رخ غریبه بکشد. از آن الم‌شنگه‌های اسمی اداره‌ی پست بود که دامن‌گیر خارجیانی که تک‌وتوک به آن‌جا می‌آمدند می‌شد. ناگزیر به ضرب مشت و ته آرنج راهی به سوی آقای اسمیت باز کردم و در این کش‌مکش دستم به گوشت بریده‌ای خورد، خشک و غیرانسانی و شبیه به تکه لاستیکی خشکیده. آن را با قوت از خود دور کردم و از این حرکت خود بدم آمد، چون به‌نظرم آمد که بدبختی را از خود رانده‌ام. حتی اندیشیدم: پدران و جانی مدرسه‌ی ویزیتاسیون چه خواهند گفت؟ اصول و اسطوره‌های کودکی - ۱۱۸ - ژرف در روان ما نقش می‌بندد. پنج دقیقه وقت لازم بود تا آقای اسمیت را - ۱۱۹ - لاس کنم. بند کفش‌هایش را برده بودند. مجبور شدیم پیش از ملاقات با

- ولی همسرش هم آن‌جا بود.
- زن بی‌چاره ملعبه‌ی یک مشت آدم بی‌ناموس شده بود - البته امیدوارم ناآگاهانه - مسئولان دفن و کفن دست‌گیر شده‌اند.
من بالاترین نمره را به قدرت تخیل و سرعت فکرش دادم. زبان آقای اسمیت برای لحظه‌ای بند آمد. پرسیدم:
- چه وقت محاکمه خواهند شد؟

.. برای صدور قرار مدتی وقت لازم است. توطئه‌گران شبکه‌ی بزرگی هستند. لابد توهمات مردم هم حقیقت ندارد... این‌که معتقدند جسد دکتر فیلیپو در کاخ است و دارند آن را زومبی^{۱۳۲} می‌کنند.
... همدی این‌ها از وزارتین وودو است آقای پراون. خوشبختانه، رئیس‌جمهور ما، کشور را از شر تمام این وودو بازاری‌ها خلاص کرده‌اند. - پس در زمینه‌ای موفق شده‌اند، که یسوعیان در آن شکست خورده بودند.
آقای اسمیت ناشکیبا میان حرف ما دوید. گفت تاکنون هرچه مقدورش بوده برای دکتر فیلیپو انجام داده است، و حالا وقت آن است که به مأموریت اصلی خود بپردازد. او مایل نیست که وقت آقای وزیر با افسانه‌های غریب در مورد جادوگران زومبی و وودو تلف شود. وزیر با متتهای ادب و احترام سخنان او را می‌شنید و در تمام مدت با یک مداد چیزهایی را خط‌خطی می‌کرد. احتمالاً این کار نشانه‌ی بی‌توجهی به حرف آقای اسمیت نبود، چرا که دیدم، در این اثناء، تعداد زیادی علامت به علاوه، و درصد (/) کشیده است. تا آن‌جا که می‌توانستم ببینم، علامت منها اصلاً نکشیده بود.

آقای اسمیت از تأسیساتی سخن می‌گفت شامل ناهارخوری، کتاب‌خانه و تالار سخنرانی. و اگر امکان داشت هم‌راه با زمین کافی برای گسترش آن در آتیه. هم‌چنین در صورت امکان، پیش‌بینی این برنامه که روزی یک تماشاخانه و یک سینما نیز ساخته شود. سازمان او می‌توانست، هرچه زودتر، احتیاجات آن محل

۱۳۲ - Zombie در این عبارت، مطابق خرافات مردم هایی‌تی زنده کردن مرده با جادو، به قصد آزار او یا فرستادن به مأموریت‌های مخوف است و به طور کلی زومبی مرده‌ی زنده شده است.

آقای اسمیت به وزیر گفت:

«طبعاً مسئله‌ی کسب مداخل از تأسیسات این مرکز مطرح نیست، ولی من حساب کرده‌ام که می‌توانم کاری به یک کتاب‌دار بدهیم، به یک منشی، یک حسابدار، یک آشپز و چند نفر خدمت‌کار... هم‌این‌طور البته به کارکنان سینما. حداقل ۲۰ نفر. سانس‌های فیلم، آموزشی و مجانی خواهد بود. در مورد تئاتر هم... باری، خیلی بلندپروازی نکنیم. تمام فرآورده‌های گیاهی با قیمت مناسب عرضه می‌شود و کتاب‌های کتاب‌خانه با کمال میل در اختیار عموم قرار می‌گیرد...»

من با حیرت گوش می‌دادم. خواب خوشی بود. واقعیت نمی‌توانست به ساخت آقای اسمیت راه یابد، حتی صحنه‌ی اداره‌ی پست هم در عتایدش تغییری نداده بود. مردم هابی‌تی‌رها از شر او، از فقر، از شهوت به‌زودی با کمال لذت و مسرت سرشان را توی کتلت‌هایی که از گردوی کوبیده درست شده، فرو خواهند کرد. آقای اسمیت گفت:

«شهر نوین شما، دووالیه شهر، می‌تواند موقعیت ممتازی به‌دست آورد. من با معماری مدرن ابداً مخالفتی ندارم. فکر نو، شکل نو می‌طلبد، و آنچه که قصد دارم به جمهوری شما بیاورم، فکر نو است.»

وزیر گفت:

«قابل اجراست. می‌ماند مسئله‌ی تأمین مالی.»

یک ردیف صلیب کوچک روی کاغذش کشیده بود، جز علامت به‌علاوه چیز دیگری رسم نکرده بود. ادامه داد:

«مطمئنم که شما سرمایه‌ی مفصلی در اختیار دارید.»

«من در فکر تشکیل یک شرکت مختلط با دولت بودم.»

«طبیعتاً متوجه هستید آقای اسمیت که ما یک دولت سوسیالیستی نیستیم. ما به مبادلات آزاد اعتقاد داریم. عملیات ساختمانی به مناقصه گذاشته خواهد شد.»

«کاملاً مطابق مقررات.»

«البته دولت در آخرین مرحله مختار است که بین مناقصه‌گران کدام را

انتخاب کند. مسئله فقط پذیرفتن ارزان‌ترین پیش‌نهاد نیست. باید لطف و ظرافت دووالیه شهر را در نظر گرفت. باید موضوع بهداشت شهر را در نظر گرفت. طبیعتاً مسائل صحتی و بهداشتی در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارند. آقای اسمیت گفت:

«فوق‌العاده است. پس من با شما سروکار دارم.»

«البته بعدها ما با دارایی‌چی‌ها و گمرک‌چی‌ها مذاکره خواهیم داشت. مسئولیت واردات طبیعتاً با گمرک‌چی‌هاست.»

«مسلماً به مواد غذایی حقوق گمرکی تعلق نخواهد گرفت.»

«فیلم‌ها چی؟»

«فیلم‌های آموزشی؟»

«خوب بله، راجع به این امر بعد صحبت می‌کنیم. مسئله‌ی اول، مسئله‌ی زمین است و قیمتش.»

«فکر نمی‌کنید با توجه به سرمایه‌گذاری ما در زمینه‌ی دست‌مزدها، دولت موافقت کند که زمین را به ما ببخشد؟ خیال می‌کنم که زمین جهت ساختمان نباید در این کشور چندان گران باشد.»

وزیر با لحنی سرشار از ملامت بزرگوارانه گفت:

«زمین مال دولت نیست، مال مردم است آقای اسمیت. البته بعدها تصدیق خواهید کرد که در هابی‌تی‌مدرن هیچ‌چیز غیرممکن نیست. من خودم، اگر عقیده‌ام را بپرسند، پیش‌نهاد خواهم کرد که معادل قیمت ساختمان، برای زمین افزایش سرمایه شود.»

«ولی این بی‌معنی است. این دو نوع هزینه هیچ مناسبتی با هم ندارند.»

«البته موقع پایان کار قابل برگشت است.»

«آیا معنی حرف شما این است که زمین ساختمان مجانی است؟»

«صد درصد مجانی است.»

«خوب من نمی‌فهمم که این افزایش سرمایه به چه درد می‌خورد.»

«به درد حمایت از کارگران می‌خورد آقای اسمیت. بسیاری از پروژه‌های یگانگان، به‌طور ناگهانی متوقف می‌شود و کارگر روز پرداخت چیزی نصیبش

نمی‌شود. این حادثه‌ی ناگواری برای خانواده‌های فقیر است. ما هنوز خانواده‌های فقیر زیادی در هایی تی داریم.
- شاید یک تضمین بانکی بتواند...

- پرداخت نقدی روش بهتری است آقای اسمیت. ارزش گورد^{۱۳۳} در طول عمر یک نسل ثابت مانده، ولی دلار دچار مشکلات زیادی شده است.
- پس لازم می‌شود که من به کمیته‌ی خودمان در ایالات متحد بنویسم. شک دارم که...

- بنویسید آقای اسمیت و بگوئید که حکومت ما از تمام پروژه‌های پیشرفته استقبال می‌کند و هرچه از دستش برآید انجام می‌دهد.

از پشت میزش برخاست تا نشان دهد که مذاکرات به پایان رسیده است، و لبخند گل‌وگشادی که تحویل‌مان داد می‌گفت که یقین دارد این ملاقات برای هر دو طرف پرمفعت بوده است. حتی دستش را دور شانه‌ی آقای اسمیت انداخت تا ثابت کند که آن دو در یک فعالیت بزرگ مترقی هم‌کارند.

- محل ساختمان کجاست؟

- دست‌تان برای انتخاب زمین کاملاً باز است. مثلاً نزدیک کلیسا چه‌طور است، یا نزدیک کالج، یا تئاتر؟ هر جا که باشد مهم نیست. فقط با لطف و ظرافت دووالتیه شهر تناقضی نداشته باشد. نمی‌دانید چه شهر پرشکوهی شده است. خودم نشان‌تان می‌دهم. البته فردا گرفتار اعزام نمایندگان هستم، می‌دانید که در یک کشور دموکراسی این کارها چه‌قدر دردسر دارد. اما پنج‌شنبه...

در اتومبیل، آقای اسمیت گفت:

- به‌نظرم توجهش خیلی جلب شده است.

- من چشمم از این قضیه‌ی افزایش سرمایه آب نمی‌خورد.

- ولی قابل استرداد است.

- البته بعد از تمام شدن ساختمان.

- راستی فکر می‌کنید قصه‌ای که راجع به آجر توی تابوت می‌گفت واقعیت

داشته باشد؟

- نه.

آقای اسمیت گفت:

- ولی به‌هر حال، هیچ‌کدام از ما به چشم خودمان نعش دکتر فیلیپو را ندیده‌ایم، نباید نسنجیده قضاوت کرد.

۲

پس از دیدارم از سفارت‌خانه تا چند روز خبری از مارتا نداشتم. کلافه شده بودم. در حافظه‌ام صحنه را باز می‌ساختم و می‌گشتم بینم چه حرف غیرقابل جبرانی به‌هم زده‌ایم. ولی چیزی دست‌گیرم نمی‌شد. وقتی که سرانجام نامه‌ی کوتاه و بی‌محبت او رسید به‌همان اندازه که احساس آرامش کردم دل‌گیر هم شدم. حال آن‌خل بهتر می‌شد، دیگر درد نمی‌کشید. اگر مایل بودم مارتا می‌توانست باز هم نزدیک مجسمه به دیدارم بیاید. به میعادگاه رفتم و دیدم که هیچ چیز تغییر نکرده است.

اما حتی با این‌که چیزی تغییر نکرده و مهر و محبت او سرچایش بود، هنوز دلایلی برای دل‌خوری می‌جستم. آه بله، او حالا آماده‌ی عشق‌بازی است، منتهی در ساعتی که خودش انتخاب کرده... گفتم:

- ما نمی‌توانیم زندگی‌مان را توی اتومبیل بگذرانیم.

گفت:

- من خیلی درباره‌ی این موضوع فکر کرده‌ام، این پنهان‌کاری دارد ما را از پا در می‌آورد. من به تریانون می‌آیم... به شرطی که با مسافران تو روبه‌رو نشوم.

- آقا و خانم اسمیت مسلماً در این ساعت خوابیده‌اند.

- سوار ماشین‌ها بشویم، هرچه بادآباد... من می‌توانم بگویم که پیغامی از شوهرم آورده‌ام. مثلاً یک دعوت‌نامه، چیزی از این قبیل. تو اول برو، پنج دقیقه به ۱۰ من راه می‌افتم.

منتظر شبی پر از جنگ و دعوا بودم، و اینک ناگهان دری که این همه به عبث گذشته بودم، به‌خودی خود باز می‌شد. از آستانه‌ی در می‌گذشتم و کج خیالی‌ها

محو می‌شدند. اندیشیدم که اراده‌ی یک زن از من کارآمدتر است. خوب بلد است نوسان کند.

هنگامی که به هتل رسیدم، سروصدای حضور زوج اسمیت مرا غافل‌گیر کرد. چک‌چک قاشق‌ها، طنین قوطی‌های آهنی، قطع و وصل ملایم صداها. امشب در ایوان نشسته بودند تا یستروول و بارمن‌شان را مزه کنند. اغلب متحیر بودم که وقتی تنها هستند چه حرفی با هم می‌زنند؟ آیا بحث‌های همیشه‌گی را از سر می‌گیرند؟ ماشینم را پارک کردم. پیش از بالا رفتن از پله‌ها لحظه‌ای به حرف‌هایشان گوش سپردم. شنیدم که آقای اسمیت می‌گوید:

- عزیز، تا حالا دوتا قاشق ریخته‌ای.

- آه نه، ختم دارم که این‌طور نیست.

- اول بچش، بعد بگو.

با سکوتی که پیش آمد، فهمیدم که مرد حق داشته است. آقای اسمیت گفت: - اغلب از خودم می‌پرسم عاقبت آن بی‌چاره‌ای که توی استخر خوابیده بود به کجا کشید. شب اولی که آمدیم یادت هست عزیز؟

خانم اسمیت گفت:

- البته که یادم هست، و متأسفم که چرا هم‌آن‌طور که دلم می‌خواست در آن موقع به سراغش نرفتم. فردایش از ژوزف ماجرا را پرسیدم. گمانم در جوابم دروغ گفت.

- دروغ؟ مسلماً نه عزیزم، حرفت را نفهمیده است.

از پله‌ها به سوی آن‌ها بالا رفتم. مرا با خوش‌آمد پذیرا شدند. ابلهانه سؤال کردم:

- هنوز نخوابیده‌اید؟

- آقای اسمیت باید چندتا نامه بنویسد.

دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که آن‌ها را پیش از رسیدن مارتا، از ایوان دور کنم. گفتم:

- نباید دیر به رخت‌خواب بروید. وزیر قرار است فردا ما را به دووالیه شهر ببرد. صبح زود راه می‌افتیم.

آقای اسمیت گفت:

- اشکالی ندارد. زن من این‌جا خواهد ماند. دلم نمی‌خواهد در ظل آفتاب، در این جاده‌های پردست‌انداز بالا و پایین بیفتد.

- من به اندازه‌ی تو می‌توانم سختی‌ها را تحمل کنم.

- من باید آن را تحمل کنم جانم. برای تو ضرورتی ندارد. فرصتی هم پیدا می‌کنی به درس‌های عقب‌افتادهاات از «خودآموز هوگو» بررسی. من گفتم:

- ولی شما هم احتیاج به استراحت دارید.

- آقای براون، برای من یک استراحت کوتاه کافی است، یادت هست عزیز، شب دوم اقامت‌مان در ناشویل...؟

می‌دیدم که ناشویل مکرر در یادبودهای مشترک آن‌ها زنده می‌شود. شاید به این دلیل که افتخارآمیزترین مبارزه‌ی آن‌ها بوده. آقای اسمیت پرسید:

- می‌دانید امروز چه کسی را دیدم؟

- نه.

- آقای جونز را، از کاخ ریاست‌جمهوری هم‌راه مرد درشت‌هیکلی که لباس نظام پوشیده بود، بیرون می‌آمد. نگهبان‌ها پیش‌فنگ کردند. البته من عقیده ندارم که پیش‌فنگ برای آقای جونز بوده باشد. گفتم:

- آدم دست و پا داری به‌نظر می‌آید. از زندان به کاخ رسیده. این کار تقریباً سخت‌تر از آن است که آدم از یک کلبه‌ی چوبی خودش را به کاخ سفید آمریکا برساند.

- همیشه احساس کرده‌ام که آقای جونز شخصیت نیرومندی دارد. موفقیت او موجب خوشحالی من است.

- به شرط این‌که به خرج بعضی‌ها موفق نشده باشد.

این نکته‌گیری جزئی کافی بود که تمام احساسات در یک چشم به هم زدن از بهره‌ی آقای اسمیت محو شود (یستروول خود را با حرکت عصبی به هم می‌زد) و من سخت وسوسه شده بودم که داستان تلگرافی را که فرماندهی کشتی مده‌آ

دریافت کرده بود برایش حکایت کنم. راستی این ضعف شخصیت نبود که آدم با این همه شور و شوق به درستی تمام مردم ایمان داشته باشد؟ صدای یک اتومبیل از این وسوسه خلاصم کرد و چند دقیقه‌ی بعد مارتا از پلکان بالا آمد. آقای اسمیت با آرامش خاطر فریاد زد:

- آه بانو پیندای خوشگل خودمان است.

برخاست و به جنب و جوش افتاد که صندلی بیاورد و تعارفش کند که بشیند. مارتا نومبدانه مرا نگاه کرد و گفت:

.. دیروقت است... نمی‌توانم بمانم. فقط یادداشت کوچکی از شوهرم آورده‌ام...

از داخل کیفتر یا کتبی بیرون کشید و در دست من چپاند. گفتم:

.. حالاً که تا این جا آمده‌اید، یک گیلان و بسکی بنوشید.

.. نه نه، واقعاً باید برگردم.

خانم اسمیت هم تعارف کرد، اما با لحنی تند، شاید هم من خیال کردم:

- به خاطر ما فرار نکنید خانم پیندا. آقای اسمیت و من داریم می‌رویم بخوابیم. بیا عزیزم.

.. من باید هم این الساعه بروم. می‌دانید پسرم اوریون گرفته است.

زیادتر از معمول توضیح می‌داد. خانم اسمیت گفت:

.. اوریون؟ خیلی متأسفم. در این صورت حتماً دل‌تان می‌خواهد در خانه باشید.

.. شما را تا دم ماشین‌تان می‌رسانم.

این را گفتم و او را با خود بردم... تا آخر خیابان با هم رفتیم. آن‌جا او ایستاد و پرسید:

- اشکالی پیش آمده؟

- تو نمی‌بایست نامه‌ای را که خود من برایت نوشته‌ام به دستم بدهی. خط من روی پاکت حسابی معلوم بود.

.. چیزی آماده نداشتم. هم این نامه دم دست تو کیفم بود. خانمه نتوانست آن را ببیند.

- آن زن خیلی چیزها را می‌بیند. درست برخلاف شوهرش.

.. ببخشید. حالا باید چه کار کنیم؟

- می‌توانیم صبر کنیم تا آن‌ها بخوابند.

.. بعد یواشکی خودمان را به اتاق برسانیم و ببینیم که ناگهان در باز می‌شود و خانم اسمیت...

- اتاق آن‌ها در طبقه‌ی من نیست.

- در این صورت ناچار در پاگرد پله با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم. من نمی‌توانم. گفتم.

- یک قرار دیگر خراب شد.

.. عزیز، اولین شب مراجعت تو، نزدیک استخر، راستی که هوس کرده بودم...

.. آن‌ها در آپارتمان جان باریمور اقامت دارند. درست بالای سر من.

.. می‌توانیم برویم زیر درخت‌ها. حالا چراغ‌ها خاموش است. شب است و حتی خانم اسمیت هم توی تاریکی نمی‌تواند ببیند.

بیزاری وحشتناکی در دل احساس کردم. برای این‌که عذر بیاورم گفتم:

«پشه‌ها!»

.. گور پدر پشه‌ها.

آخرین باری که با هم بودیم سردمزاجی او دعوا مان شده بود. حالا نوبت من بود. با خشم می‌اندیشیدم:

«اگر خانه‌ی او نباید آلوده به معصبت شود، چرا حرمت خانه‌ی من نباید حفظ شود؟» بعد فکر کردم: «حرمت به چه دلیل؟ به خاطر بک جنازه توی استخر؟»

اتومبیل را رها کردیم و تا حد ممکن بی‌سروصدا به سوی استخر رفتیم. در آپارتمان جان باریمور چراغ می‌سوخت و سایه‌ی یکی از اسمیت‌ها از پشت در دیده می‌گذشت. در شیب ملایم چمن، زیر درختان نخل، دراز کشیدیم. در آن زمان دراز به دراز، مثل مردگان یک گورستان دسته‌جمعی بود. فکرم ...

من، هرگز به خاطر عشق نخواهیم مرد. اندوه و جدایی فرا خواهد رسید و ما کس دیگری را خواهیم یافت. ما متعلق به جهان مضحکه بودیم، نه غم‌نامه. شبتاب‌ها میان درختان می‌پریدند، و با فروغی تمام نشدنی، جهانی را که جای ما نبود روشن می‌کردند. ما - و چهره‌های رنگ‌پریده ما - بیش از اندازه از وطن خویش دور بودیم. دراز کشیده بودیم باهم آن ناتوانی و بی‌رمقی آقای وزیر.

- چی شده عزیز؟ از چیزی ناراضی هستی؟

.. نه.

با فروتنی گفت:

- میلی به من نداری؟

- این‌جا نه. حالا نه.

- دفعه‌ی آخر اذیت کردم. ولی حالا می‌خواهم نلافی کنم.

.. تا حالا برایت تعریف نکرده‌ام که آن شب چه اتفاقی افتاد، و چرا تو را هم‌راه ژوزف فرستادم که بروی.

- فکر می‌کردم که می‌خواهی مرا از دست زوج اسمیت خلاص کنی.

- دکتر فیلیپو توی استخر افتاده بود. مرده بود. درست در هم‌این محل، این

لکه‌ی نور ماه را می‌بینی؟

- کشته بودندش؟

.. خودش گلوی خودش را بریده بود، برای فرار از چنگ تون‌تون ماکوت‌ها.

مارتا خودش را اندکی از من عقب کشید:

- می‌فهمم. آه، خدایا، چه اتفاق ترس‌آوری. مثل کابوس می‌ماند.

- حقیقت این است که در این کشور کابوس‌ها واقعی هستند. واقعی‌تر از آقای

اسمیت و مرکز گیاه‌خواری او. واقعی‌تر از وجود ما.

پهلوی به پهلوی، بی‌حرکت در آرامگاه‌مان ماندیم. دوستش می‌داشتم. بیش از هر وقت دیگر، بیش‌تر از توی پژو، یا در اتاق بالای مغازه‌ی حمید. گفت و گو ما را بسیار به هم نزدیک کرده بود، نوازش‌های عاشقانه هرگز چنین اثری نداشت.

مارتا گفت:

- من هم به تو و هم به لوئیس رشک می‌برم. شماها به چیزی ایمان دارید و

بی‌جهت عبارت‌پردازی نمی‌کنید.

- من؟ تصور می‌کنی که هنوز ایمانی برای‌ام باقی مانده باشد؟

- پدر من هم ایمان داشت.

نخستین باری بود که از پدرش حرف می‌زد. پرسیدم:

- به چه ایمان داشت؟

گفت:

- به خدای اصلاح‌گر. پیرو لوتر^{۱۳۲} بود. یک لوتری خشکه مقدس بود.

- خوش اقبال بوده که به چیزی ایمان داشته.

- در آلمان هم، بعضی‌ها، برای فرار از چنگ عدالت او، گلوی خودشان را

بریدند.

- بله. این وضع غیرطبیعی نیست. این وضع ناشی از زندگی بشر است. ظلم

مثل یک نورافکن گردان است. از یک طرف به طرف دیگر سیر می‌کند. فقط

وقتی متوجه ما نیست، در فاصله‌ی کوتاهی، می‌توانیم از دستش در برویم. در

این لحظات، می‌کشیم خودمان را زیر نخل‌ها پنهان کنیم.

- به جای این‌که کاری صورت بدهیم؟

- به جای این‌که کاری صورت بدهیم.

- شاید من زیادی پدرم را دوست دارم.

.. نه.

- می‌دانی عاقبتش به کجا کشید؟

- شوهرت برایم تعریف کرده.

- حداقل سیاست‌مدار نبود.

- یا هتل‌داری که از دولت سر جهان‌گردان زندگی می‌کند.

- کار بدی نیست.

- سرمایه‌داری که منتظر است دلارها برگردند.

۱۳۲. Luther (۱۵۴۶-۱۶۸۳) لوتر، یکی از اصلاح‌طلبان مذهب مسیح، که فرقه‌ی او باعث

۱۳۳. و خون‌ریزی‌های بسیار در اروپا شد. - م.

- تو هم مثل کمونیست‌ها حرف می‌زنی.

- پاره‌ای اوقات متأسف می‌شوم که چرا نیستم.

- تو و لوئیس هر دو کاتولیک هستید.

گفتم:

- بله، هر دوی ما را یسوعیان تربیت کرده‌اند. به ما آموخته‌اند که استدلالی

باشیم. یعنی حداقل ماهیت نقشی را که داریم بازی می‌کنیم بدانیم.

.. حالا...؟

دراز کشیده و به هم چسبیده، دراز زمانی هم‌آن‌جا ماندیم. گاه از خود

می‌پرسم که آیا آن لحظه، بهترین لحظه در تمام طول آشنایی ما نبوده است.

برای نخستین بار، رازهایی را به هم سپرده بودم که از نوازش‌های عشق بالاتر

بود.

۳

صبح فردا، به سوی دووالیه شهر راه افتادیم. آقای اسمیت، وزیر بهداشتی و

من در اتومبیلی سوار بودیم که راننده‌ی آن عضو تون‌تون‌ماکوت بود. شاید برای

حفاظت ما آمده بود، شاید آمده بود ما را زیر نظر داشته باشد، یا به سادگی

شاید آمده بود کمک کند که از راه‌بندها بگذریم. زیرا ما در جاده‌ی شمال بودیم

که مردم شهر آرزو داشتند روزی از طریق آن اربابه‌های جنگی سن‌دومینیگ به

قصد براندازی رژیم حمله‌ور شوند. متحیر بودم که در آن صورت سه نفر

هم‌ردیف م‌فنگی، مسئول راه‌بند جاده، به چه کار می‌آمدند.

صدها زن برای شرکت در بازار راهی پایتخت بودند. سوار بر خرهای

آمازونی، چشمان‌شان محو کشت‌زاران اطراف بود. کم‌ترین اعتنا یا توجهی به ما

نداشتند. ما متعلق به دنیای آن‌ها نبودیم. اتوبوس‌هایی که روی بدنه‌اشان

نوارهای قرمز و زرد و آبی رسم شده بود می‌گذشتند. شاید در این کشور غذا کم

بود، اما رنگ فراوان وجود داشت. سایه‌های نیل‌گونه‌ی غلیظی همواره در

دامنه‌ی کوه‌ها گسترده بود، دریا به رنگ سبز طاووسی بود، رنگ سبز در همه‌جا

چیره بود، با تمام تنوعاتی، سبز شیشه‌ی زهر که سیاهی گیاه خنجرری بر آن

زخم زده بود؛ سبز کم‌رنگ درختان موز که قله‌ی آن‌ها برای هم‌آهنگی با

ماسه‌های ساحلی دریای سبز و صاف، به زردی می‌زد. در و دشت محشر رنگ

بود. یک اتومبیل بزرگ آمریکائی مثل باد از کنار ما گذشت و گرد و خاک

جاده‌ی ناهموار را بر سر و روی ما افشانده. فقط هم‌این غبار رنگ نداشت. وزیر

تند و تیز دستمالش را بیرون کشید و چشمانش را پاک کرد. فریاد زد: «کره‌خرها».

آقای اسمیت دهانش را آورد دم گوشم و زمزمه کرد:

- متوجه شدید کی بودند؟

- گمانم یکی از آن‌ها آقای جونز بود، شاید هم اشتباه کرده باشم. خیلی تند

رد شدند.

گفتم:

- چندان باور نکردنی نیست.

روی دشت صاف و بی‌حاصل، میان کوهستان و دریا، چندتایی کلبه‌ی چوبی

سفیدرنگ ساخته بودند، یک زمین سیمانی برای بازی و مسابقه و یک میدان

درندشت که در میان این کلبه‌های محقر چشم‌اندازی گیرا، گیراتر از کولیزه ۱۳۵

یافته بود. همه‌ی این ساختمان‌ها در تشتی از غبار افتاده بود، غباری که تا از

ماشین پیاده شدیم، بر اثر تندبادی پیش‌آهنگ توفان، شروع به چرخیدن در

اطراف ما کرد، این غبار هم‌آن شب تبدیل به گل می‌شد. مانده بودم که در این

صحرای سیمانی از کجا توانسته‌اند آن آجرهای فرضی را بچوبند و تابوت دکتر

فیلیپو را از آن پر کنند.

آقای اسمیت با علاقه‌مندی بسیار پرسید:

- این تئاتر سبک یونانی نیست؟

- نه، این‌جا کشتارگاه خروس است.

لب و رچید ولی نرنجید. رنجش یک نوع انتقاد به شمار می‌آید. گفت:

- مردم زیادی در این‌جا نمی‌بینم.

وزیر امور بهداشتی مغرورانه پاسخ داد:

- چند صد نفری در هم‌این محلی که اکنون ما هستیم سکونت داشتند و در آلویک‌های گلی محقر زندگی می‌کردند. مجبور شدیم آن‌ها را از این‌جا بتارانیم. عملیاتی بود بسیار اساسی.

- آن‌ها کجا رفتند؟

- گمان می‌کنم که بعضی به شهر برگشتند. بقیه به کوه‌ها یا به خانه‌ی پدر و مادرشان رفتند.

- وقتی شهر ساخته شد، به هم‌این‌جا برمی‌گردند؟

- آه می‌دانید، برنامه‌ی ما این است که در این‌جا آدم‌های طبقه‌ی ممتاز را سکونت بدهیم.

آن سوی آه‌فی‌ناتر، چهارتا خانه بود که دیوارهایش به شکل بال‌های خمشده، مثل بال پورانه‌های زخمی، دکور تنده بود. شبیه برخی از خانه‌های برازیلیا بود که از آن طرف دورین دیده شود. آقای اسمیت پرسید:

- در این خانه‌ها چه کسانی سکونت خواهند داشت؟

- آن‌ها را برای توریست‌ها در نظر گرفته‌ایم.

آقای اسمیت حیرت کرد:

- توریست‌ها؟

حتی دریا هم از چشم‌انداز ناپدید شده بود، چیزی نمانده بود مگر سیرک درندشت، میدان سیمانی، گردو خاک، جاده، و دامنه‌ی سنگلاخی تپه‌ها. جلوی یکی از کلبه‌های سفید، سیاه‌پوستی با موهای برف‌گون، روی یک صندلی نشسته بود. نوشته‌ای بالای سرش بود که می‌گفت او امین صلح و رئیس دادگاه خلاف است. گویا تنها موجود انسانی این راسته، بسیار نفوذ داشت که به این سرعت در خانه‌ی خود مستقر شده بود. اثری از آثار کارگران ساختمانی به چشم نمی‌خورد، هرچند یک بولدوزر با یک چرخ کنده شده، روی کف میمانی زمین مسابقه افتاده بود.

- بله، توریست‌هایی که برای دیدار از دووالیه شهر می‌آیند.

ما را نزدیک یکی از خانه‌ها هدایت کرد. هیچ فرقی با بقیه‌ی اتاق‌ها نداشت. جز آن که مزین به آن بال‌های بی‌فایده بود، و من حدس می‌زدم در فصل

بارندگی، حتماً از بدنه‌ی ساختمان کنده خواهد شد.

- یکی از خانه‌ها این است. ملاحظه می‌فرمائید، این خانه به وسیله‌ی برجسته‌ترین آرشیکت ما طراحی شده، می‌تواند جزو بنیاد شما باشد. اجباری ندارید که حتماً در یک زمین خالی دست به کار شوید.

- طرح من چیز بسیار بزرگ‌تری است.

- پس می‌توانید از تمام خانه‌ها برای طرح‌تان استفاده کنید.

من پرسیدم:

- آن وقت توریست‌های شما کجا می‌روند؟

با حرکت دست، دشت خشک و بایر را نشان داد و گفت:

- آن‌جا برای‌شان تأسیسات می‌سازیم.

آقای اسمیت با ملایمت گفت.

- به نظرم کمی پرت افتاده است.

- در شروع کار، ما پنج‌هزار نفر را این‌جا اسکان خواهیم داد.

- کجا کار کنند؟

- برای‌شان کارخانه وارد می‌کنیم. سیاست دولت ما عدم تمرکز است.

- کلیسا چی؟

- جای کلیسا آن‌جا است. پشت بولدوزر.

یک موجود دیگر از نش میدان بزرگ پیچید و تلوتلوخوران پیش آمد. از این قرار امین صلح تنها ساکن این جامعه‌ی جدید نبود. گدا هم داشت. لابد توی آفتاب خوابیده بود و صدای ما بیدارش کرده بود. شاید هم باور کرده بود که رؤیای آرشیکت به حقیقت پیوسته و به راستی جهان‌گردان به دووالیه شهر آمده‌اند. دست‌های بسیار بلندی داشت، اما پا نداشت و بفهمی نفهمی، مثل اسب، جست‌وخیز می‌کرد و می‌آمد. آن‌گاه راننده‌ی ما را دید، عینک سیاه و ششولش را، و متوقف شد. به جای جلو آمدن، بنا کرد با صدای خفه نجوا کردن و از زیر پیراهن پاره‌اش که از کهنه‌گی مثل تار عنکبوت نازک بود، یک مجسمه‌ی جویبی درآورد و به ما نشان داد. گفتم:

بس گداهای شما آمده‌اند.

وزیر توضیح داد:

- این گدا نیست، یک هنرمند است.

به تون تون ماکوت گفت که مجسمه را بگیرد و بیاورد. مجسمه‌ی دختر جوان نیمه‌برهنه‌ای بود، درست شکل هم آن مجسمه‌هایی که ده‌تا ده‌تا در مغازه‌های سوربایی به نمایش گذاشته‌اند و چشم به‌راه جهان‌گردان ساده‌لوحی هستند که آمدن‌شان قطع شده است. وزیر مجسمه را به سوی آقای اسمیت دراز کرد و گفت:

- اجازه بفرمائید که هدیه‌ای به شما بدهم.

آقای اسمیت با سرگشته‌گی مجسمه را گرفت. وزیر افزود:

- نمونه‌ای از هنر‌هایی‌تی.

آقای اسمیت گفت:

- باید به این مرد پولی هم بدهم.

- لازم نیست. او تحت تکفل دولت است.

وزیر ما را به سمت ماشین راه انداخت، دستش را روی آرنج آقای اسمیت گذاشته بود و او را در این زمین ناهموار کمک می‌کرد. گدا به چپ و راست تلوتلو می‌خورد، و صداهایی سرشار از اندوه و نومیدی از گلو برمی‌آورد. یک کلمه از حرفش مفهوم نبود. گمان کنم زبان کوچک نداشت. آقای اسمیت پرسید:

- چه می‌گوید؟

وزیر وانمود کرد که نشنیده است. گفت:

- بعدها یک مرکز راستین هنری خواهیم داشت که در آن هنرمندان بتوانند زنده‌گی و رشد کنند و از هم‌این طبیعت الهام بگیرد. هنر‌هایی‌تی مشهور است، بسیاری از آمریکائی‌ها، پرده‌های نقاشی ما را به صورت دوره جمع‌آوری کرده‌اند، حتی نمونه‌هایی از آن در موزه‌ی هنر مدرن نیویورک هست. آقای اسمیت گفت:

- این‌ها برایم چندان اهمیتی ندارد. می‌روم پولی به این مرد بدهم.

تکائی خورد و از دست حمایت‌کننده‌ی وزیر بهداری گریخت و به دو به سمت مرد عاجز شتافت. از جیبش یک دسته اسکناس یک دلاری بیرون کشید.

و به او تقدیم کرد. عاجز نگاهی سرشار از ناباوری و هراس به او افکند. راننده‌ی ما تکائی خورد که در کار مداخله کند، ولی من راهش را بستم. آقای اسمیت خم شد و به‌زور پول را در دست مرد بی‌پا چپاند. عاجز با تلاش فوق‌العاده‌ای برگشت و شتابان به سوی آمفی‌تئاتر تاخت. شاید سوراخ سنبه‌ای در آن‌جا سراغ داشت که می‌توانست پولش را در آن مخفی کند... چهره‌ی راننده حالتی از بغض و نفرت داشت، گفתי پول او را دزدیده باشند. انگار دلش می‌خواست ششولش را بیرون بکشد (انگشتانش را به کمریندش حلقه کرد) و به زنده‌گی یک هنرمند پایان بخشد. ولی آقای اسمیت که به سوی ما باز می‌گشت درست در مسیر تیراندازی قرار گرفته بود.

آقای اسمیت با لبخندی رضایت‌مندانه گفت:

- کاسبی خوبی کرد.

امین صلح برخاسته بود تا بر معامله نظارت کند. اتاچک خود را در آن سوی زمین بازی ترک کرده بود. ایستاده، مرد تنومندی به‌نظر می‌آمد. دستش را حایل چشمش کرد تا زیر تیغ آفتاب بهتر ببیند. ما سر جاهای مان در اتوموبیل نشستیم و یک لحظه سکوت مستولی شد. سپس وزیر پرسید:

- حالا مایلید کجا برویم؟

آقای اسمیت به اختصار پاسخ داد:

- به اقامت‌گاهم.

- سی توانم جایی را که برای کالج انتخاب کرده‌ایم به شما نشان بدهم.

- به اندازه‌ی کافی تماشا کردم. ترجیح می‌دهم، اگر اسباب زحمت نیست، به

اقامت‌گاه برگردم.

نگاهی به پشت سر انداختم. امین صلح با تمام شتاب پاهای فربه‌ش زمین سیمانی بازی را می‌پیمود، و عاجز و نومیدانه به سوی آمفی‌تئاتر می‌خزید. عین خرنجی که می‌خواهد به سوراخش بچپد. کم‌تر از بیست متر فاصله پیش رویش داشت، ولی کوچک‌ترین اقبال برای رهایی نداشت. یک دقیقه‌ی بعد، وقتی دوباره به پشت سر نگرستم، دووالیه شهر در پس ابری از غبار که ماشین ما برمی‌انگیخت پنهان شده بود. چیزی به آقای اسمیت نگفتم، چرا که اندیشه‌ی

یک عمل نیک چهره‌اش را باز کرده بود، اندیشیدم که دارد داستانی را که باید برای خانم اسمیت تعریف کند، در ذهن مرور می‌کند، داستانی که در آن برای همسرش نیز سهمی از احسان قایل می‌شد.

هنگامی که چند کیلومتری پیمودیم، وزیر گفت:

«طبعاً زمینی که برای توریست‌ها در نظر گرفته شده، در حوزه‌ی صلاحیت وزیر کار و امور اجتماعی است، با وزیر جهان‌گردی نیز باید مشورت شود. ولی او یکی از دوستان نزدیک من است. چنان‌چه مایل باشید با من قرارهای لازم را بگذارید، سعی خواهم کرد رضایت آن‌ها را هم جلب کنم. رضایت؟»

آن قدرها هم بیهوش نبود. هرچند که در هنگامه‌ی گدایان اداره‌ی پست چیزی حالش نشده بود. اما دیدار از دووالیه‌شهر، چشمانش را گشوده بود. وزیر، که جعبه‌ی سیگار برگی از یک جای ماشین درمی‌آورد، توضیح داد:

«مقصودم این است که مسلماً شما مایل نیستید وارد مذاکرات خسته‌کننده بشوید. بنابراین من در برابر همکارانم، به نمایندگی شما، نظریات شما را مطرح می‌کنم. دوتا سیگار بردارید پروفیسور. نه، متشکرم. من سیگاری نیستم.

راننده سیگاری بود، در آئینه دید که چه می‌گذرد. به عقب مایل شد و دوتا سیگار قاپید. یکیش را روشن کرد و دومی را در جیب پیراهنش نهاد. آقای اسمیت ادامه داد:

«نظریات من؟ اگر علاقه‌مند باشید به شما خواهم گفت نظریاتم چیست. من فکر نمی‌کنم که دووالیه‌شهر شما بتواند واقعاً یک مرکز پیش‌رفته شود. خیلی جای پرتی است.

«محلّی در پایتخت بیش‌تر به دردنان می‌خورد؟»

آقای اسمیت با لحن قاطعی، که وزیر را به سکوت رنجیده‌ای واداشت، گفت:

«مایلم از نو پروژه را مطالعه کنم.

با این همه، آقای اسمیت اقامت خود را تمدید کرد. شاید به‌خاطر این‌که ضمن بررسی وقایع روز هم‌راه خانم اسمیت، اندیشه‌ی کمکی که به مرد عاجز کرده بود برایش معنای امیدوارکننده‌ای یافت. امید این‌که بتواند کاری برای نوع بشر انجام دهد. شاید همسرش این عقیده را تقویت کرده، بر تردیدهای او چیره شده بود. (زن بسیار پیکار‌جور از شوهرش بود) حتی نرسیده به هتل تریانون، پس از یک ساعت سکوت، سکوتی که در آن چند کلمه‌ای بیش‌تر رد و بدل نشد، از نو به خط انتقادات جدی افتاده بود. وسواس این‌که شاید برخلاف عدالت رفتار کند کلافه‌اش می‌کرد. با وزیر امور بهداری به طرزی مؤدبانه و رسمی خداحفاظتی کرده و از او به‌خاطر این «بازدید بسیار جالب» تشکر کرده بود. ولی ناگهان، روی پله‌های ایوان ایستاد، روبه من کرد و گفت:

«این کلمه‌ی «رضایت» فکر می‌کنم من برداشت برخوردنده‌ای از آن داشتم. حرف وزیر مرا ناراحت کرد، اما به هر حال انگلیسی که زبان مادری او نیست. شاید آن را به این معنی به کار برده باشد...

«چرا، به هم‌این معنی به کار برد، ولی قصد نداشت به هم‌این صراحت به شما بگوید.

«اذعان می‌کنم که این پروژه تأثیر مثبتی بر من نگذاشته است، ولی می‌دانید حتی برازیلیا هم... تازه آن‌ها تمام استادکارهای موردنیاز را در اختیار داشتند. گرایش به کار داشتن خودش دلیلی است حتی اگر شکست بخورند.

«باور ندارم که این‌ها برای گیاه‌خواران مستعد باشند.

«عقیده‌ی من هم همین است، ولی شاید...

«شاید در آغاز پول بیش‌تری برای گوشت‌خواران لازم باشد.

نگاه سریع سرزنش‌باری به من افکند و گفت:

«راجع به این موضوع با خانم اسمیت صحبت می‌کنم.

سپس مرا تنها گذاشت، دست‌کم خودم خیال کردم تنها هستم. ولی هنگامی که یا به دفتر نهادم، کاردار سفارت بریتانیا را آن‌جا دیدم. متوجه شدم که ژوزف یک مخلوط رم به دستش داده است. وقتی وارد می‌شدم کاردار که جامش را

جلوی آفتاب گرفته به درخشش درآورده بود گفت:

- چه رنگ زیبایی!

- به خاطر آب انار توی آن است.

کاردار ادامه داد:

- هفته‌ی آینده به مرخصی می‌روم. آمدم با شما خداحافظی کنم.

- از ترک این کشور نباستی دل‌خور باشید.

- آه، این جا جالب است، جاهای بدتری هم هست.

- مثلاً شاید کنگو، ولی آن جا آدم‌ها سریع‌تر می‌میرند.

- افلاً خوشحالم که موقع رفتن یکی از هم‌وطنانم را در زندان این‌ها باقی نگذاشته‌ام. مداح‌های آقای اسمیت مژر واقع شد.

- نمی‌دانم واقعاً نفوذ آقای اسمیت بود یا نه. برداشت من این است که به‌طور کلی جونز با شگردهای مخصوص خودش، از زندان خلاص شده است.

- خیلی دلم می‌خواست بدانم این شگردها چه بوده است. کتمان نمی‌کنم که در این باره تحقیقی هم کردیم.

- عین آقای اسمیت، جونز هم یک معرفی‌نامه داشت. ولی خیال می‌کنم باز درست مثل آقای اسمیت نشانی گیرنده‌ی نامه او هم ناجور بود. به نظرم به هم‌این دلیل، وقتی نامه را در گمرک از او گرفتند بازداشتش کردند. حدس می‌زنم که این نامه خطاب به یکی از صاحب منصبان ارتش بوده است.

- پریشب به‌طور غیرمنتظره به دیدنم آمد. دیر وقت بود. داشتم می‌خوابیدم. بعد از آن شبی که آزاد شده تا حالا او را ندیده‌ام. آن‌قدر فهمیده‌ام که به نظر دوستش سروان کنکاسور من آدم قابل اعتمادی نیستم. می‌دانید هنگامی که کنکاسور تشییع جنازه‌ی دکتر فیلیپو را به هم زد من آن‌جا بودم.

- من آن‌قدر فهمیده‌ام که جونز در کارهای دولتی، اما نمی‌دانم چه نوع کاری، درگیر شده است.

پرسیدم:

- کجا زندگی می‌کند؟

- در ویلا کرئول ساکن شده است. اطلاع دارید که هیأت دولت هم در آن‌جا

گراهام گرین □ ۲۵۳

مستقر شده است. پس از عزیمت آمریکائی‌ها، هیأت لهستانی را هم درهم آن‌جا اقامت داده بودند. تا حالا ساکنان ویلا هم‌این‌ها بودند. لهستانی‌ها خیلی زود بساطشان را جمع کردند و رفتند. جونز یک اتوموبیل و یک راننده دارند. طبعاً این راننده در عین حال پتای او هم هست. عضو تون‌تون ماکوت است. درباره‌ی ماهیت کار جونز حدسی نمی‌زنید؟

- کوچک‌ترین حدسی نمی‌توانم بزنم. جونز باید محتاط باشد، برای هم‌کاسه بودن با ارباب باید قاشق دسته‌بلندی داشت.

- من هم کمابیش هم‌این را بهش گفتم. ولی او اعتقاد دارد که خودش بهتر می‌داند. او سفیه نیست. می‌دانستید که در لئوپلدویل هم بوده است؟

- گمانم یک روز خودش برابم تعریف کرد...

- از آن‌جا به‌طور تصادفی جان به‌در برده است. زمان لومومبا بوده. من از لندن استفسار کردم، ظاهراً کنسول ما برای خروج از لئوپلدویل کمکش کرده. البته این امر چندان مهم نیست. خیلی آدم‌ها برای ترک کنگو نیازمند کمک بوده‌اند. کنسول بلیط لندن خودش را به او داده بود، ولی او در بروکسل پیاده شد. البته از این بابت کسی از او گله‌ای ندارد... به‌نظرم سئوالی که از من داشت این بود که می‌خواست بدانند، در صورت بروز مشکلات، سفارت انگلستان حق پذیرفتن پناهنده دارد یا نه. من به او پاسخ دادم که نه، هیچ حق قانونی ندارد.

- به هم‌این زودی گرفتار مشکلات شده است؟

- نه، به عبارت دیگر، دارد وضعیت را می‌سنجد. مثل رایینسون کروزو^{۱۲۶} از بلندترین درخت بالا می‌رود، ولی من اصلاً از آن «جمعه‌ی» او خوشم نیامد.

- راجع به که حرف می‌زنید؟

- راجع به راننده‌اش. مردی چاق‌تر از گراسیا. با یک ردیف دندان طلاک لایب می‌خواهد تکمیلش کند. احتمالاً فرصت‌های مناسبی هم دارد. خیلی دلم می‌خواست که دوست شما، مازیو، آن دندان آسیای طلای‌اش را در می‌آورد و در گاوصندوق می‌گذاشت. دندان طلا همیشه در خطر کنده شدن است.

بقیه‌ی جامش را بالا انداخت.

راستی که امروز، روز دیدارها بود. تازه شلوار شنایم را پوشیده و غوطه‌ای در استخر زده بودم که سروکله‌ی مهمان بعدی ظاهر شد. از هم‌آن اول از شنا در این استخر اکراه داشتم و این حس هنگامی که در کنار استخر فلیپوی جوان را دیدم دوباره در درونم زنده شد. او از آن بالا مرا نگاه می‌کرد، درست در کنار قسمت عمیق استخر ایستاده بود، هم‌آن قسمتی که عمویش در آن‌جا به قصد خودکشی گلویش را بریده بود. من زیرآبی رفته بودم و متوجه آمدن او نشده بودم. صدای اش که ضخامت آب را می‌شکافت غافل‌گیرم کرد:

... آقای پراون!

... خدای من، فلیپو، متوجه نبودم که شما این‌جا هستید.

... من به توصیه‌ی شما عمل کردم آقای پراون، به دیدار جونز رفتم.

گفتگوهای مان را یک‌سر فراموش کرده بودم.

... چرا؟

... یادتان نمی‌آید؟... برنو.

بی‌تردید قضیه را چندان جدی نگرفته‌ام. برنو از دید من یکی از نمادهای شاعرانه‌ی شعر جدید او بود. مثل دکل‌های فشار قوی برق در شعرهای زمان جوانی من: به هر حال این شاعران دوره‌ی نیروی برق را طی نکرده بودند.

... او همراه سروان کنکاسور در ویلا کرئول اقامت دارد. دیشب صبر کردم تا کنکاسور رفت، ولی راننده‌ی جونز هم آن‌جا ماند. پای پلکان نشسته بود. آن مرد دندان‌طلا، هم‌آن‌که ژوزف را ناقص کرده است.

... او این کار را کرده؟ شما از کجا فهمیدید؟

... بعضی از افراد ما دنبال این خبرها هستند. ما فهرستی از اسامی داریم. حجالت می‌کشم بگویم که نام عمویم هم در هم‌این فهرست بود، به‌خاطر قضیه‌ی پمپ آب خیابان دسکس.

... من عقیده ندارم که تقصیرکار اصلی او بوده باشد.

... من هم دیگر چنین عقیده‌ای ندارم. اکنون بقیه را متقاعد کرده‌ام که نام عموی من باید به آن یکی فهرست برود: فهرست قربانیان.

... امیدوارم که فهرست‌های‌تان را در محل مطمئنی نگه‌داری کنید.

... در هر صورت نسخه‌های دیگری هم از آن در آن‌سوی مرز است.

... چه‌طور خودتان را به جونز رساندید؟

... از راه پنجره پریدم تو آشپزخانه. سپس از پلکان خدمه بالا رفتم. در اتاقش را زدم. گفتم که از طرف کنکاسور آمده‌ام. جونز دراز کشیده بود.

... لابد کمی تعجب کرد.

... آقای پراون، می‌دانید این دو نفر چه کلکی دارند سوار می‌کنند؟

... نه، شما چه‌طور؟

... چندان خاطر جمع نیستم. حدس می‌زنم، ولی خاطر جمع نیستم.

... بهش چه گفتید؟

... ازش خواهش کردم که به‌ما کمک کند. به او گفتم آن‌ها که مسلحانه از مرز می‌گذرند هرگز قادر به ریشه‌کن کردن دکتر نیستند. چندتا تون‌تون ماکوت می‌کشند، بعد خودشان را به کشتن می‌دهند. آن‌ها آموزش ندارند، تفنگ برنو ندارند. برایش تعریف کردم که یک روز شش مرد سربازخانه‌ای را تسخیر کردند برای این‌که مسلسل داشتند. از من پرسید: «چرا این‌ها را به من می‌گوئید؟ نکند دست بر قضا مأمور حکومت باشید؟» بهش گفتم که نه، گفتم که اگر ما این همه وقت این دست و آن دست نمی‌کردیم، پاپا دوک در کاخ ریاست‌جمهوری این‌طور تثبیت نمی‌شد. آن‌وقت جونز در جوابم گفت: «من رییس‌جمهور را ملاقات کرده‌ام.»

ناباورانه پرسیدم:

... جونز با پاپادوک ملاقات کرده است؟

... او این‌طور گفت، و من هم باور می‌کنم. او و سروان کنکاسور دارند کلکی سوار می‌کنند، به من گفت که پاپادوک هم مثل من به اسلحه و تعلیمات علاقه‌مند است. جونز گفت که: «ارتش نابود شده است، وانگهی ارتش به‌کاری نمی‌آید، به هیچ دردی نمی‌خورد، و آن‌چه پس از یغمای تون‌تون ماکوت‌ها از سلاح‌های ارتش باقی مانده، چنان زنگ زده که قابل استفاده نیست. بنابراین، ملاحظه کنید که توسل شما به من بیهوده است... از آن گذشته، برای من پیش‌نهادی

سودآورتر از پیش‌نهادی که رییس‌جمهور قبل از شما کرده ندارید.»

- ولی نگفت که مضمون آن پیش‌نهاد چه بوده است؟

- سعی کردم کاغذهای روی میزش را واریسی کنم، به نظر نقشه‌ی یک‌جور تأسیسات می‌آمد. اما جونز به من گفت: «به آن‌ها دست نزنید، بسیار برای اهمیت دارد.» بعد برای آن‌که نشان بدهد با من عنادی ندارد خواهش کرد چیری بنوشم و گفت: «آدم زندگی‌اش را به بهترین وجهی که بتواند تأمین می‌کند، کار شما چیست؟» پاسخ دادم: «پیش از این شعر می‌سرودم. اکنون دلم می‌خواهد یک تفنگ برنو داشته باشم و بلد باشم چه‌طور از آن استفاده کنم، آموزش هم این‌طور.» از من پرسید: «شماها تعدادتان زیاد است؟» جواب دادم که تعداد چندان مهم نیست. «اگر هفت مرد هفت برنو داشتند که...»

گفتم:

- فیلیپو برنو سحر و جادو نمی‌کند. پاره‌ای وقت‌ها برنو هم گیر می‌کند. هم‌آن‌طور که یک گلوله‌ی نقره‌ای ممکن است به هدف نخورد. فیلیپو نکند دوباره به آئین وودو معتقد شده‌اید.

- چرا نشوم؟ شاید خدایان داهومی هم آن‌ها باشند که ما احتیاج داریم.

- شما کاتولیک هستید. شما به عقل اعتقاد دارید.

- وودوها هم کاتولیک هستند، و ما در دنیای عاقلانه‌ای زندگی نمی‌کنیم. شاید فقط اکنون فرای^{۱۲۷} بتواند به ما جنگیدن یاد بدهد.

- حرف‌هایی که به جونز زدید هم این بود؟

- نه، به من گفت: «یاالله، یک اسکاچ بنوشید رفیق جان» ولی نخواستم بنوشم. از پلکان اصلی پائین آمدم تا راننده مرا ببیند. می‌خواستم که حتماً مرا ببیند.

- اگر از جونز بازخواست کنند، برای شما بسیار خطرناک می‌شود.

- بدون داشتن برنو، تنها اسلحه‌ای که من دارم ایجاد بدگمانی است. اگر آن‌ها به جونز بدگمان شوند، شاید اتفاقی بیفتد.

صدای اش در اشک غوطه می‌خورد، اشک‌های شاعری بر جهان از دست رفته، یا اشک‌های کودکی به‌خاطر برنویی که هیچ‌کس به او نخواهد داد. تا آن طرف استخر شنا کردم که گریه‌اش را بینم. جهان از دست رفته‌ی من آن دختر عربیان در استخر بود. مال فیلیپو چه بود؟ شبی را به‌خاطر آوردم که شعرهای انگشت‌شمارش را برای من، برای پیرریزه، و رمان‌نویس جوان «بیت نیک» که آرزو داشت کرواک^{۱۳۸} هایتی شود می‌خواند. نقاش میان‌سال‌ی هم بود که روزها کامیون می‌راند و سراسر شب با دست‌های پینه‌بسته‌اش در «مرکز هنر آمریکایی» که به رایگان پرده و رنگ به او می‌دادند کار می‌کرد. بالای ایوان آخرین پرده‌اش آویخته بود: گاوهایی در یک علف‌زار، ولی نه از آن جنس نقاشی گاوها که در جنوب، پیکادیلی می‌فروشد، و یک خوک که سرش را از یوغی گذرانده بود، در میان برگ‌های سبز درختان مو که توفان تیره‌اش می‌ساخت، توفانی که جاودانه از کوه فرو می‌وزید. این پرده آبی داشت که شاگرد نقاش من هرگز نفهمیده بود.

باز در این سوی استخر به فیلیپو رسیدم. فرصت داده بودم که اشکش را بسترده. پرسیدم:

- یادتان هست، مرد جوانی که رمانی نوشته بود به نام «جاده‌ی جنوب»؟

- حالا هم آن‌جاست که عمری آرزوی‌اش را داشت، در سان‌فرانسیسکو، پس از کشتار ژاکمل^{۱۳۹} فرار کرد.

- یاد آن شبی افتادم که شما شعرهای‌تان را...

- اصلاً حسرت ایام گذشته را نمی‌خورم، واقعی نبودند، جهان‌گردان، رقص‌ها، و آن مردی که به لباس ارباب شنبه درآمده بود. ارباب شنبه وسیله‌ی تفریح خارجی‌ها نیست.

- ولی خارجی‌ها پول به این جزیره می‌آوردند.

۱۳۸ - Kérouac - نویسنده‌ی آمریکایی (۱۹۶۹-۱۹۲۲) که یکی از رهبران جنبش بیت‌نیک‌ها

به‌شمار می‌رفت. - م.

- کی این پول‌ها را دیده؟ حداقل پاپادوک به ما آموخته است که بدون پول زندگی کنیم.

- شنبه، شام بیایید این‌جا، با آخرین مسافران من آشنا شوید.

- نه، آن شب گرفتارم.

- به هر حال، مواظب باشید. آرزو می‌کنم که دوباره به شاعری بپردازید.

لبخندی تحویل داد و از دندان‌های سفیدش برقی جهید.

- شعری درباره‌ی هابی‌تی ساختم، برای آخرین بار، آن را نشنیده‌اید، آقای براون...

و شروع کرد، به خواندن:

این جزیره‌ی غماور سیاه چیست؟

کشوری است نام‌دار در ترانه‌ها

پایگاه مهمل تمام بچه‌های پیر

یک زمین بینواست، یک کوبیر...

بالای سر ما دری گشوده شد. و یکی از «بچه‌های پیر» به بالکن آپارتمان جان باریمور آمد. آقای اسمیت شلوار شنایش را که روی نرده انداخته بود برداشت و نگاهی به باغ انداخت. بعد فریاد زد:

- آقای براون!

- بله؟

- من با خانم اسمیت صحبت کردم. نظرش این است که شاید کمی نسنجیده قضاوت کرده باشم. می‌گوید که باید به آقای وزیر حق بدهیم که شک داشته باشد.

- بله؟

- بنابراین چند وقت دیگر هم می‌مانیم و اقدام مجددی می‌کنیم.

۵

شنبه شب دکتر مازیو را به شام دعوت کرده بودم تا با زوج اسمیت آشنا شود. می‌خواستم اسمیت‌ها بدانند که همه‌ی مردم هابی‌تی سیاست‌باز یا

شکنجه‌گر نیستند. علاوه بر آن، خود دکتر را بعد از شبی که از شر جسد خلاص شدیم دیگر ندیده بودم. دلم نمی‌خواست فکر کند که از جبن و بی‌غیرتی با او مراده نکرده‌ام. درست پس از خاموشی برق، که ژوزف داشت چراغ‌های نفتی را روشن می‌کرد، دکتر رسید. ژوزف یکی از فتیله‌ها را خیلی بالا کشیده بود، شعله که گر می‌زد، سایه‌ی دکتر مازیو روی کف ایوان مثل یک فرش سیاه به نظر می‌رسید. او و اسمیت‌ها با تربیت و احترامی از رسم افتاده به هم سلام کردند. لحظه‌ای چنین می‌نمود که ما به قرن نوزدهم برگشته‌ایم، به قرنی که روشنی چراغ‌ها بسیار ملایم‌تر از فروغ حباب‌های برقی بود و سوداهایی - حداقل به گمان من - پس آرام‌تر از امروز داشتند.

دکتر مازیو گفت:

- من آقای ترومن را، به خاطر برخی از چشم‌اندازهای سیاست داخلی‌اش ستایش می‌کنم، اما عذر می‌خواهم اگر نمی‌توانم با سیاست او در مورد جنگ کره توافق داشته باشم. به هر تقدیر، برای من افتخاری است که با رقیب او ملاقات کنم.

آقای اسمیت گفت:

- اما نه یک رقیب خطرناک. عدم توافق ما در مورد خاص جنگ کره نبود. گرچه نگفته واضح است که من با هر نوع جنگی مخالفم، بی‌اعتنا به این‌که سیاست‌مداران برای توجیه آن چه بهانه‌هایی بتراشند. مخالفت من به نام گیاه‌خواری بود و با هم‌این نام در مقابل او قرار گرفتم.

دکتر گفت:

- نمی‌دانستم که مسئله‌ی گیاه‌خواری در انتخابات می‌تواند حایز اهمیت باشد.

- متأسفانه اهمیتی نداشت. به استثنای یک ایالت.

خانم اسمیت گفت:

- ما توانستیم ده هزار رأی به‌دست آوریم. اسم شوهرم در فهرست رأی‌گیری چاپ شده بود.

در کیف دستی‌اش را گشود. و بعد از کمی کندوکاو در میان

دستمال کاغذی‌ها، یک فهرست رأی‌گیری درآورد. من که مثل بیش‌تر اروپائیان آگاهی درستی از نظام انتخاباتی آمریکا نداشتم، به‌طور مبهمی می‌دانستم که حد اکثر دو تا سه نفر نامزد ریاست‌جمهوری وجود دارد و تمام رأی‌دهندگان در هر جا به نامزد برگزیده‌ی خود رأی می‌دهند. هرگز فکر نمی‌کردم که در فهرست اغلب ایالات، حتی نام نامزد احراز مقام ریاست‌جمهوری به چشم نمی‌خورد، و در آن فقط اسامی اعضای کالج انتخاباتی که در حقیقت صاحب آراء هستند چاپ شده است. با این وجود در فهرست ایالت ویسکانسین نام آقای اسمیت زیر یک مربع بزرگ سیاه، حاوی یک علامت رسمی که شاید تصویر یک کلم بود، به چشم می‌خورد. تعدد احزاب باعث تعجبم شد. حتی سوسیالیست‌ها هم به دو گروه منشعب شده بودند و چند نفری از لیبرال‌ها یا محافظه‌کاران نیز برای مقام‌های پائین‌تر نامزد شده بودند. از ویافه‌ی دکتر ماژیو فهمیدم که او هم مثل خودم حیرت کرده است. اگر انتخابات انگلیس از انتخابات آمریکا پیچیدگی کم‌تری دارد، انتخابات هابی‌تی از هر دوی آن‌ها ساده‌تر است. در هابی‌تی اگر ذره‌ای به سلامت خودتان علاقه‌مند بودید، حتی در دوران نسبتاً امن رییس‌جمهور قبل از دکتر دووالیه هم، روز انتخابات از خانه بیرون نمی‌آمدید.

فهرست رأی‌گیری را زیر نگاه مواظب خانم اسمیت که گویی یک اسکناس صد دلاری را می‌پاید، دست به دست گردانیدیم. دکتر ماژیو گفت:

- گیاه‌خواری نظریه‌ی جالبی است. من مطمئن نیستم که برای تمام پستانداران مناسب باشد. مثلاً تردید دارم اگر شیری با سبزی تغذیه شود حال درستی داشته باشد و بتواند رشد کند.

آقای اسمیت با غرور گفت:

- خانم اسمیت یک بولداگ گیاه‌خوار داشت. البته احتیاج به مراقبت داشت. احتیاج به اعمال قدرت داشت.

خانم اسمیت این را گفت و چشمانش را به دکتر ماژیو دوخت که او را از مخالفت برحذر دارد. من ماجرای مرکز گیاه‌خواری و گشت و گذارمان در دووالیه‌شهر را برای دکتر تعریف کردم. دکتر ماژیو گفت:

- من یک مریض در دووالیه‌شهر داشتم. در کارگاه چوب و زغال کار می‌کرد، گمانم در آمفی‌تئاتر، که اخراجش کردند. زیرا یکی از تون‌تون ماکوت‌ها شغل او را برای یکی از اقوامش در نظر گرفته بود. مریض من اشتباه بسیار احمقانه‌ای کرد، به جوان‌مردی تون‌تون متوسل شد و برای جلب ترحم او از بی‌چارگی خودش حرف زد. آن وقت تون‌تون یک گلوله در شکمش خالی کرد و یکی در رانش. من جانش را نجات دادم ولی به هر حال فلج شد و حالا جلوی در اداره‌ی پست گدایی می‌کند. اگر به جای شما بودم در دووالیه‌شهر مستقر نمی‌شدم. محیط مناسبی برای گیاه‌خواری نیست.

خانم اسمیت پرسید:

- مگر در این کشور قانون وجود ندارد؟

- تون‌تون ماکوت‌ها تنها قانون این‌جا هستند. می‌دانید که معنی اسم آن‌ها «لولوخورخوره» است.

آقای اسمیت به نوبه‌ی خود پرسید:

- این‌جا دین وجود ندارد؟

- آه چرا. ما ملتی بسیار متدین هستیم. مذهب رسمی دولت کاتولیک است. اسقف اعظم در تبعید است. سفیر پاپ در شهر رم مانده و رییس‌جمهور تکفیر شده است. مذهب مردم، آئین وودو است که با بستن مالیات‌های سنگین آن را به چارمیخ کشیده‌اند. رییس‌جمهور قبلاً یک وودوی وحشی بود. ولی پس از تکفیر شدن نمی‌تواند در هیچ مراسمی شرکت کند. باید برای اعتراف به گناهانش مکرر به کلیسا برود تا بتواند به آئین وودو پذیرفته شود.

خانم اسمیت گفت:

- ولی این آئین، بت‌پرستی است.

- من کی هستم که بتوانم در این مورد قضاوت کنم؟ من دیگر نه به خدای مسیحیان اعتقاد دارم، نه به خدایان داهومی. معتقدان وودو به خدای یگانه، یا به چند خدای ایمان دارند.

- پس شما به چی ایمان دارید دکتر؟

- من به بعضی قوانین اقتصاد ایمان دارم.

اشاره‌ای بی‌حرمتانه به دکتر کردم و پراندم که:

- مذهب افیون توده‌هاست.

دکتر ماژیو با لحنی سرزنش‌بار گفت:

- نمی‌دانم مارکس کجا این حرف را نوشته، البته اگر واقعاً نوشته باشد. اما از آن‌جا که شما هم مثل من کاتولیک‌زاده هستید، لازم است که با لذت تمام، آن‌چه را که مارکس درباره‌ی اصلاحات نوشته، از داس کاپیتال بخوانید. او در شرایطی مثل اجتماع ما، از صومعه‌ها طرف‌داری می‌کند. این شاید نوعی درمان عالی برای بسیاری از ابتلائات روحی از قبیل مالیخولیا، ناامیدی و بی‌رگی باشد. فراموش نکنید که افیون در پزشکی مورد مصرف دارد. من مخالف افیون نیستم. و مسلماً مخالف آئین وودو هم نیستم. اگر پاپادوک تنها قدرت این کشور بود، تنهایی ملت من چه قدر عمیق‌تر می‌شد.

خانم اسمیت پافشاری کرده که:

- ولی این پرستش اصنام است.

- بهترین درمان روانی برای مردم هایی‌تی هم‌این است. تفنگ‌داران دریایی آمریکا کوشیده‌اند که وودو را نابود کنند. یسوعیان نیز هم‌این تلاش را کرده‌اند. ولی مراسم آن هنوز اجرا می‌شود، به خصوص اگر آدم ثروتمندی پیدا شود که بتواند پول کشیش و مالیات را بپردازد. من البته به شما توصیه نمی‌کنم که در این مراسم شرکت کنید.

آقای اسمیت گفت:

- خانم به این سادگی‌ها نمی‌ترسد. کاش او را در ناشویل دیده بودید.

- درباره‌ی شهامت ایشان تردیدی ندارم. ولی جزئیاتی هست که برای یک گیاه‌خوار...

خانم اسمیت با حالتی سخت‌گیر و جدی پرسید:

- شما کمونیست هستید دکتر ماژیو؟

پرسشی بود که بارها میل داشتم با او در میان بگذارم و نمی‌دانستم چه جوابی خواهم گرفت.

- خانم، من به آینده‌ی کمونیزم اعتقاد دارم.

- از شما سؤال کردم که کمونیست هستید یا نه.

آقای اسمیت گفت:

- دوست عزیز، ما حق نداریم... (کوشید موضوع را عوض کند) بگذار یک خورده یستروپل برای نان بریزم.

- این‌جا کمونیزم غیرقانونی است. ولی پس از آن‌که برنامه‌ی کمک آمریکا قطع شد، ما اجازه یافتیم کتاب‌های کمونیستی بخوانیم. تبلیغات کمونیستی ممنوع است، ولی آثار مارکس و لنین آزاد هستند. در این میان یک تفکیک ظریف هست. بنابراین می‌توانم بگویم که به آینده‌ی کمونیزم اعتقاد دارم. این یک مفهوم فلسفی است.

من حساسی هست بودم:

- مثل فلیپوی جوان که به آینده‌ی تنگ برنو اعتقاد دارد.

- نمی‌توان مانع وجود شهیدان شد، فقط می‌توان از تعدادشان کاست. اگر من در دوره‌ی نرون با یک مسیحی آشنا بودم، سعی می‌کردم او را از چنگال شیرها نجات بدهم. به او می‌گفتم: «بکوشید با ایمان‌تان زندگی کنید، نه این‌که با آن بمیرید.»

خانم اسمیت گفت:

- دکتر این نصیحت آمیخته با جبن و بزدلی نیست؟

- من قبول ندارم خانم. در نیم‌کره‌ی غربی، در هایی‌تی و اطرافش، ما در زیر سایه‌ی کشور بزرگ و سعادت‌مند شما زندگی می‌کنیم. خیلی شهامت و شکیبایی لازم است که آدمی‌زاد جوشی نشود. من کوبائی‌ها را تحسین می‌کنم، ولی دلم می‌خواست می‌توانستم به مغزشان معتقد باشم... و به پیروزی نهایی‌شان.

فصل دوم

۱

سر شام به آنها نگفته بودم که آدم ثروتمندی پیدا شده و هم امشب یک برنامه‌ی وودو، در جایی از کوه‌های اطراف کنسکوف، برگزار خواهد شد. این راز ژوزف بود که اگر احتیاج نداشت با اتومبیل او را برسانم، حتی به من هم بروز نمی‌داد. اگر قبول نمی‌کردم شک ندارم که باهم آن پای ناقصش راه می‌افتاد پیاده برود. از نیمه‌شب گذشته بود که ده دوازده کیلومتر رانندیم و سپس در جاده‌ی پشت کنسکوف از اتومبیل پیاده شدیم، و غرش خفه‌ی طبل‌ها را شنیدیم که هم‌چون نبضی ضریان داشت. گویی در آنجا، شب، نفس بریده، استراحت می‌کرد. و در برابر ما کومه‌ای بدون دیوار با سقف گالی‌پوش قرار داشت که در معرض بادهای همه‌جانبه بود: از شمع‌های لرزان اخگرهای سفید به پرواز در می‌آمد.

مقدر بود که این اولین و آخرین مراسمی باشد که می‌بینم. طی دو سال هتل‌داری، از سروظیفه، رقص‌های وودو را که برای جهان‌گردان ترتیب می‌یافت تماشا کرده بودم. به نظر من که کاتولیک‌زاده بودم، آن اعمال همان قدر بی‌راه بود

که مراسم تناول القربان را به صورت رقص باله در برادوی نمایش بدهند. امشب هم تنها به خاطر تعهدی که در قبال ژوزف داشتم به این جا آمده بودم. آنچه که در خاطر من نقش بست، مراسم وودو نبود؛ بلکه سیمای فیلیپو در تونل^{۱۴۰} بود که بسیار روشن تر و جوان تر از سیاهان پیرامونش به چشم می خورد. او با دیدگان بسته، به طبل ها گوش می داد. طبل هایی که گروهی دختر جوان سفیدپوش به شیوه ای نرم، نا آشکار و پی گیر می نواختند. در میانه، دیرک نوک تیز معبد، مثل آنتن بلویزیون برای دعوت خدایان گذرنده، بالا رفته بود. تازیانه ای بر آن آویخته بودند به علامت بردگی دیروز و مطالبات قانونی جدید، و عکسی به قطع بزرگ از پاپادوک برای یادآوری وضع امروز. به کلمایی می اندیشیدم که فیلیپوی جوان در پاسخ ایرادهای من گفته بود: «شاید خدایان داهومی هم آن ها هستند که ما احتیاج داریم.» از نظر او حکومت توزرد در آمده بود، من توزرد در آمده بودم، جونز نیز... او بر نو نداشت. اینک به این جا آمده بود. صدای طبل ها را می شنید و چشم به راه قدرت، شهامت و نیروی تصمیم بود. روی زمین خاکی، سفت، پیرامون اجاقی کوچک، خط های نوشته بر خاکستر تصویری تشکیل می داد که دعوت از یک خدا بود. آیا از لگبا^{۱۴۱} اغواکننده ی زنان دعوت می شد یا از ارزولی^{۱۴۲} دل فریب، باکره ای که الهه ی عشق و عفت است یا از اگون فرای، خداوند جنگ آوران، یا از ارباب شنبه، سرایا سیاه پوش که عینک تون تون ها را به چشم داشت و تشنه ی مرگ بود؟ مسلماً کشیش از این موضوع خبر داشت و شاید مردی که بانی مخارج مراسم شده بود هم می دانست و گمان می کنم که رمز آشنایان، نیز قادر به خواندن هیروگلیف خاکستر بودند.

مراسم پیش از آن که به اوج برسد، ساعت ها ادامه می یافت. اما آنچه که در کشاکش اوراد و غرش خفه ی طبل ها به من هشدار می داد سیمای فیلیپو بود. میان ادعیه، جملات کوتاه آشنا، به تنهایی بیرون می جست.

۱۴۰. Tonelle، کومه ی مخصوص مراسم وودو که ظاهراً سقفی است استوار بر چند ستون و زیر آن یک اتاقک کوچک. - م.

Libera nos a mali, Agnus Dei علم های مقدسی که در باد اهتزاز داشت حامل کتیبه هایی خطاب به قدیسین بود: Panem nostrum quotidianum da nobis hodie.

نگاهی به صفحه ی ساعت مچی ام انداختم، عقربه های فسفری کم رنگ به ساعت ۳ نزدیک می شد.

کشیش از اتاقک داخلی کومه بیرون آمد، در حالی که عودسوزی را لنگر می داد، ولی این عودسوز که از پیش چشمان ما گذشت، خروسی پابسته بود... نگاه چشم های تنگ و سرگشته ی خروس به نگاه من خورد و علم سنت لوسی که در باد اهتزاز داشت به دنبال او آمد. وقتی یک دور کامل گرد تونل گشتند، هونگان سر خروس را به دهان فرو برد و با یک ضربت دندان آن را کند، حیوان پروبال می زد و سرش مثل بازیچه ی شکسته ای بر زمین خاکی می غلتید. سپس کشیش خم شد و گردن حیوان را مثل لوله ی خمیردندانی فشرد و رنگ غلیظ خون را به خاکستر افزود. وقتی چشم انداختم که بینم فیلیپوی حساس چگونه مذهب خلقتش را می نگرد، دریافتم که او ناپدید شده است. خود من هم باید می رفتم ولی گرفتار ژوزف بودم و ژوزف هم گرفتار مراسم تونل بود.

هم چنان که شب می گذشت، دختران طبل نواز محکم تر می کوبیدند. دیگر ملاحظه ی غرش طبل ها را نمی کردند. در اتاقک داخلی اتفاقی در گذر بود (در آن جا علم هایی در اطراف یک محراب دایره ای ساخته بودند، و در میانه صلیبی افراشته بود که بر روی آن دعا هایی بر چوب کنده بودند.) اندکی بعد دسته به حرکت درآمد. چیزی را حمل می کردند که بی درنگ دریافتم نعشی است آماده ی دفن و پیچیده در ملافه ای سفید. سر جنازه پوشیده بود اما یکی از بازوهای سیاهش آزادانه آویخته بود. کشیش در کنار آتش زانو زد، به هیزم ها دمید تا شعله از نو زبانه کشید. جسد را در کنار او گذاشتند، کشیش بازوی بیرون افتاده را گرفت و در آتش گذاشت. از تشنج پیکر فهمیدم که زنده است. احتمالاً شخص نو آیین فریادی هم کشید... اما در هیاهوی بانگ طبل ها و اوراد خوانی زن ها نتوانستم بشنوم... ولی بوی گوشت سوخته به دماغم می خورد. پیکر او را بردند و کس دیگری جایش را گرفت. سپس نوبت نفر سوم شد. هر بار که باد

شبانۀ از میان کومه می‌گذشت هرم آتش به صورتم می‌خورد. آخرین پیکر به‌طور قطع از آن یک کودک با قدی کم‌تر از یک متر بود و این بار هونگان دست او را کمی بالاتر از آتش نگه‌داشت. سنگ‌دل نبود. وقتی از نوبه آن سوی تونل نگریستم، دیدم که فیلیپو برگشته است. یادم افتاد یکی از دست‌هایی که توی آتش نهاده بودند، مثل پوست دورگه‌ها رنگ قهوه‌ای روشنی داشت. در دل گفتم محال است که آن دست فیلیپو بوده باشد. شعرهای فیلیپو با چاپ نفیس در تیراژ محدودی روی کاغذ پوستی به چاپ رسیده بود. او هم مثل من در مدرسه‌ی یسوعیان تعلیم دیده بود؛ در سوربن درس خوانده بود. اشعار بودلر را که در کنار استخر برایم خواند به‌خاطر آوردم. اگر فیلیپو نیز در شمار این رمز‌آشنایان درآمده بود، چه پیروزی بزرگی برای پایادوک که کشورش را به سوی سقوط بیش‌تر بکشانند. شعله‌ها عکس بزرگ را که به دیرک میخ شده بود روشن کردند، عکسی با عینک سیاه و چشمانی که به پائین، به زمین، می‌نگریست؛ گویی بر کالبدشکافی جسدی نظارت می‌کند. وی در اوایل پزشکی روستایی بود و با موفقیت علیه بیماری تیفوئید مبارزه کرده بود، او یکی از بنیان‌گذاران انجمن نژادشناسی بود. به‌خاطر تحصیل در مدرسه‌ی یسوعیان، من بهتر از هونگان می‌توانستم آیه‌های لاتینی را بخوانم، که اکنون در طلب عنایت خدایان داهومی داشت دعاهای لاتین می‌خواند. *Corruptio Optimi...* امشب قرار نبود ارزولی دل‌با به دیدار ما بیاید، گرچه ... یک لحظه‌ی خاص - گویا روحش به این کومه نفوذ کرد و زنی را گرفت. این زن که در کنار فیلیپو نشسته بود برخاست، با دست‌ها چهره‌اش را پوشاند و به نرمی شروع به نوسان به این سو و آن سو کرد. کشیش به طرف او رفت و با خشونت دست‌هایش را از روی صورتش کنار زد. در پرتو شمع‌ها چهره‌ی زن ملاطفتی ژرف نشان می‌داد. ولی هونگان کاری به او نداشت. ارزولی امشب دعوت نشده بود، امشب جمع نشده بودیم که از الهی عشق پذیرائی کنیم. کشیش دست‌هایش را روی شانه‌های زن نهاد و با یک فشار او را دوباره روی نیمکت نشاند. هنوز رو برنگردانده بود که ژوزف به وسط دایره پرید.

ژوزف چرخ می‌زد، چشم‌هایش طوری به طاق افتاده بود که من جز سفیدی

آن را نمی‌دیدم. دست‌هایش را مثل گدایان دراز کرده بود. چنان تکان محکمی به پهلوی معیوبش داد که به‌نظر آمد دارد به زمین می‌افتد. آدم‌های اطراف من، با چنان دقت عمیقی به جلو خم شده بودند که گویی منتظر نشانه‌ای در اثبات حضور واقعی خدا هستند. طبل‌ها خاموش شده بودند، فقط هونگان سخن می‌گفت، به زبانی بسیار کهنه‌تر از کرئول، و شاید بسیار کهنه‌تر از لاتین. و ژوزف ایستاد و به او گوش سپرد. نگاهش که به دیرک چوبی ثابت مانده بود از شلاق و چهره‌ی پایادوک می‌گذشت و تا سقف گالی‌پوش نفوذ می‌کرد که در آن موشی می‌جنبید و در پوشال‌ها خش‌وخش می‌کرد.

آن‌گاه هونگان به ژوزف نزدیک شد، بالاپوش قرمزی داشت که آن را روی شانه‌ی ژوزف انداخت. اکنون فرای ظاهر شده بود. یک نفر از میان جمع پیش رفت، قمه‌ای داشت که در دست خشکیده‌ی ژوزف گذاشت. انگار خدمتکار من مجسمه‌ای است که ساختمانش رو به اتمام می‌رود. مجسمه به حرکت درآمد. یکی از دست‌هایش را آرام بلند کرد، سپس قمه را در نیم دایره‌ی بزرگی به نوسان درآورد، به‌طوری که حاضران از بیم این‌که مبادا قمه به آن سوی تونل پرتاب شود، سرشان را دزدیدند. ژوزف شروع به دویدن کرد، تیغه‌ی بران هوا را می‌شکافت و برق می‌زد. آدم‌های ردیف جلو با بی‌نظمی عقب رفتند و یک‌دم وحشت بر فضا چیره شد. ژوزف دیگر ژوزف نبود. صورتش خیس عرق بود، چشمانش انگار کور یا سیاه‌مست بود، با قمه‌اش می‌زد و جولان می‌داد. حتی دیگر عاجز نبود. بدون لنگ‌زدن می‌دوید. یک‌دم ایستاد و یک بطری را که دیگران روی خاک کوبیده، رها کرده و گریخته بودند برداشت. جرعه‌ی بلندی نوشید و تاخت خود را از سر گرفت.

فیلیپو را دیدم که تنها بر نیمکت نشسته بود. همه‌ی دوروبری‌هایش عقب رفته بودند. به جلو دولا شده و چشمانش ژوزف را می‌پایید. از دیگر سوی محوطه ژوزف که قمه به‌دست جولان می‌داد به سوی او دوید. موهای فیلیپو را چنگ زد، پنداشتم می‌خواهد با قمه او را بزند. سپس وحشیانه سر مرد جوان را به عقب کشید و الکلی را در گلوی او سرازیر کرد. مشروب مثل لوله از کنار دهانش می‌ریخت. بطری در میان آن‌دو به زمین افتاد، ژوزف دوبار روی خاک

غلت زد و از حال رفت. طبل‌ها نواختند. دختران جوان با هم ذکر گرفتند. اکنون فرای آمده و رفته بود.

فیلیپو و دو نفر دیگر زیر بال ژوزف را گرفتند، بلندش کردند و او را به اتاقک عقبی تونل بردند. برای من هم دیگر بس بود. بیرون آمدم و در گرمای شبانه چند نفس عمیق کشیدم. هوا بوی هیزم سوخته و باران می‌داد. به خود می‌گفتم که مدرسه‌ی یسوعیان را ترک نکرده‌ام که قربانی یک خدای آفریقایی بشوم. عَلم‌های مقدس در تونل می‌جنبیدند. مراسم پایان‌ناپذیر دنباله داشت. در اتومبیل نشستم و منتظر بازگشت ژوزف ماندم. اگر در کومه توانسته بود آن همه تاخت‌وتاز کند پس می‌توانست بدون کمک من هم خودش راه رفته را برگردد. لحظه‌ای بعد باران گرفت. شیشه‌ها را بالا کشیدم و در گرمای خفقان‌آور بی‌حرکت ماندم. باران هم‌چون سزپوشی که چراغ را خاموش کند روی تونل می‌بارید. صدای باران آوای طبل‌ها را کاهید و ساکت کرد. خود را به تنهایی آدمی یافتم که، پس از خاک‌سپاری دوستی، در مهمان‌خانه‌ای ناشناس، تنها مانده است. برای موارد ضروری همیشه یک شیشه وِسکی در ماشین داشتم، جرعه‌ای از آن نوشیدم، سپس جمعیت را دیدم که به حال سوگواری می‌گذرند. شکل‌های خاکستری در باران سیاه.

کسی سراغ اتومبیل نیامد. از هم جدا شدند و هر دسته به جایی رفتند. شنیدم که ماشینی را روشن کردند... بی‌تردید فیلیپو با اتومبیل خود به آنجا آمده بود. اما باران چنان تند بود که چیزی دیده نمی‌شد. نمی‌بایستی به آن خاک‌سپاری می‌آمدم، نمی‌بایستی هرگز به این کشور می‌آمدم. من بیگانه بودم. مادرم یک فاسق سیاه‌پوست گرفته بود. او «متعهد» شده بود، ولی من در گیرودار سال‌های گذشته، فراموش کرده بودم که چگونه می‌توان به چیزی متعهد شد. نمی‌دانم چگونه، نمی‌دانم کجا، به کلی استعدادم را برای هم‌دردی با مصائب دیگران از دست داده بودم. یک لحظه، چون از پست شیشه نگریستم، انگار فیلیپو را دیدم که به اشاره مرا صدا می‌زد. وهم و خیال بود.

سرانجام ژوزف پیدایش نشد. ماشین را راه انداختم و تنها به خانه برگشتم. ساعت نزدیک چهار صبح بود، وقت خواب گذشته بود. ساعت شش هنوز بیدار

گراهام گرین □ ۲۷۱

بودم که جلوی پله‌های ایران، تون‌تون ماکوت‌ها از خودروهای شان بیرون ریختند و فریاد زنان به من دستور دادند که پائین بروم.

۲

سروان کنکاسور فرماندهی گروه بود، با اشاره‌ی لوله‌ی تیانچه مرا توی ایوان نگه داشت و هم‌زمان آدم‌هایش آشپزخانه و اقامت‌گاه مستخدمان را به هم ریختند. صدای به‌هم کوبیده شدن درهای اتاق‌ها و گنجیه‌ها و شکستن شیشه‌ها را می‌شنیدم. پرسیدم: را می‌شنیدم. پرسیدم: را می‌شنیدم.

دنبال چه می‌گردید؟

روی یک صندلی راحتی بلند لم داده بود... تیانچه را روی زانو نهاده نوکش را به طرف من و صندلی سفت و ناراحتی که بر آن نشسته بودم گرفته بود. هنوز آفتاب سرنرده بود ولی کنکاسور هم‌چنان عینک سیاهش را به چشم داشت. نمی‌دانستم چشم‌هایش آن‌قدر می‌بیند که به طرف من نشانه بگیرد یا خیر. اما ترجیح دادم که خودم را به هیچ مخاطره‌ای نیندازم. به سؤال من پاسخی نداد. چرا بدهد؟ پشت شانه‌ی او آسمان رو به سرخی می‌رفت و نخل‌ها سیاه و متمایز می‌شدند. روی یکی از صندلی‌های ناهارخوری که پشتی عمودی داشت نشسته بودم و پشه‌ها پایم را نیش می‌زدند.

- حداقل دنبال شخص که نیستید؟ ما در این مهمان‌خانه پناهنده‌ی سیاسی نداریم. آدم‌های شما آن‌قدر سروصدا می‌کنند که حتی مرده‌ها هم بیدار می‌شوند.

سپس با غرور معتدلی افزودم:

- من در این‌جا «مشتری» دارم.

سروان کنکاسور که وضع پاهایش را عوض کرده بود، وضع تیانچه را هم عوض کرد. احتمالاً پایش از رماتیسم رنجور بود. حالا سر تیانچه از شکم من رد شده به سینه‌ام نشانه رفته بود. خمیازه کشید، سرش به عقب افتاد و پنداشتم که خوابده است. اما نمی‌توانستم چشم‌هایش را از پشت آن عینک سیاه ببینم. جنس نرمی برای برخاستن کردم. فوراً به حرف آمدم:

- بنشینید.

- پایم خواب رفته است. می خواهم بلند شوم.

اکنون تیانچه سرم را هدف گرفته بود. گفتم:

- با جونز دارید چه کلکی سوار می کنید؟

هم این طوری پرسیده بودم، و تعجب کردم که بلافاصله زبانش باز شد:

- درباره ی سرهنگ جونز چه اطلاعاتی دارید؟

- چیزهایی می دانم. خیلی کم.

متوجه شدم که جونز ترفیع درجه گرفته است. صدای بلند و پرطنینی از

آشپزخانه به گوش رسید در دل گفتم شاید دارند وسایل آن جا را داغان می کنند. سروان کنکاسور گفت:

- فیلیپو آمده بود این جا.

خاموش ماندم، چون نمی دانستم ار کدام فیلیپو حرف می زند، از عموی

مرده یا از برادرزاده ی زنده. ادامه داد:

- پیش از آن که به این جا بیائید، به ملاقات سرهنگ جونز رفته بود. با جونز

چه کار داشت؟

- اصلاً نمی دانم. چرا از خود جونز نمی پرسید؟ رفیق شماست.

- ما در مواقع لزوم از مردان سفیدپوست استفاده می کنیم، ولی به آن ها

اعتماد نداریم. ژوزف کجاست؟

- نمی دانم.

- چرا این جا نیست؟

- نمی دانم.

- دیشب او را سوار اتومبیل تان کرده بودید.

- بله.

- بعد خودتان تنها برگشتید.

- بله.

- شما با شورشیان قرار ملاقات داشتید.

- حرف های احمقانه نزنید. حرف های احمقانه.

- می توانم با یک گلوله حساب تان را برسم. خیلی هم لذت می برم. می گویم

که هنگام بازداشت مقاومت کرده اید.

- شک ندارم که می توانید. باید عشق فوق العاده ای هم به این کار داشته

باشید.

می ترسیدم، ولی بیش تر از آن می ترسیدم که ترسم را بروز دهم... چون که با

این کار زنجیر باره می کرد. مثل یک سگ هار، وقتی پارس می کرد، خطر کمتری

داشت. پرسیدم:

.. دلیل توقیف من چیست؟ سفارت باید بداند.

- امروز صبح، ساعت چهار، یک پاسگاه پلیس مورد حمله قرار گرفته. یک

نفر کشته شده.

- یک نفر پلیس؟

- بله.

.. خب.

- تظاهر به شجاعت نکنید، شما حسابی ترسیده اید. به دست هایتان نگاه

کنید.

دست هایم را یک دوبار به شلوار پیژامه ام کشیدم تا عرق های شان را خشک

کنم. ناشیانه قهقهه زدم و پاسخ دادم:

.. امشب گرما بیداد می کند. وجدان من کاملاً پاک و آسوده است. حوالی

ساعت چهار من در رخت خواب بودم. چه بلایی سر بقیه ی افراد پلیس آمده

است. گویا جان به در برده اند.

- بله. به موقعش به حساب آن ها هم می رسیم. اسلحه شان را گذاشتند و فرار

کردند. این جرم بزرگی است.

تون تون ماکوت ها در صف فشرده ای از آشپزخانه بیرون آمدند. وضع غریبی

است که انسان خود را در نیمه روشنی صبح طالع، در محاصره ی مردانی با

عینک های سیاه ببیند. سروان کنکاسور به یکی از آن ها اشاره ای کرد. او با مشت

توی دهانم کوبید که لبم شکافت. سروان گفت:

.. مقاومت بدنی. علائم کشمکش لازم است. البته، به خاطر حسن روابط،

شاید جسد شما را به کاردار سفارت نشان بدهیم. اسمش چیست؟ اسم‌ها به یادم نمی‌ماند.

حسن می‌کردم که دل و جرأت‌م تمام شده است. حتی شجاعت شجاعان هم، قبل از صبحانه، کم‌رمق است چه برسد به من که هرگز در شمار شجاعان نبوده‌ام. حسن کردم که باید تلاش فراوانی به خرج دهم تا راست روی صندلی بنشینم. چون گرایش وحشتناکی داشتم که به پای کنکاسور بیفتم. می‌دانستم که چنین عملی، یک حرکت مهلک است. آن‌ها به کسی که روی زمین بخزد بی‌درنگ شلیک می‌کردند.

سروان کنکاسور گفت:

- برای‌تان تعریف می‌کنم چه اتفاقی افتاده. نگهبان پلیس خفه شده است. احتمالاً خوابش برده بوده. یک مرد تفنگش را برمی‌دارد، یک دورگه تپانچه‌اش را، با لگد در اتفاقی را که بقیه‌ی افراد در آن خوابیده بودند، باز می‌کنند.

- بعد هم اجازه می‌دهند افراد صحیح و سالم بروند.

- مأموران مرا می‌کشند. ولی پاری وقت‌ها از کشتن پلیس من صرف‌نظر می‌کنند.

- آدم شل در پورتوپرنس کم نیست.

- بگذریم. ژوزف کجاست؟ شب باید این‌جا می‌خوابید. یک نفر فیلیپو را هم شناسایی کرده است. او هم به خانه‌اش نرفته. آخرین بار چه وقت او را دیدید؟ کجا؟

به هم آن آدم اشاره‌ای کرد. این بار تون‌تون لگد محکمی به قلم پایم کوبید و هم‌زمان با او یک نفر دیگر ناگهان صندلی را از زیرم کشید. به جایی پرت شدم که اصلاً دلم نمی‌خواست، جلوی پای سروان کنکاسور. پوتین‌هایش به رنگ مخوف قرمز قهوه‌ای بود. می‌دانستم که حتماً باید از جا بلند شوم، وگرنه کارم را یک‌سره می‌کردند. ولی پایم بدجوری درد می‌کرد و اطمینان نداشتم بتوانم سر پا بایستم. وضع مهملی داشتم: مثل یک مهمانی خودمانی کف زمین نشسته بودم. همه منتظر بودند نقشم را ادامه بدهم. شاید وقتی بلند می‌شدم دوباره با لگد به زمینم می‌انداختند. شاید این برنامه‌ای بود که در مجامع‌شان اسباب

خنده و لودگی می‌شد. پهلوی شکسته‌ی ژوزف به یادم آمد. سرجایم می‌ماندم امن‌تر بود. اما برخاستم. درد کشته‌ای در ساق راستم تیر کشید. برای حفظ تعادل به نرده‌ی ایوان تکیه دادم. سروان کنکاسور برای این‌که هوایم را داشته باشد جهت تپانچه را تغییر داد، اما بدون شتاب. حالتش نشان می‌داد که روی صندلی بلند احساس آسودگی می‌کند. در واقع مثل این‌که خانه مال خودشان باشد، شاید هدفش نیز هم این بود. گفتم:

- چه می‌گفتید؟ آه، بله... دیشب من با ژوزف به یک مراسم وودو رفتیم. فیلیپو هم آن‌جا بود. ولی با هم حرف نزدیم. من پیش از خاتمه مراسم برگشتم.

- چرا؟

- حالم را به هم می‌زد.

- مذهب مردم‌هایی‌تی حال شما را به هم می‌زند؟

- هرکس سلیقه‌ای دارد.

مردانی که عینک آفتابی به چشم داشتند اندکی نزدیک‌تر شدند. عینک‌ها متوجه کنکاسور بود. کاش می‌توانستم یک جفت از این چشم‌ها را بینم و حالت‌شان را بفهمم. ابهام آن‌ها مرا عاجز کرده بود. سروان کنکاسور گفت:

- شما به قدری از من می‌ترسید که توی شلوارتان شاشیده‌اید.

دیدم که حرفش درست است. خیس‌ی نیم‌گرمی را حس می‌کردم و با شرمندگی می‌دیدم که پیشاب قطره‌قطره به کف زمین می‌چکد. کنکاسور به آن‌چه که می‌خواست رسیده بود؛ صلاح‌م بود که از هم‌آن اول روی زمین، دم پایش، می‌نشستم. کنکاسور به مأمور گفت:

- باز هم بزنش.

صدایی گفت:

- نفرت آور است... واقعاً نفرت آور است. ۱۴۳

از آن‌ها بیش‌تر من تعجب کردم. لهجه‌ی آمریکائی که کلمات فرانسه را تلفظ کرده بود، در گوش من درخشش و قدرت «سرود رزمی جمهوری» خانم جولیا

وارد هوه ۱۴۴ را داشت. در آن خوشه‌های خشم لگدمال می‌شد و برق شمشیر هراس‌انگیز و بران چشمت‌ها را می‌زد. دشمنی که مشتش را برای زدن من بالا برده بود، درجا خشکش زد.

خانم اسمیت در آن سوی ایوان و در پشت سر سروان کنکاسور هویدا شده بود. حالا سروان باید وضع راحت و تنبلانه‌اش را به هم می‌زد تا ببیند چه کسی حرف می‌زند. در نتیجه وضع تپانچه هم که به طرف من هدف‌گیری شده بود به هم خورد، و تهدید مشت هم از بالای سرم برداشته شد. خانم اسمیت یک پیراهن کهنه به سبک مستعمراتی به تن داشت و گیسوانش که با بیگودی مهار شده بود به ار سر و فیافه‌ی کویستی غریبی می‌داد. قرص و محکم، در روشنی سپیده‌دم، ایستاده بود و با جملات کوبنده و مقطع که از خودآموز هوگو، «فرانسه بدون معلم» بیرون می‌کشید حق‌شان را کف دست‌شان می‌گذاشت. با آن‌ها از ترسناک صدای ۱۲۵ که او و شوهرش را بیدار کرده بود سخن می‌گفت، آن‌ها را متهم می‌کرد که چون بی‌غیرتان^{۱۴۶} یک مرد بی‌اسلحه را کتک زده‌اند. از آن‌ها برای ورودشان مطالبه‌ی جواز تفتیش می‌کرد. این‌ها را می‌گفت و تکرار می‌کرد. ولی لغات خودآموز هوگو حرف‌هایش را تغییر می‌داد... می‌گفت: «نشانم دهید، راهبرد^{۱۴۷} خود را... راهبرد شما کجاست؟»

این کلمه‌ی اسرارآمیز برای آن‌ها از کلماتی که می‌شناختند تهدیدآمیزتر بود. سروان کنکاسور آمد حرف بزند: «خانم...»

نگاه خشمگین چشمان تابه‌تای خانم اسمیت مثل شلاق به او برگشت، گفت:

۱۴۴- Julia Ward Howe جولیا وارد هوه شاعره و مردم‌شناس آمریکایی در قرن نوزدهم، زندگی‌اش را وقف هدف‌های انسانی از جمله مبارزه علیه بردگی، به سود حقوق زنان و اصلاح وضع زندانیان کرد. کتاب‌های بسیاری نوشت که از معروف‌ترین آن‌ها «سرود جمهوری» است.

۱۴۵- در اصل به فرانسه است. ۱۴۶- در اصل به فرانسه است.

۱۴۷- در این جا کلمه‌ی Warrant به کار رفته که یک کلمه‌ی مهبجور فرانسه و اصلاً انگلیسی است.

تمام جملات دست و پا شکسته‌ی فرانسه‌ی خانم اسمیت ترجمه شد تا شگفتی تون‌تون ماکوت‌ها برای خواننده قابل درک باشد. - م.

- شما... آه بله، من پیش از این شما را دیده‌ام. شما هم آن «وومن استرایکر»^{۱۴۸} هستید.

خودآموز هوگو به وی اسمی برای «مردی که زن‌ها را کتک می‌زند» نیاموخته بود. تنها زبان انگلیسی می‌توانست کراهت و بی‌زاری او را بیان کند. به طرف سروان آمد، در حالی که تمام جملاتی را که به آن زحمت فرا گرفته بود کنار گذاشت.

...چه طور جرأت می‌کنید وارد این محل شوید و با این ششلول جولان بدهید؟ بدهیدش به من؟

و دست پیش آورد که تپانچه را بگیرد، گویی کنکاسور کودکی بود که با قلاب‌سنگ بازی می‌کرد. سروان بی‌تردید کلماتش را که به انگلیسی بود نفهمید، ولی معنی حرکت او را درست دریافت. مثل این که چیز گران‌بهای را از دست یک مادر ناراضی در ببرد، تپانچه را در جلدش نهاد و دکمه‌ی آن را بست. - از این صندلی بلند شوید لات سیاه. وقتی می‌خواهید با من حرف بزنید بایستید.

و در دفاع از گذشته‌اش، گویی این انعکاس نژادپرستی ناشویل زبانش را سوزانده باشد، افزود:

... شما باعث ننگ نژاد خودتان هستید.

سروان کنکاسور با لحنی التماس‌آمیز از من پرسید:

... این زن کیست؟

... همسر نامزد ریاست جمهوری. قبلاً او را دیده‌اید.

گمانم در این لحظه، برای نخستین بار، سروان به یاد صحنه‌ی تشییع جنازه‌ی فیلیپو افتاد. تمام جبروتش را از دست داده بود. آدم‌هایش از پشت شیشه‌های کبودشان او را نگاه می‌کردند و منتظر دستوری بودند که صادر نمی‌شد.

خانم اسمیت از نو تبحرش را در خودآموز هوگو بازیافت. گویی آن پیش از ظهر درازی که من و شوهرش به دیدار دووالیه‌شهر رفته بودیم، حسابی درس

خوانده بود. با لهجه‌ی موحش خود گفت:

- شما گشته بودید. شما نیافته بودید. شما می‌توانید رفت.

گذشته از بعضی نام‌ها، این جملات یک‌سره مربوط به درس دوم می‌شد. سروان کنکاسور این‌پا و آن‌پا کرد. خانم اسمیت که بی‌نهایت بلندپرواز بود کوشید در آن واحد افعال شرطی و مستقبل را در جمله‌اش به‌کار ببرد و آن‌ها را قرقاتی صرف کرد، ولی سروان خیلی خوب فهمید که او چه می‌خواسته بگوید: - اگر شما نمی‌روید، من خواهم رفت دنبال شوهرم.

کنکاسور جاخالی کرد. پیشاپیش افرادش خارج شد و به‌زودی صدای پاهای‌شان را شنیدیم که از خیابان باغ می‌گذشتند و سروصدایی بیش‌تر از موقع آمدن به‌راه می‌انداختند، خنده‌های توشالی می‌کردند تا سرشکستگی‌شان را لاپوشانی کنند.

- این که بود؟

جواب دادم:

- یکی از دوستان جدید جونز.

- در اولین فرصت راجع به او با آقای جونز صحبت می‌کنم. هم‌نشین تو از تو به باید... دهن شما خون‌آلود است. به اتاق من بیایید، زخم‌تان را با لیستربین شستشو دهم. آقای اسمیت و من هرگز بدون یک شیشه لیستربین مسافرت نمی‌کنیم.

۳

مارتا پرسید:

- درد می‌کند؟

- حالا دیگر نه چندان.

یک لحظه حواسم نبود کجا هستم، جایی که این همه بی‌مزاحم و این همه فارغ‌البالیم. ساعت‌های دراز بعدازظهر در پس توری پشه‌گیر که پنجره‌ی اتاقم را پوشانده بود به سیاهی می‌رفت. هنگامی که خاطره‌ی آن بعدازظهر را مرور می‌کنم، به دیده‌ام تصویر دوردستی است از سرزمین موعود که به ما عطا شده

بود. ما به کرانه‌ی بیابانی رسیده بودیم، شیر و عمل در انتظارمان بود، پیک‌هایمان با بارهای انگور می‌گذشتند. حال به سوی کدام خدایان دروغین رو کرده بودیم؟ جز آن‌چه کردیم، چه می‌توانستیم کرد؟

هیچ‌گاه مارتا به میل خود به هتل تریانون نیامده بود مگر این‌که من التماسش کرده باشم و هرگز در بستر من نخفته بود. نیم‌ساعت بیش‌تر طول نکشید، ولی من هیچ‌گاه در چنان مدت کوتاهی چنان عمیق نخفته بودم. از درد بیدار شدم و دریافتم که لبانش را بر دهان مشت‌خورده‌ی من نهاده است. گفتم:

- یک نامه‌ی عذرخواهی از جونز برایم رسیده است. به کنکاسور گفته است چنین رفتاری با یکی از دوستانش را، به منزله‌ی رفتار با خودش تلقی می‌کند. تهدید کرده است که روابط‌شان را قطع می‌کند.

- کدام روابط؟

- خدا می‌داند. از من دعوت کرده که امشب بروم با او گیلانی بزنم. ساعت ده. من نمی‌روم.

شب فرا می‌رسید و ما به زحمت یک‌دیگر را می‌دیدیم. هربار که مارتا آمده بود حرف بزند، پنداشته بودم که می‌خواهد درباره‌ی لزوم رفتنش از پیش من بگوید. لوئیس به امریکای جنوبی برگشته بود و گرفتار کارهای اداری‌اش با وزارت خارجه بود. ولی مسئله‌ی آنخل به‌جای خود می‌ماند. می‌دانستم که امشب دوستان کودک را برای عصرانه دعوت کرده است، ولی مهمانی عصرانه چندان طول نمی‌کشد. اسمیت‌ها از هتل بیرون رفته بودند تا با وزیر بهداشت ملاقات کنند. این‌بار وزیر از آن‌ها دعوت کرده بود که تنها بیایند. و خانم اسمیت «فرانسه‌ی بدون معلم» هوگو را همراه برده بود تا در صورت نیاز برای مکالماتش از آن استفاده کند.

گمانم در این میان، صدای به‌هم خوردن دری به‌گوشم رسید و به مارتا گفتم: - فکر کنم اسمیت‌ها برگشته‌اند.

- هیچ اهمیتی به اسمیت‌ها نمی‌دهم.

دستش را روی سینه‌ام گذاشت و افزود:

- آه، خسته‌ام.

- خسته‌ی خوب یا خسته‌ی بد؟

- خسته‌ی بد.

- مشکل چیست؟

با حال و روزی که داشتیم سؤال ابلهانه‌ای بود، ولی دلم می‌خواست کلماتی را که اغلب خودم می‌گفتم از دهان او بشنوم.

- خسته از این‌که هیچ‌وقت تنها نیستیم. از دست مردم خسته‌ام، از دست آنخل خسته‌ام.

حیرت‌زده گفتم:

- آنخل؟

- آه، روز یک جمعه اسباب‌بازی «صبر» بهش دادم که می‌تواند یک هفته سرگرمش کند. چه قدر دلم می‌خواست این یک هفته را با تو بگذرانم.

- یک هفته؟

- می‌دانم که کافی نیست، مگر نه؟ ماجرایی که کارش از این حرف‌ها گذشته است.

- از وقتی که من به نیویورک رفتم کارش از این حرف‌ها گذشته بود.

- درست است.

خیلی دور از سمت شهر صدای چند گلوله شنیده شد. گفتم:

- دارند یک نفر را اعدام می‌کنند.

- پس تو نمی‌دانی؟

دو گلوله‌ی دیگر شلیک شد.

- خبر اعدام‌ها را شنیده‌ای؟

- نه، چند روزی است که پیرریزه نیامده است. ژوزف غیبتش زده. منبع خبر من قطع شده است.

- به تلافی حمله به پاسگاه پلیس، دو مرد را از زندان بیرون آورده‌اند تا در گورستان تیرباران کنند.

- در تاریکی؟

- خیلی از آن مهیب‌تر. یک داربست برای چراغ‌ها زده‌اند و دوربین تلویزیون

هم نصب کرده‌اند. به فرمان پاپادوک تمام بچه مدرسه‌ای‌ها را هم برای تماشا به قبرستان برده‌اند.

گفتم:

- خوب، بهتر است که فکرت را درگیر تماشاگران این صحنه نکنی.

- بله. وظیفه‌ی ما هم این است. این چیزها به ما مربوط نیست.

- نخیر نیست. ما برای این ساخته نشده‌ایم که شورشیان به درد بخوری باشیم.

- گمان نکنم ژوزف هم در کار شورش موفق شود، با آن پهلوی معیوبش.

- یا فیلیپو بدون تفنگ برنویس. فکری‌ام که نکنند کتاب بودلر را توی جیب بغلش می‌گذارد تا جلوی گلوله‌ها سپر شود.

گفت:

- از من انتظار زیادی نداشته باش. چون که من آلمانی هستم و آلمانی‌ها هم

هیچ کاری نمی‌کنند. حرف می‌زد و دستش می‌لغزید و هوس در من بیدار می‌شد. از این‌رو به خود زحمت ندادم که بیرسم منظورش از این حرف چیست.

لوئیس در امریکای جنوبی جایش امن بود، آنخل با «بازی صبر»ش سرگرم بود، خانم و آقای اسمیت دورتر از آن بودند که ما را ببینند یا حرف‌های ما را بشنوند.

مزه‌ی شیر و عسل را در بدن او تصور می‌کردم و لمح‌های پنداشتم که به ارض موعود رسیده‌ام. اما خلجان امید کوتاه بود و مارتا چنان آغاز سخن کرد که گویی

اندیشه‌اش هرگز از مسیر همیشگی منحرف نشده است.

- فرانسوی‌ها اصطلاحی دارند که می‌گوید: «فلانی آمد وسط میدان؟»

- تصور می‌کنم که مادر من قاعدتاً به میدان آمده بود، مگر این‌که فرض کنیم مدال مقاومت را از یکی از عشاقش گرفته باشد.

- پدر من هم در سال ۱۹۳۰ به میدان آمد، ولی تبدیل به یک جنایتکار جنگی شد. عمل چیز خطرناکی است، درست است؟

- بله، زندگی آن‌ها برای ما درس عبرت است.

و قتش بود که لباس پوشیم و بیرون برویم. هر پله‌ای که پائین می‌رفتیم ما را به پورتوپرنس نزدیک‌تر می‌کرد. در اتاق اسمیت‌ها باز بود و هنگامی که

می‌گذشتیم خانم اسمیت چشمش به ما افتاد. آقای اسمیت نشسته بود، کلاهش را در دست داشت، و زن دستش را پشت گردن شوهرش گذاشته بود. به هر حال آن‌ها هم عاشق و معشوق بودند. داشتیم به طرف اتومبیل می‌رفتیم که گفتم:

- خوب دیگر، آن‌ها ما را دیدند. ناراحت شدی؟

مارتا گفت:

- نه، خیلی هم راحت شدم.

به هتل برگشتم و خانم اسمیت از طبقه‌ی اول مرا صدا زد. نمی‌دانستم که چون یک از اهالی شهر سالم^{۱۲۹} متهم به زناکاری خواهم شد یا نه. البته باید می‌گفتم که مارتا کناغذی، چیزی برایم آورده است، اما در درونم رأی داده بودم که آن‌ها اهل عفافند چون گیاه‌خوارند. با این همه عشق آن بیماری نبود که از زیادی اوره به وجود آمده باشد، و آن دو نیز دشمن نفرت بودند. دل‌آشفته به طبقه‌ی اول رفتم و آنان را درهم‌آن وضع نخستین دیدم. خانم اسمیت با حالت جدلی غریبی، مثل این‌که فکر مرا خوانده باشد و نخواهد خودم متوجه بشوم، گفت:

- دلم می‌خواست به خانم پیندا سلامی بکنم.

در حد توانایی‌ام، دست‌پاچه، دروغی گفتم:

- عجله داشتم به خاطر کودکش هرچه زودتر برگردد.

زن اخم نکرد. گفت:

- خانمی است که دوست داشتم بیشتر او را بشناسم.

چرا مسلم داشته بودم که الطافش فقط معطوف نژادهای رنگی است؟ نکند من، بر اثر احساس گناه، دیشب نشانه‌های نارضایی در چهره‌اش خوانده بودم؟ یا او از آن جنم زن‌هایی بود که اگر یک دفعه مردی را درمان کنند دیگر همه‌ی گناهانش را می‌بخشند؟ شاید لیست‌ترین باعث عفو گناه‌ها شده بود. دست خانم اسمیت از گردن شوهرش جدا شد و روی موهای او آرام گرفت. گفتم:

- دیر نشده است. در یکی از روزهای آینده باز هم به این‌جا خواهد آمد.

- فردا ما به کشورمان برمی‌گردیم. آقای اسمیت دیگر امیدی ندارد.

- برای تأسیس یک مرکز گیاه‌خواری؟

- برای هرکاری در این کشور.

آقای اسمیت سرش را بالا آورد و دیدم که چشمان پیر بی‌فروغش مالا مال از اشک است. عجب هوس مهملی او را به درگیری با سیاست‌بازان واداشته بود. گفت:

- صدای تیراندازی را شنیدید؟

- بله.

- ما با کودکانی که از مدرسه بیرون می‌آمدند مصادف شدیم. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم... وقتی که من و زنم جزو «شهبازان آزادی» بودیم... زن گفت:

- عزیزم نمی‌توان رنگ پوست را محکوم کرد.

- می‌دانم، می‌دانم.

- جریان شما با آقای وزیر به کجا کشید؟

- مذاکرات خیلی کوتاه بود. می‌خواست در مراسم شرکت کند.

- کدام مراسم؟

- مراسم گورستان.

- می‌داند که شما می‌خواهید از کشور بروید؟

- آه، بله. من پیش از این مراسم تصمیم‌ام را گرفته بودم. وزیر مسئله را موشکافی کرد و به این نتیجه رسید که به هر حال من آدم خنکی نیستم. مفهوم مخالفت این بود که من بی‌شرفی مثل خود او هستم. به عقیده‌ی او من نیامده بودم که پول خرج کنم، آمده بودم پول دریاورم. پس او به من راهش را نشان می‌داد: مطلب این بود که منافع را به جای دو قسمت به سه قسمت کنیم، و سهم سوم را به کارچاق‌کن وزارت کار و امور اجتماعی بدهیم. آن‌طور که دستگیرم شد، من می‌بایستی مقداری از مصالح کار را فراهم می‌آوردم، البته نه خیلی زیاد، و پرداخت‌ها را از مداخل کار تأمین می‌کردیم.

- چه طوری می‌خواست مداخلت را به دست آورد؟

- حکومت پرداخت دست‌مزد کارگران را تضمین می‌کرد. نیروی کار با قیمت نازل در اختیار ما قرار می‌گرفت. آخر ماه کارگرها مرخص می‌شدند، سپس دو ماه پروژه را می‌خوابانیدیم، بعد از آن کارگرهای جدیدی می‌گرفتیم. طبعاً دست‌مزدهای تضمین‌شده در ماه‌های بیکاری به جیب ما می‌رفت... هر بار هم که باید مصالح را تهیه می‌کردیم، مسئول وزارت کار و امور اجتماعی حق و حسابش را از خریدها می‌گرفت (فکر می‌کنم که وزارت کار و امور اجتماعی باشد). وزیر بهداری که به این نکته خیلی می‌بالید به من یادآوری کرد که شاید، در آخر کار، یک مرکز گیاه‌خواری هم علم شود.

- به نظر من که این نقشه نقطه ضعف‌های زیادی دارد.

- به او اجازه ندادم که وارد جزئیات شود. گمانم نقاط ضعف را می‌توانست در حین کار مرتفع کند. یعنی به «تعارفی» متوسل می‌شد.

خانم اسمیت با ملاطفت اندوهگینی گفت:

- آقای اسمیت با امیدهای بزرگ به این کشور آمده بود.

- تو هم هم‌این‌طور، دوست من.

خانم اسمیت گفت:

- در هر سنی آدم چیزی می‌آموزد. تمامی ندارد.

- وقتی که آدم جوان‌تر است راحت‌تر می‌آموزد. آقای براون وضع خسته و سرخورده‌ی مرا ببخشید. ولی مایل نیستم، درباره‌ی علل ترک هتل‌تان از طرف ما، به خطا بروید. پذیرائی شما بی‌نظیر بود. زیر سقف شما به ما خیلی خوش گذشت.

- پذیرائی شما باعث خوش‌وقتی من بود. لابد با کشتی مده‌آ می‌روید. فردا

مسافر می‌گیرد.

- نه، ما منتظر آن نمی‌مانیم. نشانی‌ام را در آمریکا برایتان خواهم نوشت. فردا با هواپیما به سن‌دومینیک می‌رویم. خانم اسمیت علاقه دارد مزار کریستف کلمب را ببیند. من منتظر مقداری کتب گیاه‌خواری بودم که بایست با اولین کنسلی می‌رسید. ممکن است لطف بفرمائید و از طرف من موضوع را

دنبال...

- از بابت مرکز گیاه‌خواری متأسفم، ولی آقای اسمیت، ملاحظه کردید که اصولاً تأسیس آن در این‌جا امکان ندارد.

- حالا حساب دستم آمده است. بی‌تردید ما به نظر شما بازیگران مسخره‌ای می‌آئیم، آقای براون.

صادقانه جواب دادم:

- مسخره نه، قهرمان.

- اوه، مسلماً ما در این ردیف قرار نداریم. خوب آقای براون شب خوشی را برایتان آرزو می‌کنم. خواهش می‌کنم مرا عفو بفرمائید. امشب خیلی خسته‌ام.

خانم اسمیت توضیح داد:

- هرای شهر خیلی گرم و خیلی شرجی بود.

و از تو انگشتانش را روی موهای شوهرش نهاد، گویی بر تافته‌ای گران‌بها دست می‌گذارد.

فصل سوم

۱

فردای آن روز خانم و آقای اسمیت را تا فرودگاه بدرقه کردم. اثری از آثار پیرریزه نبود. با این همه عزیمت یک نامزد احراز مقام ریاست جمهوری شایسته بود که در نیمچه ستونی از روزنامه‌اش منعکس شود. حتی اگر لازم می‌آمد معرکه‌ی هول‌انگیز آخری، که جلوی اداره‌ی پست به‌راه افتاد، حذف گردد. آقای اسمیت از من خواست که وسیله‌ام را در وسط میدان نگه‌دارم، پنداشتم که هوس کرده عکسی بی‌اندازد، ولی او کیف دستی زنش را برداشت و از ماشین پیاده شد. گدایان از همه‌سو پیش دویدند. زمزمه‌ای طولانی از جملات نیمه بریده برخاست. دیدم که یک باسیان از پله‌های اداره‌ی پست دوان دوان فرود می‌آید. آقای اسمیت در کیف را باز کرد و اسکناس‌ها را اعم از دلار یا گورد قرقاتی پخش کرد. گفتم «شما را به خدا.» یکی دو نفر از گدایان از سر کیف فریادهای گرش‌خراش می‌کشیدند. دیدم که حمید شگفت‌زده از جلوخان مغازه‌اش نگاه می‌کند. پرتو قرمز غروب، به گل و لای و آب‌چاله‌ها، رنگ خاکی سرخ می‌زد. پخش آخرین اسکناس‌ها تمام شد و حلقه‌ی پاسیان‌ها بر

شد. ولی باختش را به گورد داد نه دلار. خوب. کدام یک از سمیات را دوست دارید؟

- ویسکی دارید؟

- تقریباً همه چیز داریم رفیق جان. مارتینی خالص میل دارید؟

من ویسکی را ترجیح می دادم، ولی او ظاهراً عشق داشت که ذخایر مفصلش را به من نشان بدهد. از این رو جواب دادم:

- به شرط این که خیلی خالص باشد.

- ده به یک مخلوط می کنم رفیق جان.

با کلید، در بسته ی قفسه ای را گشود و یک مجری چرمی سفری از آن بیرون کشید که داخلش نیم بطر چین، نیم بطر ورموت، چهارتا پیمانه ی فلزی و یک مخلوط کن بود. محموله ی گران بها و مرغوبی بود که با تکریم بسیار، روی میز شلوغ نهاد. قیافه اش عین بازرسی بود که چند عتیقه ی ارزشمند را پس از توقیف به نمایش می گذارد. نتوانستم از آن حرف نزدم. پرسیدم:

- مال آسپری ۱۵۰ است؟

در حالی که تقو و توق راه انداخته بود پاسخ داد:

- هم این طورها.

و شروع کرد به ساختن مخلوط. گفتم:

- حکایتی است که این مجری، این همه دور از پیکادیلی، آمده باشد.

- به جاهای عجیب ترش هم عادت دارد. موقع جنگ در برمه آن را داشتم.

- و به طور معجزه آسایی از جنگ سالم جسته است.

- دوباره آن را نو کردم.

پشتش را به من کرد تا لیمویی بردارد. مجری را از نزدیک نگاه کردم. علامت کارخانه ی آسپری پشت لبه ی آن به چشم می خورد. جونز لیمو را یافت و برگشت و دید که چشمم به کجاست.

- معجم را گرفتی رفیق جان. این مجری واقعاً ساخت آسپری است. موضوع

طعمه های شان از نو بسته شد. آدم هایی که دویا داشتند با لگد آدم های یک پا را نقش زمین می کردند. آدم هایی که دو دست داشتند کمر آدم های بی دست را می گرفتند و آن ها را به زمین می کوبیدند. من که تقلاً می کردم که آقای اسمیت را دوباره سوار ماشین کنم جونز را دیدم که در اتومبیلی پشت سر راننده ی تون تون نشسته بود. مبهوت و مضطرب و برای نخستین بار در زندگی اش از دست رفته به نظر می آمد.

- بسیار خوب عزیزم. فکر نکنم این ها بدتر از من این پول ها را به باد بدهند. اسمیت ها را تا هواپیمای شان بدرقه کردم، تنها ناهار خوردم، سپس رهسپار ویلا کرئول شدم. کنجکاو بودم که جونز را ببینم. راننده پای پلکان لمیده بود با بدگمانی مرا وارسی کرد ولی مانع عبورم نشد. صدایی خستناگین گفت: «راده ی شیطان» و انگشتی زرینی در انگشتی درخشید، سیاه بوسی از کنارم گذشت. جونز چنان از من پیشواز کرد که گفتم بعد از سال ها یکی از رفقای صمیمی ایام مدرسه اش را دیده است. ولی این پیشواز با شائبه ای از تظاهر به مهربانی آمیخته بود. زیرا وضع ما نسبت به یک دیگر در این فاصله دگرگون شده بود.

- بفرمائید تو رفیق جان. از دیدن تان خوشوقتم. دیشب منتظرتان بودم. ببخشید که این جا شلوغ پلوغ است. بفرمائید روی این صندلی، حسابی نرم است، ملاحظه بفرمائید.

صندلی به هر حال مرطوب بود، هنوز گرمای آخرین مهمان دلخور او را در خود داشت. سه دست ورق روی میز پراکنده بود. هوا از ته مانده ی دود سیگار آبی می زد، یک جاسیگاری برگشته و چندتا ته سیگار به کف زمین ریخته بود. پرسیدم:

دوست شما چه کاره است؟

- یکی از اعضای وزارت دارایی. بازنده ی بدی است.

- در بازی رامی؟

- نبایست وسط بازی رقم را بالا ببرد. ولی خوب نمی شود با یک عضو دارایی جروبحث کرد، مگر نه؟ به هر حال تک خال پیک خودمان سر آخر رو شد و در یک آن، آخ نگفته، بازی تمام شد. دوهزار چوب برای یک بی بی دادنی

این است که نمی‌خواهم قیافه‌ی پرمده‌ای بگیرم. در حقیقت این مجری ماجرای دارد.

- برایم تعریف کنید.

- اول مخلوط مرا بجشید و بگوئید که باب طبع هست یا نه؟

- نقص ندارد.

- این بند و بساط بعد از شرطی که با بقیه‌ی بچه‌های گردان بستم به چنگم افتاد. ژنرال فرماندهی لشکر یک دانه نظیر این را داشت و من دلم غنچ می‌زد که صاحبش باشم. عشقم کشیده بود که توی آن یک میخانه‌ی دستی کار بگذارم و سرگشت با خودم بیرم... با آن ترق توروق تکه‌های یخ توی مخلوط کن. دوتا جوان لندنی زیر دستم بودند که تا وقتی به سربازی نیامده بودند هیچ وقت از راسته‌ی باند استریت^{۱۵۱} آن طرف‌تر پا نگذاشته بودند. و هر دو با جیب‌های پر و پیمان... سر موضوع بند و بساط مشروب ژنرال‌مان مرا دست می‌انداختند. یک روز که ذخیره‌ی آب‌مان داشت تمام می‌شد، آن‌ها به من گفتند محال است بتوانم تا شب چشمه‌ی آبی پیدا کنم، یا شرط بستیم که اگر بتوانم، دفعه‌ی آینده هر کدام‌شان به لندن بروند، این بساط مشروب را برایم بیاورند. نمی‌دانم برای‌تان گفته‌ام که من چشمه‌یاب هستم.

پرسیدم:

هم‌آن روزی نبود که شما واحدتان را گم کرده بودید؟

چشم‌هایش را بالا آورد و از فراز جامش نگاهی به من افکند و شک ندارم که فکر را خواند.

- نه آن یک دفعه‌ی دیگر بود.

این را گفت و ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد:

- خانم و آقای اسمیت چه‌طورند؟

- خودتان ماجرای آن‌ها را جلوی اداره‌ی پست دیدید که...

- درست است.

- آخرین قسط کمک‌های آمریکا بود. آن‌ها با هواپیمای عصر رفتند. سلام‌شان را به شما ابلاغ کرده‌اند.

جونز گفت:

- حیف که قبلاً آن‌ها را ندیده بودم. در این مرد چیزی بود...

و این سخنان شگفت‌انگیز را به دنبال آن افزود:

- که مرا یاد پدرم می‌انداخت. نه از نظر جسمی، نه. ولی می‌شود گفت از نظر

یک نوع خوبی.

- آره، می‌فهمم چه می‌خواهید بگوئید. من پدرم را به یاد ندارم.

- در واقع حافظه‌ی من هم کمی ناجور است.

- بگوئیم آن پدری که دلمان می‌خواست داشتیم.

- درست خودش است، رفیق‌جان. نگذار مارتینی‌تان گرم بشود. همیشه

احساس کرده‌ام که ما، آقای اسمیت و من، چیز مشترکی داریم، مثل اسب‌های

یک‌گاری.

نات و مبهوت‌گوش می‌دادم. چه چیز مشترکی بین یک قدیس و یک کلاش

می‌توانست وجود داشته باشد؟

جونز به آرامی در مجری مشروب را بست، سپس دستمالی از روی میز

برداشت و چرم مجری را پاک کرد، می‌شود گفت آن را نوازش می‌کرد، شاید با

چنان علاقه‌ی بی‌غل و غشی که یاد خانم اسمیت افتادم که موهای شوهرش را ناز

می‌کرد. جونز گفت:

- در مورد رفتار کنکاسور با شما بسیار متأسفم. بهش گفتم اگر بار دیگر

دست روی یکی از دوستان من بلند کنند همه‌شان را پی کارشان می‌فرستم.

- مواظب حرف‌هایی که می‌زنید باشید. این آدم‌ها خیلی خطرناکند.

- من از آن‌ها باکی ندارم. آن‌ها به من خیلی احتیاج دارند رفیق‌جان.

می‌دانستید که فیلیپوی جوان به ملاقات من آمد؟

- بله.

- بک کم مجسم کنید که چه تارها می‌توانستم برایش انجام بدهم آن‌ها

و چه موضوع هستند.

- برنوی فروشی دارید؟

- من خودم را دارم رفیق جان، خیلی باارزش تر از تفنگ برنو. شورشیان احتیاج به آدمی دارند که رهبری بلد باشد. مجسم کنید: در روزهای آفتابی از مرز دومینیکن می توان پورتو پرنس را دید.
- دومینیکنی ها هرگز همراهی نمی کنند.

- ما به آن ها نیازی نداریم. پنجاه تا مرد از هائی تی به من بدهید به علاوه ی تدارکات یک ماهه، و پاپادوک را توی هواپیمای به مقصد کینگستون داشته باشید. من که بی خود در برمه نبوده ام. درباره ی این مسئله خیلی تعمق کرده ام، نقشه ها را بررسی کرده ام. این حملاتی که در اطراف کاپ هائی تی تین کرده اند دیوانگی بوده. هرکس به قدر فهمش فهمید مدعا را، من دقیقاً می دانم کجا باید نمایش حمله بدهم و کجا باید ضربه بزنم.

- پس چرا به فیلیپو ملحق نشدید؟

- خیلی وسوسه شده بودم. آه، سخت وسوسه شده بودم. ولی آخر این جا مشغول کاری هستم که در عمر آدم یک بار بیش تر قسمت نمی شود. بارم را بسته ام، اگر بتوانم بیرون بزنم.

- کجا؟

- کجا؟

- کجا بیرون بزنید؟

قهقهه ی شادمانه ای سر داد:

- مهم نیست به کجای دنیا رفیق جان. یک بار هم قبلاً در استانلی ویل ۱۵۲ کارهایم گره خورد، ولی آن جا با یک دسته وحشی سروکار داشتم که یواش یواش شک برشان داشت.

- آدم های این جا چی، شک برشان نمی دارد؟

- نه این ها درس خوانده اند، همیشه می شود سر آدم های درس خوانده را شیر مالد.

در مدتی که داشت دوباره دو لیوان مارتینی می ریخت، از خود می پرسیدم نقشه ی چه جور کلاهبرداری را کشیده است. دست کم یک نکته مسلم بود: وضعش از موقع به زندان افتادنش بهتر شده بود، حتی کمی چاق شده بود. روراست پرسیدم:

- چونر چه کلکی می خواهید سوار کنید؟

- من پایه ی ثروتمند شدن را ریخته ام رفیق جان. چه عیبی دارد که شما هم با من شریک بشوید؟ از آن برنامه های طولانی نیست. هم این امروز و فردا است که بتوانم کیسه ی تمیزی بکشم. مسلم از داشتن یک شریک ناراضی نیستم. موضوعی که می خواستم به شما بگویم این بود، ولی شما پهلوی من نمی آمدید. ربع میلیون دلاری حاضر و آماده است، شاید هم بیش تر باشد البته به شرطی که خون سردی مان را حفظ کنیم.

- شریک چه وظیفه ای دارد؟

- برای اتمام کار، من باید سفر کوتاهی بکنم. احتیاج به آدم مورد اعتمادی دارم که در غیاب من مراقب جریان اوضاع باشد.

- کنکاسور مورد اعتماد شما نیست؟

- کم ترین اعتمادی در من ایجاد نمی کند. مسئله ی رنگ پوست مطرح نیست. ولی رفیق جان، خوب به موضوع دقت کنید، ربع میلیون دلار درآمد خالص را به هیچ وجه نمی شود به مخاطره انداخت. شاید لازم بشود که کمی از آن را صرف مخارج کنیم... احتمالاً ده هزار دلار برای رفع و رجوع کار کافی است و بقیه را ما میان خودمان قسمت می کنیم. وضع کاسبی هتل شما تعریفی ندارد، هان؟ فکر کنید با سهم تان چه کارها که می توانید بکنید. در کارائیب جزیره هایی است که منتظر سرمایه گذاری شما هستند: یک پلاژ، یک هتل و یک لنگرگاه کوچک. رفیق جان، بالاخره یک زندگی میلیونی پیدا می کنید.

تصور می کنم بر اثر تعلیماتم در مدرسه ی یسوعیان، در ذهنم منظره ای مجسم شد که بر قله ی کوهی بلند، مشرف بر بیابانی، شیطان تمامی ممالک دنیا را در طبق پیش کش می نهد. نمی دانستم که آیا اهریمن به راستی می تواند این جاها را به کسی پیش کش کند، یا فقط دارد بلوف غول آمایی می زند. چشمم

زوایای این اتاق ویلاکرنول را می‌گشت تا شاهدهی بر واقعیت اورنگ‌ها و قدرت‌ها بیابد. یک پخش صوت بود که حتماً جونز از مغازه‌ی حمید خریده بود (بی‌شک با این دستگاه بنجل در کشتی مده‌آ به سفر آمریکا نیامده بود) در کنار آن، لابد به اقتضای وضع، صفحه‌ای از ادیب پیاف به چشم می‌خورد: «هیچ افسوسی ندارم» و دیگر نه اشیاء شخصی و نه نشانه‌ای حاکی از این‌که توانسته باشد بخشی از ثروت کذایی را پیش‌خور کند که به ازای کالایی که باید تحویل می‌داد صاحبش می‌شد... اما کدام کالا؟

- خوب... چه می‌گویی رفیق جان؟

- شما اصلاً مرا روشن نکردید که می‌خواهید من چه کار بکنم.

- قبول کنید پیش از آن‌که بدانم با من هستید یا نه، نمی‌توانم هیچ چیزی را زیاد برایتان روشن کنم.

- چه‌طور می‌توانم بگویم با شما هستم در حالی‌که نمی‌دانم موضوع چیست؟

از فراز ورق‌های پراکنده به من نگرست. تک‌خال پیک، علامت خوش‌بیاری، زری همه‌ی ورق‌ها افتاده بود.

- به‌طور کلی مسئله‌ی اعتماد مطرح است، بله؟

- مسلماً.

- کاش لااقل در زمان جنگ هر دو در یک واحد بودیم، رفیق جان، این شرایط آدم را دست به عصا می‌کند.

پرسیدم:

- در کدام قسمت خدمت می‌کردید؟

بدون کوچک‌ترین تردید پاسخ داد: «گروه پنجم (حتی کمی رنگ و روغنش زد) لشکر ۷۷».

جواب‌هایش را خوب روان بود. هم‌آن شب در تریانون، جواب‌ها را با کتابی درباره‌ی لشکرکشی برمه که یکی از مشتری‌ها جا گذاشته بود مطابقه کردم. ولی وسوسه‌ای روح بدگمانم را تسخیر کرد که شاید جونز هم همان کتاب را داشته و جواب‌های دقیق را از آن برداشته است. ولی من بی‌انصافی می‌کردم. مسلماً او به

امفال ۱۵۳ رفته بود.

- چه قدر به آینده‌ی هتل‌تان امیدوارید؟

- خیلی کم.

- اگر بخواهید آن را بفروشید خریدار پیدا نمی‌کنید، هر لحظه هم ممکن است به این دستاویز که دارائی‌تان را از راه مشروع به‌دست نیاورده‌اید، مصادره‌اش کنند و آن را از دست شما درآورند.

- به احتمال زیاد.

- خوب پس موضوع چیست رفیق جان؟ گرفتاری با خانم‌هاست؟

گمانم چشم‌هایم مرا لو دادند.

- از شما دیگر وفاداری گذشته است رفیق جان. فکر کنید با ۱۵۰۰۰۰ دلار چه کارها برای خودتان می‌توانید بکنید (متوجه شدم که سهم افزایش یافته است) می‌توانید از کارائیب هم دورتر بروید. می‌دانید بورابورا ۱۵۲ کجاست؟ فقط یک لنگرگاه است و یک مهمان‌سرا. ولی با کمی سرمایه... اما درباره‌ی دخترها، تا حالا همچو دخترهایی ندیده‌اید. بیست سال پیش مادرهاشان آن‌ها را از امریکائی‌ها پس انداختند. ماما کاترین هرگز نمی‌تواند بهتر از آن‌ها برایتان بیاورد...

- شما چی، شما با پول‌تان چه کار خواهید کرد؟

هرگز باور نمی‌کردم که چشم‌های بلوطی‌رنگ و بی‌عمق جونز به رؤیا فرو روند، با این همه چشم‌هایش از نوعی اشتیاق مرطوب شدند.

- رفیق جان، یک جای خیلی عالی تو کله‌ی من است. از این‌جا چندان دور نیست. تخته‌سنگی از مرجان و ماسه‌ی نرم، از آن ماسه‌های حسابی سفید که با آن می‌توان قصر ساخت. و آن طرف‌تر، دامنه‌های سبزرنگ مخملی، از آن چمن‌زارهای حسابی که خلقتش از دست خدا در رفته، جای حسابی برای بازی

۱۵۳. Jmphaal منطقه‌ای در برمه، صحنه نبردهای نیروهای بریتانیا و ژاپن در جنگ دوم جهانی.

گلف. آنجا یک مهمانسرای بزرگ می‌سازم با خانه‌های ایوان‌دار و آپارتمان‌هایی با دوش و مخلفات، باشگاه گلفی می‌شود که چشم و چراغ تمام کارائیب باشد. می‌دانید خیال دارم چه اسمی رویش بگذارم؟ صاحب‌هاوس.

- به من پیش‌نهاد نمی‌کنید که در آنجا شریک‌تان باشم؟

- رفیق‌جان، در یک رؤیا نمی‌شود شریک داشت. آشفته می‌شود. نقشه‌های من موبه‌مو آماده شده است. دقیقاً آن‌جوری که آرزویش را داشتم. (به خود گفتم نکند این‌هم آن طرح‌هایی باشد که فیلیپو روی کاغذ کالک دیده بود) برای رسیدن به آن‌چه دوندگی‌ها کرده‌ام، ولی حالا دیگر در دسترس است... حتی می‌توانم محل دقیق استقرار چاله‌ی ۱۹ را مشخص کنم.

- شما از عشاق گلف هستید؟

- خودم بازی نمی‌کنم. می‌بینید که اصلاً وقتش را ندارم. اما فکرش را دوست دارم. می‌خواهم یک پذیرائی درجه‌ی اول راه بیندازم، یک زن خوشگل و سطح بالا بگیرم. اوایل فکر می‌کردم که از بونی‌ها^{۱۵۵} به عنوان مهمان‌دار استفاده کنم، ولی هرچه بیشتر تعمق کردم، بهتر فهمیدم که آن‌ها در یک باشگاه گلف واقعاً اشرافی، ناجور هستند.

- در استانی ویل این نقشه‌ها را کشیدید؟

- بیست سال است که دارم نقشه‌اش را می‌کشم رفیق‌جان و حالا تقریباً وقتش رسیده است. یک مارتینی دیگر میل دارید؟

- نه، باید بروم.

- از مرجان یک بار دراز می‌سازم و اسمش را «بار جزیره‌ی متروک» می‌گذارم. با یک متصدی که در هتل ریئس دوره دیده باشد. نیمکت‌هایم از چوب پخته است، البته مجهز به بالشک‌هایی برای راحتی بیشتر تر روپرده‌ها مرغ عشق، تو درگاه پنجره یک تلسکوپ بزرگ چرمی که روی چاله‌ی ۱۸ میزان شده باشد.

- بعداً راجع به‌ش صحبت می‌کنیم.

- تا حالا این حرف‌ها را با کسی نزده بودم، یعنی با کسی که بتواند اندیشه‌ی مرا درک کند حرف نزده بودم. با خانه شاگردم در استانی ویل، وقتی جزئیات نقشه را در ذهنم می‌ریختم از این حرف‌ها می‌زدم، ولی دهاتی بی‌چاره هیچ سر در نمی‌آورد.

- از بابت مارتینی متشکرم.

- خوش‌وقت که مجری مرا پسندیدید.

هنگام خروج، چون سر برگرداندم دیدم که دستمال برداشته از نو مشغول برق انداختن مجری است. فریاد زد:

- به زودی راجع به همه‌اش صحبت می‌کنیم. کاش اقلأً به‌طور اصولی موافقت می‌کردید....

۲

هیچ علاقه‌ای نداشتم به تریانون که اکنون خالی از مسافر بود برگردم و چون در این روز پیغامی از مارتا دریافت نکرده بودم به کازینو کشیده شدم که به حساب نزدیک‌ترین پاتوق به نظرم آمد. ولی کازینو هم در قیاس با آن شبی که مارتا را در آنجا دیدم خیلی فرق کرده بود. از جهان‌گردان خبری نبود. چند نفر خارجی مقیم پرتوپرنس هم، پس از فرا رسیدن شب، جرأت بیرون آمدن نداشتند. تنها یکی از میزهای رولت کار می‌کرد و یک قمارباز تنها پشت آن نشسته بود. مهندسی ایتالیایی به نام لوئیجی که حدوداً می‌شناختمش، در مرکز بلهوس برق کار می‌کرد. از آن‌جا که در چنین اوضاعی هیچ مؤسسه‌ی خصوصی نمی‌توانست کازینو را دایر نگه دارد، دولت اداره‌ی آن را به‌دست گرفته بود، و اکنون کازینو هر شب مقداری پول می‌باخت. ولی این پول‌ها گورد بود و حکومت می‌توانست دائم از آن چاپ بزنند.

میزدار قیافه‌ی تلخ و ترشی داشت. شاید می‌پرسید دست‌مزدش را باید از کی بگیرد. حتی با وجود دوتا صفر هم بخت برد می‌کم بود. قماربازان آن‌قدر نادر بودند که حتی یک دو باخت کلی، بانک را برای تمام شب خالی می‌کرد. از لوئیجی پرسیدم:

- برده اید؟

گفت: صدوپنجاه گورد پیش هستم. دلم نمی آید این بدبخت بازنده را ول کنم.

ولی در دور بعدی هم مجدداً پانزده گورد برنده شد.

- یادتان هست این جا قدیم ها چه جور بود؟

- نه قبلاً این جا نبوده ام.

در این محل هم خواسته بودند در مصرف برق صرفه جویی کنند. از این رو ما در تاریکی غارمانند به بازی ادامه دادیم. بدون کمترین علاقه ای بازی کردم و ژتون هایم را روی هم آن ستون اول گذاشتم. من هم برنده شدم. چهره ی میزدار بیش تر در هم رفته. لوئیجی گفت:

- خیلی میل دارم تمام بردم را روی قرمز بگذارم تا به او شانسی برای جبران باختش بدهم.

گفتم:

- اگر بردید چی؟

- بار سرچایش هست. لابد این ها منفعت کلانی از مشروبات می برند.

ما ویسکی نوشیدیم - رم سفارش دادن خیلی ظالمانه می نمود - به ویژه برای من، بعد از درای مارتینی غیرعادلانه بود... اندک اندک احساس می کردم که... یک نفر از آن سوی تالار پانگ زد:

- عجب، آقای جونز این جا هستند.

برگشتم و سرمهمان دار کشتی مده آ را دیدم که به سمت من آمد و با دستی دوستانه و مرطوب دستم را فشرد. گفتم:

- اشتباه می کنید. من براون هستم، نه جونز.

با چهره ای شکفته گفت:

- بانک را می زنید؟

- چیز مهمی برای زدن ندارد. فکر نمی کردم هیچ وقت شما از بندر به داخل شهر بیایید.

چشمکی زد و گفت:

- خودم به نصایح خودم عمل نمی کنم. اولش خانه ی مامان کاترین رفته بودم. ولی دخترک گرفتاری خانوادگی داشت، تا فردا صبح بر نمی گردد.

- از دختر دیگری خوش تان نیامد؟

- من خوش دارم همیشه توی یک بشقاب غذا بخورم. حال آقا و خانم اسمیت چه طور است؟

- امروز با هوایما رفتند. ناامید و پکر.

- آه، بایست در کشتی با ما می ماندند. مشکلی از نظر روادید خروج نداشتند؟

- ظرف سه ساعت خروجی گرفتند. هرگز ندیده بودم که دایره ی گذرنامه و پلیس این قدر تند کار کنند. لابد عجله داشتند که از شرشان خلاص شوند.

- مشکلات سیاسی؟

- گمانم از نظر وزیر امور بهداری عقاید آقای اسمیت نگران کننده بود.

با هم چند جامی زدیم. سپس لوئیجی را نگاه کردیم که چند گوردی باخت تا وجدانش را تسکین بدهد.

- حال ناخدا چه طور است؟

- در آتش اشتیاق رفتن می سوزد. نمی تواند این مملکت را تحمل کند. تا وقتی به وسط دریا نرسیم اخلاقی عادی نمی شود.

- و آن آقای کلاه آهنی چه طور؟ توانستید او را به سلامت در سن دومینگ پیاده کنید؟

هنگام گفت و گو درباره ی هم سفران سابق، غم غربت شگرفی دلم را چنگ می زد، شاید از آن رو که در هم این کشتی برای آخرین بار احساس امنیت داشتم... و نیز آخرین بار در دل آمیدی واقعی داشتم: می خواستم پی مارتا بروم و گمان می کردم که وضع مان فرق کرده باشد.

- آن آقای کلاه آهنی؟

- یادتان نمی آید؟ هم آن که در کنسرت ما قطعه اجرا کرد.

- آه بله، طفلک بی نوا. جای امنی پیاده اش کردیم - صد درصد امن - در

قبرستان. درست پیش از پهلو گرفتن کشتی حمله قلبی انداختش.

به احترام باکستر به دو ثانیه سکوت رضایت دادیم و در این مدت تیلای رولت می‌جهید و تق‌توق می‌کرد، آن‌هم برای بازی لوئیجی که باز چند گوردی برد و دل‌خور از جایش بلند شد. پرسیدم:
- فرناندز چی؟ آن سیاهه که زد به گریه.
سرمهمان‌دار گفت:

- آدم به درد بخوری از آب درآمد. همه‌ی فوت و فن‌ها را بلد بود. کارها را او روبه‌راه کرد. تصورش را بکنید که شغلش مقاطعه‌کار کفن و دفن مرده‌ها بود. تنها نگرانی‌اش مسئله‌ی مذهب آقای باکستر بود. سر آخر او را به گورستان پروتستان‌ها برد، چون در جیبش یک تقویم پیش‌گویی یافته بود. تقویم نمی‌دانم چی پیر...

- تقویم نجومی مور ۱۵۶ پیر.

- خودش است.

- فکری‌ام که طالع باکستر چی بوده؟

- از روی کنجکاوی به آن نگاهی انداختم. چیز مشخصی نداشت. مثلاً توفانی می‌آید که خسارت زیادی می‌زند، یک بیماری مهلک در خانواده‌ی سلطنتی روی می‌دهد و صنایع فولادسازی روتق می‌گیرد.
گفتم:

- برویم، کازینوی خالی بدتر از قبر خالی است.

لوئیجی تازه ژتون‌هایش را داده و پول گرفته بود. من هم هم‌آن کار را کردم. در بیرون، شب، مثل همیشه، در تهدید توفانی سهمناک بود. از سرمهمان‌دار پرسیدم:

- تاکسی منتظران است؟

- نه، حاضر نشد صبر کند.

- راننده‌ها حاضر نیستند شب‌ها کار کنند. شما را تاکستی می‌رسانم.

در آن سوی زمین مسابقات، چراغ‌ها خاموش و روشن می‌شدند. من پرچم

هایی تی هستم، متحد و تجزیه‌ناپذیر، فرانسوا دووالیه (حرف «ف» سوخته بود و آدم می‌خواند رانسو دووالیه) از کنار مجسمه‌ی کلمب گذشتیم و مقابل کشتی مده‌آ به بندر رسیدیم. فانوسی تخته پل کشتی را روشن می‌کرد و یک پاسبان جلوی آن ایستاده بود. چراغ دیگری در اتاق فرمانده می‌سوخت که نورش روی تخته پل افتاده بود. به عرشه‌ای نگریستم که روزگاری روی آن نشسته بودم و مسافران را که تلوتلوخوران ورزش صبحگاهی می‌کردند دیده بودم. در بندرگاه (که فقط شامل یک ساختمان بود) مده‌آ به طرز شگرفی محقر می‌نمود. اما اقیانوس تهی، عظمت و هیبت خود را به این کشتی کوچک می‌بخشید. زیر پای‌مان قطعات زغال خرد می‌شد و طعم خاکه زغال میان دندان‌هایمان می‌خلید.

- بیائید جام آخر را توی کشتی بزنیم.

- نه. اگر پا به کشتی بگذارم و سوسه می‌شوم که بمانم. آن وقت شما چه کار

می‌کنید؟

- ناخدا از شما رواید خروج مطالبه می‌کند.

در حالی که پاسبان ایستاده کنار تخته پل را می‌نگریستم گفتم:

- اولین سئوالات را این آقا خواهد کرد.

- آه، این یکی از رفقای خوب من است.

سرمهمان‌دار که با انگشت مرا نشان می‌داد، ادای بالا انداختن گیللاس

مشروبی را درآورد. پاسبان لبخند گل و شادی در پاسخ تحویلش داد:

- می‌بینید... هیچ ایرادی نمی‌گیرد.

گفتم:

- به هر حال به کشتی نمی‌آیم. امشب زیادی زده‌ام.

اما در کنار تخته پل معطل می‌کردم. سرمهمان‌دار پرسید:

- راستی وضع آقای جونز چه‌طور است؟

- خیلی روبه‌راه.

سرمهمان‌دار گفت:

- آدم دوست داشتنی‌ای به نظرم می‌آمد.

جونز آدمی با این همه تناقض، آدمی که نمی‌توانستیم چندان اعتمادی بهش داشته باشیم، استعداد غریبی در جلب محبت داشت.

- به من گفت که در برج میزان، در ماه اکتبر به دنیا آمده، آن وقت من رفتم طالعش را دیدم.

- در هم آن تقویم مور پیر؟ چه پیدا کردید؟

- فطرتاً هنرمند، بلندپرواز، موفق در تمام فعالیت‌های ادبی. ولی در مورد آینده‌اش نتوانستم چیزی پیدا کنم جز یک کنفرانس مطبوعاتی از ژنرال دوگل و توفان‌هایی با صاعقه و برق در جنوب ویلز.

- به من گفت در آستانه‌ی ثروت‌مند شدن است. ثروتی در حدود یک چهارم میلیون دلار.

- از فعالیت‌های ادبی؟

- اگر ادبی باشد خیلی تعجب خواهم کرد. مرا دعوت کرد که شریکش بشوم.

- خوب پس شما هم به زودی ثروت‌مند می‌شوید.

- نه، من قبول نکردم. پیش‌ترها، چندباری به فکر پول‌دار شدن افتاده بودم.

شاید یک‌روز داستان نمایشگاه سیار پرده‌های نقاشی‌ام را برایتان تعریف کنم.

این تنها رؤیای من بود که خیر درآمد، ولی مجبور شدم هرچه زودتر ولش کنم.

در نتیجه آمدم این‌جا و رفتم سر هتلم. باور می‌کنید که من از این دارایی مطمئن صرف‌نظر کنم؟

- فکر می‌کنید که هتل دارایی مطمئنی به حساب بیاید؟

- به‌طور نسبی هم احساس امنیت نمی‌کنم.

- وقتی آقای جونز ثروت‌مند شود، شما از این‌که نخواستید دست از این

دارایی به اصطلاح مطمئن بردارید افسوس می‌خورید.

- شاید آن‌قدر پول در اختیارم بگذارد که، تا برگشتن جهان‌گردان، بتوانم هتل

را سرپا نگه دارم.

- البته. من ایمان دارم که او فطرتاً جوان‌مرد است. به من انعام کلانی داد، ولی

البته با پول کنگو، و بانک حاضر نشد آن را برای من تبدیل کند. ما دست‌کم تا

فرداشب این‌جا هستیم، به دیدن ما بیایید و آقای جونز را هم بیاورید.

آذرخش بر دامنه‌های پتیون و بل آتش‌بازی آغاز کرد. گه‌گاه درخشی لرزان، آن‌قدر بر خاک می‌ماند که شبح درخت نخلی یا گوشه‌ی بامی از ظلمت بیرون می‌جست. هوا از رگباری فرارکننده آستن بود و زمزمه‌ی خفه‌اش ندای پاسخ‌گوی مزامیرخوانان مدرسه را به یاد می‌آورد.

به هم شب به‌خیر گفتیم.

بخش سوم

فصل اول

۱

بد خواب شده بودم. آذرخش می درخشید و سپس آن چنان خاموش می شد که اعلان تبلیغاتی پایادوک در پارک. سرانجام وقتی باران یک دم ایستاد، اندکی هوا از میان توری پنجره ها گذشت. مدت ها به ثروتی که جونتز وعده می داد اندیشیدم. اگر سهم من می رسید، آیا مارتا حاضر بود شوهرش را ترک کند؟ ولی پول باعث ادامه ی زندگی آن ها نبود، آنخل بود. مجسم می کردم که دارم مارتا را متقاعد می کنم که اگر هر هفته بیسکویت بوربون و اسباب بازی «صبر» را برای پسرش تأمین کنم، حتماً رضایت خواهد داد. خوابم برد و در خواب دیدم پسر بچه ای هستم که جلوی محراب نمازخانه ی مدرسه ی مونت کارلو زانو زده ام. کشیش در راستای صف حرکت می کرد و در هر دهانی یک بیسکویت بوربون می گذاشت، اما چون به من رسید بدون دادن بیسکویت رد شد. در چپ و راست من مؤمنان می آمدند و می رفتند، ولی من با سماجت زانو زده برجا

مانده بودم. از نوکشیش به همه بیسکویت داد جز به من. آن‌گاه برخاستم و از رواق که به قفس بی‌کرانی تبدیل شده بود و در آن طوطی‌ها به ترکه‌های صلیب‌شکل‌شان چنگ زده بودند، بیرون آمدم. کسی از پشت سرم، با آهنگ خفیفی صدا کرد: «براون، براون» ولی یقین نداشتم اسم مرا صدا زده باشند و رو برگرداندم. «براون». این‌بار بیدار شدم و صدایی از ایوان که زیر اتاقم بود شنیدم.

از بستر بیرون آمدم و دم پنجره رفتم، ولی پشت توری هیچ چیز را نمی‌توانستم ببینم. طنین پایی که به زمین کشیده می‌شد مسیرش را عوض کرد و زیر پنجره‌ی دیگری صدا پی‌گیرانه فریاد زد: «براون». از میان شرشر لعتی باران به سختی می‌شنیدم. چراغ‌قوه‌ام را برداشتم و پائین رفتم. در اتاق دفترم تنها سلاحی را که در دسترس بود جستم: تابوت مفرغی کوچک که حرف آر. آی. پی بر آن حک شده بود. سپس در کناری را گشودم و چراغ را روشن کردم تا نشان بدهم که کجا هستم. نور روی راه باریکی که به استخر می‌رفت افتاد. به‌زودی جونز از نبش ساختمان پیچید و پا به دایره‌ی روشن نهاد. خیس آب و سر و صورتش گل‌آلوده بود. چیزی را زیر کتش گرفته بود تا از باران محفوظ باشد. گفت:

«چراغ را خاموش کنید. اجازه بدهید بیایم تو. زود.

پشت سرم وارد اتاق دفتر شد، مجری مشروب را از زیر کتش بیرون آورد، آن را مثل جانور اهلی کوچکی روی میز نهاد و نوازش کرد. گفت:

«همه چی پرید. مالیده. زنده گرفتار شدیم.

دست بردم چراغ را روشن کنم که گفت:

«روشن نکنید. ممکن است آن‌ها از توی جاده نورش را ببینند.

نمی‌توانند ببینند.

این را گفتم و کلید را زدم.

رفیق جان. دلم می‌خواهد اسباب زحمت شما نشوم. من در تاریکی

راحت‌تر هستم.

دوباره خاموش کردم.

تو دست‌تان چیست رفیق جان؟

یک تابوت.

به زحمت نفس می‌کشید نفسش بوی جبین می‌داد.

مجبورم هر طوری شده، هرچه زودتر به چاک بزنم.

چه اتفاقی افتاده؟

آن‌ها دارند تحقیق می‌کنند. نصف شب کنکاسور به من تلفن زد. من حتی

نمی‌دانستم که این مزه مردم‌ها کار می‌کنند. وقتی که دم گوشم شروع به زنگ

زدن کرد از جا جستم. هیچ وقت تلفن زنگ نزده بود.

گمانم وقتی لهستانی‌ها را در آن‌جا منزل دادند تلفن‌هایشان را دوباره به کار

انداخته باشند. شما در مهمان‌سرای حکومتی که مخصوص م.ب.ع.^{۱۵۷} است

اقامت دارد.

جونز با لبخندی بی‌رنگ گفت:

«در اقبال ما بهش می‌گفتیم مأبوتان بسیار عالی‌قدر^{۱۵۸}.

اگر بگذارید چراغ را روشن کنم می‌توانم مشروبی به شما بدهم.

وقتش را نداریم رفیق جان. مجبورم جیم بشوم. کنکاسور از میامی تلفن

می‌زد. برای تحقیق رفته بود آن‌جا. هنوز شک نبرده بود، فقط کمی قاطی کرده

بود. ولی صبح، وقتی بفهمد که من در رفته‌ام...

به کجا در رفته‌اید؟

مسئله هم‌این است رفیق جان. یک مسئله‌ی شصت و چهار هزار دلاری.

کشتی مده‌آ در بندر است.

هم‌آن چیزی که می‌خواستم...

باید چیزی تنم کنم.

مثل سگی پشت سرم می‌آمد و در مسیرش لکه‌های آب به‌جا می‌گذاشت.

جای کمک و نصایح خانم اسمیت خالی بود، زیرا دوباره‌ی جونز حسن‌نیت

۱۵۷. حروف اول مهمانان بسیار عالی‌قدر (Very Important Persons)

بسیار داشت. در مدتی که لباس می پوشیدم - رضایت داده بود چراغ کوچکی روشن کنم - به نحوی تب آلود دیوارهای اتاق را - دور از پنجره - یکی یکی گز می کرد.

- من خبر ندارم که شما چه کلکی سوار می کردید، ولی وقتی صحبت یک ربع میلیون دلار در کار باشد، بایست یقین بدانید که بالاخره آنها تحقیق می کنند.

.. آه، من این را پیش بینی کرده بودم. می خواستم خودم با مأمور تحقیق به میامی بروم.

- ولی مسلماً مانع رفتن شما می شدند.

- اگر یک شریک داشتم مانع نمی شدند. خیال نمی کردم وقت این قدر کم باشد. فکر می کردم که دست کم یک هفته فرصت داشته باشم. وگرنه بیشتر سعی می کردم شما را متقاعد کنم.

یک پا توی شلوار، یک پا بیرون، خشکم زد.

- دارید روراست به من می گوئید که مرا برای نقش سپربلا انتخاب کرده بودید؟

- نه، نه رفیق جان غلو نکنید. کاملاً مطمئن باشید که به موقع خبرتان می کردم تا به سفارت بریتانیا پناهنده شوید. ولی به طور کلی این اتفاق نمی افتاد. مأمور تحقیق تلگراف می زد «اوکی» و حق حسابش را می گرفت، و درست بعد از آن شما به ما ملحق می شدید.

- حق حسابی که می خواستید به مأمور تحقیق بپردازید چه قدر بود؟ می دانم که سئوالم کلاً خیال بافانه است، ولی دلم می خواهد بدانم.

- این مبلغ را از روی بقیه اش می خواستم بردارم. مبلغی که به شما پیش نهاد کردم، رفیق جان، خالص خالص بود. تماش به شما می رسید.

- البته به شرطی که جان به در می بردم.

- رفیق جان، حتماً جان به در می بردیم (هم آن طور که بدنش خشک تر می شد، اعتماد به نفسش هم افزایش می یافت) من دوره ی شکست هایم را گذرانده ام. در استانی ویل به لحظه ی بزرگ، به مرحله ی نهایی بسیار نزدیک شده بودم.

گفتم:

- اگر نقشه ی شما ربطی به تجهیزات نظامی داشته، اشتباه بزرگی مرتکب شده اید، این ها قبلاً یک بار کلاه سرشان رفته.

- درباره ی آن کلاه برداری چه شنیده اید؟

- یک آقا که سال گذشته این جا بود، برای آنها نیم میلیون دلار اسلحه ی تحویل میامی، جور کرد. ولی مقامات آمریکائی آگاه شدند و سلاح ها را توقیف کردند. البته دلارها در جیب واسطه ماند. کسی نمی داند که به طور واقعی چه قدر اسلحه جور شده بود. این ها دفعه ی دوم به چنین چاله ای نمی افتند. شما پیش از آمدن به این کشور، می بایستی بررسی دقیق تر می کردید.

- نقشه ی من ابداً شباهتی به این حرف ها نداشت. در واقع به هیچ وجه صحبت اسلحه نبود. انصاف بدهید، من آدمی هستم که این طوری پول دریاورم؟

- معرفی نامه ی شما از کجا آمده بود؟

- مثل اغلب معرفی نامه ها از یک ماشین تحریر. ولی در مورد بررسی قبلی حق با شماست. من یک اسم ناباب را روی پاکت گذاشته بودم. ولی می دانید که این اشتباه را با قدرت بیان تصحیح کردم.

- من حاضرم.

در مدتی که داشت با یک سیم برق در گوشه ای ور می رفت خوب نگاهش کردم. چشمان بلوطی رنگ، سیل افسری نامرتب، پوست خاکستری و کدر. و افزودم:

- نمی دانم چرا به خاطر شما خودم را به خطر می اندازم. یک بار دیگر سپر بلا می شوم.

اتومبیل را بیرون کشیدم و بدون روشن کردن چراغ در تاریکی آن را به جاده آوردم. سپس به آرامی به سوی شهر راندم. جونز، کف اتومبیل، فوز کرده بود و برای دل دادن به خود سوت می زد. گمانم، آهنگی مال سال ۱۹۴۰ بود. چهارشنبه بعد از جنگ. کمی پیش از راه بند چراغ ها را روشن کردم. احتمال داشت راه دار خفته باشد، ولی چنین اقبالی نداشتم. پرسیدم:

- امشب از این جا عبور کرده‌اید؟

- نه، از میان دوتا باغ میان بر زدم.

- باشد. حالا دیگر نمی‌شود از دستش در رفت.

ولی هم‌ردیف آن قدر خواب‌آلود بود که حال دقت کردن نداشت. لندگان از جاده گذشت و مانع را بلند کرد. انگشت‌های گنده‌ی پایش با لته‌های کثیفی زخم‌بندی شده بود، پشتش از سوراخ شلوار فلانل خاکستریش دیده می‌شد. حتی سرکشی نکرد ببیند ما مسلح هستیم یا خیر. جاده را ادامه دادیم. از پیچی که به خانه‌ی مارتا و سفارت بریتانیا می‌رفت گذشتیم. کمی کند کردم. وضع آرام به نظر می‌رسید. بی شک اگر تون‌تون ماکوت از فرار جونز آگاه شده بود، جلوی رده‌ها مراقب می‌گذاشت.

- اگر به آن جا برسید دیگر در پناه‌گاه امنی هستید، مگر نه؟

- خیلی خوش به حالم نیست رفیق جان. به اندازه‌ی کافی برای‌شان دردسر درست کرده‌ام، با رغبت زیاد از من پذیرائی نخواهند کرد.

- پذیرائی پاپادوک بدتر است. بهترین شانس شما هم این است.

- دلایلی هست رفیق جان... (ساکت شد، گمان کردم که بالاخره می‌خواهد حقیقت را بگوید، ولی فریاد زد:) آه خدای من، مجری مشرویم را فراموش کردم. آن را در دفتر شما جا گذاشته‌ام. روی میز.

- خیلی مهم است؟

- من این مجری را می‌پرستم رفیق جان، همه جا هم‌راه من بوده است. معبود من است.

- اگر این همه در زندگی شما اهمیت دارد، فردا برایتان می‌آورم. حالا مایلید سری به کشتی مده آبرنیم؟

- اگر مشکلی پیش بیاید، همیشه می‌توانیم، به عنوان آخرین چاره، به این جا برگردیم (خواست ترانه‌ی دیگری را دم بگیرد. گمانم: بلبل می‌خواند... ولی ناکوک خواند) وقتی فکر می‌کنم که بعد از آن همه زندگی مشترک که داشتیم، مجری را فراموش کرده‌ام...

- این تنها شرط‌بندی است که در زندگی‌تان برده‌اید؟

- شرط‌بندی؟ مقصودتان چیست. شرط‌بندی؟

- خودتان تعریف کردید که آن را در شرط‌بندی برده‌اید.

- راستی؟ (یک لحظه به فکر فرو رفت) رفیق جان، شما به خاطر من تن به خطر بزرگی داده‌اید، می‌خواهم صادقانه با شما حرف بزنم. من راستش را به شما نگفتم. این مجری را من بلند کرده‌ام.

- جریان برمه چه؟ آن هم دروغ بود؟

- آه نه، من واقعاً به برمه رفته‌ام، قسم می‌خورم.

- آن را از فروشگاه آسپری بلند کرده‌اید؟

- البته نه با دست خودم.

- با کلاشی؟

- آن جا مدتی کار می‌کردم، جایی در مرکز شهر. یکی از چک‌های شرکت را به کار بردم ولی به اسم خودم امضاء کردم. نمی‌خواستم متهم به جعل امضاء باشم. یک جور امانت گرفتن بود. از هم‌آن اول که این مجری را دیدم عاشقش شدم. مرا به یاد مجری ژنرال می‌انداخت.

- در این صورت در برمه آن را نداشته‌اید.

- در این مورد کمی خیال‌بافی کرده‌ام. وقتی در کنگو بودم واقعاً آن را داشتم. اتومبیل را کنار مجسمه‌ی کلمب نگه داشته‌ام. البته پلیس عادت داشت ماشین مرا شب‌ها آن جا ببیند، ولی ماشین من تنها را نه. گوش به زنگ، پیاده راه افتادم، جونز پشت سرم می‌آمد. ساده‌تر از آن گذشت که فکر می‌کردم. تخته پل را برای کسانی که دیروقت از خانه‌ی مامان کاترین می‌آمدند برنداشته بودند و به دلیل نامعلومی پاسبان کشیک جلوی تخته پل نبود. شاید رفته بود گشت بزند، یا داشت پشت دیوار پیشاب می‌کرد. یکی از ملوانان در آن بالا پاس می‌داد. ولی با دیدن صورت‌های سفید ما، مانع ورودمان نشد.

ما به عرشه فوقانی رفتیم و جونز روحیه‌اش را بازیافت. پس از اعترافاتش، تا آن موقع به زحمت چند کلمه‌ای گفته بود. وقتی از مقابل در سالن می‌گذشتیم گفت:

- کنسرت یادتان می‌آید؟ عجب شب‌نشینی بود، مگر نه؟ باکستر و آن

سوت سوتکش یادتان می‌آید. «سن پل پایداری خواهد کرد، لندن پایداری خواهد کرد.» زیباتر از آن بود که واقعی باشد، رفیق جان.
- حالا دیگر مطلقاً واقعی نیست. باکستر مرده است.
- دهانی بی چاره (و با اندکی اندوه و سودا افزود) گمان نمی‌کنید که مرگ به او وجهی محترمی می‌دهد؟

از پلکان چوبی که به کابین ناخدا می‌رفت بالا کشیدیم. اندیشه‌ی چنین ملاقاتی به هیچ‌وجه خوشایندم نبود. زیرا یادم آمد، پس از استفساری که فیلا دلفیا به وسیله‌ی بی‌سیم درباره‌ی جونز کرد، ناخدا چه قضاوتی درباره‌ی او کرده بود. تا این جا همه چیز بدون اشکال گذشته بود، ولی چندان امیدی نداشتم که اقبال، مان باز هم یاری کند. در زدم، و تقریباً بی‌درنگ صدای خشن و آمرانه‌ی ناخدا را شنیدم که خواهش می‌کرد داخل شوم.

دست‌کم از خواب بیدارش نکرده بودم. چون که روی تختش نشسته بود، به بالش‌ها تکیه داده، پیراهن خوابی از کتان سفید پوشیده، و عینک ته استکانی‌اش را برای مطالعه زده بود که روی چشمانش مثل بلور کوارتز درخشش داشت. کتاب نیمه‌خوانده‌ای را زیر چراغ خواب گرفته بود که دیدم رمانی از سیمنون^{۱۵۹} است و این اندکی به من جرأت داد (به نظرم نشانه‌ی علاقه‌اش به امور انسانی آمد).

مانند پیرزن واشوریده‌ای که در اتاق مهمان‌خانه‌ای غافل‌گیر شده باشد بانگ زد «آقای براون» و مثل پیرزن‌ها، به‌طور غریزی دست چپش را بالا آورد تا یقه‌ی پیراهن خوابش را ببندد. جونز که پشت سر من پنهان بود، آمد بیرون و با لحنی نرم افزود:

- و سرگرد جونز.

ناخدا با لحنی که آشکارا ناشاد بود گفت:

- آه، آقای جونز.

۱۵۹- George Simenon نویسنده‌ی رمان‌های پلیسی - انسانی فرانسه که بسیاری از آن‌ها درباره‌ی

ماجرای کارآگاهی به نام «مگره» است. - م.

جونز با خنده‌ی قیاس‌وختگی گفت:

- امیدوارم که جایی برای یک مسافر داشته باشید. عرق‌تان که تمام نشده؟
- برای مسافر‌ها خیر. ولی مگر شما مسافر هستید؟ گمان نکنم در این ساعت شب بلیط هم داشته باشید...

- پول کافی برای خرید بلیط دارم فرمانده.

- روایت خروج هم دارید؟

- برای یک خارجی مثل من تشریفات است.

- تشریفات که همه رعایت می‌کنند جز طبقه‌ی مجرمان. فکر می‌کنم تودردسر افتاده‌اید آقای جونز.

- بله. می‌توانید بگوئید که من یک پناهنده‌ی سیاسی هستم.

- پس چرا به سفارت بریتانیا نرفتید؟

- احساس می‌کردم که در این مده‌آی دل‌پذیر کهن سال بیش‌تر در خانه‌ی

خودم هستم (عبارت شبیه ترجیح‌بندهای موزیک هال بود، شاید به هم این خاطر جونز آن را تکرار کرد) مده‌آی دل‌پذیر کهن سال.

- هرگز در این کشتی از شما حسن استقبال نخواهد شد آقای جونز. من

تحقیقات زیادی در مورد شما کرده‌ام...

جونز به من نگرست، ولی به هیچ‌روی نمی‌توانستم به کمکش بیایم. گفتم:

- ناخدا، می‌دانید که در این کشور با زندانی‌ها چه معامله‌ای می‌کنند. مسلم

می‌توانید استثنائی قائل بشوید.

پیراهن خواب سفیدش که دور یقه و سردست‌هایش، احتمالاً توسط همسر

بدقیافه‌اش، دوره‌دوزی شده بود، به او سر و وضع قاضی‌ها را می‌داد. از بالای

تختش، انگار از فراز کرسی قضاوت، به ما نگرست.

- آقای براون، من احترام شغل خودم را دارم. من باید هر ماه به این کشور

بیایم. بعد از انجام عملی که شما پیش‌نهاد می‌کنید، باور می‌کنید که یک دفعه‌ی

دیگر آدمی به سن مرا به مقام فرماندهی بگمارند، یا به مسیر دیگری مأمور

کنند؟

- متأسفم، فکر این موضوع را نکرده بودم.

جونز این جمله را با چنان نرمشی بیان کرد که گمانم ناخدا نیز به اندازه‌ی من توی رودر بایستی افتاد. زیرا هنگامی که آمد حرف بزند، تقریباً داشت معذور بودن خود را توضیح می‌داد:

- نمی‌دانم آقای جونز که شما اولاد دارید یا نه. من دارم.
جونز گفت:

- نه من کسی را ندارم، هیچ‌کس را، البته اگر تکه‌هایی را که گه‌گاه به تورم می‌خورد حساب نکنیم. حق با شماست ناخدا، من، وابستگی ندارم. باید راه دیگری پیدا کنم.

با چهره‌ای گرفته، اندکی اندیشید، سپس پیش‌نهاد کرد:

- اگر یک لحظه چشم‌تان را ببندید می‌توانم مثل مسافره‌ای فاجاق ته انبار قاچم شوم.

- در این صورت مجبورم شما را تحویل پلیس فیلادلفیا بدهم. این را می‌پسندید آقای جونز؟ تصور می‌کنم که در فیلادلفیا اشخاصی هستند که مایلند سئوالاتی از شما بکنند.

- چیز مهمی نیست. من مقداری بدهی دارم. هم‌این.

- به شما پول قرض دادند؟

- خوب که در مسئله تعمق می‌کنم می‌گویم که شاید به صلاحم نباشد.

آرامش جونز را تحسین کردم. گویی خودش یک پا قاضی است. قاضی‌ای که به کمک دونفر کارشناس مشغول بررسی یکی از دعاوی پرچم‌وخم عدلیه است. بعد مخلص کلام را چنین بیان کرد:

- انگار حوزه‌ی عملیات من محدود ست.

ناخدا، با صدای بی‌عاطفه‌ی مردی که همواره جواب درست را در آستین دارد، و هیچ بی‌نظمی را بر نمی‌تابد، گفت:

- در این صورت از نو سفارت بریتانیا را پیش‌نهاد می‌کنم.

- شاید حق با شما باشد. حقیقتش این است که من با کنسول لئوپلدویل رابطه‌ی خوبی نداشته‌ام. سر همه‌شان توی یک آشور است. حریم سیاسی سفارت‌خانه. می‌ترسم که پرونده‌ای هم راجع به من داشته باشند. عجب

دردسری، نه؟ راستی حتماً مجبورید مرا تحویل آجان‌های فیلادلفیا بدهید؟ - مجبوریم.

- پس که این‌طور، بله؟ (رو به من کرد) سفارت‌خانه‌ای هست که موظف به دادن گزارش نباشد؟

جواب دادم:

- تکلیف این امور را قوانین سیاسی مشخص کرده است. سفارت‌خانه‌ها نمی‌توانند برای خارجی‌ها خواهان حق پناهندگی شوند. مجبورند برای همیشه، یعنی تا وقتی که این حکومت مستقر باشد، شما را هم آن‌جا نگه دارند.

صدای گام‌های شتاب‌زده‌ای که نزدیک می‌شد از پله‌های دفتر ناخدا به گوش رسید. در زدند. دیدم که نفس جونز بند آمد. از آرامشی که می‌خواست نشان بدهد خیلی دور بود.

- بیایید تو.

افسر دوم کشتی آمد تو. بدون تعجب ما را نگاه کرد، گویی انتظار داشت که غریبه‌ای را در این‌جا ببیند. به زبان هلندی چیزی به ناخدا گفت و ناخدا از او پرسشی کرد. هم‌آن‌طور که چشم به جونز دوخته بود پاسخ داد. ناخدا رو به ما کرد. مثل این‌که امشب را از دیدار مگره ناامید شده بود، چون که کتابش را کنار گذاشت و گفت:

- یک افسر پلیس و سه نفر افرادش روی تخته پل ایستاده‌اند. می‌خواهند وارد کشتی شوند.

جونز، فلک‌زده، نفس عمیقی کشید. شاید می‌دید که برای همیشه صاحب هاوس، چاله‌ی شماره ۱۸، و بار «جزیره‌ی متروک» از دستش رفته است.

ناخدا به زبان هلندی فرمانی داد که معاونش اتاقک را ترک کرد. گفت:

- باید لباس بپوشم.

چون یک کدبانوی هلندی در لبه‌ی تختش مکثی کرد، سپس به سنگینی پائین آمد. جونز بانگ زد:

- می‌خواهید بگذارید بیايند تو؟ پس غرورتان چه شد؟ گمان کنم ما الان در

خاک هلند هستیم.

- آقای جونز، ممکن است خواهش کنم بروید توی دست‌شویی و ساکت بمانید؟ باعث تسهیل کار ما خواهد شد.

زیر تخت‌خواب معلق ناخدا دری را گشودم و جونز را خواه‌ناخواه به درون آن راندم. گفتم:

- مثل موش تو تله افتاده‌ام (سپس لبخندی هراسان تحویلیم داد و زود حرفش را اصلاح کرد) منظورم این است که مثل خرگوش.

با فشار دست او را چون کودک روی کاسه‌ی توالت نشاندم. ناخدا شلوارش را بالا کشید. دامن لباس خوابش را توی آن چپاند. نیم‌تنه‌ی افسریش را از جارختی برداشت و پوشید... پیراهن خواب آن زیر ناپدید شد. معترضانه گفتم:

- شما که به آن‌ها اجازه‌ی تفتیش نمی‌دهید؟

فرصت نکرد جواب بدهد، یا حتی کفش و جورابش را بپوشد که در زدند. افسر پلیسی را که آمد تو می‌شناختم. از آن بی‌پدر و مادرها بود. به هم آن بدی تون‌تون ماکوت‌ها. مردی بود مثل دکتر ماژیو چاق که ضربه‌ی مشت و حشمتناکی داشت. در پرتو پرنس چندین چانه‌ی شکسته نشان زور او بود. دهنی داشت پر از دندان‌های طلا، که به احتمال مال خودش نبود؛ با آن‌ها، مثل جنگ‌جویان سرخ‌پوست که سر بریده‌ی دشمن را به خود می‌آویزند، خودنمایی می‌کرد. ما دونفر را گستاخانه نگاه کرد. افسر دوم، جوانکی با صورت پر از جوش، پشت سرش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

در حالی که به کلماتش طعم توهین آمیزی می‌داد به من گفت:

- من شما را می‌شناسم، شما را.

ناخدای کوتاه قامت خپله با آن پاهای برهنه‌اش سر و وضعی آسیب‌پذیر داشت، ولی شجاعانه به او جواب داد:

- ولی من شما را نمی‌شناسم.

افسر از من پرسید:

- این وقت شب تو کشتی چه کار دارید؟

ناخدا برای این‌که سخنانش را به تمام آدم‌کشان حالی کند، خطاب به

معاونش، به زبان فرانسه گفت:

- گمانم به شما گفته بودم که این آقا باید تپانچه‌اش را در خشکی می‌گذاشت و بعد می‌آمد توی کشتی.

- قبول نکرد ناخدا. مرا هل داد و رد شد.

- هل داد؟ رد شد؟

ناخدا با تمام قدش عرض‌اندام کرد، گرچه به زحمت تا شانه‌ی کاکا سیاه می‌رسید.

- من شما را به کشتی‌ام دعوت کردم... ولی با شرایطی. تنها کسی که حق دارد در این کشتی اسلحه حمل کند من هستم. این جا دیگر هابی‌تی نیست.

این جمله که با اعتقادی استوار بیان شد به‌راستی افسر پلیس را از رو برد. سحرش کرد. افسر احساس خطر کرد. ما را، یکی پس از دیگری، نگریست و چشمانش عرض و طول اتاقک را کاوید. فریاد زد:

- این جا هابی‌تی نیست؟

حالا انگار همه‌چیز به چشمش غیرعادی می‌آمد. یک گواهی‌نامه‌ی قاب شده به دیوار آویخته بود که داستان نجات مرد مفروقی را از دریا حکایت می‌کرد. عکس یک زن سفیدپوست، با قیافه‌ی عبوس و موهای افشان به رنگ فلزی خاکستری. کوزه‌ای از سنگ سیاه حاوی چیزی که بولز^{۱۶۰} نام داشت. عکسی از آبراهه‌های آمستردام که در یخ‌بندان زمستانی گرفته شده بود. افسر پریشان‌حال تکرار کرد:

- این جا هابی‌تی نیست؟

فرمانده با خنده‌ای آمرانه گفت:

- شما در هلند هستید (و دستش را دراز کرد) تپانچه‌تان را بدهید به من.

وحشی، به لحنی التماس آمیز گفت:

- من مأمورم و معذور.

- وقتی از کشتی بیرون رفتید، معاونم آن را به شما مسترد خواهد کرد.

- فردا صبح، پیش از لنگر کشیدن، می‌دهم تمام کشتی را بگردند و اگر چنین کسی پیدا شد دستور می‌دهم او را در خشکی پیاده کنند.
مأمور مردد بود. گفت:

- اگر این جا نباشد، لابد به سفارت بریتانیا رفته است.
- آن‌جا پناه‌گاه منطقه‌ای تری است تا شرکت کشتی‌رانی بخاری سلطنتی هلند.
- فرمانده تپانچه را به معاونش داد و گفت:

- آن طرف تخته پل اسلحه را به او پس بدهید.
رویش را برگرداند تا دست سیاه‌پلیس، چون یک گربه‌ماهی در آکواریوم، در هوا سرگردان بماند. خاموش منتظر ماندیم تا وقتی که افسر دوم برگشت و به ناخدا گفت که ستوان با زیردستانش سوار ماشین شده و رفته‌اند. آن‌گاه بنونز را از دست‌شویی بیرون آوردم. خواست تشکر سنگ‌تمامی بکند.
- ناخدا شما درخشان بودید.

ناخدا با کراهت و تحقیر او را نگریست و گفت:
- من چیزی جز حقیقت نگفتم. اگر مع‌تان را در حین مسافرت قاچاق بگیرم، حتماً شما را در خشکی پیاده می‌کنم. خوشحالم که دروغ نگفتم. ام. اگر دروغ می‌گفتم به این سادگی‌ها نه خودم را می‌بخشیدم، نه شما را، از شما می‌خواهم به مجرد آن‌که توانستید بدون خطر از این‌جا بروید، کشتی مرا ترک کنید. نیم‌تنه‌اش را درآورد، دامن پیراهن خوابش را از شلووار بیرون کشید و روی آن انداخت، تا بتواند بدون بی‌ادبی شلوارش را درآورد و ما آمدیم بیرون.

بیرون، از بالای زرده‌ها خم شدم و پاسبان را دیدم که پای تخته پل برگشته بود. هم‌آن پاسبان دیشبی بود. اثری هم از آثار ستوان و آدم‌هایش به چشم نمی‌خورد.

- دیگر برای سفارت بریتانیا خیلی دیر است. مسلماً آن‌جا را دیگر تحت نظر گرفته‌اند.

- پس باید چه کار کنیم؟

- خدا می‌داند. ولی به هر حال مجبوریم از این کشتی برویم. اگر موقع سر زدن آفتاب هنوز این‌جا باشیم، ناخدا حتماً به قولش عمل می‌کند.

- ولی من در تعقیب یک مجرم هستم.

- نه در کشتی من.

- او با کشتی شما به هابی‌تی آمده است.

- من مسئولش نیستم. زود باشید. تپانچه‌تان را بدهید به من.

- من باید تفتیش کنم.

- در خشکی هر جا را بخواهید می‌توانید تفتیش کنید. ولی این‌جا خیر. اگر تپانچه‌تان را به من ندهید نگهبان‌ها را صدا می‌کنم تا به زور شما را خلع سلاح کنند و بعد بیندازندتان توی خشکی.

مأمور، شکست‌خورده بود، در تمام مدتی که کمربندش را می‌گشود و تپانچه‌اش را به ناخدا می‌داد نگاهش مرعوب چهره‌ی سرزنش‌بار همسر ناخدا شده بود. ناخدا تپانچه را گرفت و آن را تحویل عکس‌خانم داد. سپس گفت:
- اکنون من آماده‌ام به تمام سوالات معقول شما پاسخ بدهم. چه می‌خواهید بدانید؟

- ما می‌خواهیم بدانیم که آیا یک مجرم در کشتی شما هست یا نه. او را می‌شناسید... مردی به نام جونز؟

- این فهرست مسافران ماست. امیدوارم سواد داشته باشید.

- اسمش این تو نیست.

- ده سال است که من فرماندهی این خط دریایی هستم. من تابع قانونی هستم که پای ورقه نوشته شده. هرگز مسافری را که اسمش در این فهرست ثبت نشده باشد سوار نکرده‌ام. مسافر بدون روادید هم سوار نکرده‌ام. این شخص روادید خروج دارد؟

- نه.

- در این صورت، ستوان، می‌توانم به شما قول بدهم که او نمی‌تواند هرگز مسافر این کشتی باشد.

گویا خشم افسر پلیس، با شنیدن عنوان نظامی‌اش، اندکی کاهش یافت. گفت:

- شاید بدون اطلاع شما در کشتی پنهان شده باشد.

سرمهمان‌دار که سرحال از خواب برخاسته بود (موقع ورود طاقباز با لبخندی لغزان بر چهره دراز کشیده بود). چاره‌ای پیدا کرد: خروج آقای براون مسئله‌ای نیست، چون پاسبان از قبل او را می‌شناسد. ولی تنها چاره‌ی آقای جونز این است که لباس زنانه بپوشد و کشتی را ترک کند.
پرسیدم:

- لباس زنانه از کجا بیاوریم.

- این جا صندوقی داریم پر از لباس‌های نمایش که مخصوص شب‌نشینی‌های کشتی است. میان آن‌ها یک دست لباس مال سینیوراهای اسپانیائی داریم و یک دست لباس مال زن‌های دهات، هلند.

جونز با لحنی رقت‌آور پرسید:

- ولی سیبل را چه کنم؟

- باید آن را بتراشید.

هم پیراهن اسپانیائی که خاص رقاصه‌های فلامنکو دوخته شده بود و هم سربند پرطول و تفصیل زنان روستایی هلند، بدجوری جلب‌نظر می‌کرد. بیش‌ترین تلاش‌مان را کردیم تا از هر دو لباس ترکیبی درست کنیم که کم‌تر توی چشم بزنند. کلاهک روستایی هلند و کفش‌های چوبی این یکی را کنار گذاشتیم، روستری آن دیگری را حذف کردیم، به‌علاوه‌ی تعداد زیادی از دامن‌های هر دو لباس که ناجور بود. در این مدت، جونز با اوقات تلخ (آب گرم نداشتیم) سیبلش را تراشید. نکته‌ی جالب این‌که فقدان سیبل سیمای او را قابل اعتمادتر نشان می‌داد. انگار تاکنون قیافه‌ی نامناسبی داشته است. تازه حالا داشتم سابقه‌ی نظامی‌اش را باور می‌کردم. جالب‌تر این‌که، پس از تن دادن به این فداکاری بزرگ، جونز با شور و شوق یک کارشناس وارد بازی شد. از سرمهمان‌دار پرسد:

- مایک برای لب یا گونه‌ها ندارید؟

ولی سرمهمان‌دار هم‌چو چیزهایی نداشت و به‌جای آن ناچار شدیم از لوله‌ی پودر ریش‌تراشی رمبگتن به‌جای سرخاب استفاده کنیم. این آرایش در تباین با دامن سیاه هلندی و پیراهن زرق و برق‌دار اسپانیائی، به چهره‌ی جونز

ته‌رنگ کب-ودی داد.

جلوی تخته پل، جونز به سرمهمان‌دار گفت:

- باید مرا بیوسید. باعث می‌شود پاسبان صورتم را نبیند.

سرمهمان‌دار پرسید:

- چرا آقای براون نبوسد؟

- او دارد مرا به خانه‌ام برمی‌گرداند. در این صورت بوسیدن او طبیعی نیست.

باید وانمود کرد که ما سه‌نفری یکی از آن جور شب‌ها را با هم گذرانده‌ایم.

- چه جور شبی؟

جونز گفت:

- خوب از آن شب‌های هرکی هرکی.

من پرسیدم:

- بلدید با دامن درست راه بروید؟

- البته رفیق جان.

و با لحنی اسرارآمیز افزود:

- دفعه‌ی اولم نیست. البته در شرایط دیگری.

به بازویم تکیه داد و ما از تخته پل گذشتیم. دامن آن‌قدر بلند بود که ناچار، مثل یکی از بانوان دوره‌ی ویکتوریا که از کوچه‌ی گل‌آلودی بگذرد و نداند پایش را کجا بگذارد، آن را زیر بغل زده بود. نگهبان کشتی با دهان باز ما را نگاه می‌کرد. خبر نداشت که یک زن، آن‌هم هم‌چو زنی، توی کشتی بوده است. هنگامی که از برابر نگهبان می‌گذشتیم، جونز با آن چشمان قهوه‌ای رنگش نگاهی پرعشوه به او افکند. در زیر شال تیره، زیبایی گستاخانه‌ی آن چشم‌ها را دریافتم که تاکنون سیبل آن را کشته بود. در آخر پل، جونز سرمهمان‌دار را بغل کرد و روی لب‌هایش دو لکه از پودر ریش‌تراشی به‌جا نهاد. نگاه پاسبان با کنجکاو‌ی بی‌احساسی ما را می‌پایید، نشان می‌داد که جونز نخستین زنی نیست که دم صبح از کشتی بیرون آمده باشد، و هرگز هم نمی‌تواند از مردی که به دختران مامان‌کاترین عادت دارد دل‌ربایی کند.
بازو به بازو، بی‌شتاب تا جایی که ماشینم را گذاشته بودم رفتم. بهش هشدار

دادم:

- دامن‌تان را خیلی بالا گرفته‌اید.

- رفیق جان، تا حالا جزو زن‌های خراب نبوده‌ام.

- مقصودم این است که آجانه ممکن است جوراب‌هایتان را ببیند.

- در تاریکی نمی‌بیند.

خیالش را هم نمی‌کردم که این قدر کم در دسر به چاک بزیم. صدای پایی از پشت سرمان نمی‌آمد، اتومبیل سر جایش بود، کسی مواظب نبود، آرامش و کریستف کلمب بر شب مستولی بودند. پشت فرمان نشستم و در مدتی که جونز دامنش را مرتب می‌کرد به فکر فرو رفتم.

- یک روز، در یک نمایش مضحک، برای سرگرمی رفقا نقش بوآدیچ^{۱۶۱} را بازی کردم. در میان تماشاگران یکی از اعضای خاندان سلطنتی حضور داشت.

- راستی؟

- لرد مونباتن. روزگار خوبی بود. می‌شود پای چپ‌تان را بلند کنید. دامنم زیرتان مانده.

گفتم:

- از این جا کجا برویم؟

- هیچ نمی‌دانم. مردی که معرفی‌نامه را برایش نوشته بودم، در سفارت ونزوئلا جا خوش کرده است.

- آن‌جا از همه جا شدیدتر تحت نظر است. نصف سازمان امنیت دارند آن‌جا را می‌پایند.

- من به جای سطح پائین‌تری هم قانع هستم.

- به احتمال زیاد شما را نمی‌پذیرند. می‌دانید که شما به معنی دقیق کلمه، پناهنده‌ی سیاسی حساب نمی‌شوید.

- نمی‌شود کلک زدن به پاپادوک را یک مبارزه‌ی سیاسی حساب کرد؟

- ممکن است شما را به عنوان پناهنده‌ی دائم قبول نکنند. فکر اینش را

کرده‌اید؟

- اگر من یک جوروی به آن‌ها پناه ببرم، مگر جرأت می‌کنند مرا بیرون

بیندازند؟

- گمانم یکی دو جا هست که حتی این کار را هم می‌کنند.

ماشین را راه انداختم و آرام، به مرکز شهر برگشتیم. نمی‌خواستم رفتار فراریان را داشته باشم. سر هر تقاطعی می‌ماندم که چراغ اتومبیل دیگری را ببینم، ولی پورتوپرنس هم چون گورستان، خلوت بود.

- مرا کجا می‌برید؟

- به تنها جایی که به فکرم می‌رسد. سفیر غایب است.

هنگامی که از سربالایی گذشتیم، خیالم آسوده شد. سر این پیچ معروف راه‌بند پلیس وجود نداشت. جلوی زده‌ها، یک پاسدار نگاه سریعی به ماشین انداخت. مرا دیداری می‌شناخت، جونز هم وقتی چراغ ماشین روشن نبود، بدون اشکال مثل زن‌ها به چشم می‌آمد. معلوم بود که هنوز آماده‌باش عمومی داده نشده است. جونز یک مجرم عادی شناخته می‌شد، تبعه‌ی کشور هم نبود. به احتمال، فقط به راه‌بند جاده‌های بیرون شهر خبر داده، چند مأمور تون‌تون ماکوت هم در اطراف سفارت انگلیس گذاشته بودند. با گماردن مراقبان، جلوی کشتی مده‌آ، و شاید جلوی هتل من، لابد خیال‌شان تخت بود که جونز در چنگ‌شان است.

به او گفتم که توی ماشین بماند و خودم رفتم زنگ در را زدم. لابد کسی بیدار بود، زیرا یکی از پنجره‌های همکف را روشن می‌دیدم. با این همه لازم شد دو دفعه زنگ بزنم و بی‌صبرانه منتظر بمانم تا پاهای سنگینی که بدون عجله از ته خانه راه افتاده بود، نزدیک شود. سگی پارس کرد و لایید. این صدا اسباب تعجب می‌شد، هرگز در این خانه سگ ندیده بودم. سپس صدایی - گمانم صدای دربان شب - پرسید که چه کسی آن‌جا است.

- می‌خواهم سینیورا پیندا را ببینم. به ایشان بگوئید آقای براون است. کار

۱۶۱ - Boadicea ملکه‌ی یکی از ایالات رم که علیه حاکمیت رم قیام کرد و پس از نبردی خونین

واجبی دارم.

کلیدها می چرخیدند، کلون‌ها کشیده شدند، زنجیرها برداشته شدند ولی مردی که در را گشود دربان نبود. شخص سفیر جلو رویم ایستاده بود و با چشمان نزدیک بینش پلک می زد. آستین‌هایش را بالا زده بود و کراوات نداشت. هرگز او را این قدر ساده و بی پیرایه ندیده بودم. در کنار او سنگ منحوس ریزه‌ای، با پشم‌های دراز خاکستری رنگ، شبیه هزارپا، پاس می داد. گفت:

... می خواهید زخم را ببینید؟ او خواب است.

با تماشای چشمان خسته و دردمندش اندیشیدم: می داند، از همه چیز خبر دارد. پرسید:

... می خواهید بیدارش کنم؟ این قدر کارتان واجب است؟ پهلوی پسر است.

هر دوشان خوابیده‌اند.

پاسخ من تودار و دوبهلو بود:

... نمی دانستم که شما برگشته‌اید.

... با هواپیمای شب آمدم (دستش را جایی گذاشت که باید کراواتش می بود) کارهای زیادی داشتم... کلی کاغذ باید می خواندم... می دانید که چه جوری است.

گویی از من عذرخواهی می کرد و با فروتنی و خاکساری گذرنامه‌اش را نشانم می داد؛ تابعیت: آدمی زاد. تخصص: قواد.

با اندکی شرمندگی گفتم:

... نه خواهش می کنم بیدارش نکنید، در واقع می خواستم شما را ببینم. ... مرا؟

لحظه‌ای چند اندیشیدم که دارد می ترسد، و تسلیم ترس، دارد عقب می رود که در را ببندد. شاید می پنداشت آمده‌ام چیزی را به او بگویم که می ترسید بداند. تقاضا کرد:

... نمی شود این کار بماند برای فردا صبح؟ دیروقت است و کارها زیاد.

کورمال کورمال در جیب‌هایش دنبال قوطی سیگاری می گشت که نبود. انگار عجیب دلش می خواست که یک بسته سیگار تو دستم بچپاند - مثل این که

رشوه‌ای در دست کسی بچپاند - و قانعم کند که از آن جا بروم. اما سیگاری در جیب نداشت. تسلیم شد و با لحنی تضرع آمیز گفت:

... خوب اگر خیلی مهم است بیایید تو.

گفتم:

... این سنگ از من خوشش نمی آید.

... دون خوان.

با صدایی خشک فرمانی به سنگ بینوا داد که شروع به لیسیدن کفش‌هایش کرد. اشاره‌ای به جونز کردم و گفتم:

... کسی هم راه من است.

سفیر با دیرباوری ناامیدانه‌ای شاهد ورود جونز به صحنه بود. لابد فکر می کرد که من آمده‌ام همه چیز را به طور کامل اعتراف کنم، و از او بخواهم که زنش را طلاق بدهد. و شاید از خود می پرسید که چه نقشی «این زن» در ماجرای ما دارد. آیا یک شاهد است، سرپرستی برای آنخل است، یک همسر قلابی است؟ در یک کابوس، همه چیز، هر چه قدر هم ظالمانه یا مضحک باشد، ممکن است و این صحنه به طور قطع برای او کابوس بود. اول از توی ماشین یک جفت کفش با تخت کلفت لاستیکی بیرون آمد، دنبالش یک جفت جوراب با راه‌راه‌های سیاه و ارغوانی، مثل کراوات رنگارنگ مدرسه که جای ناجوری بسته باشند، پشتش دامنی آبی و سیاه با یک عالم چین و شکن، و سرآخر سر و شانه‌هایی که زیر شال پوشیده بود، و با آن چهره‌ای پودر زده و چشمانی قهوه‌ای رنگ و اغواگر. جونز مثل بره‌ای که از خاک و خل بیرون آید، خودش را تکان داد و با قدم‌های سریع به ما پیوست. گفتم:

... ایشان آقای جونز هستند.

جونز حرفم را اصلاح کرد:

... سرگرد جونز. از آشنایی با عالی جناب خوش وقتم.

... او به شما پناه آورده است. تون تون ماکوت در تعقیب اوست. هیچ امیدی نبود که بتوانیم او را وارد سفارت انگلیس کنیم. آن سفارت شدیداً زیر نظر است. من فکر کردم که شاید... هر چند که ایشان از مردم آمریکای جنوبی نیست... ولی

خطر بزرگی تهدیدش می‌کند.

هم‌چنان که حرف می‌زدم نشانه‌های سبک‌باری در سیمای سفیر بیش‌تر می‌شد. پس ماجرا، ماجرای سیاسی است، مسئله‌ای که در صلاحیت اوست، کار روزمره‌اش.

- بفرمائید تو سرگرد جونز. خوش آمدید. خانه‌ی من در اختیار شماست. الساعه زخم را بیدار می‌کنم تا یکی از اتاق‌های من را برایتان آماده کند.

بر اثر شادی و دل‌آسودگی، ضمایر ملکی را مثل نقل و نبات به اطراف می‌پاشید. سپس در را قفل کرد، کلون‌ها و زنجیرها را انداخت و بازویش را به جونز داد تا او را به درون خانه همراهی کند. جونز بازویش را گرفت و با وقاری شاهانه، چون یکی از خواتین عصر ویکتوریا، راهرو را پیمود. پا به پای او، سگ منحوس خاکسنری پشم‌های بلندش را به زمین می‌کشید و می‌آمد و پائین دامن اسپانیائی جونز را می‌بوید.

- لوئیس.

مارتا سر پلکان بود، خواب‌آلود و گیج ما را می‌نگریست. سفیر گفت:

- دوست عزیز، اجازه بدهید نخستین پناهنده‌ی خودمان، آقای جونز را بهت معرفی کنم.

- آقای جونز!

- سرگرد جونز.

جونز حرف هر دو را تصحیح کرد و در آن حال شالی را که بر سر داشت، به عنوان کلاه از سر برداشت.

مارتا روی نرده خم شد و قهقهه زد. چنان می‌خندید که اشک در چشمانش پر شد. لباس خواب شفاف‌ی به تن داشت. جونز، در پائین پله، به او لبخندی زد و افزود:

- البته سرگرد ارتش زن‌ها.

یاد دختری به نام تن‌تن افتادم، در خانه‌ی مامان کاترین، که وقتی ازش پرسیدم چرا این قدر جونز را دوست دارد، جواب داد: «مرا می‌خنداند.»

دیگر آن قدر از شب نمانده بود که بشود خوابید. هنگامی که به تریانون برگشتم، افسری که به کشتی مده‌آ آمده بود در مدخل خیابان شن‌ریزی شده جلوبم را گرفت و پرسید از کجا می‌آیم. پاسخ دادم: «شما که بهتر از من می‌دانید از کجا می‌آیم.» برای تلافی، با موشکافی تمام، اتومبیل را تفتیش کرد. خیلی کودن بود.

بار را گشتم تا چیزی برای نوشیدن بیابم، ولی کسی آب در جایخی‌ها نریخته بود و توی قفسه‌ها هم جز یک بطری سون‌آپ چیزی پیدا نمی‌شد. یک پیمانه رم به آن افزودم و رفتم در ایوان نشستم و منتظر طلوع آفتاب شدم... از خیلی پیش دیگر پشه‌ها کاریم نداشتند، گوشتم مانده و فاسد شده بود. پشت سرم هتل، بیش از پیش، خالی به نظر می‌آمد. دلم برای ژوزف و پای لنگش تنگ شده بود، مثل زخمی که به آن عادت کرده باشیم و ناپدید شود. زیرا من، ناخودآگاه، اندکی در رنج او - هنگام رفت و آمدش میان بار و ایوان و بالا و پائین رفتن از پلکان - سهیم بودم. گام‌هایش دست‌کم صدایی بود که به آسانی می‌شناختم. و از خود می‌پرسیدم که اکنون در کدام منطقه‌ی صحرایی یا کوهستانی، صدای این پاها برمی‌خیزد. شاید ژوزف در میان بلندی‌های صخره‌ای ستون فقرات هایی‌تی مرده بود. انگار صدای پایش تنها صدایی بود که فرصت کرده بودم با آن مأنوس بشوم. ترحمی فراوان نسبت به خود احساس می‌کردم که مثل بیسکویت بوربون آنخل بی‌مزه بود. نمی‌دانستم می‌توانم تفاوت صدای پای مارتا را با زن دیگری تشخیص بدهم یا نه. شک داشتم. حتی صدای پای مادرم را هم، پیش از آن‌که مرا پهلوی پدران کلیسا رها کند، درست نمی‌شناختم. پدر واقعی‌ام چه؟ حتی یک خاطره‌ی کودکی هم به عنوان یادگار از او نداشتم. علی‌الاصول مرده بود، ولی از این هم خاطر جمع نبودم. ما در عصری هستیم که عمر سالخوردگان به درازا می‌کشد. کوچک‌ترین کنجکاوی برای یافتن جا و مکانش به خرج نداده بودم. هرگز علاقه‌ای نداشتم که به جستجوی خودش بروم یا در پی سنگ گورش بگردم که بر آن می‌بایست نام براون - گرچه این هم مسلم نبود - حک شده باشد.

با این همه کنجکاو نبودن خود چاله‌ای بود، درست در هم آن جایی که نباید چاله‌ای پیدا می‌شد. می‌توانستم این حفره را - مثل دندان‌سازی که دندانی را پر می‌کند - با استفاده از یک ماده‌ی جانشین پر کنم، ولی نکرده بودم. هیچ کشیشی برای من نقش پدر را بازی نکرده بود و هیچ منطقه‌ای از کره‌ی زمین نیز چون وطنی به چشمم نیامده بود. من تبعه‌ی موناکو بودم. هم‌این.

نخل‌ها اندک‌اندک از ظلمات ناشناخته بیرون می‌آمدند. مرا به یاد نخل‌هایی می‌انداختند که در برابر کازینو کاشته بودند، روی آن «ساحل لاجوردی» مصنوعی که حتی ماسه‌هایش نیز از جای دیگر وارد شده بود. نسیمی سبک ردیف به هم فشردگی کاج‌های بلند را چون شستی‌های پیانو می‌جنباند. شستی‌ها دوتا و سه‌تا با هم فرو می‌رفتند، گویی از انگشتان نوازنده‌ای نادیدنی اطاعت کنند. من چرا این‌جا بودم؟ به دلیل رسیدن کارت‌پستالی از مادرم که می‌توانست بین راه گم شود. از این تصادفی‌تر در هیچ قمارخانه‌ای اتفاق نمی‌افتاد. مردمی هستند که از بدو تولد، به شیوه‌ای پیچیده، به کشوری تعلق دارند و حتی دور از آن نیز پیوندشان را حس می‌کنند. و کسانی هستند که به یک ولایت، یک بخش، یک دهکده تعلق دارند، اما من حس می‌کردم که در مساحت صدکیلومتر مربعی که باغ‌ها و خیابان‌های مونت‌کارلو را - این شهری را که ساکنانش گذری هستند - احاطه کرده است هیچ‌گونه پیوندی ندارم. حس می‌کردم که سرنوشت با استوارترین رشته‌ها مرا به این میهن ژنده‌پوش وحشت بسته است.

نخستین رنگ‌های سبز تیره و سپس سرخ تیره در باغ شکفتند... این رنگ‌های ناپایدار، رنگ‌های وجود من بود؛ ریشه‌های من در هیچ کجا آن‌چنان ژرف ندویده بود که بتواند برای من خانه‌ای و مهری پایدار فراهم آورد.

فصل دوم

۱

هتل دیگر مشتری نداشت. با رفتن اسمیت‌ها، آشپز که به‌خاطر سوخته‌هایش خوراک هتل را مشهور کرده بود، یک‌باره تمام امیدش را از دست داد و خود را به سفارت ونزوئلا منتقل کرد، که حداقل چند نفری پناهنده داشت که غذا می‌خواستند. خودم برای رفع گرسنگی تخم مرغی عملی می‌کردم، یا در قوطی کنسروی را می‌گشودم، یا در غذای محلی آخرین نظافت‌چی هتل، و آخرین باغبانی که برایم مانده بود شریک می‌شدم. نیز گه‌گاه در منزل پینداها شام می‌خوردم، البته نه زیاد، زیرا حضور جوتز مرا از کوره در می‌برد. اینک آنخل به مدرسه‌ای می‌رفت که همسر سفیر اسپانیا به‌راه انداخته بود. و بعد از ظهرها، مارتا آشکارا به تریانون می‌آمد، خیابان ورودی را می‌پیمود و اتوموبیلش را در گاراژ من می‌گذاشت. ترسش به کلی زایل شده بود، شاید هم شوهر گشاده‌رو سرانجام برای ما آزادی مشروطی را پذیرفته بود. در اتاق من، ساعت‌ها را به عشق‌ورزی یا پرگویی می‌گذراندیم که اغلب به مرافعه می‌کشید، حتی سر موضوع سگ سفیر هم دعوا مان می‌شد. گفتم:

- از دیدنش چندش می‌شود، عین موشی است که یک شال پشمی جلف به گردنش بسته باشد، مثل یک هزاربای دراز است. آخر چه خیالی به سرش زد که این را خرید؟

مارتا گفت:

- گمان می‌کنم دلش می‌خواست یک هم‌راه داشته باشد.

- تو را دارد.

- می‌دانی که از من خیری بهش نمی‌رسد.

- لابد باید دلم هم برایش بسوزد.

- ترحم بر دیگری نه به من ضرر می‌زند نه به تو.

با بصیرتی بیش از من، سایه‌ی دعوا را، وقتی که هنوز به اندازه‌ی کف دست کوچک بود، می‌دید و عادتاً با کنشی که حلال مشکلات بود به رفع آن

برمی‌خواست. زیرا هنگامی که هم آغوشی تمام می‌شد، دعوا حداقل در آن مورد به‌خصوص یک‌سره تمام شده بود... یک روز از مادر من و علاقه‌ای که به هم داشتند برایم تعریف کرد.

...عجیب است، نه؟ پدر من جنایت‌کار جنگی بود و مادر تو قهرمان نهضت مقاومت.

- راستی باور می‌کنی که مادر من جزو نهضت باشد؟
- آره.

..من توی یک قلک مدالی جستم و فکر کردم که حتماً یادگاری یکی از عشاق عبوری است. یک مدال مذهبی هم توی آن ماس ماسک بود که هیچ معنایی نداشت، مسلماً مادر من زن پرهیزکاری نبود. برای راحتی خودش مرا به مدرسه‌ی یسوعیان گذاشت. آن‌ها هم لابد می‌توانستند از پس صورت حساب‌های معوقه برآیند.

- تو در مدرسه‌ی یسوعیان بوده‌ای؟
- آره.

- حالا یادم آمد. اولش فکر می‌کردم که تو نمی‌توانی... هیچی.

- بله. اما من غیر پروتستان هستم، نه غیر کاتولیک. من غیر پروتستان هستم. در خیالم گلوله‌های رنگارنگی می‌دیدم که در هوا پرواز می‌کردند، با رنگ‌های گوناگون، مناسب هر مؤمنی، یا حتی مناسب هر بی‌ایمانی. یک گلوله‌ی اگزیستانسیالیست هم بود. گلوله‌ای که منطقی و اثباتی بود.

- حتی گمان می‌کردم که تو شاید هیچ - کمونیست باشی.

شادی آور بود، سرگرم‌کننده بود، مثل این‌که به چابکی گلوله‌ها را در اطرافت منفجر کنی. وقتی گلوله‌ای به زمین می‌خورد، احساس جراحی می‌کردی که به تو مربوط نبود. مثل لاشه‌ی سگی که وسط یک شاه‌راه پر رفت‌وآمد افتاده باشد. گفت:

- دکتر ماژیو کمونیست است.

- گمانم هم این‌طور است. من به او رشک می‌برم. ایمان داشتن اقبال می‌خواهد. من همه‌ی مطلق‌ها را پشت‌سرم، در نمازخانه‌ی ویزیتاسیون جا

گذاشته‌ام. شاید ندانی که کشیش‌ها حتی اعتقاد پیدا کرده بودند که من الهاماتی می‌گیرم.

- شاید یک نصفه کشیش در تو هست.

- من؟ نکند مسخره می‌کنی. دستت را بگذار این‌جا. هیچ چیز الهی در این نیست.

جانم را به لاقیدی عشق سپردم. هم آن‌گونه که برای خودکشی خودت را از پنجره پرت می‌کنی، خوشتن را به درون لذت انداختم.

چرا پس از این پیچ‌وتاب کوتاه و عصبی حرف جوئز را پیش آوردیم؟ در حافظه‌ام بعد از ظهرهای زیادی به هم می‌آمیزند، بعد از ظهرهای زیاد، یک‌به‌دوهای زیاد، دعواهای زیادی که فقط بالا رفتن پرده‌ای برای دعوی نهایی بود. مثلاً یک بعد از ظهر، مارتا خیلی زود راه افتاد برود، و در پاسخ من که ار او پرسیدم: «چرا می‌روی؟ آنخل به این زودی‌ها از مدرسه بر نمی‌گردد...» گفت: «به جوئز قول داده‌ام که بروم رامی یادم بدهد...». از زمانی که جوئز را زیر سقفش برده بودم هنوز ده روز نمی‌گذشت، و چون این جواب را به من داد، نخستین علامت آغاز حسادت را، مثل علامتی که تبی را نشان دهد، دریافتم.

- باید بازی مهیجی باشد. قماربازی را از عشق‌بازی بیش‌تر دوست داری؟

- عزیز، ما تا آن‌جا که جانم را داشته‌ایم عشق‌بازی کرده‌ایم. من نمی‌خواهم بدقول از آب درآیم. جوئز همان خوبی است. آنخل خیلی دوستش دارد، اغلب با او بازی می‌کند.

مدتی بعد، باز در بعد از ظهری، دعوا به شیوه‌ای دیگر آغاز شد. یک‌بار به از من پرسید - بعد از جدایی تن‌هایمان اولین حرفی که زد این بود - کلمه‌ی میج^{۱۶۲} چه معنایی دارد؟

- یک جور پشه‌ی ریز است. چرا پرسیدی؟

- جوئز، سگ‌مان را همیشه میج صدا می‌زند و سگ هم قبول دارد. اسم اصلی‌اش دون‌خوان است، ولی اصلاً به این اسم جواب نمی‌دهد.

- گمانم می‌خواهی بگویی که سگه هم جونز را قبول دارد.
 - آه، خوب این راست است. خیلی بیش‌تر از لوئیس دوستش دارد. با این که لوئیس بهش غذا می‌دهد، حتی از دست آنخل هم غذا نمی‌خورد. با این همه جونز او را فقط میج صدا می‌زند.
 - تو را به چه اسمی صدا می‌زند؟
 - منظور ت چیست؟
 - وقتی صدايت می‌زند، فوری جواب می‌دهی. زودتر از معمول مرا ول می‌کنی تا بروی با او راسی بازی کنی.
 - این مال سه هفته پیش بود، دیگر تکرار نشد.
 - حال دیگر نیمی از اوقات مان صرف صحبت کردن درباره‌ی این دزد هیز می‌شود.
 - تو بودی که این دزد هیز را به خانه‌ی ما آوردی.
 - نمی‌دانستم که آخرش یکی از دوستان مهم خانوادگی می‌شود.
 - عزیز، او ما را می‌خنداند، فقط هم‌این (ممکن نبود عذر دیگری بیاورد که بیش‌تر از این مرا برنجاند) فرصت زیادی برای خندیدن در این‌جا پیدا نمی‌شود.
 - در این‌جا؟
 - حرف‌های مرا بد تعبیر می‌کنی. مقصودم از این‌جا، در این تخت‌خواب نیست. مقصودم از این‌جا پورتوپرنس است.
 - تفاوت دو زبان باعث سوء تفاهم می‌شود. باید آلمانی یاد بگیرم. جونز آلمانی بلد است؟
 - نه، لوئیس هم بلد نیست. عزیز، وقتی به من میل داری من یک زن هستم، اما وقتی ناراحتی من دوباره یک آلمانی می‌شوم. باعث تأسف است که موناکو در هیچ دورانی قدرتی نشد.
 - چرا یک دوره شد. اما انگلیسی‌ها نیروی دریایی شاهزاده‌ی مانش را شکست دادند، عین لوفت‌رافه. ۱۶۳

- وقتی تو با لوفت‌وافه می‌جنگیدی من فقط ده سالم بود.
 - من هیچ وقت با کسی ن‌جنگیده‌ام. من توی دفتری نشسته بودم و تبلیغات علیه ویشی ۱۶۴ را به فرانسه ترجمه می‌کردم.
 - جونز جنگ جانانه‌ای کرده است.
 - آه، بله!
 - وارد کردن نام جونز وسط گفتگوی مان از سر معصومیت بود، یا احساس نیاز می‌کرد که این نام را به زبان بیاورد؟ گفت:
 - در برمه بوده، علیه ژاپنی‌ها جنگیده است.
 - خودش به تو گفت؟
 - وقتی از جنگ‌های چریکی حرف می‌زند، بسیار جالب است.
 - در این‌جا هم نهضت مقاومت سی‌خواست ازش استفاده کند. ولی او حکومت را بر مقاومت ترجیح داد.
 - ولی حالا از مقاصد حکومت آگاه شده است.
 - یا دست‌کم حکومت از مقاصد او آگاه شده است. داستان واحد گم‌شده‌اش را برای شما تعریف کرده؟
 - آره.
 - از استعداد چشمه‌یابی خودش گفته؟
 - آره.
 - گاهی به خودم می‌گویم چرا آخر جنگ ژنرال نشده.
 - چه می‌خواهی بگویی عزیز؟
 - اتللو هم با نقل ماجراهایش دل دزد مونا را می‌برد. از آن شگردهای کهنه است. بایست برایت تعریف می‌کردم که من از طرف «خلق» ۱۶۵ تحت تعقیب قرار گرفته بودم.
 - کدام خلق؟

۱۶۴ - نام دولت دست‌نشانده‌ی آلمان‌ها در فرانسه‌ی اشغالی. - م.

۱۶۵ - مقصود روزنامه‌ی People است که از فصول قبل به آن اشاره شده بود. - م.

.. مهم نیست.

- تغییر موضوع صحبت‌ها در یک سفارت‌خانه اتفاق نادری است. دبیر اول متخصص لاک‌پشت است، مدتی این مبحث تاریخ طبیعی، موضوع جالبی بود، ولی زود خسته‌کننده شد. دبیر دوم یکی از طرف‌داران سرواتنس است، ولی از دون‌کیشوت خوشش نمی‌آید. می‌گویند که نوشتن این کتاب حقه‌ای بوده برای این که خواننده را به راحتی جلب کند.

- گمان کنم داستان جنگ برمه هم به مرور زمان بی‌مزه شود.

- اقلأً برخلاف دیگران مرتب آن را تکرار نمی‌کند.

- داستان مجری مشروب‌ناش را برای شما تعریف کرده؟

- بله. البته، تعریف کرده. تو می‌گویی چیزی بارش نیست جانم. مردی است به‌یاد بسیار سخاوتمند. می‌دانی که مخلوط‌کن ما را دزدیده‌اند، خوب، مال خودش را به لوئیس داد، علی‌رغم آن‌همه خاطراتی که از آن داشت. از آن مخلوط‌کن‌های شیک است، مال فروشگاه آسپری لندن. گفت جز آن چیزی ندارد که بتواند از مهمان‌نوازی ما تشکر کند. ما بهش جواب دادیم که آن را به عنوان امانت قبول می‌کنیم، بعدش می‌دانی چه کار کرد؟ به یکی از خدمتکارها پول داد که آن را به مغازه‌ی حمید ببرد و رویش حک کنند... با این کار دیگر نمی‌توانیم آن را به او پس بدهیم. تازه چه تقدیم‌نامه‌ی بی‌نظیری نوشته بود: به لوئیس و مارتا، از طرف مهمان‌حق‌شناسشان جونز. هم‌این‌طور. بدون اسم خانوادگی بدون حرف اول. مثل یک هنرپیشه‌ی فرانسوی.

- اسم کوچک تو را هم که آورده.

- اسم کوچک لوئیس را هم آورده. عزیز، وقتش است که من بروم.

- تمام فرصت‌ها مان به صحبت درباره‌ی جونز گذشت. درست می‌گویم؟

- پیش‌بینی می‌کنم که باز هم مدت بیش‌تری راجع به او حرف بزنیم. پایادوک حاضر نیست به او جواز خروج بدهد، حتی تا سفارت انگلستان. حکومت، هر هفته یک اعتراض رسمی تسلیم ما می‌کند. ادعا می‌کنند که جونز یک مجرم عادی است، ولی طبعاً چرند. می‌گویند. او حاضر شده بود به آن‌ها خدمت کند، ولی بعد چشم‌هایش باز شد... به وسیله‌ی فیلیپوی جوان.

- خودش این را ادعا می‌کند؟

او سعی کرده یک معامله‌ی اسلحه برای تون‌تون ماکوت را به هم بزنند.

- عجب داستان نبوغ‌آمیزی!

- داستانی که از او یک پناهنده‌ی سیاسی می‌سازد.

- خلاصه زندگی‌اش با حقه‌بازی می‌گذرد.

- مگر نه این‌که همه‌ی ما، کم و بیش، هم‌این‌طور زندگی می‌کنیم؟

- چه قدر در دفاع از او عجله داری.

ناگهان صحنه‌ی مضحکی از او و جونز را در بستر مجسم کردم. مارتا مثل هم‌اکنون عریان بود و جونز که زلم‌زیمبوی زنانه را در بر داشت و چهره‌اش از پودر ریش‌تراشی زرد می‌زد، بالای ران‌های او دامن مخملی سیاه و گشادش را بالا می‌زد.

- عزیز، بالاخره دردت چیست؟

- فقط خیریت. وقتی فکر می‌کنم که من این شه‌سوار قلبی را برای زندگی کردن به خانه‌ی تو آوردم، و حالا شاید تا موقع مردنش، یا تا وقتی که یک‌کسی با گلوله‌ی نقره‌ای سروقت پایادوک برود، توی آن خانه جا خوش کند... چند وقت میندازنتی^{۱۶۶} در سفارت آمریکا در بوداپست ماند؟ دوازده سال؟ جونز هر روز تو را می‌بیند.

- نه آن‌جوری که تو می‌بینی.

- آه! جونز در هر دوره‌ای به زنی نیاز دارد. من می‌دانم، من او را موقع عمل دیده‌ام. اما خودم، فقط سر شام می‌توانم ترا ببینم یا در یک مهمانی درجه‌ی دو.

- فعلاً که تو سر شام نیستی.

- اما او از حصار قلعه رد شده. حالا توی باغ است.

- تو باید رمان‌نویس می‌شدی و ما می‌شدیم نقش‌بازان داستانت. ما نمی‌توانستیم به تو بگوئیم که ما ابدأً این شکلی نیستیم، نمی‌توانستیم به تو پاسخ

۱۶۶. Mindszentی اسقف و سپس کاردینال مجارستانی که بعد از انقلاب سال ۱۹۵۶ آن کشور تا

سال ۱۹۷۱ در سفارت آمریکای پناهنده شده بود.

نگنجد وجود ندارد. نه من، نه جونز. ما هم آن هستیم که تو تصمیم گرفته‌ای باشیم. تو برکلی^{۱۶۷} گرا هستی. خدای من، عجب برکلی‌گرایی! جونز بی‌چاره را به شکل اغواگر درآوردی و مرا به شکل رفیق‌های هوس‌باز. قبول کن که تو حتی نمی‌توانی مدال مادرت را باور کنی، چون که برای او نقش دیگری در نظر گرفته‌ای. عزیزم سعی کن باور کنی که وقتی تو هم نباشی باز ما وجود خواهیم داشت. ما مستقل از تو هستیم، و هیچ‌کدام به چیزی که تو تصور می‌کنی شباهتی نداریم. شاید اگر افکار تو این‌همه سیاه نبود، این همه سیاه، مسئله‌ای مهمیتی نداشت.

کوشیدم بغلش کنم تا اندیشه‌های ناخوش را از او برانم، ولی او با حرکت تندی از دست من درآمد و رفت در آستانه‌ی در ایستاد، در حالی که رویش به راهروی خالی بود گفت: «این دنیا، به اندازه‌ی هم‌آن دنیای قهوه‌ای^{۱۶۸} که تو درش زندگی می‌کنی، تیره است. از این بابت من برای تو متأسفم، هم‌آن‌طور که برای پدرم متأسفم.»

دیرگاهی روی تخته‌دراز کشیده‌ماندم و در جستجوی وجه مشترکی بودم که می‌توانست میان من و یک جنایت‌کار جنگی، که مسئول مرگ آن همه آدم‌های ناشناخته بود، وجود داشته باشد.

۲

روشنایی چراغ‌های اتوموبیل بر فضای میان نخل‌ها کشیده شدند و روی صورتم چون شب‌پره‌ی زردگونی ماندند. هنگامی که روشنی خاموش شد هیچ‌چیز را درست نمی‌دیدم... هیچ‌چیز جز هیكل سیاه و درشتی که به ایوان نزدیک می‌شد. پیش از آن کتک بدی خورده بودم و خوش نداشتم یکی دیگر هم نصیبم شود. این بود که داد زدم «ژوزف». ولی البته ژوزف دیگر پیش من نبود. کنار مشروبیم خوابم برده همه‌چیز را از یاد برده بودم.

۱۶۷- اسقف و فیلفوف ایرلندی که اعمال بشر را، نه زاده طبیعت و تربیت، بلکه ناشی از اراده

خداوند می‌داند. ۱۶۸- قهوه‌ای = براون

بدهیم. عزیز، متوجه نیستی که تو ما را اختراع کرده‌ای؟
- خوشحالم که دست‌کم این تخت‌خواب را اختراع کرده‌ام.
- حتی ما نمی‌توانیم که با تو حرف بزنیم، می‌بینی؟ اگر به تو بگوئیم که این صفات با شخصیت ما، شخصیتی که تو به ما داده‌ای جور نیست، حتی به حرف‌مان گوش نمی‌دهی.

- کدام شخصیت؟ تو زنی هستی که من دوست دارم، هم‌این.
- بله درست است. من طبقه‌بندی شده‌ام. زنی هستم که تو دوست داری.
از بستر بیرون جست و به شتاب به پوشیدن لباس پرداخت، وقتی یکی از بند جوراب‌ها درست گیر نمی‌کرد دشنامی داد «نکبت». سرش را توی پیراهن کرد و در یک آن پوشیدش... رفتار کسی را داشت که دارد از یک آتش‌سوزی می‌گریزد. نمی‌توانست لنگه‌ی جورابش را پیدا کند.

- می‌خواهم با هر تدبیری باشد به زودی مهمانت را از تو بگیرم.

- اگر امنیتش تأمین شود، برای من هیچ فرقی نمی‌کند.

- آنخل از دوری‌اش غصه می‌خورد.

- البته.

- میج هم.

- البته.

- لوئیس هم.

- لوئیس را سرگرم می‌کند.

- تو چی؟

پاهایش را توی کفش چپاند و جوابم نداد.

- وقتی بروم، دوباره بین ما صلح و صفا برقرار می‌شود. تو دیگر میان من و او

قسمت نمی‌شوی.

یک دم به من نگرست، گویی چیز برخوردارنده‌ای گفته باشم، سپس به تخت نزدیک شد. دستم را گرفت. انگار کردکی هستم که معنی کلماتی را که به کار می‌برد نمی‌داند و باید به او هشدار داد که دیگر آن را تکرار نکند. گفت:

- عزیزم، مواظب باش، چرا نمی‌فهمی؟ از نظر تو هرکس که در فهمت

- مگر ژوزف برگشته است؟

شنیدن صدای دکتر ماژیو راحت‌تر کرد. به تأنی پیش می‌آمد، با آن جلال توصیف‌ناپذیرش، از پله‌های تن‌وَلقِ ایوان بالا آمد، پنداری این پله‌های مرمری مجلس سناست و او یک سناتور ایالات امپراطوری که به او تابعیت رومی اعطا شده است.

- بی‌حواس فریاد زدم، خوابم برده بود. می‌خواهید شام خدمت‌تان بیاورم دکتر؟ البته دیگر آشپز هتل خودم هستم، اما می‌توانم خیلی آسان املتی رویه‌راه کنم.

- نه گرسنه نیستم. اجازه هست اتوموبیلم را در گاراژتان بگذارم؟ شاید کسی بیاید.

- بی‌فایده است. هیچ‌کس شب به این جا نمی‌آید.

- آدم چه می‌داند چه پیش می‌آید... شاید کسی...

هنگامی که برگشت، از نو پیش‌نهاد شام کردم، ولی میل نداشت.

- فقط احتیاج به هم‌دمی دارم. (برای نشستن یکی از صندلی‌های چوبی با پستی راست را برگزید) بارها هم این‌جا به دیدار مادران آمده بودم، در آن روزگاران بهتر، حالا غروب که می‌شود بدجوری احساس تنهایی می‌کنم.

رعدوبرق شروع شد. رگبار هر شبه در راه بود. صندلی‌ام را اندکی عقب کشیدم تا زیر سایبان در پناه باشم. پرسیدم:

- مگر همکاران‌تان را نمی‌بینید؟

- کدام همکار؟ آه، این‌جا چندتا پیرمرد هستند که عین من پشت درهای بسته زندگی می‌کنند... در این ده سال گذشته، سه چهارم پزشکانی که در این مملکت فارغ‌التحصیل شده‌اند، هم‌چو که توانسته‌اند اجازه‌ی خروج بگیرند، ترجیح داده‌اند بروند جای دیگری کار کنند. این‌جا به عوض مشتری دنبال اجازه‌ی خروجند. اگر خواستید از یک پزشک اهل هایی‌تی نسخه بگیرید، بهتر است به غنا بروید.

از نو خاموش ماند، احتیاج به هم‌دم داشت، نه به گفت‌وگو. باران آغاز باریدن کرد، با طنین شفاف‌ی در استخر که دوباره خالی مانده بود می‌ریخت. شب آن قدر

تاریک بود که چهره‌ی دکتر ماژیو را نمی‌دیدم. فقط سر انگشتانش که روی دسته‌ی صندلی قرار داشت، گویی تراشیده از چوب، به چشم می‌خورد. دکتر سخن از سر گرفت:

- شب پیش خواب عجیبی دیدم، تلفن زنگ می‌زد... تصورش را بکنید، تلفن، چندسال باشد که زنگ تلفن را نشنیده‌ام. مرا برای یک عمل فوری به بیمارستان دولتی خواسته بودند. وقتی رفتم حظ کردم که دیدم سالن تمیز است، به علاوه پرسنارها جوان و سالم بودند (البته خبر دارید که آن‌ها به افریقا مهاجرت کرده‌اند) دستیارم به استقبال آمد: مرد جوانی که امید زیادی بهش داشتم، فعلاً در برازاویل دارد امیدهای مرا برآورده می‌کند. برایم تعریف کرد که نامزد مخالفان (چه قدر امروزه این کلمات نامأنوس به نظر می‌آیند) در یک جلسه‌ی سیاسی مورد حمله‌ی چند و لگرد قرار گرفته است. وضعش ناجور بود. چشم چپش در خطر معیوب شدن بود. شروع کردم به معاینه‌ی هم‌آن چشم، ولی معلوم شد که اصلاً چشم آسیبی ندیده بلکه استخوان گونه‌اش خرد و خمیر شده. همکارم برگشت و گفت: «رئیس پلیس تلفن کرد، مهاجمان دست‌گیر شده‌اند. رئیس‌جمهور عجله دارد بداند تشخیص شما چیست. همسر رئیس‌جمهور برایتان گل فرستاده... (دکتر ماژیو آرام در تاریکی شروع به خنده کرد. سپس سخن از سر گفت) حتی در بهترین ایام، حتی در زمان رئیس‌جمهورهای حسابی هم، هیچ‌وقت این‌طور با وقایع برخورد نشد. خواب‌ها، که به نظر فروید، تحقق آرزوهای ما هستند آن‌قدرها هم سر راست نیستند.

- خواب شما چندان مارکسیستی نیست دکتر ماژیو. آن‌هم با حضور نامزد مخالفان.

- شاید یک خواب مارکسیستی برای آینده‌ی خیلی دوری باشد. وقتی دولت از بین برود، وقتی فقط انتخابات محلی باقی بماند. در مملکت هایی‌تی.

- وقتی که به خانه‌ی شما آمده بودم از دیدن داس کاپیتال که خیلی آشکار آن‌جا بود تعجب کردم، بی‌احتیاطی نیست؟

- قبلاً که به شما گفتم: پاپادوک میان فلسفه و تبلیغ تفاوت قائل شده است.

می خواهد تا هنگامی که آمریکائی ها به او تجهیزات نظامی نداده اند، پنجره را به طرف شرق باز بگذارد.

- آمریکائی ها تجهیزات نخواهند داد.

- شرط می بندم استقرار روابط مجدد و بازگشت سفیر ایالات متحد به این کشور مسئله ی چندماه زمان است، فراموش نکنید... پاپادوک درّی علیه کمونیزم به شمار می رود. این جاکوبا یا خلیج خوک ها نخواهد شد. دلایل دیگری هم در نفس مسئله وجود دارد. مأمور برگزیده ی پاپادوک در واشنگتن، نماینده ی چند آسیاب هم هست که مالک آن ها آمریکائی هستند (این آسیاب ها گندم نامرغوب وارداتی را به شکل آرد خاکستری رنگی برای مصرف داخله آس می کنند. حیرت آور است که ما یک جو زرنگی می توان چه منفعت زیادی از فقیرترین فقرا به دست آورد) به علاوه چپوی بزرگی هم سرگوشه گاو هست. در این کشور فقرا دیگر نمی توانند گوشت گاو بخورند، هم آن طور که نمی توانند شیرینی بخورند. من که خیال نمی کنم از این که تمام گوشت مملکت دارد به بازار آمریکا می رود ناراحت بشوند. واردکننده های آمریکائی هم از این که بر پرورش احشام نظارت بهداشتی وجود ندارد باکشان نیست، چون هم این گوشت در قوطی های آهنی به مقصد کشورهای توسعه یافته حمل می شود، طبعاً به حساب کمک های آمریکا. البته اگر قاچاق گوشت متوقف شود آمریکائی ها کک شان هم نمی گزد، ولی سیاستمداران واشنگتن دلخور می شوند، چون که بابت هر نیم کیلو گوشت صادراتی یک ساتیم به جیب می زنند.

- از آینده مایوس هستید؟

- نه، مایوس نیستیم. ناامیدی را باور ندارم، اما مشکل ما را «تفنگ داران دریائی» حل نمی کنند. ما تجربه ی تفنگ داران دریائی را گذرانده ایم من که مطمئن نیستم اگر تفنگ داران بیابند برای پاپادوک نجنم. آخر او دست کم اهل هائی تی است. نه، این گره را باید به دست خودمان بگشاییم. مملکت ما یک مشت آلونک نکبتی روی آب است، در چند فرسخی فلوریدا. و آمریکائی ها هیچ کمکی، خواه اسلحه باشد خواه پول، خواه مشاور، به ما نخواهند داد. حالا چند سالی می شود که فهمیده ایم مشاوره با آمریکا چه قدر و قیمتی دارد. در این

گراهام گرین ل ۳۴۱

مملکت، یک گروه مقاومت بود که به وسیله ی یکی از هواداران خود با سفارت آمریکا تماس گرفت. به آن ها همه جور وعده ی کمک اخلاقی داده شد. ولی گزارش کار مستقیماً به «سیا» رفت و از سیا به خط مستقیم به پاپادوک رسید. می توانید مجسم کنید که چه بلایی سر آن گروه آمد. دولت آمریکا مایل نبود که هیچ گونه اغتشاشی در کارائیب وجود داشته باشد.

- کمونیست ها چی؟

- ما از دیگران سازمانده ی بهتر و مخفی کاری بیش تری داریم. اما اگر هرگز هوس کسب قدرت کنیم حتم داشته باشیم که تفنگ داران در این جا پیاده خواهند شد و پاپادوک دوباره مقامش را بازخواهد یافت. در واشنگتن ما را کشوری بسیار باثبات می دانند. چندان برای جهانگردان خوشایند نیست، اما به هر حال جهانگردان مردمان زهرآلودی هستند. پاره ای اوقات مسائل را خیلی روشن می بینند و به سناتورهایشان می نویسند. آقای اسمیت شما از قضیه ی اعدام ها در گورستان بسیار منقلب شده بود. راستی حمید ناپدید شده است؟

- چه اتفاقی برایش افتاده؟

- امیدوارم خودش قایم شده باشد. ولی اتومبیل خالی اش را نزدیک بندرگاه پیدا کرده اند.

- کلی رفیق آمریکائی دارد.

- ولی تبعه ی آمریکا نیست، اهل هائی تی است. پس باید مثل مردم هائی تی با او رفتار شود. تروخیلو^{۱۶۹} در زمان صلح ۲۰ هزار نفر از هم این مردم را کشت. روستاییانی را که برای کشت نیشکر به کشورش آمده بودند - زن و مرد و کودک را - کشت و توی رودخانه ی قتل عام ریخت. ولی گمان می کنید آمریکا کمترین اعتراضی کرد؟ او ۲۰ سال بعد از این قضیه هم با کمک سخاوتمندانه ی آمریکا

۱۶۹- تروخیلو دیکتاتور نظامی دومینیک، همایه ی هائی تی، در مدت کوتاهی هزاران نفر از کارگران مهاجر هائی تی را نابود کرد. و با دادن رشوه ی مختصری دهان رهبران هائی تی را بست. در زمان وقوع حکایت تروخیلو به دست عوامل آمریکا کشته شده و تصادفاً دوره ی حکومت

دومینیک - تروخیلو - بود. که با مدافعانی تفنگ داران دریائی آمریکا بیجا، ماه به ماه سقوط کرد.

زندگی کرد.

- پس به چی امیدوارید، دکتر ماژیو؟

- شاید به انقلابی در کاخ حکومتی (پاپادوک پا از کاخش بیرون نمی‌گذارد، فقط در داخل کاخ می‌شود بهش دست یافت) بعدش، پیش از آن‌که گراسیا چاقه به جایش بنشیند، یک پاک‌سازی حسابی به وسیله‌ی مردم.

- هیچ امیدی به شورشیان ندارید؟

- شیطانک‌های بی‌نوا، بلد نیستند مبارزه کنند. هر وقت اسلحه به دست‌شان برسد دست به کار حمله به بعضی از قرارگاه‌های نظامی می‌شوند، شاید قهرمان باشند، ولی آن‌ها باید زندگی کردن را یاد بگیرند نه مردن را. گمان می‌کنید که فیلیپو حتی الفبای جنگ جریکی را بلد باشد؟ آن‌ها یک رهبر باتجربه لازم دارند، آن‌وقت شاید ظرف یک دو سال... ما عین کوبائی‌ها دلاوریم، ولی خاک ما خیلی بی‌رحم است، جنگل‌هایمان را نابود کرده‌ایم. باید در غارها زندگی کرد و روی سنگ خوابید. تأمین آب هم مسئله‌ای است...

توفان، هم‌چون تعبیر بدبینی‌اش، غرید. دیگر نمی‌توانستیم حرف خودمان را هم بشنویم. روشنی‌های شهر ناپدید شده بود. به بار رفتن و دو جام رم آوردن و جلوی دکتر و خودم گذاشتن. مجبور شدم دستش را به طرف جام هدایت کنم. خاموش ماندیم تا حدت توفان بگذرد.

سرانجام دکتر ماژیو گفت:

- شما آدم عجیبی هستید؟

- چرا عجیب؟

- چنان به من گوش می‌دهید که گویی پیرمردی هستم که از گذشته‌ی دوری حرف می‌زنم. شما خیلی بی‌تفاوت به نظر می‌آئید... و با وجود این در این کشور زندگی می‌کنید.

- من متولد موناکو هستم، تقریباً معنی‌اش این است که تبعه‌ی هیچ کشوری نیستم.

- اگر مادران آن‌قدر زنده می‌ماند که این روزگار را می‌دید، این‌قدرها بی‌تفاوت نمی‌ماند، به احتمال زیاد در چنین ایامی حتماً به کوه زده بود.

- بدون هیچ نتیجه‌ای؟

- آه بله، البته بدون هیچ نتیجه‌ای.

- هم‌راه با عاشقش؟

- مسلماً آن مرد او را تنها نمی‌گذاشت.

- شاید من شبیه پدرم باشم.

- پدرتان کی بوده؟

- هیچ‌چی به ذهنم نمی‌رسد. عین زادگاهم، او هم چهره ندارد.

از شدت باران کاسته شد. اکنون صدای افتادن چکه‌های پراکنده را بر درختان، بر بونه‌ها و بر سیمان استخر می‌شنیدم. گفتم:

.. من با مسائل هم‌آن‌طور که هستند برخورد می‌کنم، کاری که اکثر مردم می‌کنند. عقیده‌ی شما چیست؟ البته باید زندگی کرد.

- براون، شما از زندگی چه می‌خواهید؟ من می‌دانم که مادران به این پرسش چه جوابی می‌داد.

- چی می‌گفت؟

- اگر نمی‌توانستم جوابش را حدس بزنم مسخره‌ام می‌کرد: سرگرمی. بله برای او «سرگرمی» تقریباً شامل همه‌چیز می‌شد، حتی مرگ.

دکتر ماژیو بلند شد و رفت لبه‌ی مهتابی نشست.

- خیال کردم صدایی شنیده‌ام. وهم و خیال. شب‌ها اعصاب‌مان تحریک می‌شود. براون من صمیمانه مادران را دوست داشتم.

- راجع به عاشقش چی؟ نظرتان درباره‌ی او چه بود؟

- او مادران را خوشبخت می‌کرد. اما شما، براون، چه آرزویی دارید؟

.. آرزو دارم این هتل بگردد، آرزو دارم این‌جا وضعی را، که پیش از آمدن پاپادوک داشت، پیدا کند. ژوزف پشت بار کار کند، دخترها توی استخر باشند، اتومبیل‌ها از خیابان ورودی سر برسند، تمام سر و صداهای نامفهوم خوش‌گذرانی تجدید شود. یخ در لیوان‌ها، صدای خنده از میان بیشه‌ها و طبعاً، بله، چرق و چورق اسکناس.

- بعدش چی؟

- آه، بدنی هم برای عشق ورزیدن. مادرم این‌ها را داشت.

- بعدش؟

- دیگر خدا می‌داند. مگر این‌ها برای بقیه‌ی عمر ما کافی نیست؟ من حدود

شصت سال دارم.

- مادر تان کاتولیک بود.

- اما نه چندان مؤمن.

- من هم به چیزی ایمان دارم. گیریم اعتقاد به واقعیت بعضی از قوانین اقتصاد باشد، ولی شما ایمانتان را از دست داده‌اید.

- از دست داده‌ام؟ شاید اساساً ایمانی نداشته‌ام. به هر حال ایمان یک نوع قید و بند است، مگر نه؟

لحظه‌ای هر دو در برابر پیمانه‌های تهی مان ساکت ماندیم. سپس دکتر ماژیو گفت:

- پیغامی از فیلیپو دریافت کرده‌ام. حالا در کوهستان پشت له‌کای است. ولی خیال دارد به طرف شمال برود. دوازده مرد با خودش دارد (از جمله ژوزف را). امیدوارم که بقیه‌شان معلول نباشند. دوتا کنگ برای خواباندن کار بس است. می‌خواهد با چریک‌هایی که در مرزهای دومینکن هستند ارتباط برقرار کند. می‌گویند که در آن‌جا سی نفر جمع شده‌اند.

- عجب ارتشی، چهل و دو نفر.

- کاسترو فقط دوازده نفر داشت.

- قصد ندارید بگوئید که فیلیپو یک پاکاسترو است؟

- برنامه‌اش این است که نزدیک مرز دومینکن یک هسته‌ی تعلیماتی تشکیل دهد... پایادوک دهاتی‌ها را در یک حاشیه‌ی ده کیلومتری عقب رانده است. این امر امکانات مخفی‌کاری را تأمین می‌کند. اما عضوگیری مشکل شده... او احتیاج به جونز دارد.

- جونز چرا؟

- خیلی به جونز معتقد است.

- بهتر بود که دنبال یک تفنگ برو می‌رفت.

گراهام گرین ۱۳۴۵

- در شروع کار، آموزش مهم‌تر از تهیه‌ی اسلحه است. همیشه می‌توان اسلحه‌ی کشته‌ها را برداشت. اما اول باید کشتن را یاد گرفت.

- این چیزها را از کجا می‌دانید دکتر ماژیو؟

- در شرایط حاضر، آن‌ها مجبورند حتی به یکی از ماها اعتماد کنند.

- یکی از شماها؟

- یکی از کمونیست‌ها.

- شگفت‌آور است که شماها هنوز باقی مانده‌اید.

- اگر کمونیست‌ها نبودند - اسامی اغلب ما در فهرست‌های «سیا» هست -

دیگر پایادوک نمی‌توانست یکی از دزهای دنیای آزاد به‌شمار آید. محتمل است که دلیل دیگری هم داشته باشد. من پزشک خوبی هستم و ممکن است روزی برسند که... آخر او روئین‌تن نیست.

- شاید بتوانید گوشی تان را مثل سلاح کشنده‌ای به کار ببرید.

- بله، فکرش را کرده‌ام، ولی احتمالاً از دست من جان به‌در خواهد برد.

- پزشکان فرانسوی دیوانه‌ی تجویز شیاف و سوزن هستند.

- اول آن را روی اشخاص بی‌اهمیت امتحان می‌کنند.

- راستی باور می‌کنید که جونز... تنها کاری که بلد است خنداندن زن‌هاست.

- تجربیات لازم را در برمه به‌دست آورده است. ژاپنی‌ها خیلی ماهرتر از تون‌تون ماکوت‌ها هستند.

- آه بله، مرتب لاف آن دورانش را می‌زند. خبر دارم که در سفارت‌خانه همه

را تحت تأثیر قرار داده. این طوری پول غذایی را در می‌آورد.

- بعید است دلش بخواهد تمام عمر را در سفارت‌خانه بگذراند.

- دلش نمی‌خواهد جلوی در سفارت‌خانه هم کشته شود.

- همیشه وسایلی برای فرار از آن‌جا هست.

- حاضر نیست تن به هم‌چو خطری بدهد.

- وقتی می‌خواست گوش پایادوک را ببرد، تن به خطرات بزرگی داد. این قدر

بهش بی‌اعتقاد نباشید. چون که زباد خودستایی می‌کند پس هیچی؟... همیشه

هم می‌توان مج آدم‌های خالی‌بند را گرفت. می‌شود وادارش کرد که دستش را

رو کند.

- اوه دکتر ماژیو. حرف مرا بفهمید. من بیشتر از فیلیپو مایلیم که او را از سفارت‌خانه بیرون بیاوریم.

- با وجود این خود شما او را به آن‌جا بردید.

- من حسابش را نکرده بودم.

- حساب چي را؟

- اوه، این یک مطلب دیگر است. هر کاری بتوانم خواهم کرد تا... کسی از خیابان باغ پیش می‌آمد. برگ‌های خیس و خرده ریزهای پوسیده‌ی نارگیل زیر پایش خش‌خش می‌کردند. هر دو در سکوت منتظر ماندیم... در پورتوپرنس هیچ‌کس شب‌ها به جایی نمی‌رود. نمی‌دانستم که دکتر ماژیو تپانچه دارد یا نه. اما این با خور و خصلتش نمی‌خواند. یک نفر در مرز درختان، جایی که خیابان پیچ می‌خورد ایستاد و فریاد زد: «آقای براون!»
- بله.

- شما هم چراغ ندارید؟

- کی آن‌جاست؟

- پیر ریزه.

ناگهان دریافتم که دکتر ماژیو رفته است. این مرد درشت اندام می‌توانست هرگاه بخواهد، عجیب بی‌سر و صدا، حرکت کند. فریاد زد:
- می‌روم چراغ بیاورم. تنها هستم.

کورمال کورمال به بار برگشتم. می‌دانستم کجا باید پی چراغ جیبی بگردم. روشنش کردم و دیدم دری که به آشپزخانه می‌رود باز است. چراغ به‌دست برگشتم. پیر ریزه از چند پله بالا آمد، هفته‌ها می‌گذشت که خطوط تیز و رندانه‌ی این چهره را ندیده بودم. کتش خیس آب بود، آن را به پشتی صندلی آویخت. یک جام رم برایش آوردم و منتظر توضیحش شدم. نادر می‌افتاد که بعد از غروب آفتاب کسی او را ببیند.

- ماشینم پنجر شده. صبر کردم تا رگبار از حدت بیفتد. امشب برگشتن برق خیلی عقب افتاده.

بی‌اختیار، سئوالی را که از قسمت‌های مبتذل صحبت در پورتوپرنس بود، از او کردم:

- در راه‌بند شما را بازرسی کردند؟

- جواب داد:

- در هم‌چو بارانی خیر. وقتی می‌بارد راه‌بندی در کار نیست. کسی توقع ندارد که این هم‌ردیف‌ها زیر باران کار کنند.

- خیلی وقت است که شما را ندیده‌ام، پیر ریزه.

- سخت گرفتار بودم.

- با وجود این روزنامه‌ی شما خبرهای جالب ندارد؟

- توی تاریکی پقی خندید. گفت:

- همیشه خبری هست آقای براون. امروز در تاریخ پیر ریزه روز بزرگی است.

- نکند مقصودتان این است که ازدواج کرده‌اید؟

- نه، نه، نه. خوب فکر کنید.

- ثروت کلانی به شما ارث رسیده است؟

- ثروت در پورتوپرنس؟ آه نه آقای براون. امروز من صاحب یک گرام‌های

فیدلیتی شده‌ام.

- تبریک. کار می‌کند.

- هنوز صفحه برایش نخریده‌ام، بنابراین نمی‌دانم. به مغازه‌ی حمید

صفحه‌های ژولیت گرکو، فرانسوازهاردی و جانی هالیدی^{۱۷۰} را سفارش

داده‌ام.

- شنیده‌ام که می‌گویند حمید دیگر در میان ما نیست.

- چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟

- ناپدید شده.

- اولین باری است که شما قبل از من خبری را شنیده‌اید. کی به شما گفته؟

- منبع خبرم محفوظ است.

۱۷۰- سه‌تن از خوانندگان فرانسوی که در دهه‌ی شصت شهرت داشتند. - م.

- زیاده از حد به سفارت‌خانه‌های خارجی رفت و آمد می‌کرد. این کار عاقلانه نبود.

ناگهان برق آمد و حیرت‌زده دیدم که پیر ریزه، پیش از آن که بتواند خود را با روشنی سازگار کند و با نشاط معمولش به حرف بیايد، گرفته و مضطرب بوده است.

- خوب، حالا دیگر باید منتظر رسیدن صفحه‌ها باشم.

- من چند تا صفحه در دفترم دارم که می‌توانم به شما تقدیم کنم. برای مشتری‌ها نگه داشته بودم.

پیر ریزه گفت:

- سرشب به فرودگاه رفته بودم.

- کسی می‌آمد؟

- در واقع بله. انتظار دیدنش را نداشتم. پاری وقت‌ها بعضی‌ها اقامت خودشان را در میامی تمدید می‌کنند، بیش از حدی که پیش‌بینی کرده‌اند، او هم بعد از مدت مدیدی برمی‌گشت، و با این همه در دسر‌ها...

- کی بود؟

- سروان کنکاسور.

گمانم حالا فهمیدم که چرا پیر ریزه به این دیدار دوستانه آمده است. نیامده بود که فقط خبر خرید پخش صورت‌های فیدلیتی خود را به من بدهد. داشت به من هشدار می‌داد.

- چه در دسری داشته؟

- هر کسی با سرگرد جونز در تماس بوده تو در دسر افتاده است. سروان عصبانی است. در میامی حسابی فحش خورده است. می‌گویند که دو شب را در یک کلاشتری گذرانده. مجسم کنید: سروان کنکاسور! می‌خواهد دوباره خودی نشان بدهد.

- چه طوری؟

- به هر قیمتی شده سرگرد جونز را به چنگ بیاورد.

- خوب در سفارت‌خانه وضعیتش امن است.

- من بهش نصیحت می‌کنم تا آن‌جا که بتواند هم‌آن‌جا بماند و به هیچ تأمین‌نامه‌ای اعتماد نکند. ولی کی می‌داند که یک سفیر جدید چه رفتاری در پیش خواهد گرفت.

- کدام سفیر جدید؟

- شایعاتی هست که رییس‌جمهور به دولت سینیور پیندا اعلام کرده که وی عضو نامطلوب است. البته شاید این شایعه واقعیت نداشته باشد. می‌توانم صفحه‌های شما را ببینم، البته با اجازه؟ باران بند آمده. باید از خدمت‌تان مرخص شوم.

- ماشین‌تان را کجا گذاشته‌اید؟

- کنار جاده، قبل از راه‌بند.

گفتم:

- شما را به منزل می‌رسانم.

رفتم گاراژ سراغ اتومبیل. چراغ را که روشن کردم دکتر ماژیو را دیدم که صبورانه پشت فرمان اتومبیلش نشسته است. سخنی نگفتم.

۳

پس از آن‌که پیر ریزه را جلوی آلونکی که خانه‌ی خود می‌نامید گذاشتم، به سمت سفارت‌خانه راندم. جلوی ورودی، پاسدار ماشین مرا نگه داشت و با نگاه داخل آن را کاوید و سپس اجازه داد که از طارمی رد بشوم. زنگ در را که زدم، شنیدم سگ در راهرو پارس کرد و صدای جونز ارباب‌مآبانه برخاست که: «ساکت میج، ساکت!»

آن شب سفیر و مارتا و جونز تنها بودند، انگار یک جلسه‌ی خانوادگی است. پیندا و جونز رامی بازی می‌کردند، لازم به گفتن نیست که جونز می‌برد. مارتا هم بر صندلی راحتی نشسته دوخت و دوز می‌کرد، هرگز او را در حال سوزن زدن ندیده بودم. به نظر می‌آمد که جونز هم‌راه خود نوعی فضای خودمانی به خانه آورده است. میج چنان جلوی پایش دراز کشید که گویی ارباب اوست و پیندا چشمان در گینش را به سردی به سوی من گرداند تا بگوید:

- معذرت می‌خواهم، این دست الان تمام می‌شود.

مارتا گفت:

- بیائید آنخل را ببینید.

با هم از پله‌ها بالا رفتیم، بین راه شنیدم که جونز می‌گوید: «روی دو می‌خوابم».

در پاگرد به دست چپ چرخیدیم تا وارد اتاق دعوی‌مان شویم، مارتا مرا خوشحال و بدون ملاحظه در آغوش کشید. شایعه‌ای را که پیر ریزه نقل کرده بود برایش گفتم. گفت:

- آه نه، ممکن نیست حقیقت داشته باشد.

لکن افزود:

- این روزهای آخری لوئیس خیلی گرفته به نظر می‌رسد.

- اما اگر حقیقت داشته باشد...

- سفیر جدید هم مجبور است جونز را نگه دارد. نمی‌تواند او را بیرون کند.

- من به فکر جونز نبودم. فکر خودمان بودم.

نمی‌دانم وقتی زنی با مردی می‌خوابد می‌تواند باز هم او را با نام خانوادگی‌اش بنامد؟ روی تخت نشست و چشمانش را به دیوار دوخت، انگار دیوار ناگهان جلو آمده باشد. گفت:

- باور نمی‌کنم که حقیقت داشته باشد، نمی‌خواهم باور کنم.

- بالاخره ممکن بود یک‌روز پیش بیاید.

- همیشه فکر می‌کردم... وقتی آنخل آن‌قدر بزرگ بشود که بتواند بفهمد...

- آن موقع من چند ساله هستم؟

با لحنی متهم‌کننده گفت:

- تو هم هم‌این فکر را کرده‌ای؟

- بله، من خیلی به این قضیه فکر کرده‌ام. یکی از دلایلی بود که به خاطرش

سمی کردم در نیویورک هتل را بفروشم، ولی هیچ‌کس در شرایط فعلی خریدارش نیست.

گفت:

- عزیزم، ما راه چاره‌ای پیدا خواهیم کرد... ولی مسئله‌ی جونز مسئله‌ی مرگ و زندگی اوست.

- به نظرم اگر جوان‌تر بودیم، فکر می‌کردیم که برای ما هم مسئله‌ی مرگ و زندگی است... «آدمیان مرده‌اند. اما نه عشق‌ها، بلکه کرم‌ها آنان را خورده‌اند».

در پائین صدای جونز اعلام کرد: «بازی تمام شد».

این صدا پابره‌نه میان حرف ما دوید. مارتا گفت.

- بهتر است برویم. تا وقتی یقین نکرده‌ایم، حرفی نزن.

پیندا نشسته بود و سگ منحوس را روی زانوان گرفته نوازش می‌کرد. حیوان نوازش‌های او را با حالتی بی‌اعتنا تحمل می‌کرد. پنداری دلش می‌خواست جای دیگر بنشیند و با شیفتگی اشک‌آلودی جونز را نگاه می‌کرد که روبه‌رویش نشسته بود و امتیازات را می‌شمرد.

- من ۱۲۰۰ گورد پیش هستم. فردا صبح می‌فرستم مغازه‌ی حمید بیسکویت بوربون برای آنخل بخرند.

مارتا گفت:

- او را الموس نکنید. چیزی برای خودتان بخرید، به یاد ما.

- مگر می‌توانم شما را از یاد ببرم؟

درست مارتا را باهم‌آن شیوه‌ای نگرست که سگ خوابیده بر زانوان پیندا جونز را نگاه می‌کرد، با چشمان نمناک و حالتی از دریغ که در آن لحظه اندکی ساختگی می‌نمود. گفتم:

- به نظرم سازمان اطلاعاتی شما ضعیف شده باشد. حمید غیبش زده است.

پیندا گفت:

- اصلاً اطلاع نداشتم، چرا؟

- به نظر پیر ریزه چون که زیادی دوست خارجی دارد.

مارتا گفت:

- باید کاری کرد، حمید در خیلی موارد به ما کمک کرده است.

یکی از کمک‌هایش یادم آمد، اتاق کوچکی با تخت مسی و روانداز ابریشمی قفایی رنگ، و صندوق‌های سفت شرقی که در کنار دیوار چیده شده بود. آن

...بله، این هنری است که من هرگز نیاموخته‌ام، مادرزاد آن را می‌دانستم. اگر به شما بگویم که من در بچگی...
 کودکی‌اش موضوعی بود که به نقشه‌های من نمی‌خورد، از این‌رو حرفش را بریدم:

...چه غم‌آور است که شما این‌جا زندانی باشید. در این لحظه در کوه‌ها مردانی هستند که فقط نیاز به آموزش دارند. البته آن‌ها فیلیپو را هم دارند.
 گفتگوی ما تبدیل شده بود به مشاعره‌ی دونفری. بانگ زد:
 ...فیلیپو، کوچک‌ترین اطلاعی ندارد رفیق‌جان. می‌دانید که به ملاقات من آمده بود؟ از من برای تأمین آموزش تقاضای کمک داشت... پیش‌نهاد کرد که...
 گفتم:
 ...شما هوایی نشدید؟

...بی‌تردید هوایی شدم. غم شیرین ایام قدیم برمه در من زنده است. می‌فهمید که چه می‌گویم، ولی رفیق‌جان، من در خدمت حکومت بودم. هنوز ذهن این آدم‌ها را به طرز روشن نشناخته بودم. من چندان تقصیرکار نیستم، ولی طرف من باید صادقانه جلو بیاید... من به آن‌ها اعتماد داشتم... اگر چیزی را که اکنون می‌دانم، آن‌وقت می‌دانستم...

نمی‌دانستم فرارش را چگونه برای مارتا و پیتدا تفسیر کرده است. آشکارا به قصه‌ای که شب فرارش برای من ساخت دل بسته بود. گفتم:
 ...چه حیف شد که همراه فیلیپو نرفتید.

...هم برای من حیف شد هم برای او رفیق‌جان. بدیهی است که منکر شایستگی او نیستم. فیلیپو شجاع است، ولی اگر فرصت داشتم می‌توانستم از او یک چریک درجه‌ی اول بسازم. حمله‌ی آن‌ها به پاسگاه پلیس کار مبتدی‌ها بود. گذاشت که تقریباً تمامشان در بروند... و تنها سلاح‌هایی که برداشت...
 ...اگر فرصت دیگری دست بدهد...

هیچ موش تازه‌کاری منگ‌تر از او به طرف بوی پنیر نمی‌دوید. گفت:
 ...آه، مثل تیر به طرفش می‌دوم.
 افزودم که:

بعد از ظهر به روزهای آسوده‌ی ما تعلق داشت. پیتدا گفت:

...چه کار از دستم برمی‌آید؟ وزیر کشور دوتا از سیگاره‌ایم را برمی‌دارد و بعد مؤدبانه می‌گوید که حمید یکی از اتباع‌هایی‌تی است.
 جونز گفت:

...کاش گروه سابقم این‌جا بود، مثل سیل پاسگاه پلیس را زیر و رو می‌کردم تا حمید را به دست می‌آوردم.

نمی‌توانستم بهترین یا فوری‌ترین واکنش را بیابم. ماژیو گفته بود «همیشه می‌شود مچ آدم‌های خالی‌بند را گرفت». جونز که حرف می‌زد با قیافه‌ی مردی جوان که خواستار پذیرشی است مارتا را می‌نگرید. می‌توانستم شب‌نشینی‌های خودمانی‌شان را که جونز آن‌ها را به قصه‌های برمه مهمان کرده است مجسم کنم. در واقع او هم جوان نبود، ولی میان من و او درست ده سال اختلاف سن وجود داشت. گفتم:

...افراد پلیس خیلی زیادند.

...اگر پنجاه نفر از افراد خودم را داشتم، می‌توانستم تمام کشور را بگیرم. زاپنی‌ها از ما بیش‌تر بودند، جنگیدن هم بلد بودند...

مارتا به سوی در رفت ولی من نگاهش داشتم:

...لطفاً نروید. به عنوان شاهد به شما احتیاج دارم.

مارتا ماند و جونز بی‌این‌که بویی ببرد به حرفش ادامه داد:

...طبعاً اوایل جنگ، در مالزی آن‌ها ما را کوبیدند. ما هیچ چیز از جنگ در کمین‌گاه‌ها نمی‌دانستیم، ولی بعد یاد گرفتیم.

برای این‌که به بلند پروازی‌اش میدان بدهم و نگذارم جا بزند گفتم:

...وین‌گیت.

...یکی از بهترین‌ها بود، ولی می‌توانم چندتای دیگر را هم برایتان نام ببرم. از بعضی حيله‌های جنگی خاص خودم بسیار سربلندم.

به او یادآوری کردم که:

...شما چشمه‌یاب هم بودید.

گفت:

- اگر بتوانم ترتیب فرار شما را بدهم... تا به فیلیپو ملحق شوید...

به زحمت نشانه‌ای از تردید بروز داد زیرا نگاه مارتا بر او دوخته بود. گفت:

- فقط راهش را نشانم بدهید رفیق‌جان، راهش را نشان بدهید.

در این هنگام میچ پرید روی ژانویس و صورتش را از چانه تا بینی لیسید، گویی دارد برای مدتی دراز با قهرمان خدا حافظی می‌کند. جونز شوخی نه چندان ظریفی کرد - زیرا هنوز نفهمیده بود که در تله به راستی بسته شده است - که مارتا را به خنده انداخت و من با این اندیشه که نوبت خندیدن آن‌ها رو به اتمام است خود را تسکین دادم. گفتم:

- وقتی خبرتان کردم فرصت بسیار کمی برای آماده شدن دارید.

جونز گفت:

- من سبک سفر می‌کنم رفیق‌جان. حالا حتی مجری مشروب هم ندارم.

بی‌پروا این کنایه را زد. هم‌چنان به من اطمینان داشت.

دکتر مازیو در اتاق دفترم در تاریکی نشسته بود، گرچه برق آمده بود. گفتم:

- به راه آوردمش. از این ساده‌تر نمی‌شد.

گفت:

- خیلی قیافه‌ی پیروزمندانه‌ای گرفته‌اید. ولی بعدش چی؟ یک مرد تنها نمی‌تواند یک جنگ را فتح کند.

- نه، پیروزی من دلایل دیگری دارد.

دکتر مازیو نقشه‌ای را روی میز باز کرد و با هم جزئیات جاده‌ی جنوب، به طرف له‌کای، را بررسی کردیم. اگر قرار بود تنها برگردم، نایبستی حالت کسی را داشته باشم که مسافری برده است.

- اگر اتومبیل را تفتیش کنند چی؟

- به آن‌هم می‌رسیم.

یک جواز سفر از پلیس لازم داشتم و بایستی هدف مسافرت‌م را هم تعیین می‌کردم. دکتر گفت:

- برای دوشنبه دوازدهم یک جواز سفر تهیه کنید.

درست و حسابی یک هفته وقت لازم داشت تا جواب فیلیپو را دریافت کند، دوازدهم نزدیک‌ترین تاریخ ممکن بود.

- تقریباً مهتاب نیست و این به شما کمک می‌کند. شما او را این‌جا می‌گذارید، کنار قبرستان، قبل از رسیدن به آکن^{۱۷۱}، و خودتان تاله‌کای می‌رانید.

- اگر پیش از فیلیپو تون‌تون ماکوت‌ها او را پیدا کنند چه؟

ماژیو گفت:

- شما تا قبل از نیمه‌شب به آن‌جا نمی‌رسید و هیچ‌کس در دل شب پا به قبرستان نمی‌گذارد. اما اگر کسی او را پیدا کند وضع‌تان وخیم خواهد شد. او را به حرف می‌آورند.

- گمان نکنم تصمیم دیگری بشود گرفت.

- هرگز برای ترک پورتو پرنس به من جواز عبور نخواهند داد، وگرنه خودم حاضر بودم...

- نگران نباشید. من با کنکاسور یک حساب شخصی هم دارم که باید صاف کنم.

- همه‌ی ما چنین حسابی داریم. ما حداقل چیزی داریم که بتوانیم به آن تکیه کنیم...

- کدام چیز؟

- وضع هوا در آینده.

۴

در له‌کای یک گروه مُبلّغ کاتولیک و یک بیمارستان وجود داشت، و من قصه‌ای را که ساخته بودم گفتم؛ گفتم که قرار است یک بسته کتاب الهیات و یک صندوق دارو را به مرکز گروه تحویل بدهم. وانگهی گویا قصه اهمیتی نداشت. مأموران فقط می‌کوشیدند که لیاقت خود را در مقام‌شان نشان بدهند. جواز سفر برای له‌کای می‌ارزید (و مطلب هم‌این بود) که چندین ساعت در رایحه‌ی

باغ وحش، زیر عکس فوری شورشیان مقتول و در تنور گرمای روزانه انتظار بکشی. اتفاقی که آقای اسمیت و من، نخستین بار، در آن کنکاسور را دیدیم درش بسته بود. شاید به همین زودی مورد غضب قرار گرفته بود و حساب من هم بی آن که اقدامی کنم صاف شده بود.

درست پیش از نواختن زنگ ساعت یک، اسمم را صدا زدند و من نزد مأموری که پشت میز نشسته بود رفتم. شروع کرد به یادداشت برداری جزئیات فراوانی درباره‌ی من و ماشینم، از تولدم در مونت کارلو گرفته تا رنگ اتومبیل هامبرم. گروهبانی آمد تو و از بالای شانه نگاهی به من افکند و گفت: - شما عقل تان کم شده.

- چرا؟

- بدون جیب محال است به له کای برسید.

گفتم:

- بزرگراه ملی جنوب.

- یعنی ۱۸۰ کیلومتر دست انداز و گل و شل. حتی با جیب هم هشت ساعت طول می کشد.

همان روز بعد از ظهر، مارتا سراغم آمد. هنگامی که پهلوی به پهلوی هم آرمیده بودیم، گفت:

- جونز حرفت را جدی گرفت.

- تصور می کنم خیلی زیاد.

- قبول کن که از اولین راه بند هم رد نمی شوید.

- این قدر برایش دلو اِپسی؟

گفت:

- چه قدر احمقی! گمانم اگر قرار باشد برای همیشه هم از یک دیگر جدا

شویم، تو آخرین دقایق مان را ضایع می کنی...

- مگر رفتنی شده ای؟

- یک روز مسلماً پیش می آید. مأموریت ها عوض می شود.

- قبلش به من خبر می دهی؟

- نمی دانم، جرأتش را ندارم.

- دنبالت می آیم.

- راستی؟ عجب منزل نویی. آدم وارد پایتخت کشوری شود با یک شوهر، با آنخل و یک فاسق قاچاقی.

- حداقل جونز را با خودت نمی ببری.

- از کجا معلوم؟ شاید بتوانیم کلکی بزنیم و او را در میان محمولات سیاسی رد کنیم. لوئیس او را به تو ترجیح می دهد. می گوید که او مرد شرافتمندتری است.

- شرافتمند؟ جونز؟

موفق شدم یک قهقهه ی طبیعی بزنم، ولی گلویم بعد از عشق بازی خشک شده بود.

هم چنان که بیش تر اوقات در گذشته رخ داده بود، هم آن زمان که درباره ی جونز حرف می زدیم غروب شد. دفعه دومی نداشتیم، موضوع صحبت ما ضد شهوت بود. گفتم:

- برایم غریب است که به این سهولت با دیگران دوست می شود. لوئیس و نو. حتی آقای اسمیت هم او را دوست داشت. شاید کلاش ها برای آدم های درست کار، یا گناه کاران برای بی گناهان خوشایند هستند، هم آن طور که مو مشکي ها مو بورها را می پسندند.

- من بی گناه هستم؟

- آره.

- و با وجود این تو فکر می کنی که من با جونز می خوابم.

- این هیچ ربطی به بی گناهی ندارد.

- اگر ما از این کشور برویم راستی دنبالم می آیی؟

- البته. به شرط این که پول کافی داشته باشم. قبلاً یک هتل داشتم، حالا جز

تو هیچی ندارم. پس تو رفتنی هستی؟ چیزی را از من پنهان می کنی؟

- من نه، ولی شاید لوئیس چیزی را پنهان کند.

- مطلقاً به تو حرفی نزده؟

- بدون شک او بیش تر از تو ملاحظه‌ی مرا می‌کند که ناراحت نشوم. محبتش خیلی... محبت است.

- خیلی با تو عشق‌بازی می‌کند؟

- لابد تصور می‌کنی که من حشری هستم، درسته؟ من به تو احتیاج دارم، به لوئیس هم، به جونز هم.

گفت ولی به سئوالم جواب نداد. نخل‌ها و گل کاغذی‌ها غرق تیرگی شده بودند و قطرات پراکنده‌ی باران، به سنگینی دانه‌های روغن، شروع به افتادن کردند. لابه‌لای قطره‌ها سکوت آزاردهنده‌ای بیرون می‌زد. سپس صاعقه زد و غرش توفان از کوه‌ها فرا رسید. زمین چون دیواری پیش ساخته بود که باران به ضرب چکش در آن فرو می‌رفت.

- شبی مثل امشب خواهد بود. وقتی ماه پنهان شود و من دنبال جونز بیایم.

- چه طور او را از راه‌بند جاده‌ها می‌گذرانی؟

- آن‌چه را که از پیرریزه شنیده بودم برایش تکرار کردم.

- موقع توفان راه‌بندی در کار نیست.

- ولی آن‌ها به تو شک می‌برند، وقتی متوجه شوند که از خانه‌ی ما...

- این را از تو و لوئیس انتظار دارم که نگذارید آن‌ها متوجه بشوند. تو باید

دهان آنخل را ببندی، هم‌این‌طور دهن سگ را؛ نگذار زوزه بکشد و تمام خانه را در جستجوی جونز عزیزش بگذرد.

- می‌ترسی؟

- فقط دلم می‌خواست یک جینپ داشتم، هم‌این.

- چرا این کار را می‌کنی؟

- من از کنکاسور و تون‌تون ماکوت‌هایش بدم می‌آید. من از پاپادوک بدم می‌آید. خوش ندارم که وسط خیابان بیضه‌هایم را بکشند به بهانه این که اسلحه را کجا قایم کرده‌ام. آن جنازه‌ی تو استخر... خاطره‌های دیگری هم دارم. ژوزف را آن‌ها شکنجه کردند. هتلم را آن‌ها خراب کردند.

- آمدیم و جونز فقط آدم لاف‌زنی باشد، قضیه چه قدر فرق می‌کند؟

- گذشته از هر چیز شاید هم فقط لاف‌زن نباشد. فیلیپو بهش ایمان دارد.

شاید واقعاً با ژابنی‌ها جنگیده.

- اگر لاف‌زن بود، نایستی این سفر را قبول می‌کرد، مگر نه؟

- من بدجوری جلو تو درگیرش کردم.

- در نظر او من آن‌قدرها اهمیت ندارم.

- خوب پس چه چیزی اهمیت دارد؟ شده است که برای تو از یک باشگاه

گلف صحبت کند؟

- بله، ولی برای باشگاه گلف آدم تن به خطر مرگ نمی‌دهد. خودش

می‌خواهد برود.

- واقعاً قبولش داری؟

- از من خواست که مخلوط‌کنش را بهش بدهم. می‌گویند که یک‌جور نظر

فریانی است. هیچ‌وقت در برمه آن را از خودش دور نکرده است. گفت که وقتی

چریک‌ها فاتحانه به پرتوپرس برگردند آن را به من پس می‌دهد.

گفتم:

- مسلماً برای خودش رؤیاهایی دارد. شاید او هم بی‌گناه باشد.

التماس آمیز، گفت:

- عصبانی نشو اگر زود به خانه‌ام برمی‌گردم. بهش قول داده‌ام که، پیش از

بازگشت آنخل از مدرسه، با هم یک دست... رامی بازی کنیم. به قدری با آنخل

مهربان است که نگو. با هم کوماندو بازی و رزم بی‌اسلحه می‌کنند. شاید دیگر

فرصتی برای بازی رامی پیدا نکنند. حرفم را می‌فهمی، مگر نه؟ می‌خواهم کمی

بهش محبت کنم.

وقتی مارتا از پیشم رفت، بیش‌تر از آن‌که ناراضی باشم، خسته بودم. حتی از

خودم خسته بودم. نکند در من قابلیت اعتماد به دیگران وجود نداشته باشد؟ اما

چون لیوان ویسکی‌ام را بالا انداختم و به امواج بیکران خاموشی که در پیرامونم

اوج می‌گرفت گوش سپردم، بدلی‌ام از نو زنده شد. بدلی پادزهر ترس است.

می‌اندیشیدم چرا به یک زن آلمانی، دختر مردی که به دار آویخته شده است،

اعتماد کرده‌ام؟

چند روز بعد نامه‌ای از اسمیت به دستم رسید. نامه تا از سن دومینیک به این جا برسد یک هفته راه آمده بود. آقای اسمیت نوشته بود که آن‌ها چند روزی مسافرت خود را به تعویق انداخته‌اند، تا آن کشور و مقبره‌ی کریستف کلمب را تماشا کنند. و بعد - فکر می‌کنم - به چه کسی برخوردند؟ می‌توانستم بدون این که پشت کاغذ را بخوانم پاسخ بدهم: البته آقای فرناندز. تصادفاً در لحظه‌ی ورود به فرودگاه اسمیت‌ها با او مصادف شده بودند. (اندیشیدم نکند به اقتضای شغلش، مثل آمبولانس، در موارد اضطراری در فرودگاه حاضر است) آقای فرناندز آن‌ها را به تماشای جاهای دیدنی برده بود، آن قدر جالب، که آن‌ها تصمیم گرفته بودند اقامت خرد را تمدید کنند. گویا آقای فرناندز لغت‌های بیش‌تری یاد گرفته بود. در کشتی ماه‌آ، به درد شدیدی دچار شده که به علت آن در کنسرت ضعف کرده بود؛ مادرش هم به سختی بیمار بوده ولی شفا یافته است. بیماری سرطان‌ش چیزی نبوده جز یک فیبروم، و خانم اسمیت به وی توصیه کرده که رژیم گیاه‌خواری بگیرد. حتی به نظر آقای فرناندز امکاناتی برای تأسیس یک مرکز گیاه‌خواری در جمهوری دومینیک وجود داشت. آقای اسمیت نوشته بود که: «باید اذعان کنم که شرایط زندگی در این کشور بسیار راحت‌تر است، گرچه فقر شدید پیداد می‌کند. خانم اسمیت به یکی از دوستان اهل ویسکانسین برخورده است.» به آقای جونز بهترین و صمیمانه‌ترین آرزوهایش را ابلاغ کرده، از من به خاطر یاری و مهمان‌نوازی‌ام تشکر کرده بود. او پیرمردی بود با رفتاری ظریف که ناگاه دریافتم چه قدر دلم برایش تنگ شده است. در نمازخانه‌ی مدرسه‌ی مونت کارلو، یکشنبه‌ها، چنین دعا می‌کردیم: *Dona nobhis pacem*^{۱۷۲} ولی گمان نمی‌کنم که این دعا در زندگی بعدی بسیاری از ما مستجاب شده باشد. آقای اسمیت برای دستیابی به آرامش نیازی به دعا کردن نداشت. از بدو تولد، به جای یک تکه یخ، صلح و صفا در دل او بود. در آن بعدازظهر جسد حمید در گردالی زیر آسمان در حومه‌ی پورتو پرنس پیدا شد.

۱۷۲ - به ما آرامش عطا کن.

رفتم که سری به خانه‌ی مامان کاترین بزنم (حالا که مارتا در خانه‌اش کنار جونز سر می‌کند من چرا نروم؟) ولی امشب هیچ دختری جرأت نکرده بود از خانه‌اش بیرون بزند. قضیه‌ی حمید احتمالاً در این ساعت در تمام شهر پخش شده بود و دخترها می‌ترسیدند که فقط یک جنازه کافی نباشد تا چنین روزی به چشم ارباب شنبه مبارک آید. خانم فیلیپو و فرزندش به پناهندگان سفارت ونزوئلا پیوسته بودند و در همه‌جا جو ناامنی مسلط بود. هنگام عبور متوجه شدم که دو نفر نگهبان جلوی سفارت‌خانه‌ی مارتا گذاشته‌اند. در راه‌بند پیش از هتل نگهبان داشتند و آن قدر گشتند که باران گرفت. به خود می‌گفتم شاید قسمتی از این همه فعالیت ناشی از بازگشت کنکاسور باشد که می‌خواهد چشمه‌ای از سرسپردگی خود را نمایش دهد.

در تریانون، خانه شاگرد دکتر ماژیو با یادداشتی از او منتظرم بود: دعوت به شام در خانه‌اش. از شام گذشته بود؛ ما با اتومبیل و هم‌راه با غرش‌های رعد به سوی خانه رانندیم. این بار به ما ایست ندادند. باران تندی می‌بارید و راه‌دار چار چنگولی به زیر سرپناهی از گونی‌های کهنه خزیده بود. در خیابان ماشین رویاغ، از کاج نور فولک، چون چتر شکسته‌ای، آب می‌چکید و دکتر ماژیو در تالار کوچک و بکتوریایی‌اش، برابر یک تنگ شراب یورتو، منتظرم بود. پرسیدم:

..از عاقبت حمید مطلع شدید؟

دو جام روی حلقه‌های ساخته از مرواید روی میز قرار داشت. حلقه‌ها که به شکل گل تزئین شده بود به جای زیرلیوانی به کار می‌رفت.

..بله، مردک بی‌چاره.

- برای چه سراغ او رفتند؟

- یکی از نشانی‌های پستی فیلیپو بود. اما هیچ حرفی نزده...

- شما هم یکی دیگر از این نشانی‌ها هستید؟

جامش را نوشید. هرگز نشنیده بودم که پورتو را به عنوان اشتها آور به کار ببرند؛ ولی آن شب بدون ایراد، آن را نوشیدم. دیگر به هر جورش عادت کرده بودم.

به پرسش‌م، پاسخی نداد و من سؤال دیگری کردم:

- از کجا می‌دانید که هیچ حرفی نزده؟

رک و راست جواب داد:

- برای این‌که من این‌جا هستم.

بانوی سالخورده، مادام فری^{۱۷۳} که منزلش را می‌روفت و غذا برایش می‌پخت، در را گشود و خبر داد که شام حاضر است. پیرزن پیراهن سیاهی به تن داشت و کلاهی سفیدی به سر گذاشته بود. شاید چنین تزئیناتی برای یک مارکسیست عجیب می‌نمود، ولی به یاد توصیفی افتادم که از پرده‌های توری و جعبه آینه‌های چینی نخستین هواپیمای دورپرواز ایلوشین شنیده بودم. آن تزئینات هم مثل مادام فری حس ایمنی ایجاد می‌کرد.

غذایی خوردیم شامل یک استیک عالی با سیب‌زمینی و خامه و نوک سوزنی سیر. هم‌چنین شراب «بوردو» نوشیدیم که در چنین فاصله‌ای از شهر ژیروند^{۱۷۴}، از آن بهتر نمی‌شد یافت. دکتر ماژیو عادت به پرگویی نداشت، اما سکوتش نیز چون کلامش باشکوه بود. هنگامی که می‌گفت: «یک جام دیگر؟» عبارت، مثل اسم ساده‌ای بود که بر سنگ گوری حک شده باشد. شام که به پایان رسید، دکتر گفت:

- سفیر امریکا برمی‌گردد.

- مطمئن هستید؟

- با جمهوری دومینیکن هم مذاکرات دوستانه آغاز شده است. یک‌بار دیگر ما را تنها گذاشتند.

پیرزن که قهوه آورده بود وارد شد، دکتر خاموش ماند. پشت حباب شیشه‌ای که بر یک دسته شمع به شکل گل، نهاده بودند، چهره‌اش پنهان شد. به نظر می‌آمد که پس از شام باید به بقیه‌ی اعضای انجمن رابرت براونینگ^{۱۷۵} بیوندیم تا راجع به موضوع «اشعاری ترجمه از زبان پرتغالی» مباحثه کنیم. حمید، بسیار دور از ما، در گودالش خفته بود.

- من کمی کورسائو دارم، کمی هم بندیکتین برایم مانده، کدام را ترجیح می‌دهید؟

- کورسائو لطفاً.

- کورسائو مادام فری.

و از نو سکوتی شد که تنها صدای رعد بیرون آن را می‌شکست. نمی‌دانستم چرا دعوتم کرده است، و سرانجام پس از آن‌که مادام فری آمد و باز بیرون رفت، شنیدم که:

- نامه‌ای از فیلیپو دریافت کرده‌ام.

- کار درستی کرد که به‌جای حمید نامه را برای شما فرستاده است.

- می‌گوید که از دوشنبه‌ی هفته‌ی آینده، سه‌شب متوالی، سر قرار خواهد آمد.

- در قبرستان؟

- بله، در این شب‌ها ماه نیست، یا تقریباً نیست.

- ولی فرض کنید که هوا توفانی نشود.

- تاکنون در این فصل سال، سه شب پشت سرهم، بدون توفان دیده بودید؟

- نه، ولی جواز سفر من فقط برای یک شب است: دوشنبه.

- نکته این است که تعداد کمی از مأمورها سواد خواندن دارند. جونز را پیاده

کنید و اگر یک جای کار عیب کرد و مورد سوءظن قرار گرفتید راه‌تان را ادامه

بدهید سعی می‌کنم در له‌کای از شما خبر بگیرم. در صورت نیاز می‌توانید با

یک قایق ماهی‌گیری فرار کنید.

- امیدوارم هیچ جای کار عیب نکند. اصلاً خوش ندارم فراری باشم. زندگی

من در این‌جا است.

- باید قبل از بند آمدن توفان از پتی‌گوآ^{۱۷۶} رد بشوید. زیرا در آن‌جا ماشین

را تفتیش می‌کنند. بعد از پتی‌گوآ تا حدود آکن، مانعی سر راه‌تان نیست، قبل از

آکن هم از سر نو تنها خواهید بود.

..خدایا چه قدر دلم می خواست یک جیب داشتم.

..من هم همین طور.

..مأمورانی که جلوی سفارت خانه پاس می دهند چی؟

..از آن ها نگران نباشید. موقع توفان، در آشپزخانه رم می نوشند.

..باید به جونز اطلاع بدهیم که حاضر یراق باشد. به نظر من ممکن است جا

بزند و نیاید.

..نمی خواهم شما دیگر، در فاصله ی الان تا شب رفتن تان، به سفارت خانه

بروید. من فردا برای معالجه ی جونز به آن جا می روم. در سن و سال او اوریون

مرض خطرناکی است. گاهی موجب عقیم شدن یا حتی ناتوانی می شود.

دوره ی بروز بیماری در او، بعد از بیماری کودک، ممکن است از نظر طبیب

عجیب طولانی باشد. ولی مستخدمان ملاحظه ی این امر را نمی کنند. از این

لحاظ باید جونز را از دیگران جدا کرد و در آرامش کامل نگه داشت. شما

می توانید از له کای برگردید و تا مدت ها بعد از آمدن تان هنوز هیچ کس متوجه

نشود که جونز رفته است.

..شما چی دکتر؟

..تا مدتی که برای شما ضرورت داشته باشد من ظاهراً او را معالجه می کنم.

این دوره ای است که شما می توانید بگوئید در محل جرم نبوده اید. اما اتومبیل

من پورتو پرنس را ترک نمی کند. این هم موضوع من.

..تنها امیدی که دارم این است که این کار به زحمتی که می کشیم بیارزد.

..آه، من هم همین طور، مطمئن باشید، من هم همین طور.

فصل سوم

۱

فردای آن روز، یادداشت کوچکی از مارتا به دستم رسید که خبر می داد که جونز بیمار شده و دکتر ماژیو نگران وخامت حال اوست. خود مارتا از او پرستاری می کند و فعلاً نمی تواند از سفارت خانه جایی برود. نامه به شیوه ای نوشته شده بود که دیگران بتوانند آن را بخوانند. نامه ای برای گذشت کار، که با وجود این مثل آب سرد به سرم ریخت. عجبا، چه اشکالی داشت که در میان سطرهای نوشته اش، گوشه ی عاشقانه ای هم می زد. فقط جونز نبود که به استقبال خطر می رفت. من نیز تن به خطر می دادم، اما تمامی فیض حضور معشوقم در این روزهای واپسین نصیب جونز می شد. او را مجسم می کردم که در کنار تخت «بیمار» نشسته است، و بیمار او را به خنده می اندازد، هم آن گونه که تن تن را در آخور مامان کاترین می خنداند. شنبه رسید و گذشت، سپس گذشت طولانی یکشنبه آغاز شد. آرزو داشتم که زودتر تمام شود.

یکشنبه بعد از ظهر هنگامی که در ایوان کتاب می خواندم، سروان کنکاسور سوار بر جیبی سر رسید. (دلم می خواست جیب او را داشتم) هم آن کسی که

راننده‌ی جونز بود، مردی شکم‌گنده با دندان‌های پرشده، بغل دستش نشسته بود. شکلک خنده بر لب‌هایش یخ بسته، شبیه بوزینه‌ی بزرگی بود که به باغ وحش می‌برند. کنکاسور پیاده نشد. هر دو از پشت عینک‌های سیاه مرا ورننداز کردند، من هم به نوبه‌ی خود آن‌ها را ورننداز کردم. ولی آن‌ها دست پیش داشتند، نمی‌توانستم پلک‌زدن‌شان را ببینم. لحظه‌ای طولانی گذشت، بعد کنکاسور گفت:

- می‌دانم که عازم له‌کای هستید.

- درست است.

- چه روزی؟

- فردا... امیدوارم.

- جوازتان فقط برای یک سفر بسیار کوتاه است.

- می‌دانم.

- یک روز برای رفتن، یک روز برای برگشتن، و یک شب هم در له‌کای.

- می‌دانم.

- کاری که دارید باید خیلی مهم باشد که به هم‌چون سفر پرزحمتی تن می‌دهید.

- من کارم را برای پاسگاه پلیس توضیح داده‌ام.

- فیلیپو در کوهستان مجاور له‌کای است، پیشخدمت شما ژوزف هم آن‌جاست.

- اطلاعات شما مفصل‌تر از من است. ولی خوب این شغل شماست.

- شما این‌جا تنها هستید؟

- بله.

- نامزد ریاست‌جمهوری رفته. خانم اسمیت رفته. حتی رفیق‌تان، آن کاردار هم، در مرخصی است. این‌جا بدجوری تک و تنها شده‌اید. شب‌ها گاهی وحشت نمی‌کنید؟

- دارم یواش یواش عادت می‌کنم.

- در تمام طول مسیرتان ما مراقب شما هستیم، و رسیدن‌تان را به هر

پاسگاهی یادداشت می‌کنیم. از وقت‌تان جوری استفاده کنید که مجبور به حساب پس دادن به ما نشوید (به راننده‌اش چند کلمه‌ای گفت که آن یکی قهقهه‌ای زد) بهش گفتم که اگر در جاده‌ها پرسه بزنید، من و او از شما سئوالاتی خواهیم کرد.

- هم‌آن‌طور که از ژوزف سئوال کردید؟

- بله، دقیقاً هم‌آن‌طور، حال سرگرد جونز چه‌طور است؟

- چندان خوب نیست. از پسر سفیر اوریون گرفته.

- می‌گویند که به زودی یک سفیر جدید خواهد آمد. نباید از حق پناهندگی

سوءاستفاده کرد. عاقلانه‌تر آن است که سرگرد جونز به سفارت بریتانیا منتقل شود.

- بهش بگویم که شما حاضرید به او تأمین‌نامه بدهید؟

- آره.

- هر وقت حالش بهتر شد می‌گویم. خیال نمی‌کنم تا حالا اوریون گرفته باشم

و می‌ترسم به من هم سرایت کند.

- ما هنوز می‌توانیم با هم دوست باشیم آقای براون. یقین دارم که شما هم به

اندازه‌ی من از سرگرد جونز خوش‌تان نمی‌آید.

- شاید حق با شما باشد. به هر حال امر شما را بهش ابلاغ می‌کنم.

کنکاسور چیپ را عقب زد و رفت توی گل‌کاغذی‌ها، و شاخه‌ها را باهم آن

لذتی که دست و پا می‌برید شکست. دور زد و رفت. ملاقات او تنها رویدادی

بود که یک‌نواختی دراز یکشنبه را به هم زد. آن‌گاه، برق درست سر ساعت مقرر

خاموش شد و توفان از دامنه‌های کنکسوف فرو ریخت. گویی ساعت‌شمار

تنظیم شده‌ای آن را به کار انداخته باشد. کوشیدم کتاب «مکان بزرگ خوب»^{۱۷۷}

مجموعه چند قصه‌ی کوتاه اثر هنری جیمز^{۱۷۸} را، در یک چاپ جیبی، که یکی

از مشتریان سوق رفرن جا گذاشته بود، بخوانم. دلم می‌خواست قراموش کنم

177 The Great Good Place

178 Henry James (۱۸۴۳-۱۹۱۶) نویسنده‌ی آمریکایی

دوشنبه فرداست، اما موفق نمی‌شدم. جیمز نوشته بود: «آب‌های زنجیر گسسته‌ی عصر نفرت‌انگیز ما»^{۱۷۹} و من از خود می‌پرسیدم کدام گسست اتفاقی، در آرامش طولانی و دلپذیر عصر ویکتوریائی، او را چنین برآشفته است: نکند سرکارگر هتلش گذاشته و رفته است؟ من زندگی‌ام را در این هتل خلاصه کرده بودم. این هتل نماینده‌ی ثبات عمیقی بود، ثباتی عمیق‌تر از آن‌چه خداوند به من عطا می‌کرد، خداوندی که پدران مدرسه‌ی ویزیتاسیون آرزو داشتند من در شمار پرستندگاناش باشم. این هتل، در لحظاتی، از تابلوهای تقلیدی نمایشگاه سیار من هم سودمندتر بود. به یک معنی مقبره‌ی خانوادگی من بود. کتاب «مکان بزرگ خوب» را کنار نهادم. چراغ‌ها را برداشتم و بالا رفتم، می‌اندیشیدم که شاید... اگر برنامه درست انجام نشود - این آخرین شبی است که در هتل تریانون می‌گذرانم.

در راه‌پله‌ها، بیش‌تر تابلوها فروخته یا به صاحبانش برگردانده شده بود. مادرم در آغاز اقامتش در هائی‌تی عقل کرده یک پرده از هیپولیت خریده بود، آن را علی‌رغم قیمت‌هایی که امریکائی‌ها پیش‌نهاد کرده بودند، در تمام سالیان خوب و بد، مثل بیمه‌نامه نگه داشته بودم. یک پرده از بتوا^{۱۸۰} هم مانده بود که گرداب عظیم هازل^{۱۸۱} را در سال ۱۹۵۴ نشان می‌داد. شطی خاکستری رنگ که بر اثر طغیان سرریز کرده چیزهای نادر و عجیبی را با خود می‌برد؛ لاشه‌ی خوکی که به پشت روی آب شناور بود، یک صندلی، یک کله‌ی اسب و یک تخت‌خواب چوبی که روی آن زینت‌های گل‌واره درآورده بودند؛ درهم‌آن حال در ساحل شط، یک سرباز و یک کشیش دست به دعا برداشته بودند و نندباد سراسر درختان کنار رودخانه را خم می‌کرد. بالای اولین پاگرد، در پرده‌ای اثر فیلیپ اوگوست^{۱۸۲} دسته‌ی کارناوالی می‌گذشت از مردان و زنان و کودکانی که نقاب‌هایی به رنگ‌های درختان بر چهره داشتند. بامداد، چون آفتاب از پنجره‌های طبقه اول به درون می‌تابید، این رنگ‌های برجسته نشاط‌انگیز بود،

به‌نظر می‌رسید که طبل‌ها و بوق‌ها می‌خواهند ترانه‌ای شاد بتوازند. اما اگر خوب به تابلو نزدیک می‌شدی می‌دیدی که این نقاب‌ها زشت هستند و دسته‌ی نقاب‌دار بر گرد جنازه‌ی کفن‌شده‌ای حلقه زده است. آنگاه رنگ‌های خام درخشش خود را از دست می‌دادند، گویی ابرها از کنسکوف فرا رسیده‌اند و لحظه‌ای بعد رعد خواهد غرید. اندیتیدم هر کجا که این پرده آویخته باشد، هائی‌تی را بسیار نزدیک خود حس خواهم کرد و «ارباب شنبه» در نزدیک‌ترین گورستان پرسه خواهد زد، حتی اگر این گورستان در توتینگ بک^{۱۸۳} باشد.

نخست وارد آپارتمان جان باریمور شدم. شهر در ظلمت غوطه‌ور بود. از پنجره چیزی به چشم نمی‌خورد جز نور باران کاخ و یک ردیف چراغ که نشان‌دهنده‌ی بندرگاه بود. دیدم که آقای اسمیت یک رساله‌ی گیاه‌خواری، کنار تخت جا گذاشته است. نمی‌دانستم چندان از این‌ها برای پخش کردن با خود آورده بود. رساله را گشودم و بر ورق سفید آغاز آن، به خط واضح و خمیده‌ی امریکایی‌اش، پیامی دیدم: «خواننده‌ی عزیز ناشناس، این دفتر را ببند. بلکه پیش از خواب قطعه‌ای از آن را بخوان. در آن فرزاندگی خواهی دید. دوست ناشناس تو». به اعتماد به نفس رشک بردم، حتی به خلوص اندیشه‌اش رشک بردم. حروف درشت آغاز جملاتش مرا به یاد تورات جدعون^{۱۸۴} می‌انداخت.

در طبقه‌ی زیرین اتاق مادرم قرار داشت (که حالا اتاق من بود) و در میان اتاق‌های در بسته‌ی هم‌آن طبقه که از مدت‌ها پیش هیچ مسافری در آن‌ها اقامت نکرده بود، اتاق مارسل و اتفاقی که نخستین شب ورودم به پرتوپرنس در آن سر کرده بودم، قرار داشت. زنگ یک‌ریز و هیکل درشت سیاهی که پیژامه‌ی ارغوانی به تن داشت و حرف اول نامش بر لبه‌ی جیب آن گل‌دوزی شده بود به یادم آمد، و صدای محزونی که گویی برای اظهار بی‌گناهی می‌گفت: «احضارم کرده است».

از این اتاق به آن یکی رفتم. این اتاق‌ها دیگر هیچ یادگاری از گذشته‌ی دور نداشتند. اثاثیه‌شان را عوض کرده بودم، دیوارها را رنگ نازه زده بودم، حتی بعد

از اضافه کردن حمام به اتاق‌ها شکل آن‌ها را نیز تغییر داده بودم. قشر ضخیم گرد و خاک بر چینی بیده‌ها نشسته بود و در شیرها آب گرم نبود. به اتاق خودم رفتم و بر لبه‌ی تختی نشستم که روزگاری تخت‌خواب مادرم بود. با وجود گذشت سالیان دراز، تقریباً انتظار داشتم که روی بالش تار مویی از آن موطلایی مشکل‌پسند ونیزی ببابم. اما به جز چیزهایی که برای حفظ‌شان تصمیم راسخ داشتم، هیچ چیز از او تاکنون باقی نمانده بود... روی میز جعبه‌ای بود، که در آن مادرم جواهرات نه چندان قانونی‌اش را نگه می‌داشت. این جواهرات را من تقریباً مفت به حمید فروخته بودم. توی قوطی دیگر چیزی نبود جز آن مدال مرموز نهضت مقاومت و یک کارت پستال با تصویر قلعه‌ای مخروبه، و تنها دست‌خطی که از مادرم خطاب به خودم داشتم بر پشت آن: «اگر گذارت به این طرف‌ها بیفتد خیلی خوشحال می‌شوم.» و امضای او که به غلط مانون خوانده بودم و نامی که فرصت نکرده بود وجه تسمیه‌اش را برایم بگوید: «کتس دولاسکرویل»^{۱۸۵}. به علاوه، در جعبه، دست‌خط دیگری بود ولی نه خطاب به من. آن را در جیب مارسل یافته بودم، وقتی از دار پائینش کشیدم. نمی‌دانم چرا نگهش داشته بودم، یا چرا دو سه بار آن را خوانده بودم، زیرا جز آن که احساس بی‌کس و کار بودن مرا تشدید کند بهره‌ای برایم نداشت: «مارسل، می‌دانم که من زن پیری هستم، و هم آن‌طور که تو گفתי کمی هم مقلد هستم. ولی از تو خواهش می‌کنم به روی خودت نیاور. تا هنگامی که ما به روی خودمان نیاوریم، ایمن هستیم. وانمود کن باور داری که من مثل یک معشوقه به تو عشق می‌ورزم. وانمود کن که مثل یک عاشق دوستم داری. وانمود کن که من قادرم برای تو بمیرم و تو قادری برای من بمیری.» از نو این نامه را خواندم. سبکش به نظرم هیجان‌انگیز آمد... مارسل به خاطر او مرده بود، به این حساب پس شاید تقلید در نیاورده بود. مرگ نشانه‌ای از صداقت است.

مارتا جام ویسکی به دست، از من استقبال کرد. پیراهن کتان‌ی طلایی رنگی که شانه‌هایش را لخت نشان می‌داد در برداشت. گفت:
- لوئیس رفته است بیرون. می‌روم مشروب‌ی به جونز بدهم.
- من به جای تو برایش می‌برم. بهش احتیاج پیدا می‌کند.
پرسید:

- مگر خودت باهاش کاری نداری؟

- آه، چرا، البته. دارد باران می‌گیرد. چند لحظه بهش وقت می‌دهیم، یعنی تا موقعی که پاسبان‌ها بروند زیر سرپناه.
- اگر چیزهایی که می‌گوید راست باشد، برای خیلی کارها، فقط یک مرد کافی است، در کوبا...

- چند دفعه این حرف‌ها را شنیده باشم خوب است! ورد زبان همه است.
سرم را برده‌اند. ما که در کوبا نیستیم.
- بعد از رفتن او کار من و تو آسان می‌شود.
- پس هم این فکر تو کله‌ی تو هست؟
- بله، بدون تردید.

- لکه‌ی کبودی درست زیر ترقوه‌اش به چشم می‌خورد. در حالی که می‌کوشیدم به حرفم لحن شوخی بدهم پرسیدم:
- این‌جا را چه کار کرده‌ای؟

- کدام؟

- این کبودی.

با انگشت آن را لمس کردم.

- آه، این! نمی‌دانم. بدن من به چیزهای کوچک کبود می‌شود.
- سر بازی رامی؟

جام را گذاشت و رواز من برگرداند و گفت:

- بردار بخور. تو هم بهش احتیاج پیدا می‌کنی.

در حال نوشیدن ویسکی گفتم:

- اگر صبح از له‌کای راه بیفتم، چهارشنبه ساعت یک به این‌جا برمی‌گردم.

می آیی هتل؟ آن موقع آنخل مدرسه است.

- شاید. اگر زنده ماندیم.

رویش را به طرف من برگرداند و دیدم که می‌گرید. پرسیدم:

- چی شده؟

- من که به تو گفتم بدن من به چیزهای کوچک کبود می‌شود.

- خوب مگر من چه گفتم؟

ترس عوارض غربی دارد، آدرنالین خون را بالا می‌برد. بعضی آدم‌ها شلوارشان را خیس می‌کنند و دز من ترس، نیاز رنجاندن دیگران را پدید می‌آورد. گفتم:

- گویا فکر از دست دادن جونز منقلب کرده.

- چرا منقلب نشوم؟ تو در تریانون از تنهایی عذاب می‌کشی، خوب من هم

این‌جا عذاب می‌کشم. با لوئیس قوی یک رخت‌خواب دونفره، بی حرف تنها هستم. با آنخل که بعد از برگشتن از مدرسه باید مسائل تمام نشدنی‌اش را روبه‌راه کنم تنها هستم. بله، بودن جونز در این‌جا اسباب خوشحالی‌ام بود. از شنیدن خنده‌ی کسانی که به نکته‌های رکیکش می‌خندیدند، از بازی رامی با خودش، خوشحال بودم. آره، حالا دارد دلم برایش تنگ می‌شود. بدجوری دلم برایش تنگ می‌شود. چه قدر دلم برایش تنگ می‌شود!

- یعنی بیش‌تر از موقعی که من در نیویورک بودم دلت تنگ می‌شود؟

- تو قرار بود برگردی. حداقل خودت می‌گفتی برمی‌گردی. حالا دیگر مطمئن نیستم که تو واقعاً برگشته باشی.

دو لیوان ویسکی را برداشتم و بالا رفتم. سر پاگرد متوجه شدم که نمی‌دانم اتاق جونز کجاست. آهسته، برای این‌که خدمتکارها نشنوند، صدا زدم:

- جونز، جونز.

- من این‌جا هستم.

دری را فشار دادم، باز شد و رفتم تو. لباس پوشیده، روی تخت نشسته بود. حتی چکمه‌ی لاستیکی‌اش را هم به پا داشت. گفت:

- صداتان را از پائین شنیدم رفیق جان. امشب، هم آن شب بزرگ است؟

- آره، توصیه می‌کنم که این را بنویسید.

اخمی کرد و گفت:

- من که نگفتم نمی‌خواهم.

- یک بطریش را تو ماشین دارم.

- اسباب‌هایم را جمع کرده‌ام. لوئیس برایم یک کوله‌پشتی بسته است (جزئیات آن را برشمرد و برای محکم‌کاری با انگشت حساب کرد) کفش اضافه، زیر شلوار اضافه، دو جفت جوراب، پیراهن اضافه. آه، مخلوط‌کن، مایه‌ی شانس من است، چون که اهدایی از طرف...

ناگهان ساکت شد... شاید یادش آمد که حقیقت ماجرا را پیش‌ترها برایم تعریف کرده است. برای آن که از تنگنا درش آورم گفتم:

- ظاهراً برای سفر درازی تدارک ندیده‌اید.

- من نباید بیش‌تر از افرادم بار و بنه داشته باشم. کمی وقت لازم دارم تا بخش توشه را سازمان بدهم.

برای نخستین بار، با لحن حرفه‌ای سخن می‌گفت و من به خود گفتم نکند دست بر قضا بهش بهتان زده باشم. جونز ادامه داد:

- خوب، شما هم می‌توانید کمک ما باشید رفیق جان، البته وقتی که من یک نظام خبررسانی کارآمد و مطابق قاعده تشکیل بدهم.

- پردازیم به این چند ساعتی که در پیش داریم. تمام کار باید در این مدت انجام شود.

- من بخت بلندی دارم (از نو حرف‌هایش باعث شگفتی‌ام شد) فرصت فوق‌العاده‌ای به دست آورده‌ام، مگه نه؟ البته بدجوری می‌ترسم. نمی‌شود لاپوشانی کرد.

خاموش کنار هم ماندیم و مشروب‌مان را نوشیدیم و به صدای رعد که سقف را می‌لرزاند گوش دادیم. اول خاطر جمع بودم که چون موعده‌اش برسد جونز جا خواهد زد، حالا کمی سرگشته بودم و نمی‌دانستم چه کنم. این بار او رهبری را به دست گرفت.

- اگر بخواهیم قبل از خوابیدن توفان از این‌جا برویم نباید مس‌مس کنیم، با

حتی پیش از آنکه آخرین کلمه را بگویم از سئوالم پشیمان شدم. اگر رعدی که بعد از این جمله غرید، در غوغای خود آن را ناشنیده می گذاشت خوشنود می شدم. حرفم را تکرار نکردم. مارتا به در تکیه داده بود، گویی در برابر جوخه‌ای اعدام ایستاده است. نمی دانم چرا یاد پدرش درست در لحظه‌ای به دار آویخته شدن افتادم. آیا پای چوبه‌ی دار دشنامی حواله‌ی قاضیان کرده بود؟ آیا قیافه‌ی خشمگین و کینه‌جو گرفته بود؟

مارتا گفت:

- هفته‌هاست که هر وقت ترا دیده‌ام هم این سؤال را از من می‌کنی. بسیار خوب، حالا، جواب بله است. بله. این هم آن است که تو دلت می‌خواست از من بشوی، مگر نه؟ بله، من با جونز خوابیده‌ام. بدیش این بود که من فقط نیمی از حرفش را باور کردم.

۳

خانه‌ی مامان کاترین تاریک بود. راهی را که به روسپی‌خانه‌اش می‌رفت پشت سر گذاشتیم تا به بزرگ‌راه جنوب، به شرط این‌که باران پنهانش نکرده باشد، برسیم. با سرعتی حدود ۳۵ کیلومتر می‌راندم، حس می‌کردم نوار سیاهی به چشمانم بسته‌اند. تازه این قسمت خوب جاده بود. ساختمان این جاده با کمک مهندسان امریکائی، در چارچوب یک برنامه‌ی پنج‌ساله هم‌راه با تبلیغات پر سروصدایی، آغاز شده بود؛ لیکن امریکائی‌ها به خانه‌ی خود برگشته و از جاده‌ی شوسه، از مبدأ پورتو پرنس، فقط ۱۲ کیلومتر ساخته شده بود. در هم‌این نقطه هم انتظار برخورد به راه‌بند داشتم، ولی یکه‌ی سختی خوردم، وقتی چراغ ماشینم یک جیب بی‌سرنشین را در برابر کرمه‌ی راه‌داری روشن کرد. این نشان می‌داد که تون‌تون ماکوت‌ها هم آن‌جا هستند. فرصتی نداشتم که سرعت بگیرم. اما هیچ‌کس از کومه بیرون نیامد. اگر تون‌تون ماکوت‌ها توی کومه بودند، در پناه از باران با بقیه می‌ماندند. به پشت سر گوش سپردم و در انتظار سروصدای تعقیب ماندم، ولی به‌جز آوای ضرب باران هیچ نشنیدم. بزرگ‌راه ملی چیزی جز یک جاده‌ی مال‌رو نبود. سرعت ما به ۱۲، ۱۳ کیلومتر در ساعت کاهش یافت و

عرض معذرت، می‌خواهم با میزبان زیبایم خداحافظی کنم. هنگامی که برگشت، لک قرمزی گوشه‌ی لبش بود. نشان بوسه‌ای از لب سرخورده، یا بوسه‌ای از گونه لغزیده؟ تشخیص آن دشوار بود. - حوصله‌ی پاسبان سر رفته، پستش را برک کرده و در آشپزخانه دارد مشروب می‌خورد. موقع رفتن است.

مارتا کلون در بزرگ عمارت را گشود. کوشیدم فرماندهی را از او به‌دست بگیرم، گفتم:

- شما اول بروید دولا دولا. اگر می‌توانید یائین‌تر از شیشه‌ی ماشین حرکت کنید...

از وقتی سربناه را ترک کردیم هر دو خیس شده بودیم. برگشتم تا از مارتا اجازه‌ی مرخصی بگیرم، - ولی حتی در این‌جا هم نتوانستم جلوی وسوسه‌ام را بگیرم و نپرسم:

- هنوز گریه می‌کنی؟

- نه، باران به صورتم خورده.

دیدم که راست می‌گوید. باران بر چهره‌اش جاری بود، هم چنان که در طول دیوار پشت سرش نیز جاری بود. پرسید:

- منتظر چه هستی؟

گفتم:

- مثل جونز، لیاقت یک بوسه را هم ندارم؟

لب بر گونه‌ی من نهاد و تفاوت آشکار این نوازش را حس کردم. با لحنی متهم‌کننده اصرار ورزیدم:

- من هم دارم تن به خطر بزرگی می‌دهم، مثل او. گفت:

- ولی انگیزه‌ی کارت را نمی‌پسندم.

احساس کردم کسی که دوست نداشتم، پیش از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم، زبان مرا به کار انداخت:

- با جونز خوابیده‌ای؟

از میان چاله‌های گل و لای خود را از تخته سنگی به تخته سنگ دیگر می‌کشانیدیم. ساعتی در خاموشی رانیدیم. از شدت تکان نمی‌توانستیم صحبت کنیم.

سنگی به زیر ماشین گرفت، لحظه‌ای پنداشتیم که یکی از محورهای شکسته است. چونز پرسید:

«اجازه هست ویسکی‌تان را بردارم؟»

آن را بیرون کشید، یک قلم نوشید و به من رد کرد. به علت یک لحظه بی‌توجهی من، اتومبیل به بغل منحرف شد و چرخ‌های عقبی تا میله در گل سرخ‌رنگ فرو رفت. بیست دقیقه تلاش دشوار لازم شد تا دوباره توانستیم راه بیفتیم. چونز پرسید:

«سروفت به قرارمان می‌رسیم؟»

«گمان نکنم. ممکن است مجبور شوید تا فردا شب زیرزمین بمانید. با پشربینی این وضع، چندتا ساندویچ برایتان آورده‌ام. بقی خندید و گفت:

«عجب زندگی قشنگی. همیشه رؤیای این جور ماجراها را می‌دیدم.

«خیال می‌کردم که زندگی شما همیشه این جوری گذشته است.

دوباره لال شد، گویا فهمید که بندی را آب داده است.

ناگهان، بدون هیچ دلیلی، وضع جاده بهتر شد. باران کاهش یافت.

می‌ترسیدم که قبل از گذشتن از پاسگاه بعدی کاملاً بند بیاید. بعد از پاسگاه، تا گورستانی که نزدیک آکن بود، هیچ مشکلی نداشتیم. گفتیم:

«راستی وضع‌تان با ما تا چه‌طور بود؟»

دست به عصا جواب داد:

«دختر فوق‌العاده‌ای است.

«حسن کردم که شما را خیلی دوست دارد.

خوب شدن هوا باعث نگرانی بود. گه‌گاه از میان نخل‌ها، گوشه‌ای از دریای

تابناک، مثل شعله‌ی کم دوام یک کبریت، به چشم می‌خورد. چونز گفت:

«ما مثل انگشت‌های یک دست با هم رفتار می‌کردیم.

«اغلب به شما حسودی‌ام شده، اما شاید او تو مایه‌ی شما نباشد.

مثل این‌که تنظیف جراحی را بردارم. هر چه‌قدر بیشتر تنظیف را برمی‌داشتیم، درد بیشتر می‌شد. اما جرأت نداشتم یک ضرب آن را بکنم. در ضمن نایبست حواسم از این جاده‌ی خراب پرت می‌شد. چونز گفت:

«رفیق جان، مهم نیست چه دختری تو مایه‌ی من باشد، ولی او یک چیز خاص است.

«می‌دانید که آلمانی است.

«فرولان‌ها کارشان را خوب بلدند.

«کوشیدم با لحنی حکیمانه و بی‌خیال سؤال کنم:

«بهتر از تن‌تن؟»

«رفیق جان تن‌تن در این طبقه نیست.

هم‌چون دو دانشجوی پزشکی بودیم که به آزمایش‌های ابتدائی‌شان فخر می‌فروشدند. مدتی طولانی بی‌حرف ماندیم.

به پتی گوآو نزدیک می‌شدیم. در روزهای بهتر آن‌جا را دیده بودم. یادم

می‌آمد که پاسگاه پلیس که قاعدتاً بایست با اتومبیل خودم را به آن معرفی کنم از

بزرگراه دور بود. آرزو داشتم باران آن‌قدر تند شود که مأموران پلیس زیر سرپناه

بروند. احتمال کمی داشت که در این مکان هم‌زدیف‌ها را گماشته باشند. کنار

جاده، کاه‌گل و پوشال کومه‌های خیس‌کننده شده، زیر بارش آویزان بود و در

روشنای چراغ‌های ماشین تکان می‌خورد. چراغی نمی‌سوخت. هیچ آدمی،

حتی یک عاجز، به چشم نمی‌خورد. در حیات کوچک خانه‌ها، گورهای

خانوادگی سیمایی استوارتر از کلبه‌های خانواده داشتند. آرامگاه ابدی مردگان

متعلق به مقوله‌ای عالی‌تر از آرامگاه زندگان بود: خانه‌های دوطبقه با درگاه

پنجره‌ها که در آن‌ها می‌شد، در شب جشن مردگان، غذا و روشنائی گذاشت.

نمی‌توانستم، پیش از گذشتن از پتی‌گوآو، حواسم را پرت مسائل دیگر کنم، و

به هر حال از سؤال بعدی وحشت داشتم. تا جلوی در آمده بودم، نمی‌توانستم

برگردم، باید فشارش می‌دادم و می‌گشودمش. در خطی دراز، کنار جاده، آویز

بوته‌های گیاهی در اهتزاز بود، به نظر می‌رسید بقایای طره‌های گیسوان بوری

است، که از جمجمه‌ی زنانی که در خاک مدفونند کنده شده است.
چونز گفت:

- خدایا، این‌ها چیست؟

- هیچی. الیاف بوته‌های خنجر می‌است که دارند خشک می‌شوند.
- خشک می‌شوند؟ تو این باران؟

- معلوم نیست چه بلایی سر مالکش آمده است. شاید نیرباران شده، در زندان است، یا به کوه فرار کرده.

- رفیق جان آدم را به لرزه می‌اندازد. مثل قصه‌های ادگار آلن پو^{۱۸۶} بیش‌تر از گورستان آدم را به یاد مرگ می‌اندازد.

هیچ‌کس در خیابان اصلی پتی‌گوآو نبود. از برابر محلی رد شدیم که یوکلوب نام داشت، یک تابلوی بزرگ تبلیغاتی برای آبجوی مرم‌لان^{۱۸۷} یک نانوائی که به آدمی بروتوس نام تعلق داشت، و گاراژی که نام صاحبش کاتو بود. نام‌هائی که در حافظه‌ی پایدار این مردم سیاه‌پوست یاد جمهوری بهتری را حفظ می‌کرد. و سپس چه احساس آرامشی که خود را در دل کوهستان یافتیم، و در میان خرسنگ‌هایش که تکان‌تکان پشت سر می‌نهادیم. گفتیم:

- نجات پیدا کرده‌ایم.

- تقریباً رسیده‌ایم؟

- تقریباً در نیمه راهیم.

- انگار دلم می‌خواهد یک جرعه ویسکی بنوشم رفیق جان.

- هر چه قدر می‌خواهید بنوشید. در ضمن به این زودی تمامش نکنید.

- بهتر است قبل از پیوستن به رفقا تمامش کنم. در حضور آن‌ها مناسب نیست.

من هم جرعه‌ای نوشیدم تا به خود جرأت بدهم، با این حال پیوسته سؤال اصلی‌ام را به تأخیر می‌انداختم. برای وقت‌گذرانی پرسیدم:

- وضع‌تان با شوهره چه‌طور بود؟

- عالی. من باغچه‌هایش را لگد نمی‌کردم.

- راستی؟

- زنه دیگر باهاش نمی‌خواست.

- از کجا فهمیدید؟

- دلیلش را خودم می‌دانم.

و بطری را با سر و صدا سر کشید.

از نو تمام دقتم را به جاده دادم. سرعت ما، به حدود سرعت حرکت پیاده‌ها کاهش یافته بود. ناگزیر چون یابویی از میان سنگ‌ها، جست‌وخیزکنان می‌گذشتیم. چونز گفت:

- یک جیب لازم داشتیم.

- در پورتو پرنس چه جوری جیب گیر بیاورم؟ از تون‌تون‌ها قرض بگیرم؟

جاده دوشاخه می‌شد. دریا را پس پشت نهادیم تا به داخل منطقه برویم و به دل تپه‌ها بزنیم. چند لحظه‌ای کوره راه خاکی و بدون سنگ بود و تنها گل و شل مانع راندن می‌شد. طرز مقابله تغییر می‌کرد. سه ساعت می‌شد که می‌رانندیم.

- نزدیک ساعت یک صبح است.

گفتم:

- حالا اگر با هم ردیف‌ها روبه‌رو شدیم چندان خطری ندارد.

- ولی باران بند آمده است.

- آن‌ها از کوهسان می‌ترسند.

چونز باز به حرف آمده بود:

- از کجا به ما کمک می‌رسد؟

ویسکی قفل زبانش را گشوده بود. نمی‌توانستم بیش از این صبر کنم.

بی‌ملاحظه سؤال را کردم:

- خوب عشق‌بازی می‌کند؟

چونز گفت:

- ب... سد... یار عالی.

۱۸۶- نویسنده‌ی معروف امریکائی، قرن نوزدهم، خالق داستان‌های وحشتناک. - م.

آن را درست کنند. وانگهی چه کسی این زحمت را به خود هموار می‌کرد که در این جاده‌ی پرت سراغ آن بیاید؟ در اطراف پورتوپرنس جاده‌ها مملو از اتومبیل‌های رها شده و اتوبوس‌های بی‌در و پیکر بود. از بازی‌های روزگار، یک روز کامیون یدک‌کشی را دیدم که با جرثقیلش در گودالی معلق شده بود، پنداری یک قایق نجات بر صخره‌های دریا درهم شکسته باشد.

پیاده راه افتادیم. چراغ قوه در دستم روشن بود، ولی زمین ناهموار بود و چکمه‌های لاستیکی جونز بر خاک خیس می‌لغزید. دو ساعت از نیمه شب می‌گذشت و باران ایستاده بود. جونز گفت:

«اگر در تعقیب‌مان باشند، حالا کارشان ساده است. ما داریم روراست علامت می‌دهیم که آدم زنده‌ای این‌جاست.

«هیچ دلیلی ندارد که ما را تعقیب کرده باشند.

«در فکر آن جیبی هستم که ازش گذشتیم.

«کسی تویش نبود.

«اما نمی‌دانیم توی کومه چه کسی بود که عبور ما را دید.

«به هر حال چاره‌ای نداریم. بدون روشنایی نمی‌توانیم دو متر هم جلو برویم.

در این جاده، از دو کیلومتری، صدای هر ماشینی را که بیاید خواهیم شنید.

چون نور چراغ را به این سو و آن سوی جاده می‌انداختیم چیزی نمی‌دیدیم جز سنگ و خاک و خارزارهای کوتاه و خیس.

«باید مواظب باشیم از قبرستان رد نشویم که عدل به آکن برمی‌خوریم. یک پاسگاه نظامی در آکن است.

صدای نفس‌نفس‌زدن جونز را شنیدم. خواستم چند دقیقه‌ای کولبارش را من بیاورم، ولی او حاضر نبود کلمه‌ای در این مورد بشنود، گفت:

«مسئله فقط این است که من چندان سرحال نیستم (کمی بعد، افزود)

حرف‌های احمقانه‌ای تو ماشین زدم. به مزخرفاتی که گفتم اعتنا نکنید.

به نظرم حداقل چیزی بود که می‌شد گفت. ولی نمی‌دانستم حالا چرا این را می‌گوید.

سرانجام چراغم چیزی را که می‌جستم نشان داد: دست راستم یک گورستان

پنجه‌هایم را به فرمان فشردم تا جلوی خودم را بگیرم و او را نزنم.

دیری گذشت تا توانستم دوباره به حرف بیایم. اما او چیزی حالی‌اش نشده بود. با دهان باز، به هم آن پستی که مارتا بارها بر آن تکیه زده بود، لم داده و خفته بود. درست با آرامش بچه‌ها خوابش برده بود، خوابی معصومانه. شاید در حقیقت او نیز هم چون آقای اسمیت معصوم بود و به هم‌این دلیل آن دو از یک‌دیگر خوش‌شان آمده بود. به زودی خشم من فروکش کرد. اندیشیدم: بچه یک بشقاب شکسته، کار بدی نکرده، بلکه یک بشقاب. جونز خواهد گفت: گنده‌اش نکن. فقط یک بار، لحظه‌ی کوتاهی، بیدار شد و پیش‌نهاد کرد که او براند، ولی می‌دانستم وضع خطیرتر از آن است که چنین مخاطره‌ای را بر آن بینمایم.

و آن‌گاه، اتومبیل تماماً داغان شد. شاید دقت من کم شده بود، شاید ماشین منتظر یک حرکت ناجور بود تا تمام امعایش را بالا بیاورد. بعد از آن‌که به یک تخته‌سنگ خورد و من کوشیدم دوباره آن را به جاده برگردانم، فرمان در دست‌هایم شروع به چرخیدن کرد. سپس ماشین با شدت به تخته‌سنگ، دیگری خورد و از کار افتاد. محور چرخ دو تکه شده بود، یکی از چراغ‌ها خورد شده بود. کاری نمی‌شد کرد. من نمی‌توانستم به له‌کای بروم و نمی‌توانستم به پرتوپرنس برگردم. دست‌کم امشب را با جونز ماندنی شده بودم.

جونز چشم‌گشود و گفت:

«خواب می‌دیدم. چرا ایستاده‌ایم؟ نکند رسیده باشیم؟

«محور چرخ شکسته است.

«به نظر شما چه قدر فاصله با... آن‌جا داریم؟

کیلومتر شمار را نگاه کردم و گفتم:

«تقریباً دو کیلومتر. شاید هم سه تا.

جونز گفت:

«خوب، حالا با خط یازده می‌رویم.

شروع کرد کوله‌پشتی‌اش را از اتومبیل بیرون بکشد. نمی‌دانم چرا کلید ماشین را برداشتم. شک داشتم که در تمام‌هایی‌تی تعمیرکاری باشد که بتواند

در زمینه‌ای تاریک گسترده بود. گویی شهری است که کوتوله‌ها ساخته‌اند: سلسله‌ی کوچه‌ها در میان ردیف خانه‌های کوچولو، بعضی آن‌قدر بزرگ که ما را هم جا بدهد، بقیه حتی برای بچه‌های نوزاد هم کوچک، و هم از هم آن سنگ خاکستری که ملاطش در اثر گذشت روزگار پوسته شده بود. چراغ قوه را به طرف دیگر گرداندم، که مطابق اطلاعم قرار بود محل کومه خرابه باشد. ولی همیشه اشتباهی در قرارها رخ می‌دهد. کومه بایست مقابل اولین زاویه‌ی گورستان، از هم آن سمت که ما وارد می‌شویم، تک و تنها به چشم بخورد. آن‌جا اما جز تلی خاک چیزی نبود.

جونز پرسید:

«فبرستان را عوضی آمده‌ایم؟»

«محال است، ما مسلماً نزدیک آکن هستیم.»

کورهای را که در پیش داشتیم پیمودیم. در برابر زاویه‌ی بعدی به راستی یک کومه قرار داشت. در پرتو چراغ دیدم که به هیچ روی مخروبه نیست. تنها کاری که می‌توانستیم کرد اقدام برای داخل شدن بود. اگر کومه ساکنی داشت دست‌کم بیشتر از ما وحشت می‌کرد. جونز گفت:

«خیلی دلم می‌خواست یک تپانچه داشته‌م.»

«خوشحالم که ندارید. اما شما که رزم بی‌اسلحه بلدید.»

زیر لب غرغری کرد که گمانم در میان آن کلمه‌ی «زائیده» را تشخیص دادم. به هر حال هنگامی که بر اثر فشار من در گشوده شد هیچ‌کس داخل کومه نبود. تکه‌ای از آسمان رنگ پریده‌ی شبانه از سوراخ سقف به چشم می‌خورد. گفتم:

«دو ساعت تأخیر کرده‌ایم. احتمالاً او آمده و رفته است.»

«باید زودتر راه می‌افتادیم.»

«چه‌طور می‌توانستیم؟ ساعت برنامه‌ی ما با توفان تنظیم شده بود.»

«حالا چه کار کنیم؟»

«صبح که شد می‌روم سراغ ماشین. بودن یک اتومبیل خراب، در چنین جاده‌ای به هیچ وجه حیرت‌انگیز نیست. می‌دانم که یک موقع روز، یک اتوبوس

محلّی میان پتی‌گوآو و آکن رفت و آمد می‌کند. شاید بتوانم با آن از این راسته بروم. یا حتی اتوبوس دیگری پیدا شود که تاله‌کای برود.

جونز با حسرت گفت:

«این‌که می‌گوئید برای شما موضوع ساده‌ای به نظر می‌آید. ولی من چه کار باید بکنم؟»

«تا فردا شب صبر کنید.»

و با غیظ افزودم:

«شما که دیگر حالا به جنگل محبوب‌تان رسیده‌اید.»

از در باز به بیرون نگرستم هیچ چیز دیده نمی‌شد، هیچ چیز شنیده نمی‌شد، حتی پارس سگی. گفتم:

«خیالم راحت نیست. اگر خواب‌مان ببرد... هرکس می‌تواند سروقت‌مان بیاورد. قاعدتاً سربازها گاهی در این جاگشتی می‌زنند... یا دهاتی‌ای که سرکارش می‌رود... ما را لو می‌دهد. هیچ هم ناراحت نمی‌شود. ما سفیدپوستیم.»

جونز گفت:

«می‌توانیم نوبت به نوبت پاس بدهیم.»

«کار بهتر این است که برویم در قبرستان بخوابیم. هیچ‌کس پا به قبرستان نمی‌گذارد جز ارباب شنبه.»

جاده‌ی کذایی را قطع کردیم، از یک دیواره‌ی سنگی گذشتیم و خود را در

یکی از کوچه‌های شهر کوچک یافتیم که خانه‌هایش از شانه‌ی ما بالاتر نبود.

به‌خاطر کوله‌پشتی جونز، سربالایی را آهسته و به‌زحمت پیمودیم. در وسط

گورستان احساس امنیت بیشتری می‌کردیم. مقبره‌ای یافتیم بلندتر از قد

خودمان. بطری و بسکی را لبه‌ی یکی از پنجره‌هایش گذاشتیم و خود تکیه به

دیوار دادیم و نشستیم. جونز بی‌اختیار گفت:

«آه، خوب، من در جاهای بدتر از این به سر برده‌ام.»

نمی‌دانستم عذابش به چه حد برسد از خودستایی دست برمی‌دارد. گفتم:

«اگر میان قبرها، یکی از آن کلاه سیلندرها دیدید، بدانید که خود ارباب

است.»

جونز پرسید:

- به زومبی‌ها اعتقاد دارید؟

- نمی‌دانم. شما اشباح را قبول دارید؟

- صحبت اشباح را نکتیم رفیق جان. کمی ویسکی بنوشیم.

تصور کردم که چیزی می‌جنبد و چراغ را روشن کردم. روشنایی در انتهای یکی از کوچه‌های دراز گورستان، دو چشم گربه‌ای را نشان داد که مثل دو میخ درخشان باز می‌تابید. گربه روی بامی پرید و ناپدید شد.

- رفیق جان، عاقلانه است که نور بیندازیم؟

- اگر تصادفاً رهگذری نور را ببیند، بیش‌تر از آن می‌ترسد که جلو بیاید. برای فردا، این‌جا بهترین محلی است که می‌توانید زیرزمین بروید (در یک گورستان به کار بردن این اصطلاح چندان خوشایند نبود) گمان نکنم، جز به خاطر کفن و دفن مرده‌ها، کسی پا به این‌جا بگذارد.

جونز کمی دیگرویسکی بالا انداخت. بهش هشدار دادم که:

- فقط یک چهارم مشروب توی بطری مانده و شما تمام فردا را در پیش دارید.

گفت:

- مارتا به خواهش من مخلوط‌کن را پر مشروب کرده. هرگز با دختری این‌قدر خوش پذیرائی برنخورده بودم.

- که در ضمن به هم آن خوبی هم عشق‌بازی می‌کند، مگر نه؟

لحظه‌ای خاموش ماند... پنداشتم که بی‌شک دارد لحظاتی را با لذت به یاد می‌آورد. سپس گفت:

- رفیق جان، بازی کم‌کم دارد جدی می‌شود.

- کدام بازی؟

- بازی با سربازهای سربی. حالا می‌فهمم چرا مردم اعتراف می‌کنند. مرگ قصه‌ی جدی تلخی است. آدمی زاد خودش را کاملاً مستحق آن نمی‌داند. مثل یک جور تجمّل است.

- پس خیلی حرف‌ها برای اعتراف دارید؟

- همه‌مان داریم. اما خوش ندارم به کشیش‌ها یا به خدا بگویم.

- به کی خوش دارید بگوئید؟

- به هر کی شد. اما اگر به جای شما سگی این‌جا بود امشب حتماً به آن سگه اعتراف می‌کردم.

دلم اعتراف نمی‌خواست. دلم نمی‌خواست بدانم چندبار با مارتا عشق‌بازی کرده است. پرسیدم:

- به میخ اعتراف کرده‌اید؟

- آن موقع دلیلی برای اعتراف نداشتم. الان بازی جدی شده است.

- به هر حال اطمینان دارید که سگ می‌تواند راز شما را حفظ کند.

- اصلاً برایم مهم نیست که چه بگویند، ولی اساس این دروغ‌هایی را که بعد از مرگم باقی می‌ماند، دوست ندارم. به اندازه‌ی کافی قبلش دروغ گفته‌ام.

شنیدم که گربه به سختی روی بام برگشت، برای روشن کردن چشمانش نور چراغم را روی او انداختم. این مرتبه روی سنگی لمید و به تیز کردن پنجه‌هایش پرداخت. جونز کوله‌پشتی‌اش را باز کرد، ساندویچی بیرون کشید، دو قسمت کرد و نیمه‌ای را به طرف گربه انداخت. گربه خیال کرد سنگ است گریخت، گفتم:

- صرفه‌جو تر باشید. حالا جیره‌ی شما بدجوری کم شد.

- حیوانکی گرسنه بود.

نیمه‌ی دیگر ساندویچ را سر جایش گذاشت. مدتی دراز، ما و گربه خاموش ماندیم. سرانجام جونز با وسوسه‌ی مداومش این آرامش را به هم زد.

- من دروغ‌گوی ناتویی هستم رفیق جان.

گفتم:

- در این مورد هیچ‌وقت شک نداشتم.

- چیزهایی که راجع به مارتا گفتم... یک کلمه‌اش حقیقت نداشت. او فقط یکی از پنجاه‌زنی است که هیچ‌وقت جرأت نکرده‌ام دستی به طرف‌شان دراز کنم.

متحیر بودم که آیا اکنون حقیقت را می‌گوید، یا خود را با دروغی

شرافت‌مندانه اعتلاء می‌دهد. شاید در رفتار من نکته‌ای دیده و به اصل مطلب پی برده بود. شاید دلش برای من سوخته بود. اندیشیدم: آدم از این بدبخت‌تر نمی‌شود که جوتر به حالش دل بسوزاند. با خنده‌ای معذب ادامه داد:

- من همیشه راجع به زن‌ها دروغ بافته‌ام. از هم‌آن لحظه‌ای که با تن‌تن رفتم، اگر می‌خواستم برای در و همسایه تعریف کنم، او را تبدیل به یک شخصیت برجسته‌ی اشرافیت‌هایی می‌کردم. می‌دانید رفیق جان، در تمام عمرم با هیچ زنی نبوده‌ام، یا حداقل بدون وعده‌ی پول با زنی نبوده‌ام. حتی پاره‌ای اوقات، در دوره‌های خرابی وضع، بدون پول دادن در رفته‌ام.

- مارتا به من گفت که با شما خوابیده است.

- ممکن نیست هم‌چو حرفی به شما زده باشد. باور نمی‌کنم.

- آه، ولی گفته. تقریباً آخرین حرفی که به من زد هم این بود.

با حالی اندیشناک گفت:

- متوجه نشده بودم.

- متوجه چی نشده بودید؟

- که او یار جانی شماست. این هم یکی از دروغ‌های من که ضد خودم کمانه کرد. حرفش را باور نکنید. لابد از این‌که می‌دید شما دارید با من می‌روید عصبانی شده بود.

- یا از این‌که من دارم شما را می‌برم از کوره در رفته بود.

در تاریکی، از جایی که گربه نصفه‌ی ساندویچ را گرفته بود، سروصدایی برخاست.

- این‌جا درست حال و هوای جنگل را دارد. حس می‌کنید در خانه‌ی خوه‌تان هستید.

شنیدم که کمی دیگر ویسکی بالا رفت، سپس گفت:

- رفیق جان، من تا حالا در عمرم جنگل ندیده‌ام، البته اگر باغ‌وحش کلکته را جنگل حساب نکنیم.

- پس هرگز به برمه نرفته‌اید؟

- آه چرا، رفته‌ام، یا تقریباً رفته‌ام. در هر حال از شصت کیلومتری جبهه جلوتر

نرفته‌ام. من در امفال بودم، مسئول تئاتر ارتش، البته نه چندان مسئول (با غرور و اندکی تسکین‌خاطر افزود) حتی یک روز نوئل کوارد^{۱۸۸} را هم آوردیم. (برای نخستین بار به چیزی واقعی فخر می‌فروخت.)

- دوتایی با هم خوب کنار آمدید؟

- من به معنی دقیق باهاش هم کلام نشدم.

- ولی مگر شما در ارتش خدمت نمی‌کردید؟

- نه. معاف شدم. کف پایم صاف بود. وقتی فهمیدند که من مدیر یک سینما

در شایلوونگ بوده‌ام، این شغل را به من دادند. من اونیفورم می‌پوشیدم ولی

درجه نداشتم که بزنم. من در ارتباط با... (و با آن نوسان عجیب عروزش افزود)

L. N. S. A.^{۱۸۹} بودم.

نور چراغ را برگستره‌ی گورهای خاکستری گرداندم.

- پس، لامصب ما حالا این‌جا چه کار می‌کنیم؟

- من یک کمی زیادی لاف زدم. مگر نه؟

- شما خودتان را توی بد‌مخمصه‌ای انداخته‌اید. راستی نمی‌ترسید؟

گفت:

- حس می‌کنم آتش‌نشانی هستم که با اولین آتش‌سوزی عمرش روبه‌رو

می‌شود.

- کف پاهای صاف شما اصلاً با کوره‌راه‌های مالرو جور نیست.

- می‌توانم به چیزی تکیه کنم و راه بیایم. از اعترافات من حرفی به آن‌ها نزنید

رفیق جان.

- بدون این‌که من بگویم خودشان متوجه می‌شوند. پس شما حتی بلد نیستید

از تفنگ برنو استفاده کنید؟

- آن‌ها که برنو ندارند.

- شما خیلی دیر حقیقت را گفتید. دیگر نمی‌توانم با جور کردن کلکی شما را

۱۸۸ - Noël Coward هنرپیشه‌ی معروف انگلیسی.

۱۸۹ - مؤسسه عالی هوانوردی ملی.

برگردانم.

«خوش ندارم عقب نشینی کنم رفیق جان. نمی دانید زندگی در امفال چه طور بود. گاهی با بعضی ها دوست می شدم، آن ها را با دختری آشنا می کردم، اما بعدش می رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نمی کردند. یا یکی دو دفعه برای وراجی کردن برمی گشتند. بین آن ها مردی بود به اسم چارترز^{۱۹}، که چشمه یاب بود...»

یک هو با یادآوری موضوع ساکت شد. با لحن آدمی که پای علم صداقت سینه بزند، گفتم:

«این هم یک دروغ دیگر.

گفت:

«نه کاملاً دروغ نبود. ببینید، وقتی رمز کار را برایم می گفت، مثل این بود که یک کسی مرا به نام واقعی ام صدا زده باشد.

«که نام واقعی شما هم جونز نیست؟»

«جونز در شناسنامه ی من ثبت است. آن را به چشم خودم دیده ام (بدین ترتیب سئوالم را نشنیده گرفت) وقتی رمز کار را یادم داد، فکر کردم که با کمی تمرین می توانم هم آن شیوه را بزنم. می دانستم که در خمیره ی من این استعداد هست. از منشی ام خواهش می کرد که شیشه های آب را در دفترمان قایم کند. صبر می کردم تا تشنه ام شود و بعد بو می کشیدم. اغلب به نتیجه نمی رسید، اما آب قمقمه با آب چشمه یکی نیست... گمانم بد نباشد کمی به پاهایم استراحت بدهم.

از حرکاتش فهمیدم که دارد چکمه های لاستیکی اش را در می آورد. پرسیدم:

«در شایلونگ چه کار داشتید؟»

«من در آسام متولد شده ام. پدرم چای کار بود... حداقل مادرم این را می گفت.

«مجبور بودید هم این طوری حرفش را باور کنید؟
«آخر پدرم، قبل از تولد من، برگشته بود به کشورش.

«مادرتان هندی بود؟»

انگار به کسر اعشار خیلی اهمیت بدهد گفت:

«فقط ۵۰ درصدش رفیق جان.»

گویی با برادر ناشناسی برخورد کرده باشم... جونز و براون، حتی تقریباً می شد این نام ها را با هم عوض کنیم، هم آن طور که وضع اجتماعی و تابعیت مان را... بنا بر آن چه دست گیرمان شده بود، ما هر دو حرام زاده بودیم، گرچه مادرم به من باورانده بود که مراسمی انجام شده است... خیلی زود ما را رها کرده بودند، یا برو جلو و یا بمیر. و ما جلو رفته بودیم... هر کدام از یک طرف به دوردست ها رفته بودیم، تا سرانجام در این گورستان کشور هایی تی هم دیگر را بازیابیم. گفتم:

«جونز من شما را خیلی دوست دارم. اگر این نصفه ساندویچ را نمی خواهید

من خدمتش برسم.

«صد البته رفیق جان.

کورمال در کوله اش گشت و بعد در تاریکی دستم را جست.

«جونز، باز هم برایم تعریف کنید.

گفت:

«بعد از جنگ به اروپا آمدم. نمی دانم چند دفعه تو هچل افتادم. به هر دری

می زدم، نمی فهمیدم که بایست چه کار کنم. باور کنید در امفال لحظاتی پیش

می آمد که تقریباً آرزو می کردم ژاپنی ها دخل مان را بیاورند. فرماندهی همه را

مسلح کرده بود، از جمله انگل های از جنگ در رو، امثال من و کارمندان دفتری

و آشپزها را. به علاوه من اونیفورم هم تنم بود. خیلی از نظامی های بی تجربه، در

جنگ خودی نشان می دهند، مگر نه؟ من با گوش دادن، مطالعه ی نقشه ها یا

تماشا کردن خیلی چیزها یاد گرفتم، یک چیزهایی به آدم الهام می شود، مگر نه؟

گیریم نتواند آن ها... آنجا کار من بررسی اوراق حمل و نقل یا صورت حساب

مطرب های دست سوم بود (آقای نوئل کوارد از استثنائات محسوب می شود)

اتومبیل از بستر سنگی رودخانه‌ای گذشته بودم. بی حرکت ماندم و گوش دادم، چشم دوخته بر آسمان که سپیده دم بر آن خاکستری می زد. اشباح قبرهایی که گرداگردم را گرفته بودند می دیدم. به زودی آفتاب سر زد. جونز را بیدار کردم، و گفتم:

..بهرتر است که دیگر نخوابید.

..هم راه شما قدمی بزنیم.

..اوه، نه، نه هرگز، به نفع من است. شما باید تا شب دور از جاده بمانید. به زودی روستائیانی که به بازار می روند از جاده می گذرند. آدم سفیدپوست ببینند خبر می دهند.

..بنابراین وجود شما را هم خبر می دهند.

..من دلیل قانع کننده ای دارم: اتومبیلیم که در جاده ای له کای تصادف کرده. باید تا شب به رفاقت با گربه قناعت کنید، بعدش به کومه بروید و منتظر فیلیپو بشوید.

جونز اصرار کرد که دستم را بفشارد. در روشنائی معقول روز، شفقتی که نسبت به او احساس کرده بودم اندک اندک، محو می شد. دوباره به یاد مارتا افتادم. انگار فکرم را خواند که گفتم:

..وقتی مارتا را دیدید سلام مرا به او برسانید. هم چنین به لوئیس و آنخل.

..میچ چی؟

گفتم:

..سگ خوبی بود. احساس می کنم که یک خانواده دارم.

کوچه ای درازی را در میان گورها پیمودم تا به جاده برسم. من برای جنگ در کوه زاده نشده بودم و هیچ نوع اقدام احتیاطی هم نکردم. می اندیشیدم که دلیلی نداشت مارتا دروغ گفته باشد (دلیلی داشت؟)، در برابر دیواره ی قبرستان، یک جیب منتظر بود، اما چند دقیقه ای تصویر آن تخیلات مرا به هم نزد. سپس ایستادم و صبر کردم. هنوز آن قدر تاریک بود که نتوانستم مردی را که پشت فرمان بود بشناسم. ولی خوب می فهمیدم که چه اتفاقی دارد می افتد.

صدای کنکاسور پیچ کنان آمد که:

ضمناً سرپرستی دخترها را هم به عهده داشتم. البته اسماً دختر می گویم، رسماً یک مشت آکله بودند. دفترم بوی رخت کن هنریشه ها را می داد.

گفتم:

..بوی سرخاب، بوی آب را تحت الشعاع قرار می داده.

..درست درست است. آزمایش های من غلط درآمد. تنها آرزویم به دست آوردن یک فرصت مناسب بود.

در دل می گفتم آیا در طول زندگی دردناکش دست خوش سودایی عاشقانه، نهانی و نومیدانه نسبت به پاک دامنی نشده است. آن را از دور نگریسته و آرزو داشته که پاک دامنی هم او را بشناسد، کمی شبیه به کودکی که با کار بد می خواهد توجه آدم های خوب را جلب کند.

..حالا فرصت به دست تان آمده.

..به لطف شما رفیق جان.

..گمان می کردم بزرگ ترین آرزوی نان باشگاه گلف باشد...

..درست است. اما آن رؤیای شماره دوی من بود. آدم باید همیشه دو رؤیا داشته باشد، مگر نه؟ تا اگر اولی میسر نشد، دومی باشد.

..بله، به نظر من هم همین طور است.

رؤیای من پول دار شدن بود. رؤیای دیگرم چه بود؟ رغبت نداشتم زیاد در گذشته جسنبو کنم. گفتم:

..باید سعی کنید کمی بخوابید. هنگام روز خوابیدن خطرناک است. مثل جنینی در خودش جمع شد و زیر سقف آرامگاه به خواب رفت. تقریباً بلافاصله خوابش برد. در این خصلت با ناپلئون شریک بود و من از خود پرسیدم آیا دست بر قضا اینان خصلت های مشترک دیگری هم دارند. لمحهای چشم گشود و گفت: «محل خوبی است واز نو خوابش برد. نتوانستم بفهمم چه چیز این محل خوب بود، اما به هر حال من هم خوابم برد.

حدود دو ساعت بعد از خواب پریدم. زیرا یک دم پنداشتم صدای ماشین شنیده ام، ولی بعد فکر کردم به عقل جور در نمی آید که در چنین ساعتی اتومبیلی کار کند، انگار صدا دنباله ی خوابی بود که دیده بودم. در خواب با

هم آن جا که هستید بایستید. هیچ حرف نزنید. تکان نخورید.

از جیب پیاده شد و راننده‌ی درشت هیکل و دندان طلایی هم به دنبالش. حتی در این گرگ و میش عینک سیاه را که تنها او نیفورمش بود به چشم داشت. یک مسلسل مدل قدیمی را به سینه‌ام نشانه رفته بود. کنکاسور زمزمه کرد:
- سرگرد جونز کجاست.

تا جایی که جرأت داشتم به صدای بلند پاسخ دادم:

- جونز؟ من از کجا بدانم؟ ماشینم خراب شده. شما که می‌دانید من جواز سفر برای له‌کای دارم.

- یواش‌تر حرف بزنید. من شما و سرگرد جونز را به پورتویرنس می‌برم. البته امیدوارم زنده. رئیس‌جمهور هم هم‌این را ترجیح می‌دهد. باید بتوانم باز با رئیس‌جمهور آشتی کنم.

- حرف‌های شما معنی ندارد. حتماً ماشین مرا کنار جاده دیده‌اید. داشتم می‌رفتم...

- آه بله، دیده‌ام، منتظر دیدنش بودم.

مسلسل در دستش جابه‌جا شد و کمی به طرف چپ من مایل گردید. فایده‌ای به حال من نداشت، چون اسلحه‌ی راننده روی صورتم بود.

کنکاسور بانگ زد: «بیائید جلو». گامی به جلو برداشتم، ولی او افزود:

- شما نه. سرگرد جونز را می‌گویم.

رو برگرداندم و جونز را دیدم که پشت سرم ایستاده است. مابقی ویسکی در دستش بود. گفتم:

- خنگ غربتی. چرا آرام سر جای‌تان نماندید؟

- معذرت می‌خواهم. فکر کردم کمی ویسکی در مدتی که انتظار می‌کشید برایتان بد نباشد.

کنکاسور به من گفت:

- سوار جیب بشوید.

اطاعت کردم. رفت طرف جونز و کوبید توی صورتش. گفت:

- دغل باز.

- جونز ادامه داد:

- ویسکی به اندازه‌ی هر دوی‌مان داشتیم.

و کنکاسور از نو او را زد. راننده بی‌حرکت آن‌ها را می‌نگریست. هوا آن قدر روشن بود که وقتی لبخند می‌زد، دندان‌های طلایش به چشم بخورد. کنکاسور فرمان داد:

- بروید. کنار رفیق‌تان بنشینید.

در حالی که راننده با دقت مواظب ما بود، او برگشت و به سوی جیب راه افتاد.

صدا اگر قوی و نزدیک باشد تقریباً در شنوایی نمی‌گنجد. به جای شنیدن صدای شلیک، ارتعاشی در پرده‌ی گوشم احساس کردم. دیدم که کنکاسور انگار بر اثر ضربه‌ی مشتی نامرئی به عقب افتاد و راننده به جلو پرت شد. نوری از دیوار گورستان به هوا جهید و دراز زمانی بعد، با طنین کوتاهی در جاده افتاد. فیلیپو از کومه بیرون آمد و ژوزف لنگان به دنبالش. آن دو نیز مجهز به هم‌آن مسلسل عهد قدیم بودند. عینک سیاه کنکاسور روی جاده افتاده بود، فیلیپو آن را زیر پا خرد کرد و پیکر مرده واکنشی نشان نداد.

فیلیپو گفت:

- راننده را برای ژوزف گذاشتم.

ژوزف بالای سر راننده خم شده، با دندان‌های او مشغول بود. فیلیپو گفت:

- باید زودتر بزیم به چاک. صدای گلوله‌ها حتماً در آکن شنیده شده است.

سرگرد جونز کجاست؟

ژوزف گفت:

- رفته است تو قبرستان.

گفتم:

- حتماً رفته است کوله پشتی‌اش را بیاورد.

- ارش خواهش کنید عجله کند.

از میان آرامگاه‌های کوچک خاکستری رنگ به جایی که شب را گذرانده بودیم رفتم. جونز آن‌جا کنار قبر، به حالت دعا زانو زده بود؛ ولی چون روبش را

به من گرداند دیدم که صورتش از دل آشوبه به رنگ سبز زیتونی درآمده است. روی زمین استقراغ کرده بود. به من گفت:

- معذرت می‌خواهم رفیق جان، اتفاق کوچکی افتاد. مخصوصاً به آنها نگوئید. اولین بار بود که مرگ آدمی را می‌دیدم.

فصل چهارم

۱

بیش از یافتن دروازه‌ی ورودی چندین کیلومتر طول نرده‌ی آهنینی را پیمودم. آقای فرناندز در سن دومینیک، یک اتومبیل کوچک دست دوم اسپرت برای من تهیه کرده بود که شاید برای دیداری که به قصد آن می‌رفتم اندکی جلف می‌نمود. معرفی‌نامه‌ای از آقای اسمیت در دست داشتم. بعد از ظهر از سن دومینیک بیرون آمده بودم و اکنون غروب فرا می‌رسید، در آن دوران در جاده‌های جمهوری دومینیکن راه‌بند وجود نداشت و صلح و صفا بر همه‌جا حکم می‌راند: هنوز سربازان جوان و تفنگ‌داران دریائی امریکا در آن‌جا پیاده نشده بودند. نیمی از مسافت را از شاه‌راه پهنی آمدم که اتومبیل‌ها با سرعت ۱۵۰ کیلومتر در ساعت از من جلو می‌زدند. احساس آرامش، پس از مشقت‌های هابی‌تی بسیار واقعی بود. هابی‌تی دور به نظر می‌آمد، به علاوه اکنون صدها کیلومتر با آن فاصله داشتم. کسی برای بازدید اوراق شناسایی جلویم را نگرفت. به در ورودی نرده‌ها رسیدم. کلون بسته بود. سباه پوستی که کلاه آهنی به سر و نیم‌تنه‌ی مکانیک‌ها به تن داشت پرسید با که کار دارم. گفتم به دیدار آقای شویلر

ویلسون^{۱۹۱} آمده‌ام.

- جواز عبور تان را نشانم بدهید.

چنان آمرانه گفت که پنداشتم به جای سابق برگشته‌ام.

- منتظر من هستند.

سیاه وارد اتاقکی شد و دیدم که تلفن می‌زند (تقریباً فراموش کرده بودم که تلفن کار هم می‌کند). بی درنگ دروازه‌ی نرده‌ای را گشود و علامتی به دستم داد و دستور داد که تا وقتی در منطقه‌ی مین‌گذاری شده هستم آن را با خود داشته باشم. می‌توانستم تا دروازه‌ی بعدی بروم. چند کیلومتر طولانی، در امتداد دریای صاف و نیل‌گونه‌ی کارائیب، راندم. از لنگرگاه کوچکی که بر فراز آن کیسه‌ی بادبنا به سوی هابی‌تی در اهتزاز بود و سپس از بندری نهی از قایق گذشتم. غبار سرخ‌گون بوکسیت بر همه چیز نشسته بود. به راه‌بند دیگری که جاده را سد کرده بود رسیدم. یک سیاه دیگر، کلاه آهنی به سر، علامت مرا بازدید کرد. نامم را پرسید و علت ملاقاتم را از نو یادداشت کرد. سپس تلفن زد. آن‌گاه گفت هم‌آن‌جا که هستم صبر کنم، یک نفر به سراغم می‌آید. ده دقیقه صبر کردم. پرسیدم:

- نکند ما در پنتاگون یا در ستاد «سیا» هستیم؟

نخواست جوابم را بدهد. به‌طور قطع دستور داشت حرف نزنند. جای شکرش باقی بود که اسلحه نداشت. بعد یک موتورسیکلت پدیدار شد که سفیدپوستی آن را می‌راند، او هم کلاه آهنی به سر داشت. تقریباً انگلیسی نمی‌دانست، من هم اسپانیائی بلد نبودم. به من حالی کرد که باید دنبال موتورسیکلتش بروم. چند کیلومتری دیگر از میان خاک سرخ و از کنار دریای آبی رفتیم تا به نخستین ساختمان‌های اداری رسیدیم؛ بناهای مستطیل‌شکل از سیمان و شیشه که در میان‌شان روح زنده‌ای وجود ندارد. آن‌سوتر، در یک پارک مجلل، در اتاقک‌های کاروان‌شکل، بچه‌هایی که او نیفورم فضایی پوشیده بودند با تفنگ‌های فضایی بازی می‌کردند. زنان، کنار اجاق‌هایشان، از پنجره‌ها نگاه

--- --

گراهام گرین □ ۳۹۷

می‌کردند و بوی مطبخ به مشام می‌رسید. سرانجام در برابر یک ساختمان عظیم شیشه‌ای ایستادیم. پله‌های جلوخانش آن‌قدر مفصل بود که می‌شد یک مجلس نمایندگان را بر روی آن‌ها نشانند، گله به گله‌ی آن صندلی‌های دراز راحتی چیده بودند. مرد بلند قامت و تنومندی بالای پله‌ها ایستاده بود. نقهمیدم صورتش را با چه تراشیده بود که به صافی مرمر شده بود. می‌توانست شهردار شهر بزرگی باشد که آمده است همشهری‌گری افتخاری به کسی بدهد.

- آقای براون؟

- آقای شویلر ویلسون؟

با اوقات تلخی مرا نگاه کرد، شاید نامش را غلط تلفظ کرده بودم. شاید از اتومبیل ورزشی من خوشش نیامد. در حالی که با دست یکی از آن صندلی‌های بلند را تعارفم کرد با صرغه‌جویی تمام در کلام، پرسید:

- کوکا؟

- ویسکی خدمت‌تان هست؟

با بی‌علاقگی گفت:

- بینم چه پیدا می‌شود.

به درون عمارت شیشه‌ای رفت و مرا تنها گذاشت. دریافتم که یک نمره‌ی بد به حسابم نوشته است. شاید ویسکی ویژه‌ی دیدار مدیران یا سیاست‌مداران نامدار بود. من فقط مشروب فروشی بودم که در نهایت تقاضای شغلی دارد. با این همه ویسکی را آورد و در دست دیگرش هم، با رفتاری سرزنش‌بار، لیوان کوکا‌کولا را گرفته بود. گفتم:

- آقای اسمیت راجع به من به شما نامه نوشته است.

آمدیم بگویم هم‌آن نامزد ریاست جمهوری، ولی به موقع جلوی زبانم را گرفتم.

- ببله. شما و آقای اسمیت کجا با هم آشنا شدید؟

- ایشان در هتل من در پورتو پرنس اقامت داشتند.

- درست است.

انگار حقایق را مقابله می‌کرد که نکند یکی از ما دروغی قالب کرده باشیم. از

من پرسید:

- شما گیاه خوار نیستید؟

- خیر.

- آخر بچه‌های این جا استیک سرخ کرده‌ی خودشان را دوست دارند.

جرعه‌ای ویسکی آمیخته با آب گازدار، نوشیدم. آقای شویلر ویلسون با دقت مراقب بود، گویی درباره‌ی هر چکه‌ی مشروب از من بازخواست می‌کند. هرچه می‌گذشت بیش‌تر می‌فهمیدم که این شغل نصیبم نخواهد شد.

- چه سوابقی در اداره‌ی رستوران دارید؟

- بله... من این هتل را تا ماه‌های اخیر در هابی‌تی اداره می‌کردم. هم‌این کار را هم در تروکادرو^{۱۹۲} در لندن داشتم (و دروغ همیشگی‌ام را افزودم) و در فوکه‌ی^{۱۹۳} پاریس.

- گواهی‌نامه دارید؟

- من که به خودم نمی‌توانستم گواهی‌نامه بدهم، می‌توانستم؟ در تمام این سال‌های طولانی، خودم کارمند خودم بوده‌ام.

- این آقای اسمیت سرکار از آن آدم‌های غیرعادی است، نیست؟

- من او را خیلی دوست دارم.

- همسرش برای شما تعریف نکرده که یک‌بار نامزد انتخابات ریاست جمهوری شده بود؟ نظریه‌ی گیاه‌خواری را هم برنامه‌ی انتخاباتی خودش کرده بود.

آقای شویلر ویلسون به خنده افتاد، خنده‌ای عصبانی و ناشاد، عین تهدید حیوانی که به تنگنا افتاده باشد.

- گمان می‌کنم که این هم یک نوع تبلیغات باشد.

- من از تبلیغات خوشم نمی‌آید. این جا مرتب پای دیوارها اعلامیه می‌اندازند. می‌خواهند کارگران را فریب بدهند. ما به آن‌ها دستمزد خوب می‌دهیم. غذای خوب می‌دهیم. چه باعث شد که هابی‌تی را ترک کنید؟

- با مقامات حکومت گرفتاری پیدا کردم. به یک انگلیسی کمک کردم که از پور توپرنس فرار کند. تون تون ماکوت‌ها در تعقیبش بودند.

- تون تون ماکوت‌ها کی هستند؟

کم‌تر از ۳۰۰ کیلومتر با پور توپرنس فاصله داشتیم. برایم شنیدن چنین سئوالی حیرت‌انگیز بود. ولی به فکرم رسید لابد در روزنامه‌ای که او می‌خواند مدت‌هاست مطلبی از این بابت چاپ نشده است. گفتم:

- پلیس مخفی.

- چگونه خود شما توانستید از آن جا بیرون بیایید؟

- دوستانش کمک کردند که از مرز بگذرم.

- دوستانش... راجع به چه کسانی حرف می‌زنید؟

- شورشیان.

- مقصودتان کمونیست‌هاست؟

نوعی با من سئوال و جواب می‌کرد که پنداری درخواست شغلی به عنوان مأمور سیا دارم، نه تقاضای شغل سرپرستی رستوران در یک منطقه‌ی مین‌گذاری شده. اندکی عصبانی گفتم:

- شورشی‌ها همیشه کمونیست نیستند، مگر شما مجبورشان کنید.

خشم من توجه آقای شویلر ویلسون را جلب کرد. برای نخستین بار لب‌خند زد. لب‌خندش سرشار از رضایت از خود بود، گویی به نیروی پرسش‌های سنجیده مرا وادار کرده است اسراری را که می‌خواستم بروز ندهم فاش کنم. گفت:

- شما خبره هستید.

- خبره؟

مقصودم این است پس از اداره‌ی هتلی که داشتید، بعد از کار در آن منطقه‌ای که در پاریس گفتید، فکر نمی‌کنم زیاد از بودن میان ما خوشتان بیاید. ما فقط به آشپزی ساده و سالم امریکائی احتیاج داریم.

برخاست تا نشان بدهد که مصاحبه به پایان رسیده است. در حالی که ناشکیبا نگاهم می‌کرد ویسکی‌ام را تمام کردم. بدون این‌که دستم را بفشارد

گفت:

از ملاقات شما خوشحال شدم. علامت‌تان را به بازرسی دوم پس بدهید. سوار ماشینم شدم و لنگرگاه خصوصی و بندرگاه خصوصی را پشت سر نهادم. علامت را پس دادم، علامتی که مرا به یاد جواز اداره‌ی مهاجرت در آیدل وایلند^{۱۹۴} انداخت.

۲

رفتم به هتل آمباسادور که در حاشیه‌ی شهر سن دومینیک بوده و آقای اسمیت در آن اقامت داشت. به نظرم، حداقل به خاطر نژینات هتل آن را انتخاب نکرده بود. به دیدن سیمای مطبوع و متواضع و موهای سفید و آشفته‌اش که تَنک می‌شد، عادت کرده بودم. در سرسرای وسیع روشن مردانی نشسته بودند که به جای ششلول کیف پول به کمر بسته بودند، و اگر عینک دودی می‌زدند فقط برای حفظ چشم‌هایشان از نور شدید بود. تق‌تق مدام ماشین‌های پول خردکن به گوش می‌رسید و صدای میزدار از تالار قمارخانه می‌آمد. همه‌ی کسانی که این‌جا بردند از جمله آقای اسمیت پول داشتند. فقر، بیرون از دید، در اعماق شهر جای داشت. یک دختر بیکینی‌پوش که لباس حوله‌ای رنگارنگی به تن داشت، و از استخر می‌آمد، از اطلاعات هتل پرسید که آیا آقای هوچترادل جونیور^{۱۹۵} آمده است.

آقای که. ویلبر هوچترادل را می‌گویم.

کارمد اطلاعات پاسخ داد:

خیر، ولی ما هم در انتظار آقای هوچترادل هستیم.

به آقای اسمیت اطلاع دادم که پائین منتظرش هستم و خودم در یک صندلی راحتی فرو رفتم. سر میز بغلی، مردی مخلوط رم می‌نوشید که مرا به یاد ژوزف انداخت. مخلوطی که او درست می‌کرد بهترین بود. از فقدانش افسوس خوردم. بیش‌تر از بیست و چهار ساعت با فیلیپو نمانده بودم. با ادبی مجبوری با من

رفتار کرده بود. با جوانکی که می‌شناختم خیلی تفاوت داشت. در گذشته یکی از شنوندگان خوب شعرهای بودلروارش من بودم، اما پیرتر از آن بودم که به کار جنگیدن بیايم. اکنون جونز به کارش می‌آمد، و هم‌نشینی با جونز را دوست می‌داشت. در مخفی‌گاهش نه مردگرد او نشسته بودند. اما اگر به صحبت‌های او و جونز گوش می‌دادی گمان می‌پردی که دست‌کم بر یک گردان فرمان می‌رانند. جونز با سیمائی مدبرانه به او گوش می‌داد و کلمه‌ای نمی‌گفت. در همان شبی که با آن‌ها گذراندم، از خواب پریدم و شنیدم که جونز می‌گوید: «باید در حدود مرز مستقر شوید، به نوعی که روزنامه‌نگاران بتوانند با شما تماس بگیرند. در این صورت، می‌توانید ادعا کنید که به رسمیت شناخته شده‌اند.» آیا راستی در این سوراخ پنهان در میان صخره‌ها (که فهمیدم هر روز هم‌این سوراخ را هم عوض می‌کنند) به هم‌این زودی در اندیشه‌ی تشکیل دولت موقت افتاده بودند؟ آن‌ها فقط سه مسلسل کهنه داشتند که از پلیس گرفته بودند، مسلسل‌هایی که به‌طور قطع از اولین محصولات زمان آل کاپون بود، به علاوه دو تفنگ متعلق به دوران جنگ جهانی اول، یک تفنگ شکاری و سر آخر دو تپانچه. یکی از مردان سلاحی جز چنگک زراعتی‌اش نداشت. جونز با لحن کهنه سربازان رزم‌آزموده افزود: «این نوع جنگ یک کمی اغفال‌گری است. ما وسیله پیدا کرده بودیم که ژاپنی‌ها را فریب بدهیم...» زمین بازی گلف را به‌دست نیاورده بود اما فکر می‌کنم که به راستی خوشبخت بود. نفرات پیرامونش جمع شده بودند، یک کلمه از آنچه می‌گفت نمی‌فهمیدند. اما احساس می‌کردند که یک استاد به اردوی‌شان آمده است.

فردای آن روز روانه‌ام کردند. ژوزف، راهنمایم شد تا مرا از مرز دومینیک بگذرانند. از مدنی پیش اتومبیل من و اجساد را کشف کرده بودند، و دیگر هیچ حایبی در هایتی برایم امن نبود. از ژوزف به‌خاطر پهلوی معیوبش می‌توانستند صرف‌نظر کنند. در عین‌حال او مأموریت دیگری هم انجام می‌داد. فیلیپو نقشه‌ای طرح کرده بود که مطابق آن می‌توانستم خود را به آن سوی جاده‌ی بین‌المللی برسانم. این جاده در شمال بانیکا، در طول پنجاه کیلومتر، مرز مشترک دو کشور به‌شمار می‌آمد. البته در هر چند کیلومتری، در هر دو سوی

جاده، پاسگاه‌های نگهبانی‌هایی‌تی و دومینکن وجود داشت. ولی شایعه‌ای منتشر شده بود - و آن‌ها می‌خواستند راست و دروغش را بدانند - که پاسگاه‌های‌هایی‌تی شب‌ها از یم چریک‌ها تخلیه می‌شود. تمام روستائیان را از مرزها عقب رانده بودند، اما گفته می‌شد که هنوز یک گروه سی نفری در کوهستان‌ها باقی مانده و فعال هستند و فیلیپو می‌خواست با آن‌ها ارتباط برقرار کند. از این‌رو، اطلاعاتی که ژوزف می‌آورد، البته اگر برمی‌گشت، بسیار ارزشمند بود. ژوزف در مقایسه با دیگران فرد ذخیره به شمار می‌آمد. و نیز تصور می‌کنم که راهپیمائی‌نگان ژوزف را با آهنگ راهپیمائی‌مردی به سن و سال من مناسب دیده بودند. آخرین کلماتی که جئونز، رازگویانه، به من گفت چنین به د:

«می‌خواهم نقشم را بدون نقص بازی کنم، رفیق جان.

«باشگاه گلف چه می‌شود؟

«باشگاه گلف می‌ماند برای ایام پیری من. بعد از آن که پورتوپرنس را گرفتیم. سفر سنگین و دشوار و مرارت‌بار بود، و یازده روز طول کشید. نه روز گوش به زنگ ماندن، با پیش‌روی‌های ناگهانی به جلو، از این نقطه به آن دیگری، با کج و معوج رفتن برای گم کردن رد پاهای مان، و سرانجام دو روز آخر که به خاطر گرمی ایام بی‌احتیاطی ما بود. و چه خوشوقت شدم، هنگامی که در شفق شامگاه، بعد از کوه‌های خاکستری رنگ و یغمازده‌ی خودمان که هیچ چیز در آن نمی‌روئید، به چشم‌انداز جنگل انبوه دومینکن رسیدیم. می‌توانستی تمامی پیچ و خم مرز را از روی ناهم‌رنگی میان سنگلاخ لخت ما و سبزه‌زاران آن‌ها بشناسی. رشته‌ی کوه‌ها یکی بود، ولی درختان هرگز به محدوده‌ی زمین بینوا و خشک‌هایی‌تی نمی‌رسیدند. پائین‌تر، در نیمه‌راه دامنه، یک پاسگاه نگهبانی‌هایی‌تی قرار داشت - کلبه‌های برآماسیده و فرتوت - و در جناح روبه‌رو، در فاصله‌ی یک صد متری، قلعه‌ای کنگره‌دار، به سبک ساختمان‌های فتودالی، نظیر آن‌چه در صحرای اسپانیا دیده می‌شود. اندکی پیش از فرا رسیدن شب، خروج پاسداران‌هایی‌تی را از پاسگاه دیدیم که حتی یک نگهبان کشیک هم باقی نماند. آنان را نگریستم که خدا می‌داند در کدام سوراخ پنهان شدند. (در

منقطه نه جاده‌ای بود و نه روستایی که از شر صخره‌های بی‌رحم به آن پناه برند.) آنگاه پس از خداحافظی با ژوزف، و چند شوخی بی‌نمک در مورد مخلوط عرق نیشکر، شتابان از بستر باریک یک رودخانه تا جاده‌ی بین‌المللی دویدم. (بین‌المللی، نام پرمطراقی برای کوره‌راهی که اندکی از بزرگ‌راه کذایی جنوب تا له‌کای، هموارتر بود.) صبح روز بعد، سوار یک کامیون نظامی دومینکن شدم که هر روز برای قلعه آذوقه می‌آورد، و در سن دومینگ پیاده شدم. لباس جلمبر خاک‌آلودی به تن داشتم، چند صد گورد غیرقابل تبدیل‌هایی‌تی در جیبم بود، به اضافه‌ی یک اسکناس پنجاه دلاری امریکائی که برای خاطرجمع‌ی آن را در برگرد شلوآرم دوخته بودم. به لطف هم‌این اسکناس، اتاق حمام‌داری گرفتم، خودم را شستم و دوازده ساعت خوابیدم. سپس رهسپار کنسول‌گری بریتانیا شدم تا کمی پول‌گذاری کنم و جواز مهاجرتم را... برای کجا؟ این آقای اسمیت بود که مرا از چنان حقارتی نجات داد. او که در اتومبیل آقای فرناندز به جایی می‌رفت، اتفاقاً در لحظه‌ای که داشتم راه کنسول‌گری را از سیاه‌پوستی که فقط اسپانیائی بلد بود می‌پرسیدم، مرا دید. از آقای اسمیت خواهش کردم مرا به کنسول‌گری برساند، ولی او حاضر نشد کلمه‌ای در این مورد بشنود و به من تأکید کرد که تمام مسائل پس از این‌که با هم ناهار خوردیم حل می‌شود. بعد از ناهار هم گفت که اصلاً مسئله‌ی قرض گرفتن از یک کنسول بی‌«علاقه و بی‌احساس مطرح نیست. چرا که او، یعنی آقای اسمیت، این‌جا است؛ با دلار فراوان به صورت چک‌های مسافرتی امریکن اکسپرس. به من گفت: «یادمان هست که چه قدر من به شما بدهکارم.» ولی یادم نمی‌آمد که حتی یک پاپاسی به من بدهکار باشد. صورت حساب هتل تریانون را تمام و کمال پرداخته بود. حتی یسترولس را هم خودش آورده بود. آقای فرناندز را هم علیه من به شهادت خواست که او گفت: «آری» و خانم اسمیت غرغرکنان اظهار داشت که مگر من فکر می‌کنم شوهرش مردی است که دوستانش را در روزگار تنگ‌دستی رها کند، من باید در آن روزهای مشهور ناشویل کنار آن‌ها می‌بودم... به حرف‌شان که گوش می‌دادم در اندیشه‌ی یک قاره تفاوت افتادم که آن دو را از آقای شویلر ویلسون جدا می‌ساخت.

- چه طور می توانم؟ هیچ تضمینی ندارم که به شما بدهم.
 - اگر علت ناراحتی شما این است، می توانیم قراردادی ببندیم، کاملاً صحیح و قانونی، من هتل شما را وثیقه برمی دارم. گذشته از هر چیز، ملک بسیار خوبی است.
 - یک پیشیز هم نمی ارزد آقای اسمیت. حکومت مسلماً آن را مصادره کرده است.

- وضع یک روز عوض می شود.
 - صحبت هایی از یک کار مناسب در شمال، نزدیک کریستی، شنیده ام. مدیریت آشپزخانه در یک شرکت تولیدی میوه.
 - به هیچ وجه اجبار ندارید چنین شغل حقیری را بپذیرید، آقای براون.
 - من در عمرم، به خاطر دلایلی کم تر شرافت مندانه، شغل های حقیرتر از این را پذیرفته ام. اگر اجازه بفرمائید یک بار دیگر از اسم شما استفاده کنم... آن جا هم یک شرکت امریکائی است.
 - آقای فرناندز به من گفت که نیاز به یک شریک انگلوساکسن دارد. این مقام بسیار خوش آتبه تر از مقام خود اوست.
 - هیچ وقت فکر نکرده بودم که مسئول کفن و دفن بشوم.

آقای اسمیت گفت:
 - این یکی از خدمات پراج اجتماعی است. شغل بسیار مطمئنی هم هست.
 در این نوع مشاغل بیکاری وجود ندارد.
 - اول برای مدیریت غذاخوری اقدام می کنم، در این زمینه خیلی تجربه دارم.
 اگر این کار پیش نرفت، آن وقت ببینیم.
 - می دانید که خانم پیندا این جا است؟
 - خانم پیندا؟
 - هم آن بانوی خوشگلی که به هتل می آمد. مسلماً یادتان هست.
 چند لحظه ای صادقانه متوجه نشده بودم از که حرف می زند.
 - در سن دومینگی چه کار می کند؟
 - شوهرش را به لیما اعزام کرده اند. چند روزی در سفارت خانه این جا با پسر

وقتی در سرسرای هتل آمباسادور به من پیوست تنها بود. از نیامدن خانم اسمیت که داشت با آقای فرناندز سومین درس زبان اسپانیایی اش را می خواند بوزن خواست و گفت:
 - کاش وراجی دوتائی شان را می شنیدید. خانم اسمیت شیفته ی زبان های خارجی است.
 برای اش حکایت کردم که آقای شویلر ویلسون با من چگونه تا کرده است و گفتم:

- فکر کرد من کمونیست هستم.
 - چرا؟
 - چون که تون تون ماکوت ها می خواستند دست گیرم کنند. یادتان باشد که پایادوک سدی علیه کمونیست ها به شمار می آید. کلمه ی «شورش» طبعاً مستهجن است. نمی دانم که در حال حاضر رئیس جمهور جانسون درباره ی جنبشی شبیه نهضت مقاومت فرانسه چه برداشتی دارد. آخر نهضت از عناصر کمونیست اشباع (این کلمه هم ناگوار است) شده بود. مادر من نیز یک «شورش» بود... خوشبختانه این را برای آقای شویلر ویلسون تعریف نکردم.
 - من نمی دانم یک کمونیست باید چه نقشه ای داشته باشد که بخواهد مدیر یک غذاخوری شود.

آقای اسمیت با قیافه ای غمناک مرا نگریست و افزود:
 - خیلی ناگوار است که آدم به خاطر یک هموطنش شرمندۀ شود.
 - مگر در ناشویل اغلب هم این حس شرمندگی به شما دست نمی داد؟
 - آن فرق داشت. آن جا یک نوع بیماری یا تب مطرح بود که می توانستم از آن گله مند باشم. در ایالت من، ما به سنت مهمان نوازی وفاداریم. هنگامی که انسانی در خانه مان را می کوید، از او درباره ی عقاید سیاسی اش سؤال نمی کنیم.

- امیدوار بودم بتوانم بدهی ام را به شما بپردازم.
 - من فقیر نیستم آقای براون. پس انداز من به این زودی ها تمام نمی شود.
 پیش نهاد می کنم هزار دلار دیگر از من بپذیرید.

کوچکش می‌ماند. اسم پسرش را فراموش کرده‌ام.
- آنخل.

- درست است. کوچولوی قشنگی است. خانم اسمیت و من خیلی بچه‌ها را دوست داریم. شاید به این علت که هیچ‌وقت بچه نداشته‌ایم. خانم پیندا از این‌که شنید شما صحیح و سالم توانسته‌اید هابی‌تی را ترک کنید، خیلی خوشحال بود. ولی طبعاً او هم برای سرگرد جونز دلوپس بود. فکر کردیم که برای فردا شب ترتیبی بدهیم که دور هم شامی بخوریم و شما ماجرای خودتان را برای او تعریف کنید.

گفتم:

... من خیال دارم فردا صبح به شمال بروم. کار منتظر آدم نمی‌ماند. به قدر کافی در این جا بی‌کار سر کرده‌ام. به او بگوئید هرچه درباره‌ی جونز می‌دانم برایش خواهم نوشت.

۳

در این سفر، چیپ دست دومی داشتم، مناسب جاده، که باز آقای فرناندز برایم تهیه کرده بود. با این حال برنامه‌ی رسیدن به مونت‌کریستی و مزارع موز در طالع‌م نبود. هیچ‌گاه نفهمیدم که مرا به عنوان مدیر غذاخوری استخدام می‌کردند یا نه. ساعت شش صبح راه افتادم و موقع چاشت به سان‌خوان رسیدم. جاده تا الیاس پیناس^{۱۹۶} خوب بود، ولی بعد از آن در امتداد مرز، شاید به این علت که در این راه به جز یک اتوبوس روزانه و چند کامیون نظامی حمل‌ونقلی نبود، بیش‌تر به درد قاطر و گاو می‌خورد. به پاسگاه نظامی پدرو سانتانا^{۱۹۷} که رسیدم مرا متوقف کردند... نمی‌دانستم چرا. ستوانی که از روی قیافه می‌شناختم، ژیرا ماه پیش وقت عبور از مرز با او برخورد کرده بودم، سرگرم صحبت با مرد تنومندی در لباس غیرنظامی بود. مرد به او مجموعه‌ای از جواهرات پرزرق و برق بدلی، گردن‌آویز، دستبند، ساعت و انگشتری نشان می‌داد. مرز بهشت قاچاقچیان بود.

پول از دسنی به دست دیگر می‌رفت. ستوان به سوی چیپ من آمد. پرسیدم:
- قضیه چیست؟

- قضیه؟ قضیه‌ای در کار نیست.

فرانسه را بهتر از من حرف می‌زد.

- نفرات شما نمی‌گذارند رد شوم.

- برای سلامتی خودتان است. یک عده تفنگچی آن سمت جاده‌ی بین‌المللی موضع گرفته‌اند و به همه طرف تیراندازی می‌کنند. شما را فیلاً ندیده‌ام؟

- یک ماه پیش من هم از آن سمت جاده آمدم.

- آره، حالا بادم آمد. گمانم به زودی یک عده نظیر شما را زیارت کنیم.

- خیلی از آن سمت پناهنده می‌آید؟

درست کمی بعد از شما بیست‌تایی چریک آمدند. حالا در اردوگاهی در سن دومینگ هستند. فکر می‌کردم نسل‌شان ورافتاده.

به احتمال زیاد، از گروهی حرف می‌زد که فیلیپو می‌خواست به آن‌ها ببیوندد. جونز و فیلیپو را به یاد آوردم که در دل شب حرف می‌زدند، در میان نفراتی که به آن‌ها گوش سپرده بودند و طرح‌های بزرگ‌شان را درباره‌ی ایجاد پایگاه، حکومت موقت و دیدار روزنامه‌نگاران در میان می‌گذاشتند.

- دلم می‌خواهد پیش از تاریکی به مونت‌کریستی بروم.

- بهتر آن است که به الیاس پیناس برگردید.

- نه، من هم این جا می‌مانم، البته اگر مزاحم نیستم.

- در خدمت هستم.

یک بطری ویسکی در ماشین داشتم، بدین ترتیب با صمیمیتی مضاعف پذیرفته شدم. مردی که جواهر می‌فروخت، کوشید توجهم را به گوشواره‌هایی که می‌گفت از یاقوت و الماس‌اند جلب کند. او به زودی رهسپار الیاس پیناس می‌شد. ساعتی به ستوان و دوگردن‌بند به گروهیان فروخت. از گروهیان پرسید:

- هر دو برای یک زن است؟

چشمکی زد و گفت:

- برای همسر است.

نیم‌روز بود. در سایه، روی پلکان پاسگاه پلیس نشستم و اندیشیدم که اگر شرکت میوه مرا استخدام نکند چه باید کرد. پیش‌نهاد آقای فرناندز به جای خود باقی بود، نمی‌دانستم آیا سرانجام به اجبار لباس رسمی سیاه را خواهم پوشید یا نه؟

شاید بی‌ریشگی امتیاز تولد در شهری چون مونت‌کارلو باشد. زیرا آدم هرچه را که بیش آید می‌پذیرد. موجودات بی‌ریشه، مثل دیگر مردم، به شرکت در یک ایمان مذهبی یا اعتقاد سیاسی گرایش دارند. ولی به دلیل مجهولی این گرایش را پس می‌زنند. ما بی‌اعتقادهای هستیم، ما غیرتمندان را می‌ستائیم، دکتر مازیوها و مسنر اسمیت‌ها را، برای شهامت و اینارشان و برای وفاداری‌شان به آرمان خویش، اما به دلیل هم‌این بی‌اعتمادی به خود، با به‌خاطر فقدان شور و شوق کافی، خود را تنها موجوداتی می‌یابیم که واقعاً متعهد هستند... متعهد در برابر تمامی دنیای خیر و شر، در برابر دیوانگان و فرزنانگان، در برابر بی‌تفاوت‌ها و آنان که در اشتباه‌اند. ما هیچ‌چیز انتخاب نکرده‌ایم جز ادامه‌ی حیات را، «جذب شده، چرخان در دوار یک‌روزه‌ی زمین، با صخره‌ها و سنگ‌ها و درختان.»

من دوستدار برهان بودم. شاید از آن رو که برهان، وجدان جاودانه مضطرب مرا تسکین می‌داد، وجدانی که بدون رضایت خودم، وقتی جوان‌تر از آن بودم که بفهمم، پدران روحانی ویزیتاسیون به من تزریق کرده بودند. به زودی آفتاب پله‌ها را گرفت و مرا به درون پاسگاه پلیس راند، با خواب‌گاه‌های تخت روان شکلش، عکس‌های دختران لختش، بقایای آن همه نشست و برخاست‌هایش و بوی سنگین و دم‌کرده‌اش. در این‌جا ستوان به سراغم آمد و گفت:

«به زودی راه‌نان باز می‌شود. آن‌ها دارند می‌آیند.»

چند سرباز دومینیکن با گام‌های خسته از جاده جلو می‌آمدند، به ستون یک می‌آمدند تا در سایه‌ی درختان باشند. تفنگ‌های خود را حمایل کرده بودند و در دست‌هایشان اسلحه‌ی مردانی بود که از کوه‌های هایی‌تی پدیدار شده بودند. این مردان چند قدمی عقب‌تر می‌آمدند، خسته و ذله، با قیافه‌ی شرمسار کودکانی که بازیچه‌ی گران‌قیمتی را شکسته باشند. هیچ‌یک از این مردان سیاه را

نشناختم، ولی تقریباً در اواخر ستون کوچک چشمم به فیلیپو افتاد. بالاتنه‌اش لخت بود و با پیراهنش دست راست خود را به گردن بسته بود. چون مرا دید با چهره‌ای برافروخته گفت:

«دیگر آذوقه نداشتیم.»

ولی گمان می‌کنم که در آن لحظه مرا شناخت، فقط از پریدگی رنگم چیزی متهم‌کننده دریافت. در انتهای ستون، دو مرد برانکاری می‌آوردند. ژوزف روی آن دراز کشیده چشمانش باز بود، ولی نمی‌توانست این کشور بیگانه را که وارد آن می‌شد تماشا کند.

یکی از حاملان تخت روان پرسید:

«این را می‌شناسید؟»

«گفتم.»

«بله، مخلوط رم را خوب درست می‌کرد.»

دو مرد نگاه سرزنش‌باری به من افکندند. دریافتم که در برابر جسد یک مرده حرف بی‌جایی زده‌ام. آقای فرناندز خیلی بهتر این کارها را انجام می‌داد. به دنبال تخت روان به راه افتادم، گویی سرپرست سوگواری من هستم. درون پاسگاه، یک نفر یک صندلی و یک سیگار به فیلیپو داد. ستوان برایش تشریح می‌کرد که تا فردا وسیله‌ای برای انتقال آن‌ها ندارند، پزشکی هم در محل نیست، فیلیپو گفت:

«من فقط بازویم شکسته است. موقع پائین آمدن از سیلاب رو پرت شدم.»

چیزی نشده، می‌توانم صبر کنم.

ستوان با مهربانی گفت:

«ما برای نفرت شما یک اردوگاه راحت نزدیک سن دومینیگ احداث کرده‌ایم. محل، سابقاً دیوانه‌خانه بوده است...»

فیلیپو به قهقهه خندید «دیوانه‌خانه... حق با شماست...» سپس زد به گریه.

چشمانش را با دست پوشاند تا اشک‌هایش را پنهان کند. گفتم:

«من اتومبیل دارم، اگر ستوان اجازه بدهند، احتیاجی نیست صبر کنید.»

«پای امیل هم زخمی است.»

هستند؟

- حدود بیست نفر. هم آن‌ها که دنبال‌شان می‌گشتید.

- وقتی سلاح‌های دیگری به دست بیاوریم برمی‌گردیم.

برای آرام ساختنش گفتم:

- البته.

- دلم می‌خواست جسدش را در اختیار داشتم. دوست دارم برایش مزاری

ساخته بسازم. می‌روم درهم آن نقطه‌ای که از مرز گذشتیم سنگ نشانه‌ای نصب

می‌کنم، و روزی که پایادوک بمیرد، هم آن سنگ را در محلی که جونز کشته شد

بالا خواهیم برد. زیارتگاه می‌شود. سعی می‌کنم سفیر بریتانیا، یا شاید یکی از

اعضای خاندان سلطنت را سر مزارش بیاورم...

- امیدوارم که پایادوک از ما پیش‌تر عمر نکند.

به خروجی الیاس پیناس پیچیدیم تا به جاده‌ی نوبساز سان‌خوان برسیم.

- بالاخره ثابت کرد که کارش را بلد است؟

- کدام کار را؟

- رهبری یک گروه کماندویی را.

- این را جلوی ژاپنی‌ها ثابت کرده بود.

- آه بله، فراموش کرده بودم.

- مرد کله‌داری بود. می‌دانید چه‌طور پایادوک را مچل کرد؟

- بله.

- می‌دانستید استعدادی دارد که می‌تواند آب را از فاصله‌ی دور بو کند.

- واقعاً این استعداد را داشت؟

- البته. آب تنها چیزی بود که هیچ‌وقت کم نداشتیم.

- تیرانداز خوبی بود؟

- سلاح‌های ما بسیار کهنه و قدیمی بود. مجبور شدم خودم بهش یاد بدهم.

خوب تیراندازی نمی‌کرد. برایم تعریف کرد که تمام برمه را با یک چوب‌دستی

طی کرده است. ولی رهبر واقعی بود.

- با آن کف پاهای صافش. کارش چه‌طور تمام شد؟

- می‌توانیم او را هم با خودمان ببریم.

- دلم نمی‌خواهد الان از آن‌ها جدا بشوم. شما کی هستید؟ آه، البته، شما را

می‌شناسم. حافظه‌ی من خیلی خراب شده.

- هر دوی شما احتیاج به پزشک دارید. دلیلی ندارد که تا فردا این‌جا بمانید.

مطمئنید که بقیه‌ی همراهان‌تان از مرز گذشته‌اند؟

فکر جونز بودم.

- نه کس دیگری نمانده.

کوشیدم به یاد بیاورم چند نفر را در جاده دیده بودم. پرسیدم:

- بقیه مرده‌اند؟

- همه مرده‌اند.

تا حد امکان دو مرد را آرام به جیب منتقل کردم. فراریان، تکه نانی در

دست، ما را می‌نگریستند. شش نفر بودند. به اضافه‌ی جنازه‌ی ژوزف که در

سایه، روی برانکارش، خوابیده بود. سر و وضع پریشان آدم‌هایی را داشتند که

به زحمت از حریق جنگلی گریخته باشند. به راه افتادیم. دو نفرشان به نشانه‌ی

بدرود دستی تکان دادند، بقیه نان‌شان را سق می‌زدند.

به فیلیپو گفتم:

- جونز چی... او هم مرده؟

- الان دیگه بله.

- تیر خورد؟

- نه، ولی کف پاهای صافش بهش خیانت کرد.

مجبور شدم با منقارش از او حرف بکشم. اوایل می‌پنداشتم که دلش

می‌خواهد فراموش کند، ولی فقط فکرش پریشان بود. پرسیدم:

- تمام امیدهای شما را برآورده کرد؟

- مرد فوق‌العاده‌ای بود، در کنار او داشتیم چیزها می‌آموختیم. افسوس که

فرصت کافی نداشت. نفرات او را می‌پرستیدند، آن‌ها را می‌خنداندند.

- اما زبان کرئول که بلد نبود.

- نیازی به حرف زدن نداشت. راستی در آن دیوانه‌خانه الان چند نفر

می‌کرد و البته آقای فرناندز هم بود با قیافه‌ی حرفه‌ای و لباس رسمی. رفتار آنخل خوب بود و لاغرتر از آن می‌نمود که به یاد داشتم. نمی‌دانستم چرا پیش‌ترها این همه از او بد می‌آمده است، هم‌چنین با تماشای مارتا، در دو قدمی خود، در دل می‌گفتم چرا پیش‌ترها زندگی نیمه مشترک ما این همه اهمیت داشته است. انگار مارتا یک سر متعلق به پورتو پرنس بود، به تاریکی‌ها و ترس از قرق، به تلفن‌های از کار افتاده، به تون‌تون ماکوت‌ها در پس عینک‌های سیاه‌شان، به خشونت، به بی‌عدالتی و شکنجه. هم‌چون برخی باده‌ها، عشق ما نه می‌رسید، نه می‌پرید.

کشیش مرد جوان دورگه‌ای بود، هم‌سن فیلیپو. خطبه‌ی کوتاهش را با کلمانی از سن توماس حواری آغاز کرد: «به اورشلیم برویم و با آن بمیریم.» و گفت که کلیسا در دنیا است، در رنج جهان سهیم است و اگرچه مسیح مریدی را که گوش خدمتکار کاهن اعظم را برید محکوم کرد، اما محبت قلبی ما معطوف به کسانی است که به خاطر رنج دیگران وادار به خشونت می‌شوند. کلیسا خشونت را محکوم می‌دارد، اما لاقیدی را هم سخت محکوم می‌دارد. خشونت می‌تواند بیان عشق باشد، لاقیدی هرگز. یکی انسداد ترحم است و دیگری کمال حب نفس، در ایام خوف و شک و اغتشاش، سادگی و صداقت یک حواری به حمایت از یک راه حل سیاسی آتش برانگیخت. او خطا کرد، لکن من ترجیح می‌دهم که همراه سن توماس به ناحق بروم، تا به همراه این دل‌های منجمد و فرومایه حق داشته باشم. «به اورشلیم برویم و با آن بمیریم.»

آقای اسمیت اندوهگین سری تکان داد. به این نوع خطبه‌ها هرگز علاقه‌ای نداشت. کلمات آن بیش از حد آلوده به بلغم شهوات بشر بود.

با چشم فیلیپو را می‌پائیدم که، پیشاپیش تمامی نفراش، برای تناول القربان به صفه‌ی مقدس نزدیک می‌شد. نمی‌دانستم اینان گناهان خشونت‌آمیز خود را به کتیش اعتراف کرده بودند یا نه. شک داشتم که کشیش سخت‌گیرانه آنان را به توبه و انابه موعظه کند. پس از مراسم خود را به کنار مارتا و کودکش رساندم. دیدم که آنخل گریسته است. مارتا گفت: «خیلی جونز را دوست داشت.» دستم را گرفت و مرا به یکی از نمازخانه‌های جنبی برد. تنها بودیم با مجسمه‌ی

ما برای یافتن بقیه، تا دم مرز آمدیم و آنجا تری تله افتادیم. تقصیر جونز نبود. دو نفر کشته شدند. ژوزف هم سخت مجروح شد. چاره‌ای جز فرار نماند. به خاطر ژوزف نمی‌توانستیم تند برویم. او موقع پائین آمدن از سیلاب‌رو مرد. - جونز چی؟

- به علت پاهای معیوبش به اشکال راه می‌آمد. به قول خودش محل خوبی پیدا کرد. گفت جلوی سربازها را سنگر می‌کند و به ما فرصت می‌دهد که خودمان را به جاده برسانیم... هیچ کدام از آن‌ها خوش نداشت دم پر هم‌چو مرد خطرناکی بیاید. به من گفت که به زودی به ما ملحق می‌شود، ولی می‌دانسم که هرگز نخواهد آمد.

- چرا؟

- یک روز به من گفت که برای او جایی در خارج از هابی تی وجود ندارد. - نمی‌فهمم مقصودش چه بوده.

- مقصودش این بود که قلبش را در هابی تی جا گذاشته است.

به بی‌سیممی اندیشیدم که از فیلا دلفیا به دفتر فرماندهی کشتی رسیده بود و به پیامی که کاردار سفارت از آن حرف می‌زد. بی‌تردید در گذشته‌ی جونز چیزی بیشتر از سرقت یک مخلوط‌کن از فروشگاه آسپری وجود داشت. فیلیپو نتیجه گرفت:

- یاد گرفته بودم که دوستش بدارم. می‌خواهم درباره‌ی او نامه‌ای به ملکه‌ی انگلیس بنویسم.

نمازی برای ژوزف و دیگر مردگان خوانده شد (تمامشان کاتولیک بودند). جونز را هم که مذهبش معلوم نبود، از روی ادب مشمول دعا کردیم. من همراه خانم و آقای اسمیت به کلیسای کوچک فرانسیسکن رفتم که در یکی از کوچه‌های پرت قرار داشت. مؤمنین کاتولیک اندک بودند، آدم احساس می‌کرد که در محاصره‌ی لاقیدی مردم دنیا نسبت به هابی تی افتاده است. فیلیپو در رأس گروه کوچک ساکنان دیوانه‌خانه قرار داشت و در آخرین لحظات مارتا هم وارد شد و آنخل در کنارش. یک کشیش پنهانده‌ی اهل هابی تی مراسم را برگزار

بدهیتی از سنت کلر.

مارتا گفت:

- خبر بدی برایت دارم.

- می دانم. لوئیس به لیما منتقل شده است.

- واقعاً این خبر بد است؟ مگر نه آنکه من و تو به آخر خط رسیده بودیم؟

- راستی...؟ جونز هم مرده است.

- مرگ او برای آنخل مهم تر است تا برای من. شب آخر مرا از کوره در بردی.

اگر جونز هم نبود، تو به بهانه‌ی کس دیگری خودت را عذاب می دادی. دنبال

بهانه‌ای بودی که تمامش کنی. من هرگز با جونز نخواهم. باید باور کنی، من

دوستش داشتم... ولی به شکل کاملاً متفاوتی.

- بله، حالا باور می کنم.

ادامه‌ی وفاداری‌اش به من خیلی مسخره بود. ولی به‌خصوص انگار هیچ

اهمیتی برایم نداشت. حتی تقریباً متأسف بودم که چرا جونز بهره‌ای برده

است.

- خبر بدت چیست؟

- دکتر ماژیو مرده است.

هرگز ندانستم پدرم، اگر مرده باشد، در چه روزی مرده است. و هرگز

احساس نکرده بودم که به طرزی بی رحمانه از کسی محروم شده‌ام که در آخرین

مرحله می توانستم بر او تکیه کنم. پرسیدم:

- چه طور اتفاق افتاد؟

- مطابق گزارش رسمی، به علت مقاومت در حین بازداشت کشته شده است.

او را متهم کرده اند که کمونیست و مأمور کاسترو بوده است.

- مسلماً کمونیست بود، ولی حتم دارم که مأمور هیچ کس نبود.

- واقعیت امر این است که یک دهاتی را می فرستند در خانه اش که بیاید

کودک بیماری را معالجه کند. دکتر از خانه بیرون می آید و در کوچه نون تون

ماکوت‌ها از داخل اتومبیلی به او شلیک می کنند. شهودی وجود دارند، آن

دهاتی را هم کشته اند، ولی شاید این یکی تصادفی بوده.

- باید این اتفاق بیفتد: پاپادوک سدی جلوی کمونیست هاست.

- کجا سکونت داری؟

نام مهمان‌خانه‌ی کوچکم را در شهر گفتم. گفت:

- میل داری به دیدارت بیایم؟ امروز بعد از ظهر می توانم. آنخل با دوستانش

مهمانی دارد.

- اگر واقعاً دلت بخواهد چرا.

- فردا به سمت لیما حرکت می کنم.

گفتم:

- اگر جای تو بودم نمی آمدم.

- برایم نامه می نویسی که بدانم کارت به کجا کشیده؟

- البته.

در مهمان‌خانه ماندم که شاید بیاید، ولی وقتی نیامد خوشحال شدم. یادم

افتاد که پیش از این هم دوبار دیگر مردگان عیش عاشقانه‌ی ما را منقّص کرده

بودند. نخست مارسل و سپس وزیر سابق. اینک دکتر ماژیو بود که به رده‌ی

عشق و ارادت پیوسته بود؛ مردگان نشاط ما را مذمت می کردند.

همان شب، با اسمیت‌ها و آقای فرناندز شام خوردیم. خانم اسمیت مترجم

من شد. او خود اسپانیائی زیادی یاد گرفته بود، اما انگلیسی آقای فرناندز

پیشرفتی نداشت. پذیرفتم که در مؤسسه‌ی آقای فرناندز شریک دوم باشم. من

بایست امور عزاداران آنگلوساکسن و فرانسه را سر و صورت بدهم. و قرار شد

که پس از سر و سامان یافتن مرکز گیاه‌خواری آقای اسمیت، سهمی از منافع آن

به هر دوی ما برسد. آقای اسمیت عقیده داشت که این کار عادلانه است، زیرا

درآمد حرفه‌ی ما در صورت توفیق برنامه‌ی گیاه‌خواری در معرض خطر قرار

می گیرد. احتمال مرکز گیاه‌خواری به راستی تشکیل می شد اگر چند ماه بعد سن

دومینیگ نیز به سهم خود مزه‌ی خشونت را نمی چشید، خشونتی که

سرچشمه‌ی ثروت کلانی برای آقای فرناندز و خود من شد، گرچه در آن شرایط

مردگان به‌ویژه منطبق به بخش زیر نظارت آقای فرناندز بودند. آدم‌های رنگین

پوست، بسی ساده‌تر از آنگلوساکسون‌ها خود را به کشتن می دادند.

همان شب، چون به مهمان‌خانه برگشتم، نامه‌ای روی بالش‌م یافتم. نامه‌ای از آن دنیا. هرگز نفهمیدم چه کسی آن را آورده بود. کارمند مهمان‌خانه هیچ اطلاعاتی نداشت. نامه امضاء نشده بود، اما خط، بی‌نزدیک خط دکتر مازیو بود. نوشته بود:

«دوست عزیز، برای شما نامه می‌نویسم زیرا مادرتان را بسیار دوست می‌داشتیم و در این ساعات آخر، دوست می‌دارم با پسر او صحبت کنم. واپسین دقایق من فرا رسیده است، هر لحظه منتظرم صدای کوبیدن در خانه‌ام را بشنوم. نمی‌توانند زنگ بزنند، زیرا مطابق معمول، برق رفته است. سفیر امریکا دست اندرکار بازگشت است و به شکرانه‌ی آن «ارباب شنبه» باج مختصری خواهد پرداخت. در تمامی جهان هم‌این روی می‌دهد. همواره می‌نوان چند نفر کمونیست، یهودی و یا کاتولیک یافت. یادتان می‌آید که چنانگ کای‌چک، مدافع قهرمان فرموز، ما را به جای سوخت برای روشن کردن کوره‌های لوکوموتیو به کار می‌برد؟^{۱۹۸} خدا می‌داند که پایادوک می‌خواهد در کدام پژوهش پزشکی مرا به کار برد. فقط از شما خواهش می‌کنم که از این «کاکاسیاه گامبو» یاد کنید. به‌خاطر دارید که یک شب خانم اسمیت مرا متهم کرد که مارکسیست هستم؟ متهم کلمه‌ای است بسیار خشن. او زن نیکی است که بی‌عدالتی را دشمن می‌دارد. با این همه آموختم که از کلمه‌ی «مارکسیست» بی‌زار شوم. این کلمه در اغلب موارد، تنها برای تعریف یک برنامه‌ی خاص اقتصادی به کار رفته است. به‌نظر من این برنامه‌ی اقتصادی، در برخی موارد و در برخی دوران‌ها، به خودی خود کاری است. این جا درهایی تی، در کویا، در ویتنام و در بخشی از هندوچین. ولی کمونیسم، دوست من، بیش‌تر از مارکسیسم است، هم‌چنان که کاتولیسیزم. می‌دانید که من کاتولیک‌زاده هستم. بیش‌تر از دستگاه روحانیت رم است. گاهی عرفان عین سیاست است. ما، شما و من، انسان‌گرا هستیم. شاید نپذیرید و قانع نشوید، ولی شما پسر راستین مادر من هستید و یک‌بار آن سفر خطرناک را که

۱۹۸- به احتمال این اشاره به تأثیر از اواخر کتاب «سرنوشت بشر» از آندره مالرو آمده است.

همه‌ی ما باید - پیش از پایان کار - برویم، آزموده‌اید. کاتولیک‌ها و کمونیست‌ها مرتکب جنایات بزرگی شده‌اند، ولی حداقل آنان هم‌چون جوامع با ثباتی که بی‌تفاوت باقی می‌مانند، خود را از قضایا کنار نمی‌کشند. من برعکس پیلات، دوست می‌دارم که دستم به خون آغشته باشد تا به آب.^{۱۹۹} من شما را می‌شناسم و بسیار دوست می‌دارم، از این‌رو به این نامه اهمیت می‌دهم. چرا که شاید این آخرین بخت من برای مراده با شما باشد. این نامه احتمالاً هرگز نخواهد رسید. آن را به‌وسیله‌ی کسی که فکر می‌کنم امین است، برای شما می‌فرستم. هرچند نتوان در جهان بی‌ضابطه‌ی امروز ماهیچ امر مهمی را تضمین کرد (منظورم فقط هایی تی بینوای بی‌اعتبار من نیست). پس از شما تقاضا می‌کنم. - تقه‌ای بر در خانه ممکن است نگذارد این جمله را تمام کنم. - آن را به عنوان آخرین درخواست یک محضر پذیرید - حتی اگر به چیزی اعتقادتان را از دست داده‌اید، نفس اعتماد را فراموش نکنید. انسان همواره به جای اعتقادی که از دست داده جانشینی برمی‌گزیند. آیا این جانشین می‌تواند هم‌آن اعتقاد قبلی، منتهی با نقاب دیگری باشد؟»

به‌خاطر آوردم که مارتا به من می‌گفت «یک نصفه کشیش در تو هست» راستی که مادر چه هیأت‌های غریبی مجبوریم بر دیگران پدیدار شویم... یقین داشتم که در پس خود همه‌ی «تعهدات» را در مدرسه‌ی ویزیتاسیون به جا نهاده‌ام. آن‌ها را چون ژتون‌های بازی رولت باخته بودم. حس کرده بودم که نه تنها توان عشق را ندارم - بسیاری از مردم در این کار ناتوانند - بلکه حتی توان سرپیچی را نیز ندارم. در جهان من نه قله‌ای بود و نه ورطه‌ای. خود را در دشت بی‌کرانی یافته بودم که بر صفحات پایان ناپذیرش می‌رفتم و باز می‌رفتم. وقتی بود که می‌توانستم مسیر دیگری برگزینم، ولی اینک دیگر بسیار دیر شده بود. در زمان کودکی‌ام پدران ویزیتاسیون به من گفته بودند که نشانه‌ی استواری ایمان این است که آدمی به خاطرش حاضر به مردن باشد، دکتر مازیو هم‌چنین

۱۹۹- پونس پیلات حاکم فلسطین در قضیه‌ی محکومیت و قتل عیسی هیچ دخالتی نکرد. دستش را

می‌اندیشید، اما جونز به‌خاطر کدامین ایمان مرده بود؟

بی‌تردید، در چنین حال و هوایی، طبیعی بود که خواب جونز را ببینم. او در میان قلوه‌سنگ‌های دشت هموار، کنار من دراز کشیده بود و می‌گفت: «از من نخواهید آب پیدا کنم، نمی‌توانم، خسته شده‌ام براون، خسته. بعد از هفت صد دفعه نمایش، باز چیزی از یادم می‌رود. یک جمله از یادم رفته... من فقط دو تا جمله دارم.»

- به او گفتم:

- جونز، آخر به‌خاطر چی می‌میرید؟

- این جزو نقش من است رفیق جان، جزو نقش من. اما این جمله‌ی مسخره را هم در جواب دارم... کاش می‌شنیدید که تمام سالن می‌خندیدند. مخصوصاً خانم‌ها.

- کدام جمله؟

- مشکل هم این است. یادم رفته.

- جونز، باید یادتان بیاید.

- حال یادم آمد. من باید بگویم: (نگاهی به این سنگ‌لاخ نکستی بیندازید) «این جا محل خوبی است.» و تمام جمعیت آن‌قدر می‌خندند که اشک از چشم‌شان بریزد. آن‌وقت شما می‌گوئید: «برای جلوگیری از عبور ناکس‌ها؟» و من جواب می‌دهم: «این را نمی‌خواستم بگویم.»

زنگ تلفن بیدارم کرد. بیش از حد همیشگی خوابیده بودم. آن‌قدر که فهمیدم، پیغامی از آقای فرناندز بود که نخستین برنامه‌ام را در پیشه‌ی جدید تعیین می‌کرد.

در دهه‌ی ۶۰ قرن بیستم هنگامی که بسیاری از منتقدان و مورخان ادبی می‌پنداشتند گراهام گرین دیگر پیر و از کار افتاده شده است، او پس از چند سال سکوت رمانی منتشر کرد که اذهان متعهد را در سراسر جهان به لرزه در آورد. مقلدها در کشورهایی تی اتفاق می‌افتد، کشوری که جلوتر از تمام کشورهای امریکای لاتین سابقه و سیره‌ی استقلال‌طلبی در آن شکل گرفت. اما به رغم روحیه‌ی آزادی‌خواهانه‌ی مردم‌هایی‌تی، داستان این کتاب در زمان یکی از سیاه‌ترین دیکتاتوری‌ها اتفاق می‌افتد. دورانی که نویسندگان بزرگی مثل مارکز با کتاب پاییز پدرسالار بعد از گراهام گرین به آن پرداخته‌اند.



دیگر
نشر

شابک: ۹۶۴-۷۱۸۸-۲۶-۹

ISBN: 964-7188-26-9